

بجزء کامل اشاره

نیکایو - سعیج

خانمی و دلبری

ندین: میرزا طاوس

میرزا طاوس

لر خواه
لر خواه

تبرستان
www.tabarestan.info

مجموعه کامل اشعار

نیما یوشیج

فارسی و طبری
گردآوری، نسخه برداری
و تدوین سیروس طاهbaz
با نظرارت شرائیم یوشیج

تبرستان
www.tabarestan.info

با باد عالیه جهانگیر
علویه طاهباز
شراگم پوشیدج - سیروس طاهباز

تبرستان
www.tabarestan.info

مؤسسه انتشارات نگاه، تهران خیابان انقلاب، خیابان فروردین
 مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج
 گردآوری، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز
 چاپ: نوبهار
 تیراز: ۳۳۰۰
 چاپ سوم: ۱۳۷۳

بادداشت زنده‌یاد دکتر محمد معین:

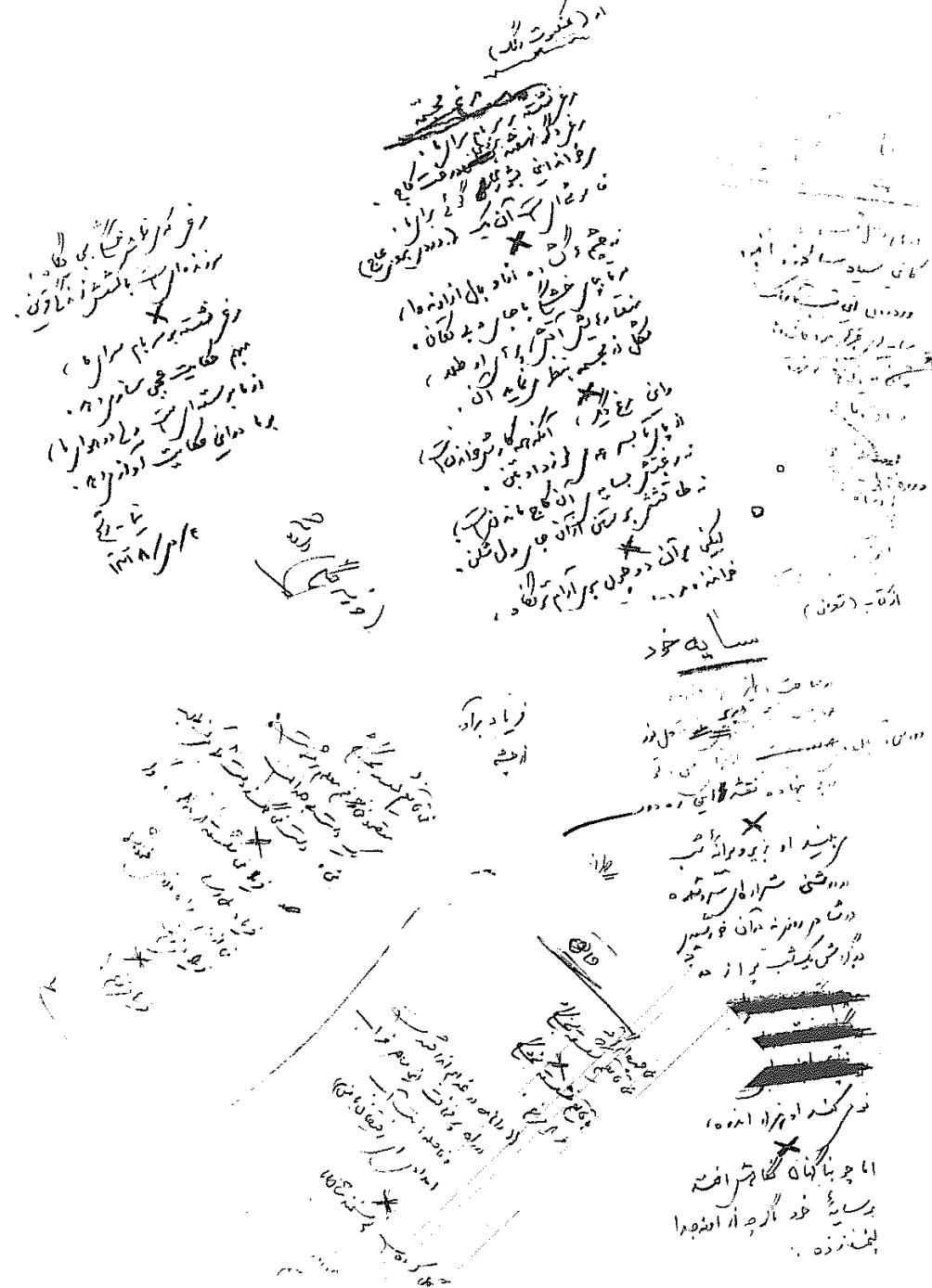
هفتاد سال پیش کودکی در بیوش — مازندران — دیده بجهان گشود که مقدر بود بعدها نیمای نیماور (=نام آور) گردد. نیما در طی زندگانی ادبی خود در داستان نویسی، ناششنامه‌نویسی، نگارش مباحث ادبی بازمانیش پرداخته است، ولی آنچه که او را نامبردار ساخته جنبه شاعری است.

در شهر نیز وی مراحل مختلف را طی کرده: سروdon اشعاری که شکل و قالب و مضامون آنها بسیک قدماست؛ سروdon اشعاری که شکل و قالب آنها بسیک پیشینیانست ولی مضامون آنها نوبکر میباشد و سروdon اشعار بسیک نو، از این سه نوع، آنچه که شخصیت نیما را نشان میدهد دسته آخر است.

پس از درگذشت نیما — بنا بوصیت وی — کار تدوین و چاپ آثار فراوان و گرانقدرش با یاری همسر و فرزند و چند تن از یاران صمیم آن مرحوم با مراقبت نگارنده آغاز شد و نخستین شماره بعنوان «افسانه و رباعیات» از طرف سازمان چاپ کیهان طبع و منتشر گردید. وابنک دومنین شماره بعنوان «ماخ اولا» بهمت و علاقه بی شائبه آفای سیروس طاهباز و همراهی آفای شرائیم — فرزند برومند نیما — از طرف «انتشارات شمس» منتشر میگردد. امید است که هر چه زودتر در انتشار آثار دیگر نیما توفيق یابیم.

بهمن ماه ۱۳۴۴

محمد معین



به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

یادداشت گرداورنده

این کتاب مجموعه‌ی کامل اشعار نیما یوشیج است، فارسی و طبری، که به یاری خداوند بزرگ در طول سالیان متتمدی به گردآوری، نسخه‌برداری، تدوین و آماده کردن‌شان برای چاپ توفيق یافتم. بجز «روجا»، دیوان شعرهای طبری نیما، که به همت آقای علی پاشا اسفندیاری و همکاری اسفندیار اسفندیاری ترجمه و به این چاپ افزوود شده است، شعرهای فارسی را به پیشنهاد روانشاد عالیه خانم جهانگیر (یوشیج) و موافقت زنده یاد دکتر معین به تدریج از سال ۱۳۴۰ به بعد نسخه‌برداری و تدوین کردم و بخشی از آنها را در طول این سالیان در مجموعه‌های جدا گانه به این شرح منتشر کردم:

ماخ اولا (۲۹ شعر، انتشارات دنیا، چاپ اول ۱۳۴۴)، شعر من (۲۱ شعر، انتشارات جوانه، ۱۳۴۵)، ناقوس (۱۲ شعر، انتشارات مروارید، ۱۳۴۵)، شهرش و شهرصبح (۱۱ شعر، انتشارات مروارید، ۱۳۴۶)، قلم انداز (۲۱ شعر، انتشارات دنیا، ۱۳۴۹)، فریادهای دیگر و عنکبوت رنگ (۱۴ شعر، انتشارات جوانه، ۱۳۵۰)، آب در خوابگاه مورچگان (۵۴ رباعی)، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۱)، مانلی و خانه‌ی سریویلی (دو منظمه، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲)، حکایات و خانواده‌ی سرباز (انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳)، و افسانه (با نقاشیهای بهمن دادخواه، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۷).

در سال ۱۳۶۴ به نشر مجموعه‌ی نسبتاً کاملی از شعرهای فارسی نیما یوشیج توفيق یافتم که با نام «مجموعه آثار نیما یوشیج، دفتر اول، شعر» در ۷۲۲ صفحه توسط «نشر ناشر» به چاپ رسید. با آنکه خوشحال بودم پس از گذشت ۲۴ سال از آغاز کار، سرانجام شعرهای کسی که شعر امروز ایران با نام او آغاز می‌شد پس از گذشت ۲۶ سال از خاموشی او، در یکجا توسط من به چاپ می‌رسد اما عمیقاً متأسف بودم که به دلیل شتاب ناشر، غلط‌های چاپی بسیاری در آن راه یافته بود و افتادگیهایی داشت که درک درست شعر را برای جوانان و ناشایان به شعر نیما ناممکن می‌ساخت، حتی نیمی از شعر «قو» در ص ۱۳۰ و نیم دیگر آن در ص ۱۲۶ به چاپ رسیده بود و پایانش در ص ۱۳۱!

با وجود این تمام نسخه‌های همین چاپ مغلوط، در مدتی کمتر از یک ماه به فروش رفت

یادداشت زنده یاد جلال آل احمد:

... یک سال پس از مرگش – ۱۳۴۹ – «(اسانه و رباعیات)» در یک جلد درآمد. در نشریات کهahan، به نظرات استاد محمد معین و داریوش و حشی و آن (یکی دیگر)، «(اسانه)» را جتنی آماده کرده بود (و این سومین بار بود که چاپ می‌شد) و رباعیات را ما دو تن دیگر، دکتر معین فقط سر برپستی می‌کرد. و بعد هر کدام ما به علت سرخوردیم. یکی به علت و لنگاری این دوست در فلان رنگین نامه و دیگری به علت مشاغلی که داشت و سوقی به وحشتی که از «قائمه‌یان بازی» می‌کرد – دکتر معین هم که همان کار «لغتمانه» کافی بود که از پا بیندازد.

ناچار عالیه خانم به دست وبا افتاد. وجه شوری می‌زد! تا یک روز جمع شدیم با «آزاد» و ساعده و طاهباز که تعهد کنیم نشالباقی آثار پیرمرد را. و حال آنکه هر کدام‌مان یک سر و هزار سودا. تا عاقبت طاهباز داطلب شد. و قرامدان براینکه عالیه خانم همه کارها را بسپارد به طاهباز تا به کمک خودش و شرگیم نظری بدھند و دفترها و آن (یکی دیگر) هم دست طاهباز را بگذارد در دست دکتر معین، که اگر ما همت نداشیم این دارد. و این کارها را کردیم. و طاهباز راه افتاد.

اول یک کتاب جیبی درآورد «برگزیده اشعار نیما یوشیج» دی ماه ۱۳۴۲ با تصویری که هانیبال الخاچن از صورت پیرمرد کشیده بود بر روی جلد. بعد «ماخ اولا» را درآورد. اسفند ۱۳۴۴. در انتشارات شمس تبریز. با طرح جلدی که بهمن محصص کشیده بود. و تا اینجا هم عالیه خانم حضور داشت و هم دکتر معین. سپس عالیه خانم نیز به دنبال پیرمرد رفت و دنیای ما را حتی به آن اندازه توانست تحمل کند که مجموع آثار پیرمرد درآید. و از این پس کارها ماند به عهده طاهباز تنها که «شعر من» را در «انتشارات جوانه» – پائیز ۱۳۴۵ – منتشر کرد با تصویر مجسمه‌ای که حاجی نوری از «آی آدمها»ی پیرمرد درست کرده بود. بعد هم «ناقوس» را درآورد – در انتشارات مروارید ۱۳۴۶ – با تصویر ماسکی که ضیاءپور نقاش از صورت پیرمرد در زمان حیاتش برداشته بود. و کار طاهباز می‌دانم که هنوز ادامه دارد...

بر سر این کار گذاشت همواره وصیتname می آن بزرگوار را که در این کتاب هم آمده است پیش رو داشته ام و به آن عمل کرده ام و ترجیح داده ام و ازهای را نیام و یا درست نخوانم اما مطابق با دستور صریح آن وصیت پرمغنا عمل کنم.

گذشته از دو شعر در پیش یاد شده در این چاپ چند شعر دیگر هم آمده است که برای نخستین بار چاپ می شود و یکی از آنها با نام «نه، او نمرده است» (ص ۳۰۴) در رثای دکتر تقی ارانی، دارای ارزش تاریخی است. می دانیم دکتر تقی ارانی بنیانگذار مجله «دنیا» و رهبر گروه سیاسی پنجاه و سه نفر بود که در ۱۹ بهمن سال ۱۳۱۸ در زندان رضاخان به قتل رسید. شعر نیما در سال ۱۳۱۹ درباره ای اوضاعی است. باید به خاطر داشت که بعد از رهبران حزب توده ایران با سوءاستفاده از نام ارانی او را همکر و رهبر خویش می شمردند و نظر نیما یوشیج درباره این حزب و سر اش به صراحت در «دقتر بادداشت‌های روزانه» او آمده است. (نگاه کنید به صفحات ۳۰۳ به بعد کتاب «برگزیده آثار نیما یوشیج، نشر». گردآورده سیروس طاهاز، از انتشارات بزرگمهر، تهران ۱۳۶۹).

لازم به یادآوری است که این شعر یکی از سه شعری است که نیما در آثار بهشیوه خاص خود درباره اشخاص معین زمان خود سروده است. دو شعر دیگر یکی شعر «نام بعضی نفرات» (ص ۴۳۶) است که در آن از بوسف اعتماد و حسن رشیده نام می برد و شعر سوم، شعر «سرباز فولادین» است (ص ۱۲۶) که تمام آن در ستایش سرهنگ احمدخان پولادین، رئیس کمیته سرتی و سرپرست گارد رضاشاه است که در سال ۱۳۰۶ برای سرنگونی رژیم پهلوی اقام کرد اما به او خیانت شد و دستگیرش کردند و به اعدام محکوم شد. این واقعه تاریخی که بیست سال بعد در جلد چهارم «تاریخ بیست ساله ایران» نوشته حسین مکی صفحات ۴۴ و ۴۵ آنهم به اختصار آمده، در این شعر بلند نیما که آن را در همان زمان وقوع حادثه ساخته، جاودانه شده است.

با این توضیح، سخن را به پایان می برم که در دستنوشته های نیما پاره ای از واژه ها به دلیل پارگی یا فرسودگی کاغذ، قبل خواندن نبود که با نشانه ها مشخص شده است و همچنین در پاره ای از شعرها، سطر یا سطوری دچار این آسیب بود که با علامت ها مشخص شده است.

نسخه ای از این کتاب، بجز ربعیات و روحا و پاره ای از قفلات آخر کتاب، به ترتیب تاریخ سروده شدن آنها آمده است.

و کتاب به صورت «نایاب» درآمد. این ناشر، گرفتاری دیگری را هم سبب شد: پرداخت بقیه حق التأییف خانواده نیما یوشیج بجای دوماه پس از انتشار کتاب، به یک سال انجامید و این، سوءتفاهم برطرف شده ای را سبب شد.

اشکال و گرفتاری اصلی کار با این ناشر در این بود که «جدیدالتأسیس» بود و جا و مکانی نداشت تا بتوان به آسانی به او مراجعه کرد و توضیح خواست. کتابی که با بهای یکصد و هفتاد و پنج تومان عرضه شده بود و یک ماهه تمام شده بود، با بهای هفتصد تومان به بازار کتابهای نایاب کتابفروشان نایاب راه یافته بود و همچنان دسترسی به ناشر ممکن نبود. در تابستان سال ۱۳۶۸ تعدادی از این کتاب با بهای چهارصد و بیست تومان به کتابفروشیها عرضه شد و در هر حال همچنان دسترسی به ناشر ممکن نبود که این امکان تا لحظه تسویه این سطور هم که پنج سال از آن تاریخ می گذرد، برای اینجانب فراهم نیامده است.

به این دلایل بود که اول پشت دستم را داغ کردم دیگر سر و کارم با ناشران جدیدالتأسیس نیفتد و بعد مصمم شدم کتاب را از زندان «نشر ناشر» بیرون بیاورم و خواندنگان شعر و خواهند گان آثار نیما را بیش از این در انتظار نگذارم و با ارائه چاپی منقص و کامل از آثار مردی که تمام زندگیش خود شعری بلند و دست نیافتنی بود به وظیفه اجتماعی، ادبی و شرعی خود عمل کنم: روند گان طریقت، رو بلا سپرند.

رفیق عشق، چه غم دارد از نشیب و فراز؟

اما چاپ «مجموعه آثار نیما یوشیج، دفتر اول، شعر» با همه کاستی ها و غلط هایش، علاوه بر استقبال شعردوستان، مقبول اهل نظر هم افتاد. نخست از رهرو صدیق طریقت نیما ی شادروان مهدی اخوان ثالث (م. امید) یاد می کنم که در این مورد، این بنده را مشمول عنایات خاصه ای خویش کرد. تذکاری هم فرمود که می توانستم بعضی شعرها، از جمله پنج غزل، را اصلاً نیاورم که چون عرض کردم: بنابراین داشتم که هرچه را از آن یکتا مرد عرصه ای شعر و هنر می توانم خواند، بیاورم؛ موافقت و تحسین فرمودند و شعر کوتاهی از نیما را با عنوان «عقوبت» که در آن کتاب نیامده بود، مرحمت فرمودند که به این چاپ افزوده شد. با وجود این در امثال امر آن شاعر بی مانند در این چاپ آن پنج غزل و بعضی قطعات دیگر را به بخش پایانی کتاب منتقل کردم.

مایه دلگرمی دیگر نامه محبت آمیز دکتر حسن هنرمندی از پاریس بود که راهنمایی هایی را هم در برداشت، از جمله اشاره به یک نامه منظوم در گوشه ای چاپ شده که آن را هم در این چاپ آوردم.

آقای هوشنگ گلشیری هم در مقاله ای در مجله ای «مفید» درباره این کتاب نوشتند که برای رفع پاره ای از اشکالات احتمالی وزنی می باید به آقای مهدی اخوان ثالث مراجعته می کرده باشم. در پاسخ به این اشکال ایشان باید با اکراه ذکر کنم که در طول آن بیست و چهار سالی که

در این کتاب می خوانید:

- نامه/ ۱۲۰
پسر/ ۱۲۲
شهید گمنام/ ۱۲۳
سر باز فولادین/ ۱۲۶
انگاسی/ ۱۴۲
به رسام ارزشگی/ ۱۴۳
خواجه احمد حسن سم میمندی/ ۱۴۴
عبدالله طاهر و کنیزک/ ۱۴۴
خرس ساده/ ۱۴۶
کرم ابریشم/ ۱۴۶
اسب دواني/ ۱۴۷
کچبی/ ۱۴۸
عقاب نیل/ ۱۴۸
عمور جب/ ۱۵۰
خریت/ ۱۵۰
صدای چنگ/ ۱۵۱
انگاسی/ ۱۵۲
انگاسی/ ۱۵۲
کبک/ ۱۵۲
خرس و بوقلمون/ ۱۵۳
عقوبت/ ۱۵۴
بهار/ ۱۵۴
سال نو/ ۱۵۵
پرنده هی منزوی/ ۱۵۶
آتش جهنم/ ۱۵۶
میرداماد/ ۱۵۷
در جوار سخت سر/ ۱۵۷
دیه قاتا/ ۱۵۹
خوشی من/ ۱۶۰
هیئت در پشت پرده/ ۱۶۱
- یادداشت زنده یاد دکتر محمد معین/ ۷
یادداشت زنده یاد جلال آلمحمد/ ۸
یادداشت گردآورنده/ ۹
قصه هی رنگ پریده، خون سرد/ ۱۷
ای شب/ ۳۴
منت دونان/ ۳۶
افسانه/ ۳۷
شیر/ ۶۰
چشمهدی کوچک/ ۶۵
یادگار/ ۶۷
انگاسی/ ۶۹
بزملاحسن/ ۶۹
گل نازدار/ ۷۱
فسددهی گل/ ۷۲
گل زودرس/ ۷۳
محبس/ ۷۳
خارکن/ ۸۳
رویاه و خرس/ ۸۴
جامه هی نو/ ۸۵
خانواده هی سر باز/ ۸۶
از ترکش روزگار/ ۱۰۷
به یاد وطنم/ ۱۰۸
بشارت/ ۱۱۰
تسلیم شده/ ۱۱۱
شع کربجی/ ۱۱۲
قو/ ۱۱۴
قلب قوی/ ۱۱۶
گرگ/ ۱۱۷
آواز قفس/ ۱۱۹
جامه هی مقتول/ ۱۱۹

در ره نهفت و فراز ده/ ۴۷۳	خرس می خواند/ ۴۲۰	من لبخند/ ۲۹۷	خاطره‌ی امزناسر/ ۱۶۱
یک نامه به یک زندانی/ ۴۷۴	اورا صدا بزن/ ۴۲۲	لکه‌دار صبح/ ۲۹۹	خاطره‌ی مبهم/ ۱۶۳
در بسته‌ام/ ۴۸۴	پادشاه فتح/ ۴۲۴	جنبدی پیر/ ۳۰۱	گنبد/ ۱۶۳
چراغ/ ۴۸۶	از دور/ ۴۳۱	آی آدمها/ ۳۰۱	نهره‌ی گاؤ/ ۱۶۴
در شب سرد زمستانی/ ۴۸۷	گندنا/ ۴۳۱	یاد/ ۳۰۳	فضای بیچون/ ۱۶۵
تا صبح دمان.../ ۴۸۸	روی جدارهای شکسته/ ۴۳۲	بوجهل من/ ۳۰۴	صبح/ ۱۶۶
هنوز از شب.../ ۴۸۹	در فرویند/ ۴۳۴	نه او نمرده است/ ۳۰۴	دود/ ۱۶۷
مرغ شباویز/ ۴۹۰	نام بعضی نفرات/ ۴۳۶	خرمنها/ ۳۰۶	قلعه‌ی سقیریم/ ۱۶۸
شب است/ ۴۹۰	عود/ ۴۳۷	سایه‌ی خود/ ۳۰۷	قفنوس/ ۲۲۲
منغ آمین/ ۴۹۱	آقاتونکا/ ۴۳۸	تابناک من/ ۳۰۸	غراب/ ۲۲۴
حکایت/ ۴۹۸	جوی می گرید/ ۴۴۰	نیما/ ۳۰۸	من غم/ ۲۲۵
فایق/ ۴۹۹	می خندد/ ۴۴۱	بازگردان تن سرگشته/ ۳۰۹	می خندد/ ۲۲۷
آهنگر/ ۵۰۰	آنکه می گرید/ ۴۴۱	منظومه به «شهریار»/ ۳۱۰	دانیال/ ۲۲۸
در نخستین ساعت شب/ ۵۰۱	ابجد/ ۴۴۳	با غروبش/ ۳۲۵	من غ مجسمه/ ۲۳۳
تحویزی/ ۵۰۳	مهتاب/ ۴۴۴	مادری و پسری/ ۳۲۶	وای بمن/ ۲۳۴
داروغ/ ۵۰۴	در شب تیره/ ۴۴۵	ناروایی به راه/ ۳۳۲	پدرم/ ۲۳۵
خانه‌ام ابریست.../ ۵۰۴	او به رویايش/ ۴۴۶	مردگان موت/ ۳۳۵	گل مهتاب/ ۲۳۸
ری را/ ۵۰۵	شاه کوهان/ ۴۵۱	کینه‌ی شب/ ۳۳۶	لاشخورها/ ۲۴۰
همه شب/ ۵۰۶	تلخ/ ۴۵۲	ناقوس/ ۳۳۸	ای عاشق فرده/ ۲۴۱
در کنار رودخانه/ ۵۰۷	اجاق سرد/ ۴۵۳	ماهانی/ ۳۵۰	زیبائی/ ۲۴۲
دل فولادم/ ۵۰۸	هنگام که گریه می گهد ساز/ ۴۵۴	بی دارو چوپان/ ۳۸۷	خانه‌ی سریویلی/ ۲۴۴
روی پندرگاه/ ۵۰۹	مرگ کاکلی/ ۴۵۵	بحوان ای همسفر با من/ ۰۲۰	پریان/ ۲۷۴
شب پرهی ساحل نزدیک/ ۵۱۰	با قطار شب و روز/ ۴۵۶	گنج است خراب را/ ۴۰۵	اندوهناک شب/ ۲۸۰
هست شب/ ۵۱۱	ماخ اولا/ ۴۵۷	دادستانی نه تازه/ ۴۰۶	هیبره/ ۲۸۴
فرق است/ ۵۱۲	بر فراز دشت/ ۴۵۸	شب دوش/ ۴۰۶	همسایگان آتش/ ۲۸۵
برف/ ۵۱۲	سوی شهر خاموش/ ۴۵۹	روز بیست و نهم/ ۴۰۸	شکسته پر/ ۲۸۶
سیولیشه/ ۵۱۳	جاده خاموش است/ ۴۶۶	حباب/ ۴۱۰	خنده‌ی سرد/ ۲۸۷
در پیش کومه‌ام/ ۵۱۴	بر فراز دودهایی/ ۴۶۷	شب قویق/ ۴۱۱	امید پلید/ ۲۸۸
کک کی/ ۵۱۵	باد می گردد/ ۴۶۸	کار شب پا/ ۴۱۲	گم شدگان/ ۲۹۲
بر سر قایقش/ ۵۱۶	نطفه بند دوران/ ۴۶۹	وقت تمام/ ۴۱۷	پانزده سال گذشت/ ۲۹۳
پاسها از شب گذشته است/ ۵۱۶	هاد/ ۴۷۰	که می خنده؟ که گریان است	وقت است/ ۲۹۵
		از عمارت پدرم/ ۴۱۹	خواب زمستانی/ ۲۹۵

ترا من چشم در راهم / ۵۱۷

شب همه شب / ۵۱۷

رباعیات / ۵۱۹

چند قطعه، قصیده، غزل / ۵۷۵

واژه‌نامه‌ی طبری / ۶۰۵

واژه‌نامه‌ی دوم / ۶۰۹

روجا، دیوان شعرهای طبری / ۶۱۱

برای دلهای خونین

قصه‌ی زنگ پریده، خون سرد

من ندانم با که گویم شرح درد:

قصه‌ی زنگ پریده، خون سرد؟

هرکه با من همراه و پیمانه شد،

عاقبت شیدا دل و دیوانه شد.

قصه‌ام عشاق را دلخون کند،

عاقبت خواننده را مجنون کند.

آتش عشق است و گیرد در کسی

کاوز سوز عشق، می‌سوزد بسی.

قصه‌ای دارم من از یاران خویش

قصه‌ای از بخت و از دوران خویش.

یاد می‌آید مرا کز کود کی

همراه من بوده همواره یکی.

قصه‌ای دارم از این همراه خود،

همراه خوش ظاهر بدخواه خود.

او مرا همراه بودی هردمی،

سیرها می‌کردم اندر عالمی.

یک نگارستانم آمد در نظر،

اندو هرگونه حسن وزیب و فر.

هر نگاری را جمالی خاص بود،

یک صفت، یک غمze و یک زنگ سود،

هر یکی محنت زدا، خاطر نواز،
شیوه‌ی جلوه گری را کرده سار،
هر یکی با یک گرشمه، یک هنر
هوش بردی و شکنیایی زسر.
هر نگاری را به دست اندر کمند،
می‌کشیدی هر که افتادی به بند.
بهر ایشان عالمی گرد آمده،
محو گشته، عاشق و حیرت زده.
من که در این حلقه بودم بیقرار،
عاقبت کردم نگاری اختیار.
مهر او بسرشت با بنیاد من
کودکی شد محو، بگذشت آن زمن.
رفت از من طاقت و صبر و قرار،
باز می‌جستم همیشه وصل یار.
هر کجا بودم، به هرجا می‌شدم،
بود آن همراه دیرین در پیم.
من نمی‌دانستم این همراه کیست،
قصدش از همراهی در کار چیست؟
بس که دیدم نیکی و یاری او،
کارسازی و مددکاری او،
گفتم: ای غافل بباید جست او
هر که باشد دوستار تست او.
شادی تو از مددکاری اوست،
بازپرس از حال این دیرینه دوست.
گفتمش: ای نازین یار نکو،
همراه، تو چه کسی؟ آخر بگو.
کیستی؟ چه نام داری؟ گفت: عشق.
چیستی که بیقراری؟ گفت: عشق.
گفت: چونی؟ حال تو چون است؟ من
گفتمش: روی توبزداید محن.

— تو کجایی؟ من خوشم؟ گفتم: خوشی،
خوب صورت، خوب سیرت، دلکشی!
به به از کردار و رفتار خوشت!
به به از این جلوه‌های دلکشت!
بی تویک لحظه نخواهم زندگی،
خبر بینی، باش در پایندگی!
بازآی و ره‌نمای در پیش رو
که منم آماده و مفتون تو.
در راه افتاد و من از دنال وی
شاد می‌رفتم، بدی نی، بیم نی.
در پی او سیرها کردم بسی،
از همه دور و نمی‌دیدم کسی.
چونکه در من سوز او تأثیر کرد
عالی در نزد من تغییر کرد.
عشق، کاول صورتی نیکوی داشت،
بس بدیها عاقبت درخوی داشت.
روزِ درد و روزِ ناکامی رسید
عشقِ خوش ظاهر مرا در غم کشید.
ناگهان دیدم خطای کردم، خطای
که بدو کردم زخمی اقتضا!
(آدم کم تجربه‌ی ظاهر پرست
زافت و شر زمان هرگز نرست).
من زخمی عشق را خوردم فریب
که شدم از شادمانی بی‌نصیب!
در پیشمانی سرآمد روزگار.
یک شبی تنها بُدم در کوهسار
سر به زانوی تفکر برده پیش،
محو گشته در پریشانی خویش،
زار می‌نالیدم از خمامی خود،

در نخستین درد و ناکامی خود،
که: چرا بی تجربه، بی معرفت،
بی تأمل، بی خبر، بی مشورت،
من که هیچ از خوی او نشناختم،
از چه آخر جانب او تاختم؟

دیدم از افسوس و ناله نیست سود
درد را باید یکی چاره نمود.

چاره می جستم که تا گردم رها
زان جهان درد و طوفان بلا.

سعی می کردم بهر حیله شود،
چاره‌ی این عشق بدپیله شود.

عشق کز اول مرا در حکم بود،
آنچه می گفتم بکن، آن می نمود،
من ندانستم چه شد کان روزگار
اندک اندک بُرد از من اختیار.

هر چه کردم که ازا او گردم رها،
در نهان می گفت با من این ندا:
بایدت جویی همیشه وصل او
که فکنه است او ترا در جست وجو.

ترک آن زیبا رخ فرخنده حال
از محل است، از محل است از محل.
گفت: ای پارِ من شوریده سر،
سوختم در محنت و درد و خطر!
در میان آتشم آورده‌ای،

این چه کار است، اینکه با من کرده‌ای؟
چند داری جان من در بند، چند؟

بگسل آخر از من بیچاره بند!

هر چه کردم لابه و افغان و داد
گوش بست و چشم را برهم نهاد.

یعنی: ای بیچاره باید سوختن،

نه به آزادی سُرور اندوختن.
بایدست داری سرِ تسلیم پیش
تا ز سوز من بسوزی جان خویش.

چون که دیدم سرنوشت خویش را،
تن بدام تا بسوزم در بلا.
(مبلا را چیست چاره جز رضا،
چون نیابد راه دفع ابتلا؟
این سزا آن کسان خام را
که نیندیشنند هیچ انجام را).
سالها بگذشت و در بند اسیر،
کو مرا یک یاوری، کو دستگیر؟
می کشد هر لحظه ام در بند سخت،
او چه خواهد از من برگشته بخت؟
ای دریغا روزگارم شد سیاه!
آه از این عشق قوی پی آه! آه!
کوکی کو! شادمانیها چه شد؟
تازگیها، کامرانیها چه شد؟
چه شد آن رنگ من و آن حالی من؛
محوشد آن اولین آمالی من!

شد پریده، رنگ من از رنج و درد
این منم: رنگ پریده، خون سرد.

عشقم آخر در جهان بدنام کرد،
آخرم رسوای خاص و عام کرد،
وه! چه نیرنگ و چه افسون داشت او
که مرا با جلوه مفتون داشت او.
عاقبت آواره‌ام کرد از دیار،
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار،
می فزاید درد و آسوده نیم،

چیست این هنگامه، آخر من کیم؟
که شده ماننده‌ی دیوانگان،
می‌روم شیدا سروشون کنان.
می‌روم هرجا، به هرسو، کوبه کو،
خود نمی‌دانم چه دارم جست و جو.
سخت حیران می‌شوم در کارِ خود،
که نمی‌دانم ره و رفتارِ خود.
خیره خیره گاه گریان می‌شوم،
بی‌سبب گاهی گریزان می‌شوم.
زشت آمد در نظرها کار من،
خلق نفرت دارد از گفتمران.
دور گشتند از من آن یاران همه،
چه شدند ایشان، چه شد آن همه‌مه؟
چه شد آن یاری که از یاران من،
خویش راخواندی ز جانبازان من؟
من شنیدم بود از آن انجمن
که ملامت گوبُند و ضَدِ من.
چه شد آن یارنکویی کز صفا
دم زدی پیوسته با من از وفا؟
گم شد از من، گم شدم از یاد او،
ماند بر جا قصه‌ی بیداد او.
بیمروت یارِ من، ای بی وفا،
بی‌سبب از من چرا گشته جدا؟
بیمروت، این جفاهایت چراست؟
یار، آخر آن وفا هایت کجاست؟
چه شد آن یاری که با من داشتی
دعوی یک باطنی و آشی؟
چون مرا بیچاره و سرگشته دید
اندک اندک آشنایی را بُرید.
دیدمش، گفتم: منم، نشاخت او،

بی‌تأمل، روزِ من برخافت او.
دوستی این بود ز اینای زمان،
مرحبا برخوی یاران جهان!
مرحبا برپایداریهای خلق،
دوستی خلق و یاریهای خلق!
بس که دیدم جور از یاران خود،
وزسراسر مردم دوران خود؛
من شدم: رنگ پریده، خون سرد.
پس نشاید دوستی با خلق کرد.
وای برحال من بدیخت! وا!

کس به درد من مبادا مبتلای!
عشق با من گفت: از جا خیز، هان،
خلق را از درد بدیختی رهان!
خواستم تا ره نمایم خلق را،
تا زناکامی رهانم خلق را،
می‌نمودم راهشان، رفتارشان،
منع می‌کرم من از پیکارشان.
خلقِ صاحب فهم صاحب معرفت
عاقبت نشید پندم، عاقبت،
جمله می‌گفتند او دیوانه است.
گاه گفتند: او پی افسانه است.
خلق آخر بس ملامتها نمود،
سرزنشها و حقا، تها نمود.
با چنین هدیه مرا پاداش کرد،
هدیه، آری، هدیه‌ای از رنج و درد،
که پریشانی من افرون نمود.
(خیرخواهی را چنین پاداش بود.)
عاقبت قدر مرا نشناختند،
بی‌سبب آزرده از خود ساختند.
بیشتر آنکس که دانا می‌نمود،

نفرتش از حق و حق آرنده بود.
 (آدمی نزدیک خود را کمی شناخت،
 دور را بشناخت، سوی او بیناخت.
 آنکه کمتر قادر تو داند ذرست،
 در میان خویش و نزدیکان تست).
 الغرض، این مردم حق ناشناس
 بس بدی کردند بیرون از قیاس،
 هدیه‌ها دادند از درد و محن،
 زان سراسر هدیه‌ی جانسوز، من
 یادگاری ساختم با آه و درد،
 نام آن، زنگ پریده، خون سرد.

مرحبا بر عقل و بر کردار خلق!
 مرحبا بر طینت و رفتار خلق!
 مرحبا بر آدم نیکونهاد،
 حیف از اویی که در عالم فتاد!
 خوب پاداش مرا دادند، خوب!
 خوب داد عقل را دادند، خوب!
 هدیه این بود از خسان بی خرد.
 هر سری یک نوع حق را می‌خورد
 نور حق پیداست، لیکن خلق کور،
 کور را چه سود پیش چشم نور؟
 ای دریغا از دل پرسوز من!
 ای دریغا از من و از روز من!
 که به غفلت قسمتی بگذاشت،
 خلق را حق جوی می‌پنداشت.
 من چو آن شخصم که از بهر صدف
 کردم عمر خود به هر آبی تلف.
 کمتر اندر قوم عقل پاک هست،
 خود پرست افزون بود از حق پرست.

خلق خصم حق و من، خواهان حق،
 سخت نفرت کردم از خصمای حق.
 دور گردیدم از این قوم حسود،
 عاشق حق را جز این چاره چه بود؟
 عاشقم من بر لقای روی دوست،
 سیر من همواره، هردم، سوی اوست.
 پس چرا جویم محبت از کسی
 که تنفر دارد از خویم بسی؟
 پسر چرا گردم به گرد این خسان
 که رسد زایشان مرا هردم زیان؟
 ای بسا شرّا که باشد در بشر،
 عاقل آن باشد که بگریزد زشر.
 آفت و شرّ خسان را چاره‌ساز
 احتزار است، احتزار است، احتزار.
 بنده‌ی تنهاییم تا زنده‌ام،
 گوشه‌ای دور از همه جوینده‌ام.
 می‌کشد جان را هوای روی یاره
 از چه با غیر آورم سر روزگار؟
 من ندارم یار زین دونان کسی،
 سالها سر برده‌ام تنها بسی.
 من یکی خوینیں دلم شوریده حال،
 که شد آخر عشق جانم را وبال.
 سخت دارم عزلت و اندوه دوست،
 گرچه دامن دشمن سختی من اوست.
 من چنان گمنام و تنهایستم،
 گوییا یکباره ناپیدا شتم.
 کس نخوانده‌ست ایچ گفتار مرا،
 نه شنیده‌ست ایچ آثار مرا،
 اولین بار است اینک، کانجهٔ
 شمه‌ای می‌خواند از اندوه من:

شرح عشق و شرح ناکامی و درد،
قصه‌ی زنگ پریده، خون سرد.
من از این دونان شهرستان نیم،
خاطر پُر درد کوهستانیم،
کفر بدی بخت، در شهر شما،
روزگاری رفت و هستم مبتلا.
هر سری با عالم خاصی خوش است
هر که رایک چیز خوب و دلکش است.
من خوشم با زندگی کوهیان،
چونکه عادت دارم از طفلى بدان.
به به از آنجا که مأواي من است،
وز سراسر مردم شهر ایمن است!
اندر او نه شوکتی، نه زیستی
نه تقید، نه فربی و حیلتنی
به به از آن آتش شباهی تار،
در کنار گوسفند و کوهسار!
به به از آن شورش و آن همه‌مه
که بیفتد گاهگاهی در رمه:
بانگ چوپانان، صدای های های،
بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای!
زنگی در شهر فرساید مرا،
صحبت شهری بیزارد مرا.
خوب دیدم شهر و کار اهل شهر،
گفته‌ها و روزگار اهل شهر،
صحبت شهری پر از عیب و ضر است.
پر زقلید و پر از کید و شر است.
شهر باشد منع بس مفسده،
بس بدی، بس فته‌ها، بس بیهده!
تا که این وضع است در پایندگی،
نیست هرگز شهر جای زندگی.

زین تمدن خلق درهم اوفتد،
آفرین بر وحشت اعصار باد!
جان فدائی مردم جنگل نشین!
آفرین بر ساده لوحان، آفرین!
شهر درد و محنت افزون نمود،
این هم از عشق است، ای کاش او نبود!
من هراسانم بسی از کار عشق،
هر چه دیدم، دیدم از کردار عشق.
او مرا نفرت بداد از شهریان،
وای برم! کودیار و خانمان؟
خانه‌ی من، جنگل من، کو، کجاست?
حالیا فرستنگها از من جداست.
بخت بد را بین چه با من می‌کند،
دورم از دیرینه مسکن می‌کند.
یک زمانم اندکی نگذاشت شاد،
کس گرفتار چنین بختی مباد!

تازه دوران جوانی من است
که جهانی خصم جانی من است.
هیچ کس جز من نباشد یار من،
یار نیکو طیت غم خوار من.
باطن من خوب یاری بود اگر
اینهمه دروی نبودی شور و شره.
آخر ای من، تو چه طالع داشتی!
یک زمانت نیست با بخت آشنا؟
از چوت شوریده آخر چیست سود،
در زمانه کاش نقش تونبود!
کیستی تو! این سرپر شور چیست!
تو چه ها جویی درین دورانی زیست?
تونداری تاب درد و سوختن،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بازداری قصید درداندوختن؟
پس چودرد اندوختی، افغان کنی،
خلق را زین حال خود حیران کنی.
چیست آخر! این چنین شیدا چرا؟
این همه خواهان درد و ماجرا!
چشم بگشای و بخود باز آی، هان،
که تویی نیز از شمار زندگان.
دائماً تنهایی و آوارگی،
دائماً حیرانی و بیچارگی،
دائماً نالیدن و بگریستن،
نیست ای غافل! قرار زیستن.
حاصل عمر است شادی و خوشی،
نه پریشان حالی و محنت کشی.
اندکی آسوده شو، بخرام شاد،
چند خواهی عمر را برپاد داد!
چند! چند آخر مصیبت بُردنای
لحظه‌ای دیگر باید رفتتا.
با چنین اوصاف و حالی که تراست
گر ملامتها کند خلقت رواست.
ای ملامت گو، بیا وقت است، وقت،
که ملامت دارد این شورمیده بخت.
گرد آید و تماشایش کنید،
خنده‌ها بر حال و روز او زنید.
او خرد گم کرده است و بیقرار،
ای سر شهری، از او پرهیزدار.
رفت بیرون مصلحت از دست او،
مشنوی این گفته‌های پست او.
او نداند رسم چه، آداب چیست،
که چگونه بایدش با خلق زیست.
او نداند چیست این اوضاع شوم:

قصه زنگ پریده، خون سرد

این مذاهب، این سیاست، وین رسوم.
او نداند هیچ وضع گفت و گو
چونکه حق را باشد اندر جست و جو.
ای بسا کس را که حاجت شد روا،
بخت بد را ای بسا باشد دوا!
ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
گردنش ایام کم کم محو کرد!
جز من شورمیده را که چاره نیست،
بایدتم تا زنده‌ام در درد زیست.
عاشقمن، عاشقمن، عاشقمن،
عاشقی را لازم آید درد و غم.
راست گویند این که: من دیوانه‌ام،
در پی اوهام یا افسانه‌ام،
زانکه برضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من.
بلکه از دیوانگان هم بدترم
زانکه مردم دیگر و من دیگرم.
هر چه در عالم نظر می‌افکنم،
خوبیش را در شور و شر می‌افکنم.
جنبیش دریا، خروش آبهای،
پرتو مه، طلعت مهتابها،
ریزش باران، سکوت دره‌ها،
پرش و حیرانی شب پره‌ها،
ناله‌ی جندان و تاریکی کوه،
های‌های آبشار باشکوه،
بانگ مرغان و صدای بالشان،
چونکه می‌اندیشم از احوالشان:
گوئیا هستند با من در سخن،
رازها گویند پر درد و محن،
گوئیا هریک مرا زخمی زند،

گوئیا هریک مرا شیدا کنند.
 من ندانم چیست در عالم نهان
 که مرا هر لحظه‌ای دارد زیان.
 آخر این عالم همان ویرانه است
 که شما را مأمن است و خانه است
 پس چرا آرد شما را خرمی،
 بهر من آرد همیشه مؤتمنی؟
 آه! عالم، آتشم هردم زنی،
 بی‌سبب با من چه داری دشمنی!
 من چه کردم با تو آخر، ای پلید،
 دشمنی بی‌سبب هرگز که دید.
 چشم، آخر چند در او بنگری،
 می‌نبینی تو مگرفته گری!
 تیره‌شو، ای چشم، یا آسوده باش،
 کاش توبا من نبودی! کاش! کاش!
 لیک، ای عشق، اینهمه از کارتست،
 سوزش من ازره و رفتارتست.
 زندگی با تو سراسر ذلت است،
 غم، همیشه غم، همیشه محنت است.
 هر چه هست از غم بهم آمیخته است،
 و آن سراسر بر سر من ریخته است.
 درد عالم در سرم پنهان بود،
 در هر افغانم هزار افغان بود.
 نیست درد من زنوع درد عام،
 این چنین دردی کجا گردد تمام؟
 جان من فرسود از این اوهام فرد،
 دیدی آخر عشق با جانم چه کرد؟
 ای بسا شیها کنار کوهسار
 من به تنهاشی شدم نالان وزار.
 سونخته در عشق بی‌سامان خود،

شکوه‌ها کردم همه از جان خود:
 «آخر از من، جان چه می‌خواهی؟ برو!
 دور شو از جانب من! دور شو!
 عشق را در خانه ات پرورده‌ای،
 خود نمی‌دانی چه با خود کرده‌ای.
 قفترش دادی و بینائی و زور
 تا که در تو ولوله افکند و شور،
 گه رخانه خواهدت ببرون کند،
 گه اسیر خلق پرافوسون کند،
 گه ترا حیران کند در کار خویش،
 گه مطیع و تابع رفتار خویش.
 هر زمان رنگی بجود ماجرا،
 بهر خود خصمي بپروردی چرا؟
 ذلت تو یکسره از کار اوست،
 باز از خامی چرا خوانیش دوست؟
 گر نگویی ترک این بدکیش را
 خود رسوز او بسوری خویش را.
 چونکه دشمن گشت در خانه قوی،
 رو که دردم باید زانجا روی.
 باید فانی شدن در دست خویش،
 نه به دست خصم بدکردار و کیش.
 نیستم شایسته‌ی یاری تو،
 می‌رسد برم من همه خواری تو.
 روبه جایی کت به دنیایی خزند،
 بس نوازشها، حمایتها کنند!
 چه شود گر تورها سازی مرا،
 رحم کن بر بیچارگان باشد روا.»
 کاش جان را عقل بود و هوش بود،
 ترک این شوریده سر را می‌نمود!
 او شده چون سلسله بر گردنم،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

قصه رنگ پریده، خون سرد
بگذرد آب روان جویبار
تازگی و طلعت روز بهار،
گریهی بیچاره‌ی شوریده حال،
خنده‌ی یاران و دوران وصال.
بگذرد ایام عشق و اشتیاق،
سوز خاطر، سوز جان، درد فراق،
شادمانیها، خوشیهای غنی،
وین تعصبهای و کین و دشمنی:
بگذرد درد گدايان زاحتیاج،
عهد رازین گونه برگردد مراج:
این چنین هرشادی و غم بگذرد،
جمله بگذشتند، این هم بگذرد.
خواه آسان بگذرانم، خواه سخت،
بگذرد هم عمر این شوریده بخت.
حال، بین مردگان و زندگان
قصه ام این است، ای آیندگان!
قصه‌ی رنگ پریده آتشی است،
در پی یک خاطر محنت کشی است.
زینهار از خواندن این قصه‌ها،
که ندارد تاب سورش جنه‌ها.
بیم آرید و بیندیشد، هان،
زانچه از اندوه‌هم آمد بر زبان.
پند گیرید از من و از حال من،
پیروی خوش نیست از اعمال من.
بعد من آرید حال من به یاد...
«آفرین بر غفلت جهال باد!»

حوت ۱۲۹۹
مارس ۱۹۲۱

وه! چه‌ها باید که ازوی بُردنم!
چند باید باشم اندر سلسله،
رفت طاقت، رفت آخر حوصله.
من زمرگ وزندگی ام بی‌نصیب،
تا که داد این عشقِ سوزانم فریب.
سوختم تا عشق پرسوز و فتن
کرد دیگرگون من و بنیاد من.
سوختم تا دیده‌ی من باز کرد،
برمن بیچاره کشف راز کرد.
سوختم من، سوختم من، سوختم،
کاش راه او نمی‌آموختم!
کی زجمعیت گریزان می‌شدم،
کی به کار خویش حیران می‌شدم؟
کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل و حق گرمایکرنگ بود؟
کی خصم حق مرا بودی زیان،
گر نبودی عشق حق در من عیان؟
آفت جان من آخر عشق شد!
علت سوزش سراسر عشق شد!
هر چه کرد این عشق آتشیاره کرد.
عشق را بازیچه نتوان فرض کرد.

ای دریغا روزگار کودکی
که نمی‌دیدم از این غمها، یکنی.
فکر ساده، درک کم، اندوه کم،
شادمان با کودکان دم می‌زدم.
ای خوش آن روزگاران، ای خوش!
یاد باد آن روزگار دلگشا!

گم شد آن ایام، بگذشت آن زمان.
خود چه ماند در گذرگاه چهان؟

ای شب

هان ای شب شوم و حشت انگیز!
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا زجای برکن،
یا پرده روی خود فروکش،
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم.
دیریست که در زمانه‌ی دون
از دیده همیشه اشکبارم،
عمری به کدورت وال رفت
تا باقی عمر چون سپارم.

نه بخت بد مراست سامان
و ای شب، نه تراست هیچ پایان.

چندین چه کنی مرا ستزه
بس نیست مرا غم زمانه؟
دل می‌بری و قرار از من
هر لحظه به یک ره و فسانه

بس بس که شدی توفته‌ای سخت
سرمایه‌ی درد و دشمن بخت.

این قصه که می‌کنی تو بامن
زین خوبتر ایچ قصه‌ای نیست،
خوبست ولیک باید از درد
نانان شد وزارزار بگریست.

بشکست دلم زبی قراری
کوتاه کن این فسانه، باری.

آنجا که زشاخ گل فروریخت
آنجا که بکوفت باد برد،
وانجا که بریخت آب مواج
تابید بر او مه منور،

ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بُد نهانی؟

بودست دلی زَرَدِ خونین،
بودست رُخی زغم مکدر،
بودست بسی سرِیْر امید،
یاری که گرفته یار دربر؛

کو آنهمه بانگ و ناله‌ی زار
کوناله‌ی عاشقان غمخوار؟

در سایه‌ی آن درختها چیست
کز دیده‌ی عالمی نهان است؟
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است؟

در سیر تو طاقتمن بفرسود

زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
درجست وجوی چه کاری آخر؟
بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور

تاریخچه‌ی گذشتگانی
یا رازگشای مردگانی؟

تو آینه‌دار روزگاری
یا در ره عشق پرده‌داری؟
یا دشمن جان من شدستی؟
ای شب بهن این شگفتگاری،

بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش!

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وَزَد باد.
وقتی سرت خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد،

شد محیوکان یکان ستاره
تا چند کشم به تو نظره؟

بگذار بخواب اندر آیم
کز شومی گردش زمانه،
یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم زهر فسانه.

بگذار که چشمها بیندد
کمتر به من این جهان بخند.

۱۳۰۱

منت دونان

زدن یا مژه بر موئی گره‌ها
به ناخن آهنی تفته بریدن
حجاب جهل ظلمانی دریدن
صدای پای صوری راشنیدن
بخوبی پشه‌ی پرته دیدن
به چشم کور از راهی بسی دور
به جوف صخره‌ی سختی پریدن
میان آتش سوزان خزیدن
پس آنگه روی خار و خس دویدن
که باری متت دونان کشیدن.
مرا آسان‌تر و خوشتر بود زان

اسد ۱۴۰۰

ای شاعر جوان

این ساختمان که «افسانه»ی من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده‌ی تونباشد و شاید تو آنرا به اندازه‌ی من نپسندی. همین طور شاید بگوئی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلاماتی که در آن به کار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است. بعلاوه انتخاب یک رویه مناسب‌تر برای مکالمه که ساخته‌ام هم مولانا محتمم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایشها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمانها است برای رسا ساختن نمایشها. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هرکدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته‌ی اسم دیگری نبود. زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می‌توان تئاتر ساخت، می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمانها، مثلًاً مشنی یه واسطه‌ی وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهائی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می‌پذیرد؛ وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه بخواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرایی می‌کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراج یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هرقابر بخواهند صحبت بدارند. هرجا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم وسعتی شعری آنها را به سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت به کلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدرت دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می‌کنند نه آنهمه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آنهمه کلمه‌ی «گفت و پاسخ داد» که اشعار را به توسط آن طولانی می‌ساختند.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همان رعایت معنی و طبیعت خاص هرچیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر به کار انداخته باشد. من وقتیکه نمایش خود را به این سبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه میخواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند بتوجه داشته باشی بفهمی که من جویای چه کاری بوده ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان های کهنه بشناسی. فقط نمونه است.

نظریات مرا در دیباچه‌ی نمایش آینده‌ی من خواهی دید. این «افسانه»،

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می‌کنم:

هر چند که می‌دانم این منظمه هدیه‌ی ناچیزیست، اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتان خواهد بخشید.

نیما یوشیج

۱۳۰۱ دیماه

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ش سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ن گیاهی فسرده

می‌کند داستانی غم آور.

در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه اش هست و دامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.

داستان از خیالی پریشان:

— «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!

افسانه

با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟

آخر— ای بینوا دل! — چه دیدی

که ره رستگاری بریدی؟

من غ هرزه‌درابی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده؟

می‌توانستی ای دل، رهیدن

گر نخوردی فریب زمانه،

آنجه دیدی، زخود دیدی و بس

هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو— ای مست! — با من ستیزی،

تا برسستی و غمگساري

با «افسانه» کنی دوستاری.

عالی دایم ازوی گریزد،

با تو او را بود سازگاری

مبتلای نیابد به از تو.»

افسانه: «مبتلای که مانده‌ی او

کس در این راه لغزان ندیده.

آه! دیری است کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده

مانده برجای از او آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر

بر کف بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاند این غم، به غم می‌سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود.

در بیر این خرابه مغاره،

وین بلند آسمان و ستاره

سالها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره‌پاره،

او ترا بوسه می‌زد، تو او را»...

عاشق: «سالها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی،
لیک موجی که آشفته می‌رفت
بodus از توبه لب داستانی.

می‌زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفت، دیدم
یکه تازی سراسیمه.»

عاشق: «اما
من سوی گلعداری رسیدم
در همین گیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می‌بستم از او برآبی.»

عاشق: «آ! من بوسه می‌دادم از دور
بر رخ او به خوابی — چه خوابی! —

با چه تصویرهای فسونگر!

ای افسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه!

با من سوتنه در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!
ای نشسته سر رهگنگرها!
از پسرها همد ناله بر لب،
ناله‌ی تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدرت که؟

چون زگهواره بیرونم آرد

مادرم، سرگذشت تو می‌گفت،
بر من از رنگ و روی تو می‌زد،
دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.
می‌شدم بیهش و محروم‌مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
بر لب چشم و رودخانه
در نهان، بانگ تو می‌شیدم.

ای فسانه! مگر تونبودی
آن زمانی که من در صغاری،
می‌دویدم چو دیوانه، تنها،
داشتم زاری و اشکباری،

تومرا اشکها می‌ستردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،
زلفها می‌فشندم بر باد،
تونبودی مگر که هماهنگ
می‌شدی با من زار و ناشاد،

می‌زدی بر زمین آسمان را؟

در بر گوسفدان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار،
تونبودی مگر آن هیولا،
— آن سیاه مهیب شرربار —

که کشیدم زبیم تو فریاد؟

دم، که لبخنده‌های بهاران
بود با سبزه‌ی جویباران
از بر پرتو ماه قابان،
در بنی صخره‌ی کوهساران،

هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله می‌زد.

بریخ سبزه، شب ژاله می‌زد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تباله می‌زد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

افسانه

نرم و آهسته و دوستانه
بامن خسته‌ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه...
ای فسانه! تو آن باد سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو
برخوشی و بدی گل من.
ای بسا کامدی اشک ریزان
برمن و بردل و حاصلی من.
توددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هرجا
با من بینوا بوده‌ای تو؟
هر زمانم کشیده در آغوش،
بیهشی من افروده‌ای تو؟
ای فسانه! بگو، پاسخم ده!»...

افسانه: «بس کن از پرسش — ای سوخته دل! —
بس که گفتی دلم ساختی خون.
باورم شد که از غصه مستی.
هر که راغم فرون، گفته افرون!

عاشقانه! تو مرا می‌شناسی:

از دل بی‌هیاهونهفته،
من یک آواره‌ی آسمانم.
وز زمان و زمین بازمانده،
هر چه هستم، بر عاشقانم:

آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،
خوانده‌ی بی‌کسان گرفتار.
بچه‌ها را به من، مادر پر
بیم و لرزه دهد، در شب تار.

من یکی قصه‌ام بی‌سر و بن!»

عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»

می‌نوشتی تو هم سرگذشتی...

یا که شیطان رانده ز هرجای؟

یا توبختی که از من گریزی؟

سرگذشت منی — ای فسانه! —
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟

قلب پرگیرودار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشته
در پی رونق و شهرت و نام؟

هرگز از جانب خود ترا راند
بی خبر که تویی جاودانه.
تو که ای؟ — ای ز هرجای راند —
با منت بوده ره، دوستانه؟

قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوین» نشسته،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل زوغای دو دیده رسته،

باد سردی دمیده از بر کوه

گفت با من که: «ای طفل محزون!
از چه از خانه‌ی خود جدانی؟
چیست گمگشته‌ی تو در این جای؟
طفل! گل کرده با دلربائی

کر گویی در این دره‌ی تنگ».

چنگ در زلف من زد چوشانه،

افسانه:

«آری، آری
قصه‌ی عاشق بیقراری.
نامیدی، پر از اضطرابی
که به آندوه و شب زنده داری

سالها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشق پر زیبم
گرمهبیم چودیو صغاری،
ور مرا پیرزن روستایی
غول خواند زادم فراری،

زاده‌ی اضطراب جهانم.

بک زمان دختری بوده‌ام من،
نازین دلبری بوده‌ام من.
چشمها پر زآشوب کرده،
یگه افسونگری بوده‌ام من.

آدم بر مزاری نشته

چنگ سازنده‌ی من به دستی،
دستی دیگریکی جام باده،
نغمه‌ای ساز ناکرده، سرمست،
شب زچشم سیاهم، گشاده

قطره قطره سرشیک پُر از خون

در همین لحظه، تاریک می‌شد
در آفق، صورتی ابرخونین،
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صدای سنگین.

دود از این خیمه می‌رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من زدست دل و دل زمن رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت انگیز شها
کزپس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی اش کیست،
با صدایی حزین و دل آزار
نام من در بُن گوش تو گفت...

عاشقًا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورت مرد گان جهانم،
یک دم که چوبرقی سرآید.

قطره‌ی گرم چشمی ترم من.

چه در آن کوهها داشت می‌ساخت
دست مردم، بیوالده در گل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.

سالهای طی شدند از پس هم...

یک گوزن فراری در آنجا
شاخه‌ای راز برش تهی کرد...
گشت پیدا صدای دیگر...
شكل مخروطی خانه‌ای فرد...

گله‌ی چند بزر در چراگاه...

بعد از آن، مرد چوپان پیری
اندر آن تنگنا جست خانه.
قصه‌ای گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،

کرد از من درین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خاوه‌ی شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند برخاک،

هر چه، بگریست، جز چشم شیطان!»

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

عاشق: «ای فسانه! خسائد آنان
که فروبسته راه به گلزار.
خس، به صد سال طوفان ننالد.
گل، زیک تندباد است بیمار.

تومپوشان سخنها که داری...

توبگو با زبان دل خود،
— هیچکس گوی نپسند آن را—
می توان حیله ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته دان را

نکته پوشی پی حرف مردم.

این، زبان دل افسردگان است،
نه زبان پی نام خیزان،
گوی در دل نگیرد کش هیچ.
ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه های دگربود؟»
افسانه: «هیچکس جز من، ای عاشق مست!
دیدی آن شور و بشیدی آن بانگ
از بُن بامهایی که بشکست،

روی دیوارهایی که مانندند...

در یکی کلبه‌ی خرد چوین،
طرف ویرانه‌ای، یاد داری؟
که یکی پیرزن روستایی
پنه می‌ریشت و می‌کرد زاری،

خاموشی بود و تاریکی شب...

باو سرد از بروون نعره می‌زد.
آتش اندر دل کلبه می‌سوخت.
دختری ناگه از در درآمد
که همی گفت و بر سر همی کوفت:

— «ای دل من، دل من، دل من!»

آه از قلب حسته برآورد.
در بر مادر افتاد و شد سرد
این چنین دختر بدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟
عشق فانی کننده، منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنی جهانی منم، من!
من، فسانه، دل عاشقانم،
گریبد جسم و جانی، منم، من!

من گل عشقم و زاده‌ی اشک!
باد می‌آوری آن خرابه،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه‌ها می‌شمردی
می‌زدی بوسه خوبان نورا؟
زان زمانها مرا دوست بودی.»

عاشق: «آن زمانها، که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری...»
افسانه: «تند خیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیان موحش...»

عاشق: «لیک در خنده‌اش، آن نگارین،
مست می‌خواند و سرمست می‌رفت.
تا شناسد حریفش به مستی،
جام هرجای بردست می‌رفت.

چه شی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آندم.
سینه‌ی آسمان بازو روشن.
شد زره کاروان طربناک
جرشش را بجا ماند شیون.

آتشش را اجاقی که شد سرد.»

زندگان را باید در این غم.

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز، عاشق! آنرا که بر جا نهاده است. لپک چه سود، کاندر بیابان هول را باز دندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

به که — ای نقشبنده فسونکار! — نقش دیگر برآری که شاید، اندر این پرده، در نقشندی بیش ازین نزغمت غم فزاید.

جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشم‌های نوش بود روزی بدانگونه کامروز، نکته اینست، دریاب فرصت، گنج در خانه، دل رنج اندوز

از چه؟ — آیا چمن در لبا نیست؟

آن زمانی که آمرود وحشی سایه افکنده آرام برستگ، کاگلیها در آن جنگل دور می‌سرایند باهم هماهنگ

که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بته، خیز و بنگر که چگونه زمستان سرآمد. جنگل و کوه درستخیز است، عالم از تیره روئی درآمد

چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده‌ی برف از هم شکافید قله‌ی کوه شد یکسر ابلق. مرد چوپان درآمد ز دخمه خنده زد شادمان و موفق

عاشق: «کوهها راست استاده بودند.

دره‌ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه: «آری ای عاشق! افتاده بودند

دل رکف دادگان، وارمیده:

داستانیم از آنجاست در ریاد:

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی گرده نابود

بر سر کوههای «کپاچین»

نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،

طفل بیتابی آمد به دنیا...

تا بهم یار و دمسار باشیم،

نکته‌ها آمد از قصه کوتاه.

اندر آن گوش، چوپان زنی، زود

ناف از شیرخواری بیزید.»

عاشق: «آه!

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

قصه‌ی شادمان دلی بود،

باز آمد سوی خانه‌ی دل...»

افسانه: «عاشق! جند گویید، و بودش

آشنایی به ویرانه‌ی دل.»

عاشق:

هردم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغد باطل،

ایستاده است، ایستاده گویی

آن نگارین به ویران «ناتل»

«آری افسانه! یک جند غمناک.

دست بر دست و با چشم نمناک.»

افسانه: «آمده از مزار مقدس

عاشق! راه درمان بجوید.»

عاشق: «آمده با زبانی که دارد

قصه‌ی رفتگان را بگوید.

که دگر وقت سبزه چرانی است.

عاشقان! خیز کامد بهاران
چشمی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحراء درآمد چو آتش،
رود تیره چو طوفان خروشید،

دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده بی لانه سازی
بر سر شاخه ها می ساید،
خار و خاشاک دارد به مقار،
شاخه هی سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خرد و زیبا.

عاشق: «در (سریها) به راه (ورازون)
گرگ، دزدیده سر می نماید.»
افسانه: «عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون
گرگ — کاو دیری آنجا نپاید—

از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتاید
بر سر راهی صبحگاهی.
راله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی

بر سر موجها زد معلق.

تو هم — ای بینوا! — شاد بخرا
که زهر سو نشاط بهار است،
که به هرجا زمانه به رقص است،
تا به کی دیده ات اشکبار است؟

بوسه ای زن، که دوران رونده است.

دور گردون گذشه زخاطر.
روی دامان این کوه، بنگر
برههای سفید و سیه را،
نغمه هی زنگها را، که یکسر

چون دل عاشق، آواز خوان اند.

بر سر سبزه هی «بیشل»، اینک
نازینی است خندان نشسته،
از همه رنگ، گلهای کوچک
یگرد آورده و دسته بسته

تا کند هدیه عشق بازان.

همتی کن که دزدیده، او را
هردمی جانب تو نگاهی است
عاشقان! گر سیه دوست داری،
اینک او را دو چشم سیاهی است

که زوغای دل غضنه گوی است.»

عاشق: «رو، فسانه! که اینها فریب است.
دل زوصل و خوشی بی نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!

بی خبر شاد و بینا فسرده است!

خنده ای ناشکفت از گل من،
که زباران زهی نشدتر.
من به بازار کالافروشان
داده ام هرچه را، در برابر

شادی روز گمگشته ای را...

ای درینما! درینما! درینما!
که همه فصلها هست تیره،
از گذشه چو بیاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره خیره،

پر زیرانی و ناگواری.

ناشناشی دلم برد و گم شد،
من بی دل کنون بی قرارم.
لیکن از مستی پادهی دوش،
می روم سرگران و خمام.

که نمایشگر روبهان است.

هر پرنده به یک شاخه در خواب.»

افسانه: «هر پرنده به کنجی فسرده،

شب دل عاشقی مست خورده...»

عاشق: «خسته این خاکدان، ای فсанه!

چشمها بسته، خوابش ببرده.

با خیال دگرفته از هوش...

بگذر از من، رها کن دلم را

که بسی خواب آشفته دیده است.

عاشق و عشق و معشوق و عالم،

آپه دیده، همه خفته دیده است.

عاشقهم، خفته ام، غافل من!

گل، به جامه درون پُر زناز است.

بلبل شیفتنه، چاره ساز است.

رخ نتابیده، ناکام پژمرد.

بازگوا این چه غوغاء، چه راز است؟

یک دم و اینهمه کشمکشها!

واگذار ای فсанه! که پُرسم

زین ستاره هزاران حکایت

که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟

چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟

وزدم بادها، چون پژمرد؟

آنچه من دیده ام خواب بوده،

نقش یا برخ آب بوده.

عشق، هذیان بیماری ای بود،

یا خمار میی ناب بوده.

همرا! این چه هنگامه ای بود؟

بر سر ساحل خلوتی، ما

می دویدیم و خوشحال بودیم.

با نفسهای صبحی طربناک

جرعه ای بایدم، تا رهم من.»

افسانه: «که زنوقطه ای چند ریزی؟
بنیوا عاشقا!».

عاشق: «گر نریزم
دل چگونه تو اند رهیدن؟
چون تو انم که دلشاد خیزمن

بنگرم بر بساط بهاران.»

افسانه: «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی.
وز گذشته میاور دگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی

که زبون دل خود شوی تو.»

عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد
میگرد بند هر بند جان را.
پیچم از درد برخود چوماران،
تنگ کرده به تن استخوان را.

چون فریم در این حال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانهاست.
مدفن آرزوها و جانهاست.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطن آن سرشک نهانهاست.

چون رها دارمیش؟ چون گریزم؟

همرا! باز آمد سیاهی،
می برنندم به خواهی نخواهی.
می درخشند ستاره بدانسان
که یکی شعله رو در تباہی.

می کشد باد، محکم غریبوی.

زیر آن تپه‌ها که نهان است،
حالیا روته آواز خوان است.
کوه و جنگل بدان ماند اینجا،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

نه غم روزگارِ جدای.

نغمه‌های طرب می‌سروندیم.

کوچ می‌کرد با ما قبیله.

ما، شماله به کف، در برابر هم.

کوهها، پهلوانان خودسر،

سر برافراشته روی درهم.

تا دمِ صبح می‌سوخت آتش.

باد، فرسوده می‌رفت و می‌خواند.

مثل اینکه، در آن دره‌ی تنگ،

عده‌ای رفته، یک عده می‌ماند

آه، افسانه! در من بهشتی است

همچو ویرانه‌ای در برابر من:

آبش از چشم‌های چشم نمناک،

خاکش، از مشت خاکستر من،

زیر دیوار از سرو شمشاد.

تابنی بی صورت خموش.

من بسی دیده ام صبح روشن،

گل به لبخند و جنگل سترده،

بس شبان اندر او ماه غمگین،

کاروان را چرسها فسرده،

پای من خسته، اندر بیابان.

دیده ام روی بیمار ناکان

با چراغی که خاموش می‌شد،

چون یکی داغ دل دیده محراب

ناله‌ای را نهان گوش می‌شد.

شكل دیوار، ستگین و خاموش.

در هم افتاد دندانه‌ی کوه.

سیل برداشت ناگاه فرباد.

فاخته کرد گم آشیانه

افسانه

ماند توکا به ویرانه آباد،

رفته از یادش اندیشه‌ی جفت...

که تواند مرا دوست دارد

وندر آن بهره‌ی خود نجوید؟

هر کس از بهر خود در تکاپوست،

کن نچیند گلی که نبود.

عشق بی حظ و حاصل، خیالی است!

آنکه پشمینه پوشید دیری،

نفمه‌ها زد همه جاودانه؛

عاشق زندگانی خود بود

بی خبر، در لباس فсанه

خویشن را فریبی همی داد.

خنده زد عقل زیرک براین حرف

کزپی این جهان هم جهانی است.

آدمی، زاده‌ی خاک ناچیز،

بسته‌ی عشقهای نهانی است،

عشوه‌ی زندگانی است این حرف.

بار رنجی بسر بار صدر رنج،

—خواهی ارنکته‌ای بشنوی راست—

محوشد چشم رنجور زاری،

ماند از او زبانی که گویاست

تا دهد شرح عشق دگران.

حافظا! این چه کید و دروغیست

کرزیان می و جام و ساقی است؟

نالی ارتا ابد، باورم نیست

که بر آن عشق بازی که باقی است.

من بر آن عاشقم که رونده است!

در شگفتمن! من و تو که هستیم؟

وز کدامین خُم کهنه مستیم؟

ای بسا قیدها که شکستیم،

باز از قید و همی نرسیم،

بی خبر خنده زن، بیهده نال.

ای فسانه! رها کن در اشکم
کاتشی شعله زد جانی من سوت.
گریه را اختیاری نمانده سست،
من چه سازم؟ جز اینم نیامدخت

هرزه گردی دل، نفمه‌ی روح.»

افسانه: «عاشق! اینها سخنهای تو بود؟
حرف بسیارها می‌توان زد!
می‌توان چون یکی تکه‌ی دود
نقش تردید در آسمان زد،

می‌توان چون شبی ماند خاموش.
می‌توان چون غلامان، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر، امّا
عشق هر لحظه پرواز جوید،
عقل هر روز بیند معما،

و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک این نکته هست و نه جز این:
ما شریک همیم اندر این کار.
صد اگر نقش از دل برآید،
سایه آنگونه افتاد به دیوار

که بینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که ما را
خبر از رفگان نیست در دست.
شادی آورده، با هم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست.

(زشت وزیبا، نشانی که از ماست.).

تومرا خواهی و من ترا نیز،
این چه کبر و چه شونخی، چه نازی است?
به دویا رانی، از دست خوانی،

با من آیا ترا قصید بازی است؟

تومرا سربه سرمی گذاری؟

ای گل نوشکته! اگر چند
زود گشته زبون و فسرده،
از وفور جوانی چنینی
هرچه کان زنده‌تر، زود مُرده.

با چنین زنده من کاردارم.

می‌زدم من در این کنه گیتی
بردی زندگان دائمًا دست.
در از این باع اکنون گشادند
که در از خار زاران بسی بست.

شد بهار توبا تو پدیدار.

نوگل من؟ گلی، گرچه پنهان
درین شاخه‌ی خارزاری.
عاشق تو، ترا بازیابد
سازد از عشق توبیقاری؛

هر پرنده، ترا آشنا نیست.

بللی بینوازی تو آید.
عاشقِ مبتلا زی تو آید.
طینیت تو همه ماجرائی است،
طالبِ ماجرا زی تو آید.

تو، تسلی دو عاشقانی!»

عاشق: «ای فسانه! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند...
زاده‌ی کوه، آورده‌ی ابر،
یه که بر سبزه‌ام واگذارند

با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،
که دلم آشیان دلی هست.
راشیانم اگر حاصلی نیست،

مجموعه کامل اشعار نیما بوشج

من برآنم کر آن حاصلی هست،

به فریب و خیالی منم خوش.»

افسانه: «عاشق! از هر فریبینده کان هست،

یک فریب دلاویزتر، من!

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،

یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو،

کرده در خلوت کوه منزل.»

عاشق: «همچو من.»

افسانه: «چون تو از درد خاموش.

بگذرانم ز چشم آنچه بینم.»

عاشق: «تا نیایی دلی را همه خوش.»

افسانه:

عاشق! با همه این سخنها

به محک آمدت تکه‌ی زر.

چه خوشی؟ چه زبانی، چه مقصود؟

گردد این شاخه یک روز بی بر

لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست بر جا:

آنچنانیکه بایست، بودن!

یک فریب است ره جسته هرجا:

— چشمها بسته، بایست بودن!

ما چنانیم لیکن، که هستیم.»

عاشق: «آه افسانه! حرفی سنت این راست.

گرفربی زما خاست، مائیم.

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این باهم اندر صفائیم،

همدل و همزبان و هماهنج.

تودروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا.

افسانه

بی‌بها مانده عشق و دلی من،
می‌سپارم به تو، عشق و دل را

که تو خود را به من واگذاری.

ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!
چه کشت گفت از جای برخیز?
چه کشت گفت زین ره به یکسو،
همچو گل بر سر شاخه آویز،

همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ.

ای دلی عاشقان! ای فسانه!
ای زده نقشها بر زمانه!
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه،

بوسه، بوسه، لب عاشقان را.

در پس ابرهایم نهان دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمانها،
کس نخواند زمن این نوشه

جز به دل عاشق بیقراری.

اشک من ریز بر گونه‌ی او.
نالله ام در دل وی پیا کن.
روح گمنام آججا فرود آر
که برآید از آنجای شیون،

آتش آشته خیزد زدها.

هان! به پیش آی ازین دره‌ی تنگ
که بهین خوابگاه شبانه است،
که کسی رانه راهی بر آن است،
تا در اینجا که هر چیز تنها است

بس رایم دلتگ باهم...»

دیمه ۱۳۰۱

شیر

شب آمد مرا وقت غریب‌دن است
گه کار و هنگام گردیدن است.
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را
حرام است خواب.

برآم تن زرد گون زین مفاک
بغرم بغزیدنی هولناک
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه
نگردند شاد.

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است
پترسیده است از خیالی ستیز
نهاده زهنگاهه پا در گریز
نهام پای پیش.

منم شیر، سلطانِ جانوران،
سر دفترِ خیلِ جنگ آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد
بغزید و غریب‌نم یاد داد،
نه نالیدنم.

پا خاست، برخاستم در زمن،
زجا جست، جستم چواو نیز من،
خرامید سنگین، به دنبال او
بیاموختم ازوی احوال او،
خراماً شدم.

برون کردم این چنگی فولاد را
که آماده‌ام روز بیداد راه،
درخشید چشم غضیناً ک من

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

شیر

گواهی بداد آز دل پاک من
که تا من من

به وحشت بر خصم نفهم قدم،
نیاید مرا پشت و کوپال، خم.
مرا مادر مهریان از خرد
چومی خواست بی باک بار آورد
زنخد دور ساخت.

رها کرد تا یک تازی کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم.
نبوده به هنگام طوفان و برف
به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.
بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله وری
به سرت مرایاوری، مادری.
دلیر اندر این سان چوتنه شدم
همه جای قهار و یکتا شدم،
شدم نزه شیر.

مرا طعمه هرجا که آید به دست
مرا خواب آن جا که میل من است.
پس آرامگاهم به هر بیشه‌ای
زکید خسانم نه اندیشه‌ای.
چه اندیشه‌ای است؟

بلرزند از روز بیداد من
بترستد از چنگی فولاد من.
نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب،
که بس بدترم راتش و کوه و آب.
کجا رفت خصم؟

عدو کیست با من ستیزد همی؟
ظفر چیست کز من گریزد همی؟
جهان افرين چون بسی سهم داد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ظفر در سر پنجه‌ی من نهاد
وزان شان داد.

روم زین گذر اندر کی پیشتر
بینم چه می آیدم در نظر،
اگر بگذر از میان دره
بینم همه چیزها یکسره.

ولی بهتر آنک:
از این ره شوم، گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست،
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان.

کنون آدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین و زمن،
به سوراخهایشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سستی جانوران
از آشوب من.

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست؟
چه می‌بینم این سان کزین زمزمه
ز رو باه گوئی رمه در رمه
خر اندر خراست.

صدای سگ است و صدای خروس،
پاش از هم ای پرده‌ی آبنوس!
که در پیش شیری چه ها می‌چرند
که این نعمت تو که ها می‌خورند؟
روا باشد این،

که شیری گرسنه چو خسیبده است
بیابد به هر چیز رو باه دست؟
چوشد گوهرم پاک و همت بلند،

شیر

باید بی رزق باشم نزند؟
باید که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم به شب کوه و صحراء بسی؟
باید به دل خون خود خوردنم
وزین درد ناگفته مردنم؟

چه تقدیر بود؟

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد در این غم نفیر؟
چرا خیره سر مرگ از اوروباتافت
درین ره مگر بیشه اش را نیافت

کز او دور شد؟

چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشود چرخ دورینه نیز،
که ریزد چنین خون سپهر برین.
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین،

سپهر آفرید.

از این سایه پروردگان مرغها
بدرم اگر، گردم از غم رها.
صداشان مرا چیره دارد همی
خيال مرا تیره دارد همی.

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حیله گرند
همه چاپلوسان خیره سرند.
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده‌اند اینان و نه نیز نر.

همه خفته‌اند.

همه خفته بی‌زحمت کار و زنج
بغلتیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گذر

چشم‌های کوچک

گشت یکی چشم‌های زستنگی جدا
غلغله‌زن، چهره‌نما، تیز پا،
گه به دهان برزده کف چون صدف،
گاه چوتیری که رود بر هدف.
گفت: «درین معركه یکتا منم،
تاج سرِ گلین و صحراء منم،
چون بدم، سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بر دوش من،
چون بگشایم زسر مو، شکن
ماه ببیند رخ خود را به من.
قطره‌ی باران، که در افند به خاک،
زو بدمد بر گهر تابناک؛
در بر من ره چوبه پایان برد
از خجلی سربه گریان برد.
ابر، زدن حامل سرمایه شد
باغ، زدن صاحب پیرایه شد.
گل، به همه رنگ و برآزندگی،
می‌کند از پرتو من زندگی.
درین این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟»

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت وزبداء چو کمی گشت دور
دید یکی بحر خروشندۀ ای
سهمگنی، نادره جوشندۀ ای،
نعره برآورده، فلک کرده کر
دیده سیه گردۀ، شده زَهْرَه در،
راست به مانند یکی زلزله

ندازند از حال شیران خبر.

چه اند این گروه؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده ام
به بیهوده چنگال آلدام.
وزاینگونه کار،

نگردد در آفاق نام بلند
نگردم به هر جایگاه ارجمند.
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر رو بهان بگذرم.
کشم پای پس.

از ایندم بخشیدتان شیر فر
بخوابید ای رو بهان بیشتر!
که در ره دگریک هماورد نیست
بعجز جانورهای دلسزد نیست.

گو خفتنه است.

همه آرزوی محال شما
به خواب است و در خواب گردد روا
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خوابها را هنر،
زیبچارگی.

بخوابید ایندم که آلام شیر
نه دار و پذیرد زمشی اسیر.
فکیدن هر آن را که در بندگی است
مرا مایه‌ی ننگ و شرمندگی است.

شما بنده اید!

داده تنش برتن ساحل یله.
چشمهدی کوچک چوبه آنجا رسید
وانهمه هنگامه‌ی دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم درکشد
خویشن از حادثه برتر کشد
لیک چنان خیره و خاموش ماند
کر همه شیرین سخنی گوش ماند.

خلق همان چشمهدی جوشنده‌اند
بیهده در خویش خروشنده‌اند.
یک دوسه حرفي به لب آموخته
خاطرسی بی‌گهان سوتنه.
لیک اگر پرده زنخود بردرند
یک قدم از مقدم خود بگذرند
در خم هر پرده اسرار خویش
نکته بسنجند فرون تر ز پیش.
چون که از این نیز فراتر شوند
بی‌دل و بی‌قالب و بی‌سرشوند،
در نگرند این همه بهروده بود
معنی چندین دم فرسوده بود.
آنچه شنیدند زنخود یا ز غیر
و آنچه بکردند زش و زخیر
بود کم ارمد آن یا مید
عارضه‌ای بود که شدن‌ناپدید.
و آنچه به جا مانده بیهای دل است
کانهم افسانه‌ی بی حاصل است.

تهران اسد ۱۳۰۲

بادگار

در دامن این مخوف جنگل واین قله که سربه چرخ سوده است
اینجاست که مادر من زار گهواره‌ی من نهاده بوده است
اینجاست ظهور طالع نحس.
کامد طفلی زبون به دنیا بیهوده بپرورید مادر
عشق آمد و دروی آشیان ساخت بیچاره شد او زپای تاسر
دل داد ندا بدو که: برخیز
اینجاست که من به رفتادم بودم با برده‌ها هم‌اغوش
ابر و گل و کوه پیش چشم آوازه‌ی زنگ گله در گوش
باناله‌ی آبها هماهنگ
اینجا همه‌جاست خانه‌ی من جای دل پرفسانه‌ی من
این شوم وزبون دلم که گم کرد از شومیش آشیانه‌ی من
اینجاست نشان بچگیها
هیچم نرود ز باد کانجا پیره زنکی رفیق خانه
می‌گفت برای من همه شب نقلی به پسند بچگانه
تا دیده‌ی من بخواب می‌رفت
خیزید می‌ازمیانه‌ی خواب هر روز سپیده دم بدانگاه
که گله‌ی گوسفنده ما بود چنبیده زجا فتاده بر راه
بزغاله ز پیش و بره از پی
من سرزداج کرده بیرون دو دیده برابر روى صحرا
که توده شده چوپیکر کوه حلقة زده همچو موج دریا
از پیش رمه بلند می‌شد
دو گوش به بانگ نای چوبان و آن زنگ بزرگ گله
آواز پرنده‌گان کوچک و آن خوب خروسک محله
کزلانه برون همی پریدند
وز معركه‌ی چنین هیاهو من خرم و خوش زجای جسته
فارغ زدی وزنچ فردا از کشمکش زمانه رسته
لب پر زتبسم رضایت
دل پر ز خیال وقت باری ناگاه شنیدمی صدایی

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

این نعره‌ی بچه‌های دبود:
ما منتظریم از پس در»

من هیچ نخورده، کف زننده
بر سر نه گله نه کفش برپای
یکتای به بر سفید جامه
زنگوله به دست جسته از جای

از خانه به کوه می‌دیلیم

مادر می‌گفت: بچه آرام!
می‌کرد پدریه من تیسم
من زلف فشانده شعر خوانان
در دامن ابر می‌شدم گم

دنیا چوستاره می‌درخشید

اینجاست که عشق آمد و ساخت
از حلقه‌ی بچه‌ها مرا دور
خنده بگریخت از لب من
دل ماند زان باسط مهجور

دیده به فراق، قطره‌ها ریخت.

ای عشق، امید، آرزوها!
خسته نشوید در دل من
تا چند به آشیانه ماندن
دیدید چه‌ها ز حاصلی من

که ترک مرا دگرنگونید؟

ای دورنشاط بچگیها
برقی که به سرعتی سرآیی
ای طالع نحس من مگر تو
مرگی که به ناگهان درآیی

ایام گذشته‌ام کجایی؟

باز آیی که از نخست گردید
تقدیر تو برسم نوشه
بویم رخ روز و گیسوی شب
کز جنس تواند ای گذشته!

هر لحظه زلف تو است تاری.

از عمر هر آنچه بود با من
نژد توبه رایگان سپردم
ای نادره یادگار عشا
مُردم زیر تو دل نبردم

تا با غم خود ترا سرشنتم

باز آیی چنان مرا بیفشار
تا خواب زدیده ام رهایی
امید دهی به روزگاری
کز تونبود مرا جدایی

باز آیی غم است طالب غم!

حمل ۱۳۰۲

انگاسی

انگاسی

سوی شهر آمد آن زین انگاسی
سیر کردن گرفت از چپ و راست.
دید آئینه‌ای فتاده به خاک
گفت: «حقاً که گوهری یکتاست!»
به تماشا چو برگرفت و بدید
عکس خود را، فکید و پوزش خواست
که: «ببخشید خواهرم! به خدا
من ندانستم این گهر ز شمامت!»

ما همان رومتا زیم درست،
ساده‌بین، ساده‌فهم بی‌کم و کاست
که در آئینه‌ی جهان برمما
از همه ناشناس‌تر، خود ماست.

۱۳۰۲ جدی ۱۸

بُر ملا حسن

بزملا حسن مسئله گو
چوبه ده از رمه می‌کردی رو
داشت همواره به همراه پس افت،
تا سوی خانه، زیزها، دوسه جفت.
بزملا هم‌سایه، بزم‌ردم ده،
همه پرشیر و همه نافع و مفت.

شاد ملا پی دوشیدن شان

جستی از جای و به تحسین می‌گفت:
«مرحبا بزیرک زیرک من
که کند سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد زقصا بز گم شد
بزملا به سوی مردم شد.

جُست ملا، کسل و سرگردان،
همه ده، خانه‌ی این خانه‌ی آن،
زیر هر چاله و هر دهیزی
کچی هر بیشه، به هر کوهستان،
دید هر چیز و بز خویش ندید
سخت آشافت و به خود عهد کنان
گفت: «اگر یافم این بد گوهر
کمش خود سراسر سخوان.»
ناگهان دید فراز کمری
بز خود را ز پی بوته چری.
رفت و بستش به رمن، زد به عصا:
«بی مروت بز بی شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از تقام این بود جزا
که خورد شیر تورا مردم ده؟
بزک افتاد و بر او داد ندا:
شیر صد روزه بزان دگران
شیر یک روزه نیست بها؟»
یا مخور حق کسی کرتوج داشت
یا بخور با دگران آنچه تراست.

۱۳۰۴ جدی ۲۰

گل نازدار

برای گلهای ذبروح

خیره‌سری با دل و جانی مکن
صورت خود در بُن خاری نهفت
ابر همی رینخت به پایش گهر
ناله زدی تا که برآید زخواب
دوستیش از دل و جان می‌خرید
راهی همی جست زهر سوی وی
با همه‌ی حسن به پیراسته
هیچ ندیدی بجز از زنگ خویش
او شده سرگرم خود اندر نهان
لیک بسی بیره و بیهوده بود
بود به رخساره‌ی خوبش حرام
سنگ به از گوهرنایافتہ.
عاقبت از کارندانی چه دید
خشته زسودای نهانی خویش،
تلخی ایام نجایش نشت.
خوب چو پژمرد برآورده سر
رقص کنان ره‌پر و شادمان
راست بماننده‌ی آن تنبداد
زانکه یکی دیده بدو بزندوخت!
چونکه پژمرد به غم برنشست
کانجه بکف داشت زکف داده است!

*
دost مداراینهمه عاشق کشی.
خاطری آور به کف و شاد باش،

اسد ۱۳۰۲

چون گل خودبین زسر بیهشی
یک نفس از خویشتن آزاد باش

مفسدہ‌ی گل

گل به دم بساد وزان خنده زد
وز دردلهای به فسون می‌گذشت
بار نخستین دل پروانه بود
بست پر و بال و به گل برنشت
گاه کشیدیش به بر تنگ تنگ
بال گشادی به هوا بر شدی
سرزده زنبوری از آنجا گذشت
باخته با گلشن تابنده مهر
کاردو خواهند به دعوا کشید
زان همه بسترد خط و خالها
سوخته‌ای، خسته‌ی روی گلی
قصه‌ی دل را به سرنخمه بست
دید هیاهوی رقیبان خویش
خیره نگه کرد و همه گوش ماند
از دل سوزنده صفیری کشید
چند تنه بر سر گل ریختند
چرخ بدادند بسی پا و دست
و آن دگری را پر پر نش ریخت
بست لب از خنده و درهم شکست.
چند تنه کشته و بیمارشد
نیست جز این عاقبت دلبری
مفسدہ گر هست ز روی گل است
ما یه‌ی خونین دلی و مهلهکه است
لیک به باطن دم آدم کش است
تلخی ایام، مهیا نبود.
۱۳۰۲

گل زودرس

آن گل زودرس چو چشم گشود
به لب رودخانه تنها بود.
گفت دهقان سالخورده که: «حیف
که چنین یکه برشکفتی زود
لب گشادی کنون بدین هنگام
که زتو خاطری نیابد سود.
گل زیبای من ولی مشکن
کور نشناشد از سفید کبود.»
— «نشود کم زمن» بدو گل گفت
«نه به بی موقع آدم پی جود.
کم شود از کسی که خفت و به راه
دیر جنبد و رخ به من ننمود.»
آنکه نشاخت قدر وقت درست
زیر این طاس لا جورد چه جست؟

حمل ۱۳۰۳

محبس
به یاد گار فقرای محبس

در ته تنگ دخمه‌ای چوقفس
ناگهان شد گشاده در ظلمات
در بر روش نایسی شمعی
سر نهاده به زانوان جمعی
موی ژولیده، جامه‌ها پاره
بی خبر این یک از زن و فرزند
این یکی را گنه که کم جنگید
و آن دگر را گنه که بدخندید

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گنو این زبیم رفتیں جان در تکاپو فتادن از پی نان
 گنه آن قدم نهادن کچ گنه این گشادگی دهان
 این چنین شان عدالت فایق
 کرده محکوم و مرگ را لایق.
 چار سرباز در چوبگشادند غضب آلوهه بر در استادند
 چشمهاشان به جستجو افتاد تا که راحکم تازه‌ای دادند
 از همه‌سوی زمزمه برخاست
 این یک استادن آن نشستن خواست
 این گرفته زدامن سرباز و آن دهانش زروی حیرت باز
 چندتن سربرآسمان گویان: «ای خداوند داوری پرداز!»
 این به گریه: «گرسنه فرزندم.»
 و آن به ناله: «چگونه در بندم!»
 بانگ بر زد عبوس سربازی تندخویی، مهیب آوازی:
 کای «گرم» نوبت توآمد است باسروزلف خود مکن بازی.
 گفت سرباز دومی که: «سراست
 مرگ هرآدمی که هر زه دراست.»
 سومی گفت: «کاین خیانتکار خواب رفته است یابه فکر فرار.»
 چارمین ناگشاده لب، نگران کنج آن تنگ دخمه‌ی بس تار
 بجست از جا جوان ناکامی
 تیره چهری، ضعیف اندامی
 سر او بسته و خواشیده ز همش سرخ جامه، پاشیده
 نه کلاهی نه کفشی و نه کمر مُوی آشفته ناتراشیده
 این بر هنره زافت قانون
 گنهش بود از شماره برون
 وانکه اورابرنه کرده چنین کچ نهاده کله، نشسته کمین
 همچودزدی که نان ازاوبَرد گند انگشتی به دست و نگین
 حافظ داد خانه بود و دیار
 این فقیر زبون، خیانتکار
 سالها خواجه زاده را بنده به ادب سربه زیر افکنده
 عمر با مسکنت بسربرده نامید از زمان آینده

گنهش در سرشت هیچ نبود
 جز به فرمان خواجه زاده سجود
 این هم از احتیاج انسانی است تا که انسان گرسنه‌ی نانی است
 همه‌اش عجز و سُست بنیادی همه‌اش ذلت و پریشانی است
 گرنبود احتیاج غم به کجا
 سجده کردن کجا «گرم» به کجا؟
 ۲

این گرم بی زن و دودختر داشت که یکی را خیال شوهر داشت
 دیگری تازه ره فتاده ولی رزقشان از کجا می‌سترد
 می‌شدی ماه‌ها زغره به سلیخ
 روزه روز او فزون تر تلخ
 نه بساطی، نه مایه‌ای نه کسی هردمی در دل جوان هوسی
 بارها سربرآسمان می‌گفت: «ای خدا پس کجاست دادرسی
 گرتويی رزق بخش و بندنه نوار
 پس کیند این خسان دست دراز؟

آخر این ما هم ای خدای نعیم بندنه بینوای خوان توایم
 رحم کن گر مرا گناهی هست رحم برابرین به ره فتاده یتیم»
 ناگهان لیک تنگالی شد
 سال هر لحظه اش وبالی شد
 کار نایاب و کار فرما کم مزد کم، مشکلات بگشا، کم
 چند مالک به ده خوش و دگران گرچه بُرنا ولیک بُرنا کم
 پی رزق از غم عبال فقیر
 بود در موسم جوانی پیش
 بود آیا ترحمی از پی زآسمان یا ز خواجه زاده وی
 کور را امتیاز و بینایی بی خبر را ملال هی هی هی
 آنکه افتاد کش نگیرد دست
 کافر است او و گر خدای پرست
 آنچه در زیر این سپهر کبود این پدر دید از خود او بود
 تا که مظلوم سست و افتاده است شوّدش از کجا می‌سرسد؟
 گر «گرم» در زمانه جانی داشت

از ره کوشش نهانی داشت

بینوا در زمانه گر کوشد شیر پستان شیر را دوشد
پاکی و راستی و ترس خداست که از آنها بلا همی جوشد
گنه است این نه کار خیر و صواب
گفت با خود «گرم» ز روی عتاب

اندرین کار، عقل می خندد که خیالی دو دست من بندد
به خدایی که آسمان افرشت خود او نیز هیچ نپسندد
که من و بچه ام گرسنه به خم
خواجه را کیلها بود گندم.

باری این مستحق گندمها چابک و بهترین مردمها
به نهان هر شبی به خانه کشید یک منی دومنی از آن خمها
برد زینگونه سودها چندان
که بجوشیدش آرزوی نهان.

طالع نیک چون فراز شود آرزو هر دمی دراز شود
بی نیازی چویافت خواست «گرم» بیشتر نیز بی نیاز شود
صاحب یک دو گز زمین گردد

وندران خانه اش نوین گردد
تا زه نوکرده بود جامه به تن تازه گاوی به خانه کرده رسن
گوشواره خریدی و جوراب ارغوانی کلاه و پیراهن
آرزو داشت شوی دختر خویش

پسری را که داشت پنجه‌ی میش
آرزو داشت، آرزو هایی که نزاید مگر زیرنایی
با شش نوع عروس زیبایی شوخ چشمی، کشیده بالایی
لیک ناگه فکند شومی بخت
با همه آرزو به حبس سخت!

۳

دست بر دست و سرف کنده به زیر چشمها خیره، بینوای فقیر
«گرم» استاده بود پیش قضات پنج قاضی لب پراز تکفیر
پیر و برنا نشان کید و ریا
کچ نهاده کله، دراز قبا

روی کرسی نشسته، چهره عبوس نگران چشمشان چو چشم خروس
چند میز از کتاب و دفتر پیش لیک هر پنج تن فسوس فسوس
بود شاگردشان زبس تبلیس
روح بد کار حضرت ابلیس
داد از ایشان یکی زغیظ ندا به گرم (از تودور مانده) حیا
مرد با این همه گنه کاری شرمی آخر زیندگان خدا
فاس دزدی کنی زمردم و باز
می دهی پاسخ ای زبان دراز»
اندراین دم ز پرده سر بازی به درآمد بگفت با قاضی:
«من چواین مرد کس ندیدستم که کند بد، ولی زبد راضی..»
گفت قاضی: «چه گفت خواجه ترا؟»
گفت: «توقیف گاو و فرش و سرا.»
مضطرب از شنیدن توقیف گفت قضات را گرم که: «ضعیف
وقف گردیده خدایی هست وقف بخت من است وس» به ردیف
همه گفتند: «در طریق سزا
هر گنه راست یک سزای جدا.»
آه سردی زدل کشید «گرم»: «ای خدا من گناه کار توام
یا عدالتگری که می خواهد بکند ژنده جامه ام زبرم!
من ویک گاو و یک دریده نمد
ای خدا این رواست خواجه بَرَد!»
زین خیالات خفته و مدهوش آمدی آن فقیر مرد بجوش
راست استاده بر در آن سرباز پنج قاضی قلم به دست و خموش
دل و احساس و رحم داده طلاق
می نوشتند شرح استنطاق
«مرد! آخر به کار خویش مناز» گفت آهسته با «گرم» سرباز
یک دمک شرم کن، زبان درکش تا نباشد زبان حبس دراز.
داد پاسخ بد: «ترا چه خبر
بی خبر را چه غم زدرو خطر؟»
پس به بانگ رسا بگفت «گرم»: «سزد ار پیره ن به تن بدrem
بخدا این نوشته ها ظلم است بی گناه است پای تا به سرم.»

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

مجتبی
بگریزد چو طالع از هرسو بینوا را خطایی آرد رو
دزد گردد، دروغ بپسندد شورشی گردد و خیانت جوا!
«آه!» از سادگی بگفت یکی
«هم ازا او هست آفت فلکی..»
گفت برخود «گرم» گرفته و تار: «ساده ام یا به بخت نحس دچار
شورشی یا که دزد راه زم در کسی ننگرم به استحقار
روی بربیگانه دژ نکنم
با همه سادگی، ستم نکنم
گرشما پاک بین و داد گرید به دو طفل یتیم من نگرید
خوب سنجش کنید کار مرا گربه عقل از من و زمانه سرید
چیست آخر گنه، خیانت چیست؟»
گفت قاضی: «دور وی و دزدیست..»
 بشکفتند فاتحانه و شاد همه زین پاسخی که قاضی داد
مرحبا! مرحبا! براو گفتند که شکستی خیال این شاد
هر یکیشان به خود همی بالید
«گرم» از زیر لب همی نالید
فکر شوریده، چشمها دوار به کمردست و پشت بر دیوار
می فشارید روی خویش بهم: «آه! این قاضیان عدل شعار
که چنین خصم قتل و تاراجند
دام راه ضعیف و محتاجند
بیشترشان اگر چه هشیارند به هزاران مرض گرفتارند
گوه از کار ما گشاید اگر گوش بدند مان و بگذارند
لب ما ای دریغ بسته شده!
دل ما در فشار خسته شده!
رحم، تقیوی زراه یکسو تر حبس بازآ، بکش مرا در ببر
سونختم بس زدرد ودم نزدم آتش افروزد از دلم تا سر
روح آزادوت نبندگی است
مرگ، آخربیا، چه زندگی است!
دوست دارم، مراست نیز ادراک چند بینم نگارها چالاک
سخ پیراهنان دست به دست جیب من خالی و دل من چاک

محبس

مرد «خاموش» گفت وی را ثند
قاضی درنوشت خود کند
نگران دیگری به استحقار ورق و خامه برنهاده کنار
سه دگر چشمها دریده یکی گفت از آنان که: «هر خیانتکار
بی گناه است چون تو سرتاپا
استغاثه طلب کند زخدا.»
گفت وی را «گرم» به لحن حزین: «گربگردید در تمام زمین
نیست نزدیکتر بسوی خدا راه مظلوم و ناله‌ی مسکین
رحمی آخر که رحم بر مظلوم
بس بگرداند آفت مشئوم.»
کرد قاضی بر او بلند خطاب: «به گنه کار رحم نیست صواب
گوش کن، شرم دار، پاسخ ده! ورنه افزاییدت بسی به عذاب
چه ترا هست؟ چند خانه تراست؟
هريکي را چه حال و جای کجاست؟»
ناله‌های «گرم» هدر رفته خون گرمش زدل به سرفته
دستها روبه آسمان افراشت بانگ بر زد زجا به در رفته:
«ای خدا گرنه‌ای دروغ و فسون
داوری کن دراین میان اکنون
سر مخلوق را تو خوانایی به همه کارها تو سایی
رزق دادی، گرسنگی دادی بنگر آخر زروی دانایی
رزق جستن اگر گنه کاری است
کیست آنکس که از گنه عاری است؟
تنگی دست بود و قحطی و بیم باد کرده شکم به خنده لئیم
با زمانده دهان بچه یتیم من گنه کارم ای خدای رحیم
که نجستم فزوون تراز حق خویش
یا که آن خواجه‌ی لشامت کیش؟»
گفت سرباز با تبسم سرد: شورشی نیز هست این سره مرد
شد زپرده برون و مغلطه‌ای پر تمسخر به قاضیان رو کرد
آن همی کرد چهره تنده و عبوس
و این همی گفت: «حیف، حیف، افسوس!

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

دست من بسته، پائی من بسته
دائماً زارزوی خود خسته
ای طبیعت! ملت نه یک پسرم که هوسها فکنده‌ای بسرم
این همه نقشه‌ای دلکش را چون ببینم، چگونه درگذرم؟
حضرت ویاس اگر حیات من است
خوش تراز آن مراممات من است!

با خود اینگونه گرم زمزمه بود محکمه آنچنان به همه بود
بود چندان سخن زشورشیان کانچه می‌شد زیاد، محکمه بود.
بانگ برزد یکی که: «صحت بس
در حق او نبرده شگی کس!»

نگران بر «گرم» همه مغور باز پرسید یک تن شکنندور
به نهان زیرلب چه می‌گویی؟ داد پاسخ «گرم» حکایت زور
شکوه‌ها می‌کنم زختی خود
ناله از فقر و تیره بختی خود.
فقر را چون میانه افکنید دست ما از چه رو همی بندید
گر پسندیده نیست گرسنگی حالیا برخیال مانندید
مصلحت نیست، این نه دادگری
این دور وی بود، ستیزه گری

این چه کیدیست، این چه خیره سریست کاشکارا به نام دادگریست?
ضرر کارگر به حبس و عذاب ضرر عالم است اگر ضرریست
پر خیانت دور وی و دزدیست
این دور وی چرا خیانت نیست؟

این سخنها چو آبدار آمد همه راست ناگوار آمد
خشمنگین چهره‌ها کشیده بهم دل قضات بی قرار آمد
بانگ برزد یکی: «زبان درکش
لال شو، مرد گمره سرکش!»

داد آن یک ندا: «چه زمزمه است چشم بگشا، بساط محکمه است.»
و این بی‌فروزد قاضی دیگر: «کور اینجا دودیده همه است.
پیش قانون ره مشاجره نیست
دزد را حق این مناظره نیست.»

محبی

آو گرمی «گرم» کشید بلند گفت: «زیبد مرا هزار گزند.
آنچه گوئید من بترزانم به زمانه نباشد مانند
تامن اینگونه زار و محتاجم
در خوی هرستیز و تاراجم
کارگرتا تهی کف است و ذلیل هوس زورگوی و رأی بخیل
نیام قانون به خود همی بندد شود از محکمه بر او تحمل
برود برفلک و گر، به زمین
باید از اضعف خود کند تمکین.»
همه مبهوت و چهره گویی مست یک تن از آن میانه خامه به دست
به «گرم» داد از عتاب ندا: به شمار آنچه داری، آنچه که هست.
لیک آن بینوا که بیمش بود
با همه بیم خود چو آتش بود
تابه تن جان و جان من برجاست نشمرم - گفت - هرگز آنچه مراست
«مال من نیست آنچه من دارم مال دوبی گن بیتیم خداست
من اگر خائنم و گر گمراه
آن دو طفل بیتیم را چه گناه؟»
گفت قاضی: اگر تو خونباری بشمری مال یا که نشماری
کار خود محکمه برد پایان بدهد کیفر گنه کاری
میل تونیست، میل قانون است
پیش قانون، تمزد افسون است.
«وای برم من اگر که اسم برم حق دوبی گناه را شمرم!
خانه‌ای در شکسته، مزرعه‌ای باشد ارشی رسیده از پدرم
چشمهاش همیشه در دوران
آن مهین زُبده مرد کارگران»
گرچه روزده سؤال شد افزون دید در التهاب خاطر و خون
قامت ژنده پوش دخترخویش گیوان بر فشارنده رخ گلگون
خواب می‌دید یا زشور خیال
دید او را زغم پریشان حال
که همی گرید از فراق پدر و آن سوی دهکده زخانه بدر
بر سر راه مزرعه می‌دید دگری، آن دو ساله بی‌مادر

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

که به بازی و خشگه نان به دهن
بی خبر خنده می زند به چمن

زین تماشا دل پدرشد ریش مهر جنبید ولزه زد برخویش
روی برآسمان به خود نالید: «ای خدا هردو طفل خیراندیش
بندهات هردو، هردو بی گنهند
بی کند و فتاده روی رهند!»

وای برمن، چه می کنم اینجا از چه می ترسم، از چه کس، زکجا؟
راست استادن و اطاعت من چه گشایش در آن بود، چه رجا

پیش این مفتخارگان زستم
نکند مرد پشت خود را خم.»

چند گامی برفت و باز استاد چشم دیوانه وار و لب بگشاد
آتش ازدل زلب برون می ریخت قاضئی زد زقاضیان فریاد:
«مرد، دیوانه ای، چه می گویی؟
از خیالات خود چه می جویی؟»

آمد از پرده پیر سربازی گفت با او به خشم خود قاضی
ببریدش که در خور حبس است گفت اورا «گرم»: «منم راضی.
بکشید احترامتان نکنم
سجده بربیک کدام تان نکنم.

همه دزدید ولیک ظاهر ساز ظاهراً جمله داوری پرداز
به نهان جامه از گدا بکنید توهم ای کیسه خالی، ای سرباز!
داشتی گرزسر کار خبر
نُبدت بندهگی وزنده ببر.»

رنگش از رخ زجوش و یأس پرید هیچ نشناختی سیه زسفید
سایه ای بود عالم از بر او واندر آن سایه نه مفرنہ امید
ای خدا انتقام ما توبکش
پرده از هر کدام ما توبکش

مات استاده بود آن سرباز پنج قضات زمزمه پرداز
«گرم» از گم خدا خدا گویان گفت قاضی که: «نشنود آواز
از تو زدی، خدای.» گفت «گرم»:
تامر آکاردزدی است، چه غم... حمل ۱۳۰۳

خارکن

خارکن

پشتش از پشههای خاری شده خم
روی از رنج کشیده در هم
خسته، وamanده به ره خارکنی
شکوهها داشت به هر پنج قدم:
تبرستان
«ای خدا بخت مرا پایان نیست
حرفه‌ی شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چه بخت دنی است
که نصیب چونم منحنی است
کار من خاربری، خارکنی
نیست این خارکنی، جان کنی است
رشته‌ی جان من است اندر دست
نه رسن، رشته‌ای از طالع پست
تا شود گرم تنور دگرگی
بخورد نان تا بیدردسری
سرِ من گرم شود از خورشید
من خورم خون دل از خونجگری
منم و سایه‌ی من ناله‌ی من
شومی کار نود ساله‌ی من
روز هر روز بهنگام سحر
شوم از خانه‌ی ویرانه بدر
تا گه شام به زیر خورشید
دره‌ی خشک مرا گشته مقر
هی کم ریشه‌ی خاری به کلنگ
هی گم با کجی طالع جنگ
خرمی پاک زم بگریزد
چکه چکه عرق از من ریزد
تا یکی پشته فراهم سازم
مرگ بر گردن من آویزد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

با هزاران تعب پیچایچ
پشته ام چند خرند آخر؟ هیچ.
ای شود نیست، بماند ویران
هر توری که از این پشته در آن
بی من آتش بفروزنده و پزند
قرصه های شکرین والان
نیست نان، پاره ای از قلب من است
زهرتان باد، چواندر دهن است.

نظم این است و ره داد گری
که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم ڈد و کم جند
سودها یابد بی دردسری
لیک در معركه‌ی کوشش و زیست
سود من گربشد، نظم آن نیست؟»

۱۳۰۴

روباء و خروس
می گذشت از ره قبرستان
روبه زیر یک پر دستانی.
پیش رو دید خروسی زیا
شده بر شاخ درختی بالا،
جو جوکی فریه و دشمن نشناس
ساده ای بی خبر از کید و ریا.
دل روباء پی وصلت وی
سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
چنگل کوته و مقصد بلند
شکم خالی و مرزوق جدا!
حیله را تند بچسبید و گشاد

جامه‌ی نو

لب ز عجز و ز تصرع به دعا.
جو جکش گفت: «که ای؟» گفت: «من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مرد گان را طلبم غفرانی
زندگان را بدhem درمانی.»
گفت: «از راه خدا ای حق جو
برهان جان من از شر عدو.
مادرم گفته مرا در پی هست
کهنه شخصی به تجسس هرسو،»
بکشید آه زدل رویه و گفت:
«طالع خصم مبادا نیکو!
بفروض آی که با هم بنهم
به مناجات سوی یزدان رو.»
آمده نامده جو جک به زمین
زیر دندان عدو زد قوتو:

«مؤمنا! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان توجوف شکم
وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
هر که نشاخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حberman کرد.

حمل ۱۳۰۳

جامه‌ی نو

یکی جامه آن مرد خیاط دوخت
قضايا رن صاحب جامه سوخت.
بپوشاند آن دوخته بر تنش.
که جام، چه بد دوخته اوسناد!
بدو گفت اُستا: «نه جای شگفت

جامه‌ی نو

لب ز عجز و ز تصرع به دعا.
جو جکش گفت: «که ای؟» گفت: «من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مرد گان را طلبم غفرانی
زندگان را بدhem درمانی.»
گفت: «از راه خدا ای حق جو
برهان جان من از شر عدو.
مادرم گفته مرا در پی هست
کهنه شخصی به تجسس هرسو،»
بکشید آه زدل رویه و گفت:
«طالع خصم مبادا نیکو!
بفروض آی که با هم بنهم
به مناجات سوی یزدان رو.»
آمده نامده جو جک به زمین
زیر دندان عدو زد قوتو:

«مؤمنا! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان توجوف شکم
وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
هر که نشاخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حberman کرد.

۱۳۰۴

جامه‌ی نو

لب ز عجز و ز تصرع به دعا.
جو جکش گفت: «که ای؟» گفت: «من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مرد گان را طلبم غفرانی
زندگان را بدhem درمانی.»
گفت: «از راه خدا ای حق جو
برهان جان من از شر عدو.
مادرم گفته مرا در پی هست
کهنه شخصی به تجسس هرسو،»
بکشید آه زدل رویه و گفت:
«طالع خصم مبادا نیکو!
بفروض آی که با هم بنهم
به مناجات سوی یزدان رو.»
آمده نامده جو جک به زمین
زیر دندان عدو زد قوتو:

«مؤمنا! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان توجوف شکم
وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
هر که نشاخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حberman کرد.

۱۳۰۴

خانواده‌ی سرباز

بخت برگشته تا بدین روز است
آتش گرمش، آه جان سوز است!

جامه‌ی طفلش بازوان اوست!
این جهان اوست!

یک دوروز است او قوت نادیده،
با دو فرزندش، خوش نخوایده.
یک تن از آنها خواب وده ساله است،
دیگری بیدار، کار او ناله است.

شیر خواهد لیک، شیر مادرکم.
این هم یک ماتم.

تا به کی این زن جوشد و کوشد،
طفل بدخواب او چه می‌نوشد؟
این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن، هیچ نهراسد:

این دهان باز، آن دو چشم تر.
بینوا مادر!

اندر این خانه است بچه و بستر
بستر و مادر، سوده سر بر سر!
هر چه با هر چیز در هماهنگی
مظہر درد است! آه همنگی!

جامد و ذیروح، هردو گریانند.
هردو بیریانند.

زن! تو که هستی؟ در چه می‌کوشی؟
کس نمی‌داند، از چه می‌جوشی؟
روز تو چون است؟ شب کجا خوابی؟
ناله‌های توست نقش برآیی

تو چه می‌گریی، خلق بی‌پایند.
جمله می‌خندند.

نیست مادر را راحتی و خواب،
بندگات را ای خدا دریاب!

مجموعه‌ی کامل اشعار نیما یوشیج

خشونت کند در تن سوخته.
ز عیب تو باشد اگر کار من».«
۱۳۰۴۰

خانواده‌ی سرباز

به خواهر کوچکم ناکتا.
در زمان امپراطوری نیکلای روس
و سربازهای گرسنه‌ی فقavar

شمع می‌سوزد بردم پرده،
تا کنون این زن خواب ناکرده،
تکیه داده است اور روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

وصله چندی است پرده‌ی خانه ش
حافظ لانه ش.

مونس این زن هست آه او،
دخمه‌ی تنگی است خوابگاه او.
در حقیقت لیک چاردیواری.
محبسی تیره بهر بدکاری،

ریخته از هم چون تن کهسار
پیکر دیوار

اندرین سرما، کآب می‌بندد،
بر بساط فقر، مرگ می‌خندد،
بخت می‌گرید، قلب می‌رنجد،
این زن سرباز، درد می‌سنجد.

عده‌ی درد است، عده‌ی ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این موسم، آخر پاییز،
بینوابان راست موسمی خوبیز،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گفت زن عالم غم نخواهد شد.
از بساط تو، کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
در بسیط خاک.

من گنهکارم. می کنم باور
بدتر از هر بد، خاک من بر سر
لیک این بچه که گناهش نیست.
پاک پاک است او، تاب آهش نیست.

پس چرا افتاده در چنین اکبر.
آسمان. تقدیر.

طفل همسایه خوب می پوشد،
خوب می گردد، خوب می نوشد.
فرق درین این دو بچه چیست.
هر چه آنرا هست این یکی را نیست.

بعجه‌ی سرباز، کاین چنین زنده‌ست.
پس چرا زنده‌ست؟

۲

شد از این فکرت، فکر او مسدود
هر منزی شد تنگ و غم افزود.
او به خود پیچید، تنگنا شد باز
کرد فکری نواز آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادر!
چه از این بهترا!

دست اگر بدهد قرصه‌ی نانی
اندرین فاقه می رهد جانی.
زود شد مأیوس لیک بیچاره،
شد امید از دل، زود آواره،

جای این نان پول داده بد مفروض
بود نان مفروض.

فرض هر چیزی بی شک آسان است.

خانواده‌ی سرباز

فرض بس دشوار فرض یک نان است.
اشتها زین فرض هر دم افزاید،
نیست نان، با چه چاره بنماید

آن دهان باز، تا که بدبختی ست
فرض هم سختی است.

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
روی گهواره سرنهاد آندم
گشت این حالت هم بر او دشوار.
راه کی می یافت غفلت اندر کار؟

تا دهان باز است، تا شکم خالی است،
وقت بدحالی است.

اشک در چشم‌ش جمع شد، زد موج
فکر در این موج یافت قدری اوج.
چون غریقی شد در کف دریا،
مهلكه در پیش، راه ناپیدا،

خواست زین تشویش واره‌د یک چند،
پس نظر افکند

روی شعله‌ی شمع، غرق گشته لیک
کی شود در یک روشی باریک.
روی این امواج، موجهای خشم،
غم فرازید شمع زابتلای چشم

مثل این زن در کار درمی ماند
اشک می افشارند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
از برای یک آدم غمگین
روشنایه‌ها جمله ظلمت زاست!
جمله ظلمتها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
بینند و داند.

خواست کم بیند، چشمها را بست،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

دینهای بود در دلش پاپست.
بی عتاب دل، اشک کی ریزد،
بی رضای دل، جسم کی خیزد.

پس ز جا برخاست. ماند در رفتار.
از تن دیوار

یک دریچه‌ئی کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریچه سر
گویی از آنجا فکر را از دل
می‌گریزانند. بود این مشکل!

اندرین تشویش هر کجا او بود،
فکر، با او بود.

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد،
قرضاهای او کمترک گردد،
کی کمی نان خشک خواهد دید،
با دو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ. فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

۳

قله‌ی «کازبک»، خامش و هرجا
سرد و هول افزاء، اختران تنها
خبره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبر اندهان بنیان کن.

یادش آمد از سرگذشتی خویش.
درد او شد بیش.

بود یک دنیا و هم در پیرون.
او از آن می‌شد و حشتش افرون.
این دریچه را زن، بیند — او بست
— پس برو بنشین — رد شد و بنشست

با خیال خود ساخت. چاره چیست
شوهر او نیست.

خانواده‌ی سریاز

پیش گهواره سربه دامن برد
با خیالی تلخ، مدتی غم خورد.
چه بدبید آیا که به خود لرزید؟
چه شامة دید؟ چه معما دید؟

ای فقارت! ای بی نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می‌گویند: «می‌رسد اردو،
می‌نهد این مرد سوی خانه رو،
زن، امیدت کو؟» این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟

این همه حرف است. حرف کی شد نان
تا رهاند جان؟

حرف آن رندیست که دلش گرم است،
که بساطش خوب، بسترش نرم است.
من برای چه گرسنه مانم؟
تا زمان مرگ هی به خود خوانم:

می‌کند تغییر گرددش عالم.
می‌گریزد غم.

تا کند تغییر، کرده‌ام تغییر
پس کی آه من می‌کند تأثیر؟
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است!

آنکه می‌افتد اشک می‌ریزد.
برنی خیزد.

کور لیکن چون چشم بگمارد
نیمه شب را صبح پندارد.
بینوا! احمق! این هم امید است.
یک ستاره کی مثل خورشید است.

پس به سایه‌ی سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایه‌ی مرموز

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گفت با مادر ناله‌ی جانسوز:
 «زن بیا بگذار این دو طفلان را
 پاره کن دل را، وارهان جان را».
 — حوصله قدری — گفت با مادر
 روزنه‌ی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
 شکل زشتی دید، هیکلی پنداشت.
 بانگ زد: ای مرگ تیزکن دندان
 خانه نزدیک است پشت قبرستان

از سر «کازبک» یک قدم پایین،
 مرگ خوش آین.

کس زسودای خوش می کاهد؟
 مرگ موحش راهیچ می خواهد؟
 این زن بی کس مرگ را می خواست،
 خون خود می خورد، از خودش می کاست.

نیست آیا مرگ، پس در این جوشش
 بهر او موحش؟

٤

در همه قریه می شناسندش
 بس فقیر است او، فقر نامندش.
 با وجود این کس نمی خواهد
 ذره‌ای از فقر، وزشمش کاهد

این چنین زنده است یک زن سرباز.
 نیست بی شک ناز

هر چه می بیند، مایه‌ی سختی است.
 هر چه خواند، لحن بدبهختی است
 بُرده از بس بار، پشت او خم هست.
 نور چشمانش، حالیا کم هست

می کند اینسان کار مردان او:
 می کند جان او.

خانواده‌ی سرباز

پشم می ریسد. رخت می شوید.
 یک زن اینگونه رزق می جوید.
 شرمتان ناید که شما بیکار
 شاد و خندانید، یک زن غم‌خوار

با همه این رنج گرسنه ماند
 در بدراخواند:

لبی صدا بچه خواب کن حالا!
 از من او دور است. لالالالا!
 شوهرم رفته است. موسم درد است
 جان شیرینم! مادرت فرد است.

زین صداها طفل، شد کمی خاموش،
 داد قدری گوش.

خواب کن بچه، مادرت مرده است.
 بس که بیچاره، خون دل خورده است.
 خواب، خواب، الان دیومی آید.
 پس به خود گفت او: می شود شاید

دیواز این بچه با خبر باشد؟
 پشت در باشد.

برق زد چشمش! دیو پیدا شد!
 ها! بترس! آمد بچه شیدا شد.
 پنجره لرزید. باد آوازی
 داد یا روحی کرد پروازی.

چه صدایی بود؟ راستی هرجا
 بود هول افرا.

٥

این زمان گویی هرچه بود از هوش
 رفت و حتی شمع، نیز شد خاموش
 تکه‌ی مهتاب، از ره روزن
 سربرون آورد اندر این مسکن

هر کجا خاموش، هر طرف تیره است.

— ها! زن سر سخت!

از کجا این صوت، من نمی دانم،
از زوایایی، تیره مثل غم.
کرد زن را خم. خم شد و خم شد
پیش چشم او، روشنی کم شد.

گفت در ظلمت: چه شنیدم من!
خواب دیدم من؟

کرد چون دقت، باز شکلی دید.
و این ندا بنشیدن:
چشم غمگینان، دائمآ خفته!
این چینین بیند، مغز آشفته
چون دقیق است او خواب می بیند.
چون به خواب است او غنچه می چیند.

«زن! من اینجا میم، گریه کمتر کن.
من نمی آیم، فکر دیگر کن.
نه مرا دستی است، نه مرا پایی است
نه مرا در سر فکر و سودایی است.

زن! در اینجا من تا ابد خواهم.
تا ابد خواهم.

بعد من جزو کش به شیون نیست.
بچه مال توست! بچه می نیست.
حفظ کن اورا، کم بلر زانش
تا برند از تو مفت و ارزانش

چون پدر او هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانهاست.»

جنیشی اینجا کرد بر خود زن
چشها مالید، دید از روزن
آمده بیرون تیره چنگالی،
وحشت انگیزی، ذات الاهوالی،

کرنیهیب آن خانه لرزان است.

چشم‌ها خیره‌ست.

گوئیا جنگی است، عشق را با بخت.
هر چه از هر چیز، می هراسد سخت.
مادر از بچه، بچه از مادر،
روی گهواره می نهد زن سر.

پیش چشم اوست شوهر مهجور
چون خطی کم نور.

«کی توبرگشتی از میان جنگ؟
روی تو خون است یا که دود و رنگ؟
کوتفنگ تو؟ کوقطار تو؟
کیستند اینها، در کنار تو؟

آمدی از این چینه یا از در؟
بیگلر! بیگلر!»

مرد ساکت بود! مرد محروم بود.
باطل مادر، پاک مجنون بود.
این صدای چیست؟ رعد می خندد؟
بر زمین سیلی راه می بندد؟

یا بر این خانه کوه غلتان است?
این چه توفان است!

هر کجا امشب، یک زن غم‌خوار
چشم می دوزد، هست با هموار
پس زرخ پس بُرد رشته‌ی مورا
حس سوزانی گرم کرد اورا

گفت تا کی زن، باید اینسان خفت?
فکر با او گفت:

«زن. برو. اینجا صحنه‌ی جنگ است
افتخار امروز، مایه‌ی ننگ است.
جنگ او از تو کرده شوهر دور
فخر او بر تو کرده عالم گور.»

پس صدا زد او: «شوهر بد بخت»

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

شب گریزان است.

تو که ای؟ آن چنگ پیش آمد؛
پس هیولا بی، در نظر آمد
کاندر آن ظلمت، جستجو می کرد
خانه‌ی زن را، زیر و رو می کرد.

زن بر این منظر چشم خود را بست
خم شد و بنشست.

ای خدا! یک زن، یک زن تنها
این فقارتها! این حکایتها،
مرد، مثل تو، نان ندارم من،
بس که بی تام، جان ندارم من.

از توان من هم، طفل کوهستان
اهل « DAGUSTAN ».

ظاهرم فقر است، باطنم درد است...
— گوش کن، ای زن، موسمی سرد است،
باد بیرونها تند و سوزان است...
— بچه‌ی من هم اشکریزان است.

گرسنه مانده است، گرسنه هستم،
من تهدید است.

— زن بین شب را، که چه تاریک است.
پیش من یکسان ترک و تاجیک است.
شد سحر نزدیک، راه من دور است.
کار من بسیار، چشم من کور است.

هیچ طفلی را من نمی بینم.
هر چه ام ایتم.

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟
— تونمی فهمی؟ — فهم یعنی چه؟
شوهر تو کیست؟ — مرد سربازی است.
— دیده ام اوراء، از من اوراضی است.

گرچه او اول؛ مثل تو ترسید.

خانواده‌ی سرباز

بی ثمر لرزید.

— از چه می ترسید؟ — از و بال من
دهر می لرزد، از خیال من.
شهرت او بود؟ آری. این او بود
نکره سحر تا شام، در تکاپ بود

حال ده ماه است، بی خبر هستم،
در بدر هستم.

در چه حال است او؟ هیچ می دانی
— من چه می دانم. زن، چه می خوانی؟
دفع خیرم، رافع شرم
مانع نفعم، حائل ضرم.

زن به خود درماند، کاین هیولا چیست!
این چه غوغایی است!

نیست معلوم، که چه می جوید!
با همه پرگویی، او چه می گوید.
ای خدا پس این مرد بیگانه
دزد گویا نیست. هست دیوانه.

زین تعییر زن دست زد بر دست.
بدتر از دزد است.

۶

زن، چواز خانه می رود سرباز،
فقر در آنجا می دهد آوار،
تا به قصر اریاب، شاد می خنده،
مرگ در خانه، گیرد و بند.

کو مدد کاری؟ شوهری؟ مردی؟
رافع دردی؟

کاسه‌ها خالی، سفره پیچیده است،
می نهد مادر، دست را بر دست،
می دود لزان، بچه اش در برف،
می شود عمرش، در مذلت صرف،

خانواده‌ی سریاز

زن به یأس افتاد، پس به یأس اندر
شد پریشان سر.

اضطراب او، بیشتر گردید
بر تن او موى، نیشتر گردید.
آمدش چندان شکلها در پیش
که به ترس افتاد، هم ز دست خویش.
تبرستان
دست چون برداشت، خیره شد، لرزید،
از قضا ترسید.

یک کمک! لیکن، که کمک می‌کرد؟
فرد می‌بایست، باشد اندر درد.
درمیان این وهم جست از جا،
گرچه افتاد او چند بار از پا

استواری یافت زانوی لرزان
پس دعاخوانان.

نفتداش را، کرد روشن لیک
زان نشد روشن خانه‌ی تاریک
اندرونش نیست نفت و افسرده‌ست
این چراغ فقر، هم چو او مرده‌ست.

— صاحب، امشب، من نمی‌سوزم،
من نمی‌سوزم.

— روشنایی! تو هم می‌گریزی که،
با من بدیخت، می‌ستیری که!
مرحبا! من هم، می‌شوم تسليم
زنده‌باد این غم! زنده‌باد آن بیم!

رنج، تو دامن باش مهمانم.
این من، این جانم.

فقر می‌سازد، شخص را مأیوس
می‌کند او را، با بلا مأیوس.
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا؟

مجموعه‌کامل اشعار نیما یوشیج

در همین هنگام من به هرسویم
از بی اویم.

پشت درها گوش، می‌دهم من هم،
روی دلها دست، می‌نهم هردم.
شد دل تو خون، در چنین خواری
باز ای ابله، آرزو داری!

پس مرا بشناس. مرگ، سر برداشت
دستها افرشت.

لرزشی افتاد در تن مادر،
پس زجا برداشت بی اراده سر.
چه در آندم دید؟ دید چنگالی
وز سر چنگال، خون سیالی

نعره‌ای برداشت: «مرگ آمد! مرگ!
مرگ آمد! مرگ!»

انکاس صوت، در فضایک چند
و حیثیت آور شد. زمزمه افکند.
هر شکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:

«می‌گذاری این طفل و این مسکن.
می‌روی ای زن.»

از ته چنگال، باز شد کم کم
مدخل غاری؛ سهمگین، مظلوم
مرگ می‌کویید، دم بدم دوپای،
زیگ. زاگ. سازش بود، درد افزای

استخوانهای مردگان بر خاک
بود بس غمناک.

مأمنی می‌جست، دست بیچاره
که بچسبید او پشت گهواره
دست و گهواره، هردو می‌لرزید.
مرگ ساکت بود، کینه می‌ورزید

خانواده‌ی سرباز

باز هم راضی، نیستید آیا؟

داشت فرزندی، مادری بی‌چیز.
داد آن را نیز.

۸

لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش؛
خانه تیره‌تر از شب خاموش،
کوچه‌ها خلوت، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب، موقع ساز است؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌ای است، زآسمان شاید
بینوایان را، زار می‌پاید!

ضجه‌ی ارواح، می‌شود ایندم
متّحد باهم.

یا نه، مرگ است این، تند می‌راند
دختری بُرده است، شاد می‌خواند
یا به ازابه، روی سنجستان،
ساره را بردند سوی قبرستان.

زن تکانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد.

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
بینوا را هیچ کس نخواهد جُست
وصف حالش را کس نمی‌خواند
یک سخن بهراونمی‌راند

هر چه راهی از بهر خودخواهی است
علم هم راهی است

علم هم راهی است از برای کید
کیدشان دامی است از برای صید.

مجموعه‌ی کامل اشعار نیما یوشیج

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

۷

مرگ، غایب بود. لیک از آن مششم
وزدم سردش، شد هوا مسموم.
بود هرکاری، مرگ را مقدور.
شیونی بشنید، مادر مهجور

شیون دخترش. وای فرزندم!
وای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون، تا سرانگشت
زد چو دیوانه بر سر خود مشت

ساره‌جان! ساره! ساره خاموش است
ساره، بیهوش است.

نعره‌ای زد او، شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را در پیش می‌بیند
با پدر در باغ، میوه می‌چیند

با پدر صحبت می‌کند ساره
آه! بیچاره.

تا به کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
بر سرش زد دست. چون ورا جنباند
زیر دست خود، سرنوشتی خواند؛

خواند: کای مادر، چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای کسانیکه در جهان دائم،
سود می‌یابید زین مصیبتها

حامیت رازن، ناسرا گویند
کی در این نیمه شب تورا جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام.
زن، کمی آرام.

کرد ناگاهان، جنبشی از جا
تنگنگایی بود بروی آن مأوا.
دید بانگ طفل، برمی آید سُست
طفل را در حال گفت باشد جست

کمترک این طفل تا پدر می بود
خونجگر می بود،

چونکه می گریبد کودک بدیخت
مرد، مادر را بانگ می زد سخت
زود باش، این طفل شیر می خواهد،
گریه اش از من، عمر می کاهد.

بوسه می زد پس بر لب و رویش
بر سر و میوش.

کوپدر؟ اینک زیر خاک سرد!
مادر بی شیر، چه تواند کرد؟
مادر از بچه شیر را برد؟
از غصب بر او دمدم غرد؟

قدری اندیشید. که از این نومید
شیر را ببرید؟

بچه را دریاب زود. بیچاره
آنچنان بر جست رو به گهواره
که نمی دانست پای را از دست،
پس به روی افتد، فرق او بشکست

زین مصیبتها شد چو او نالان
مرگ شد خندان.

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
ماه غایب بود، بادها خاموش.

خانزاده‌ی سرباز

هر چه از هرس، رفت و پنهان شد
آن حوالی راغم نگهبان شد
مرگ از بی بود. جان چوغایب شد
مرگ صاحب شد.

۹

صبح گردیده. آب بیخ بسته است،
ذر همه قریه، برف بنشسته است.
بر سر کهسار، آفتاب صبح
ناج بنهاده است بر نقاب صبح

دوخته زیور از طلای ناب،
صف مثل خواب.

منظرهی هر، مدخل تاریک
می دهد فکری، نافذ و باریک،
می پرد بر بام، آن خروس از جا
می جهد بیرون، این بز از مأوا

می رود دهقان، بی رضای او
از قفای او.

دود مطبخها می دود بالا،
می پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هر کجا در دیده، خلوت و آرام
وه! چه شیرین است، خواب این هنگام

در کنار کوه، کبک شیونه است
همه مه بر پاست.

نیست آسایش. دید شیاد است
هر کجا شادی است، زور و بیداد است
ای خوش آنان که نمی دانند،
که نمی فهمند، که نمی خوانند،

که نمی جنیند، زابتلای خویش
جز برای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی رنجه،

مجموعهٔ کامل اشعار نیما یوشیج

ممتد از این کوه، جانب «گنجه»،
یک «قره‌باغ»‌ی اسب می‌راند
اشک می‌ریزد، زار می‌خواند

از پیش یک زن، می‌ذود چون باد
با دل ناشاد.

چند گاری پُر، از بساط جنگ،
داده دود و خون، روی آنها رنگ،
بر سر راهند، چرخ بشکسته
رخت مقتولین، رویشان بسته

دور گاریها از دحامِ حلق.
گشته دامِ حلق.

مردها ز آنسوی می‌دهند آواز
در لباس پوست، دونخ قفقاز
جمله فردآ فرد، راه پیمایند،
از غضب دندان، روی هم سایند

می‌جوند از فکر، سبلت و ناخن
لیک بی‌شیون.

آن ز روی جد می‌کند تحریک
و آن به استهرا، می‌دهد تبریک
ناسزا گوید مادری کش نیست
این زمان فرزند. دختری کش نیست

از پدر پیغام—باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می‌اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیرید، یا رفیقِ شر؟
قلبان از کید، وزره تفریح
خودپسندی را، می‌دهد ترجیح

یا عدالت را می‌نهد عزت؟
چیست این نکبت؟

یک دهانی را، زندگی سادهست

خانواده‌ی سرباز

زاندگی هرچیز، بهرش آماده‌ست.
گاؤی و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

اونمی خواهد، قصر رنگارنگ
هی پیاپی جنگ.

در سر او نیست، فکر بیهوده
در هوای او، کس نفرسوده
خاندانها را، اونمی چاپد
روی پرّ قو، اونمی خوابد

او که زین غوغاء، هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست؟

جنگ هرساله از برای چیست?
«نیکلا» داند این چه غوغایی است.
حرص دو ارباب قته‌جویان است،
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن ارباب باز پا بر جاست!
نیکلا آقاست.

۱۰

آمد از اردو، پس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست زان مادر هیچ آثاری
زان سرا نامد هیچ دیاری.

یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است?
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهریان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او؟
اشک در چشم از چه می‌ماند؟
آسمان، باد، یا چه می‌خواند؟

مرغ می‌نالد، چیست تعییرش؟
چیست تأثیرش؟

هر یک از اینها علم چیزی است
هیچیک از اشیاء، بی معنا نیست.
می گشاید لیک هر معنایی
بر راه مسکین، راه دعوا بی

این هم از فقر است! ای تهیدستی!
فقر! ای پستی!

زیر این پرده است بینوا مادر
پرده اش را باد، کرده پاره تر
آفتاب آنجا طرح ریزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است

دختری کوچک، مادری غمگین:
آه، ای مسکین!

طفل بیدار است، چهره اش زیباست
بک جهان پا کی اندر آن بیداست
بر رخ مادر، بچه می خنده
نوک موهاش راهی بندد

بر سر پستان در گو بازی
آه! طنازی!

هه! هاما! ایندم، شیر از او می خواست.
لیک ماماجان همچنان بد راست.
نقش مادر بود یا خیالش بود؟
بچه بیهوده ز او ملاش بود

او نخواهد داد، تا ابد شیرش
چیست تدبیرش؟

۱۳۰۴

۱۹۲۶ ۱۱

از ترکیش روزگار

تا داشت به سر زمانه غوغای
تا کینه بُد از رخش هویدا
تا بود هوای انتقامش.

یک تیر به ترکش نهان داشت
آن تیر، هزارها زبان داشت
بگرفت زمانه اش سرّدست.

آلوده به زهر مرگش، آنگاه
کردش زهر آنچه خواست آگاه
پس چند دگرباز مودش.

۲

شرجای فرشته بود مغلوب
دیوان پلید اندر آشوب
در قصر تو رقص بود و آواز.

حق بود به راه ها گریزان
می داد نشان آن پلیدان
می ریخت ز چشها گهرها.

۳

دائم چودی زمانه می سوخت
چشم از سر کین به آن نشان دوخت
آن تیر که داشت پس رها کرد.

زان شستی پریده از سر سوز
آن تیر منم. منم که امروز
آکین من است، جنبش من.

۴

گرزوze‌ی دشمن جهانخور
سازد همه‌ی فضای را پُر
ه‌گز نشد خروشی من کم.

گراز همه‌جا غبار خیزد
بر راه من و به من بریزد
بر من نشد طریق من گم.

آن تیر جهنه‌ام که چون باد
گردیده رها ز شست استاد
گشته ز نخست با نشان جفت.

اینگونه پیچم و پیرم
هر جای بیندم و بدترم
وزراسیم مرا مدد هست.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۵
۱۹۲۶ آوریل ۵

به یاد وطنم
ای «فراکش» دو سال می‌گرد
که من از روی دلکشت دورم
نیست با من دلم زم زم پرداز
که چه سوی تو باز مهجوم.

من در این خانه‌های شهر، اسیر
همچو پرنده در میان قفس
گوئیا دزم از بسی تقصیر
شده ام در خور چنین محبس.

به یاد وطنم

بدتر از دزد، می‌کنم باور
کرده‌ام هر گناهشان را فاش
چون پرنده به هر طرف خودسر
خوانده‌ام، خواندنم بود پرخاش.

می‌هراسم زهرچه دیوار است
چه کند با هراس خود شاعر؟
شاعری کاین چنین گرفتار است
باشد اندر گریستن ماهر.

این همه‌هیچ ای «فراکش»، من
دور ماندن زرروی تو سخت است
دوریت کاسته است ز آتش من
چیست این بخت، مرگ یا بخت است؟

می‌رسد چون نسیمه‌ای بهار
دامنست می‌شود سراسر گل
می‌کشی سوی خود ز راه‌گذار
هر پرنده؛ چه «زیک» و چه بلبل.

کوه خرم! «فراکش» محبوب
ملجاء فکرهای تنهائی
که همی ایستاد بسی محبوب
بر سرت آسمان مینائی.

من که با فکر نافذ و باریک
خلق را هر زمان پیچانم
پس چرا کمترم زبلل و «زیک»
غم فشرده است روی خندانم؟

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

کوه! با آنهمه نعایم وجود
با چنان میهمانی عامی
نبرد پس چرا ز روی تو سود
شاعر بینوای ناکامی؟

سهم من دور ماندن از آنجاست
بی نصیبی زهرچه جانبخش است
وطنم را ببین که از چپ و راست
چه نهان پرور و نهانبخش است.

باشد آنگونه‌ای که می خواهد
از صدای من وز شکلم دور
گرچه هردم ز جان من کاهد
گنهش نیست، خود شدم مهجور.

وطنم را همیشه دارم دوست
با وجود تمام بی صبری.
نرسد سوش تا جهان بدجو است:
دستی یک فتنه، پای یک شهری.

۱۳۰۵ فروردین ۲۴

تسلیم شده

زود خیزید و چاره‌ای سازید
تا گنیدش زیخ و از بنیاد
جنگ امروز حامی ضعافت
هر کجا می رود زند فریاد؛
«کای اسیران فقر و بد بختی
به شما رفت ای بسا بیداد
جانتان زین فسانه‌ها فرسود
داد از این شهر و این صناعت داد
چند باید نشست سست و خموش
بندگی چند با دل ناشاد؟
از زمین برکنید آبادی
تا به طرح نوی کیم آباد
به زمین رنگ خون باید زد
مرگ یا نفع، هرچه باداباد
یا بمیریم جمله یا گردیم
صاحب زندگانی آزاد...»
فکر آسایش و رفاه کنیم
وقت جنگ است روبه راه کنیم.

۱۳۰۵

تسلیم شده

شده‌ام فرد و گنته‌ام تسلیم
مثل یک شاخه در کف امواج
برده هنگامه‌های صعب والم
برگهای مرا یکه تاراج
مانده‌ام هر کجا تین یکه.
یکه‌ام حال در بلا دیدن.
گرچنین بی بضاعتم زان است

شرط

ای ستمدیده مرد! شویدار
رفت نحسی قرنها برباد
نحسی بخت این زمان بشکست
به گدایان همه بشرط باد.
بخیت بد خفته است و مدهوش است
تا به خواب اندر است این شیاد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

که جهان با بضاعت است زمن
دزد من اغتشاش دوران است

نگردد هم زشاخه‌ای دوران.

دورشد آن گل شکفته‌ی من
دور ماند از من آشیانه‌ی من
رازهای همه نگفته‌ی من
دیدی ای قلب بد بهانه‌ی من

که زمانه چه فکر در سر داشت؟

تا من از اصل خود جدا شده‌ام
دمی آرامی ام نبوده به دهر
طالب رنج و ماجرا شده‌ام
کرده‌ام از شکفت خود قهر

مانده‌ام با زمانه در تردید.

اینک ای موجهای بی آرام!
ببریدم بسوی دورترین
 نقطه‌های نهان که یک ناکام
 بتواند در انزوای حزین

دورتر ماند از خلاصی خویش.

۱۱ فروردین ۱۳۰۵

شمع کَرْجَى

شب، بر سر موجهای درهم برهم،
صیاد چوبیره کرجی می‌راند،
شب می‌گذرد. در این میانه کم کم
شمع کرجی ز کار درمی‌ماند،
می‌کاهدش از روشنی زرد شده.

گویای حکایتیست آن شمع خموش،
افسرده زرنج و تن پیاشیده زهم.
می‌آید از او صدای دلمدرد به گوش

شمع کَرْجَى

وقامتی یک خیال روشن شده خم،
با ظلمت موج می‌زند حرف غمین.

صیاد در این دم زبجا مانده‌ی شمع
برگرد فنیله می‌گدارد داشم،
وزهر طرفش صاف کند، سازد جمع،
آنگه به مقوش بنشاند قائم،
بنند به امید سوی او بازنگاه.

لیکن نگه دیگر او، خیره شده،
بر چهره‌ی دریاست کر آن نقطه‌ی دور،
موحی به سر موج دگرچیره شده،
می‌آید و می‌کند سراسیمه عبور
دنبال بسی جانوران روبرگرین.

می‌بلعد هرچه را به راهش سنگین،
سنگین تر از انحلال آن دل آویز،
داده به شب نهفته دستی چرکین،
وندر همه طول و عرض دنیای ستیز،
یک چیز بجای خود نمانده بی جوش.

او مانده و ظلمت و صدای دریا،
یک شعله‌ی افسرده بر او چشمک زن،
چون نیست در آن شعله دوامی پیدا،
حیران شده می‌جود به حسوت ناخن،
بد روی تر آیدش جهان پیش نظر.

یک قایق خیره، هیکلی چیره و موج،
افتاده به مجمری قتاویز کبود،
هر چیز برفه و آمده، یافته اوج،
جز مایه‌ی امید وی آنگونه که بود،
وینگونه که این زمان در این حادثه هست.

پس بر سر موجهای دریای عبوس،
آن هیکل دیوانه‌ی هائل دربر،
هر لحظه قرین یک خیال و افسوس،

اشکای هر استاکش آید به نظر،
آرام‌تر از نخست راند قایق.

رنجه شودش دل از تکاپوی و تعب.
هردم تعیش به حالی دیگر فکند.

وندر همه گیر و دار این شور و شغب
اویازیه بیمار غمیش دست زند،
برگردش از مقر به سر پیجه‌ی سرد.

ناظاره کنان جای دگر جاش دهد.
دو چشم بر او دوخته حیران گردد.

لیکن به هر آن گوشه که ماؤش دهد،
آن شمع شود خموش و ویران گردد:

محروم زروشنی ست، همچون دل من.

۱۹ فروردین ۱۳۰۵

صبح چون روی می‌گشايد مهر
روی دریاى سرکش و خاموش،
می‌کشد موجهای نیلی چهر
جبه‌ای از طلای ناب به دوش.

صبحگه، سرد و تر، در آن دمها
که ز دریا نسیم راست گذر،
گل مریم، به زیر شبنمها،
شستومی دهد بروپیکر.

صبحگه، کانزاوای وقت و مکان
دلرباینده است و شوق افزایست،
بر کنار جزیره‌های نهان

قامت با وقار قوپیداست.

آنچنانی که از گلی دسته
پیش نجوای آبهای تنها،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه نیشتر زیبا.

می‌دهد پای خود تکان، شاید
که گند خستگی رتن ببرون.
بالهای سفید بگشاید
پرید در برابر هامون.

پرید تا بدان سوی دریا
در نشیب فضای مثی سحر،
برود از جهان خیره‌ی ما
بزند در میان ظلمت، پر.

برود در نشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب اوست،
در خطی روشنی چو مباریک
بیند آن چیزها که در خور قوست:

لک ابری که دور می‌ماند،
وجهایی که می‌کنند صدا،
وندر آنجا کسی نمی‌داند
که چه اشکال می‌شوند جدا.

لیک مرغ جزیره‌های کبود،
در همین دم که او به تنهایی
سینه خالی ز فکر بود و نبود

می کند فکرها دریائی.

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق،
با تکانی به بالهای سفید
بجهیده ست روی آب عمیق.

برخلافِ تصویر همه، او
مانده دیوانه‌ی حکایت آب
گر کسی هست یا نه، ناظر قوه،
قدراً غوشِ موجه است به خواب.

۲۰ فروردین ۱۳۰۵

قلب قوی

دیده‌ای یک گلوله یا تیری
که به خاک اندر آورد شیری؟
دیده‌ای پاره سنگ کم وزنی

که چواز مبدأش برون پرده
دل بحر عظیم را بدرد؛
در همه موجها شود نافذ؟

ای نبوده دمی به دهر آرام
پی هنگامه‌ی دل ناکام،
مرد؛ ای بیتوای راه نشین!

پاره‌ی سنگ و آن گلوله توئی
که ترا انقلاب و دست تهی
می کند سوی عالمی پرتاپ.

گر چنین بنگری به قصه‌ی خویش
بنگری بعد از این به جثه‌ی خویش

وقع ننهی که هیکلت خرد است.

پیش این آسمانی پهناور
چه تفاوت اگر بر آری سر
اندکی مرتفع و یا کوتاه؟
نشود پهنه و بلندی تو
ماهی غز و ارجمندی تو
ترجمتی پس از کجا پیداست؟
ترجمندی ز قوتِ دل توست
همه زانجاست آنچه حاصل توست
چو ترا دل بود، به دل بنگر!
بی دشمن سی لجاجت کن
چون لجاجت کند، سماجت کن
مرد را زندگی چنین باید.
خیز با قوتِ دل و امید
شب خود را بکن چوروز سفید
خصم، با هیکل و توبا دل خویش.
خویش را با سلاح زینت کن
از همه جانبه مرقت کن
خانه‌ای را که فقر ویران کرد.

۲۵ فروردین ۱۳۰۵

گرگ

زمستان چون تن کهسار یکسر
شود پوشیده از آتاباده‌ی برف
در آن موس کز آن اطراف دیگر
به گوش کس نیاید از کسی حرف.

در آن موس که هرجایی سفید است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زدانه، مرغ صحرانامید است
رمه در خوابگاهش تاپدید است
زمانی کید گرگان پلید است.

به روی قله‌ها گرگ درنده
رمه را در گمین بنشسته باشد
شود گاهی عیان و گه خزنه
به حیله چشمها را بسته باشد.

بلائی مُبرم است آن حیله گردن
مهیا گشته از بهر دریدن
به یک غفلت زسگ یا مرد چوپان
فرود آید، کند با گله دیدن.

*
بدین سان بر سر ایوانش ارباب
چو گرگان در گمین سود باشد
خورد، غلت، کند بسیارها خواب
دلش پرکین، گفشن بی جود باشد.

شما را بنگرد از راه بالا
چو کوشیدید و حاصل گشت بسته
ای ابله کشتکار ناتوانا
فرود آید هم این گرگ نشسته.

۴ مرداد ۱۳۰۵

آواز قفس

آواز قفس

شعربرای کودکان

من مرغک خوانده‌ام
می خوانم من، نالنده‌ام
پرورده‌ی ابر و گلم
می خوانم من، من بلبلم
افتاده هر چند از هوش.
در عشقه‌های سیاه
یک شب که می تایید، ماه
دستی به من زد دوست، من
از آن زمان در هر دعن
می خوانم آواز قفس.

مرداد ۱۳۰۵

جامه‌ی مقتول

وقتی که کین و فتنه تمام است و جنگ نیست
سر باز رفت، ناله‌ای از قلب تنگ نیست
حتی صدای لغتش یک پاره‌سنگ نیست
و وقتی که قتلگاه چنین خالی است و سرد
هر گوشه‌ای نشان زمانی است پر ز درد.
وقتی که برف جامه‌ی هر بونه خار هست
اجسادِ کشتگان و سطح خارزار هست
یک خطه ابر در افقِ تنگ و تار هست
و آن نیز رفته رفته شود محو و ناپدید
می زید آن زمان، سوی این بسته بنگرید:
از دور در مدار نظر شکلِ مجهمی است
نزدیکتر نشانه‌ی خونین ماتمی است
این بسته ژنده جامه‌ی پیچیده در همی است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

این جامه دارد از دل یک بینوا خبر
آن بینوا که دارد به جنگ وجدال سر.
از چه نگاه خلق براین جامه سرسیست؟
هر لای آن ز حاصلِ جنگ و جدل دریست
پیچیده گشته در وسطش قلب مادریست
سر باز رفته می دهد از ره بدان سلام
مادر از آن میانه فرستد بدو پیام.

۱۳۰۵ دی

مهربانا!
جواب کاغذ تو
من ندانم چگونه باید داد.
شعر گفتی بد شعر می گوییم.
همه یاد توانم، چه کم چه زیاد.
لب فرو بستم از سخن، آری،
لک بنگر چه می کشم بیداد.
عقده های عجیب قلب مرا
این لب بی هنر دمی نگشاد!
چونکه لب رنج دل نداند گفت
چه دهم پاسخ دل آزاد؟
آنچه می گوییم این فقط نفتشی است
که بیاض صحیفه کرده سواد
قطرهای خون زیک دل خوین
نکند آنچنانکه خواهم یاد!
معهذا بخوان و هیچ مپرس
حالی مخلص در این خراب آباد.
به فُرادم نمی رود سفرم

نامه

سفری لازم است سوی مراد.
شکوه هر روز بربان دارم
که چرا نیست روز و مه چون باد؟
از چه این مختصر نمی گذرد
با چنین رنج و گونه گونه فساد
من که دورم ز توچنان که زن
جان مهجور در هوای معاد
چه خوشی، چه سلامتی، که حیات
رنج یینده است و مردم راد.
نه کم از این سفر پیشمانم
گرچه از یک جهت کمی دلشداد.
«آستارا» ست مدفنی که در آن
جای بگزیده اند مثل جمام
چه توان کرد با دو دیده‌ی باز
با چنین مردگان سست نهاد؟
قصه‌ی شهر مرده باید ساخت
شرح رفوار مرده باید داد
اوستادی شگفت باید شد
پس بر اهل شگفت‌تر استاد
سخت مطرودتی هم از شیطان
بر شدن ز آتش درون فواد
آسمان را به سرفکتدن تبع
مر زمین را به پای برایاد.
در چنین موقعی به تنها بی
که چنین با قفس مراست عناد
تو فقط هستی ای امید دلم
که برادر به یاد تو افتاد
آه! امید زندگانی من!
از شکست دلت شکست مباد!

برادرت. آستارا ۸ آذر ۱۳۰۶

شهید گمنام

شهید گمنام

همه گفتند مرو، او نشنید
نشود مرد دلاور نومید
نههد وقع به کار دشمن.
— کیست اینقدر جری؟ — گفت که من.
بعد از آن ماند خموش و کرد اندیشه کمی.
او جوان بود. جوانی نوچیز
بین همسالانش چون آتش تیز
مثل آن گل که کند وقت طلوع
به زگلهای دگر خنده شروع
تا درآمد به جهان، جلوه اش بود و غرور.
در کمیته چواز او صحبت بود
همه راحیرت از این جرئت بود.
همه پرحرف به هرسوق و درون:
اگر این توپ بماند بیرون! ...
اگر آگاه کند شاه را امشب امیر!
بهم آشافت جوان. گفت: بس است!
او چه کس هست و امیرش چه کس است.
همه جا خلوت و هر کار آسان
احتیاط است فقط مشکلمن.
می شود روز سفید، همه خواهیدم دید!
بعد گفتند: قراولخانه
ببرد حمله چنان دیوانه
شاه کرده است غصب — گفت عجب!
بی جهت شاه به خود داده تعجب!
ملت اندر غصب است. ترس در این غصب است.
*
صبح شد. صبح چون روی گشود
هیچکس بر زیر راه نبود

پسر

نان نمی داد به مادر، فرزند
شکوه ازوی بر حاکم بردنند.
گفت حاکم به پسر: واقعه چیست?
— برهان — گفت مرا واقعه نیست.
گفت اورا: برھی یا نزھی
نان به مادر به چه عنوان ندهی؟
داری از خرج زیاده؟ — دارم.
— از چه رومی ندهی؟ — مختارم.

این سخن حکمران چون بشفت
به غضب آمد و درهم آشت
داد دردم به غلامی فرمان
به شکم بندندش سنگ گران
پس به زندان بزندش از راه
بنهندش که برآید نه ماہ
نگذارند فرو کرد این سنگ
تا مگر آید از این سنگ به تنگ.

بانگ برداشت به تشویش پسر
که: از اینگونه سیاست بگذر
تا به نه ماہ بُن سنگ گران
بخدا نیست مرا طاقت آن.
گفت: چونی که تأمل نکنی
خرج مادر، تو تحمل نکنی
پس چسان کرد تحمل زن زار
تا به نه ماه ترا بی گفتار؟

مجموعه کامل اشعار نیسا یوسفیج

ابرهای روی افق سرخ و دونیم
می وزید از طرفی غرب نسیم
غچه‌های گل سرخ، همه لب خند زنان.
ولی امروز به ره نیست کسی
برنیامد زرفیقان نفسی
مثل دیروز رجزخوان و جری
نیست پیدا نه صدائی، نه سری
 فقط او بود به راه، با خیالات دراز.
برخلافِ دل خود، طینت خود
می شود بگذرم از نیت خود؟
نه— بخود گفت— ستبداد امروز
زهراشیدن ما شد فیروز
بگریزم من اگر، بگریزند همه.
این سیلاخورها گر خصم مند
عنکبوتند همه بر سقف تند
چه هراسی است، چه کس در پی ماست
ما بمیریم که یک ابله شاست؟
سرگ با فتح مرا، بهتر است از این ننگ.
نظر افکند به راه از همه جا
دید هر چیز سیه، غم افرا
همه جا چنگ ستبداد دیاز
همه جا راه بر اهریمن باز
از برای قجری، نصف ملت مقهور.
مثل یک سنگر باقی مانده
دشمنان را ز برابر رانده
گفت: این توب اگر گردد راست
زان ما گر بشود حامی ماست.
ظاهر بگذشت، بخود گفت: همت کن اسد.

* هیچکس نیست در این ڈم با او

شهید گمنام

با دل خود شده اور و دررو.
دید در پیش زنی، مادر بود؟
یا خیالی به رهی اندر بود؟
هر که باشد باشد، ضعنا در خطرند.

بروم زود، مبادا دشمن
زودتر او ببرد توب از من.
شوقي افتاد در او مثل اميد
رو به مقصود و راجنبانید.

چشمها بست و بتاخت، رفت تا بر سر توب.
بود دشمن بسوی او نگران
دست بنها ده و نهاده بر آن
آخ!— گفتند به هم چند نفر—
آخر افکنندی خود را به خطر.

ولی او آخ نگفت، جستنی کرد و فقاد!
سرب بگداخته در گردن اوست
جهشی بی شمری رو در روت
ای وطن! از بی آسایش تو
می پذیرند چنین خواهش تو
می روند از سر شوق، تا به درگاه اجل!

دست بگشاده، بخود داد تکان
مثل اینکه چیزی می داد نشان
نتوانست برآرد سخنی
به دهن، حقه‌ی خون، چه دهنی
بعد خوابید چنان تخته‌ی بی حرکت.

هر که سرداد، عوض، شهرت کرد
ولی این آتش ناگه شده سرد.
سالها رفته ولی او گمنام
سوی تومی دهد از دور سلام!

آی ملت! یکدم، هیچ کردیش تو یاد؟

سریاز فولادین

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

این ماجرا به چشم کس ارزشت ورنکوست
آنکس که گفت با من اینک برای اوست
و این اوست کاوبه دل خواهد شنیدن این:
این ماجرای دست زجان شسته‌ای است کاو

آمد که داد مردم بستاند از عدو

اما چکونه داد و آنگه چه دشمنی؟

تیغی که انتقامش در زهر می‌کشید

تیزی گرفت از شبی و از هزار امید

اندر شبی دگر، خاکش غلاف شد.

و آمد اسیرِ محروم این عرصه‌ی نبرد

آن بارور درخت بهنگام چاره کرد

همچون یکان یکان همکارها بکار.

کس را جگر به گفتن حرفی در آن نبود

جز از پی شکست در این ره نشان نبود

اورا در این زمان این بود آنچه بود.

او کشته شکسته‌ی ما را برآب دید

رفتش که وارهاند اما بخواب دید

نقشِ امید را، با خواب بود طرح.

تعییر یافتش همه اندیشه‌ها بخواب

نقشی که بسته بود فروُشد همه برآب

اسب مراد را کردند یال و دم.

تا دید دید هر چه غم آلوه و عبوس

جغدی نشسته بر زبریام و در فسوں

بامی که کرده زهر در جام تعییه

یکسوبرفته مردی و سرنیزه اش ز پی

سوی دگر دراز قدی پاسدار وی

در این هوا از آن، دنیای او خفه

سریاز فولادین

تاریکی ای که از دل هر نور ره زده
دیوارها سمجح همه بر گرد هم رده
سقنه بر آن چنان سنگ لحد فرو.
اما کدام حوصله‌ای یا کدام صبر
بر اختیار او اگر این بود وربه جبر
بر قی دمیده بود بارانش بود این.

او از خیال گم شده نقشی می‌آفرید
با خود عبث به لب سخنانی می‌آورید
در طول و عرض آن دهليزها نمور.
آیا در این قفس چه کسی کاو است بهره‌ور
دور از اوی این زمان چه کساند در خطر
آیا از او خبر دارند دوستان؟
اندیشه‌ای غم آور برداش به راه دور
در تنگاتای تیره که بودش از آن نفور
سنگین وزهرناک آورد پوسخند.
پرسید از نگهبان با یک تکان سر:
ما را کجاست منزلگه؟ (پیش از آنکه در
برا او گشاید از تاریک دخمه‌ای).
— این جای تو است. دادش خاموشی ای جواب
آندم که در گشود برآو. یعنی این عذاب
هر زنده را که زد چون زندگان نفس.
مرد، این جزای همت و اندیشه‌ی دقیق
با دوره‌ی معاند و همپای نارفیق
داخل شواز دری کان می‌نماید.

او نیز دم بیست و همه حرفاها به دل
آمد بجای خود نه غم آلوه نه کسل
خرسند بلکه او از دستمزد کار.
با دستمزد کار پس آنگه بجهره باز

مجموعه‌کامل اشعار نیما یوشیج

با چهره بازی ای که از آن بود سرفراز.
وز سرفرازی ای در کارشادمان.
دیدندش ارچه خسته در این رنج بر حصیر
اما چو فاتحی که مقر کرده بر سریر
با چهره‌ی عبوس با صولت قوی
شیری به زهره هیچ که را زهره نه چنان
آشته‌ای چنانکه ببایست و بود آن
آرام همچو سیل، از بعد رستخیز.

بنشت گوش جسته به جائی که بود مرد
رویش ز خشم خون و در انديشه گاه زرد
پائیز صولتی دمساز با بهار.

مانند آنکه رهگذری نغمه می سرود
او گوش و هوش جمله بر آن نغمه بسته بود
از دور این سرود می آمدش به گوش:

«ای مرغ در قفس ز کجا یاد می کنی
یاد از کدام ساقه‌ی شمشاد می کنی؟

شهر طرب گست هر جلوه‌اش که بود.
زانجا کسی نخواهد آواي کس شنود
مرغ، آن فراختای تهی شد از آنچه بود.

دروازه دار آن، جند است این زمان.
جندی نشته بروز بر خاگ واره‌ای

نومید بسته هر که به سویش نظاره‌ای
تا نام که برنده، گور که را کنند؟

اما در آن خراب که نام از که می برد
امید را کدام دل است آنکه پرورد
سیراب از کدام ابر است کشت او.»

از بعد لحظه‌ای او در آن ساعتی که بود
با هر خیال تند کتر او پر گشوده بود.

سریاز فولادین

باز این نوا سرود آن نغمه اش به گوش:
«تیره شبان براه جیر نغمه‌ای گشاد
دزدی هنوز صبح نه در کاروان افتاد
از کاروان نماند در تنگنای هیچ.
دیدیم بر گذرگه باری شکسته است
طافق که عنکبوت بر آن تار بسته است
تبرستان ویرانه‌ای که هست یاد از خیالی باع.»

این رهگذار از آرزوی او پیام داشت
آیا نبود و بود کسی بود و نام داشت
چون باد نیم گرم پیش از دم بهار
باران گرم بار شبی بود معتدل
یا سردی ای که طبع در آید از او کسل
بگفت گوش خود تا نشود سرود
تا گرم ترسوزد در آتشی که هست
گرپای او در آن همه تن را کشد بدست
و ریکسره تن است هم جان نهد بر آن.

لیک این نوا بحدت تأثیر می فزود
چون شب دراز می شد و مرموز می نمود
وز راو و هم او جان می گرفت باز
می دید آنچه را نه به نزدیک او یکی
گه در یقین مودی و گه دلگزاشکی
زان چیزها که بود وان چیز کان نبود.
می دید حبسگاه بیا کنده از ملال
نقاشی چرب دستی نهانی سمت از خیال
در حبس زندگی سمت زاندیشه بهره ور.
چون لنگری ز ساعت محبوس در تکان
هر چند رفته است، هنوز است بر مکان
وز آمد و شدن او راست حالتی

او هر صدای و هر خبری راست پاسبان
با هر خبر که می شنود، سود ورزیان
با فکرهای دور دارد حسابها.

لیک او از این مشقت در خاطرش نه غم
فکریش ناوریده برابروی، ذره خم
گوئی چنانکه هست در خانه با کسان.
هیچش بتربند از این حال و نابجا
کاو عجز آورد که برآومی رود چه ها
وندر اسارت است مفلوک مانده‌ای.
خورشید صبح روز زمستان چومی دمید
در زهر خندی آمد و در بترش لمید
وز جای شد جدا چون دود از آتشی.
با او هزار درد و لیکن نهاده آن

سنگی چنانکه گوئی با سیل داده آن
پس خود چو آسمان بسته در او نگاه
قد برفرشت، گوئی پیکارمی کند
با فکرتی غم اربه دلش بارمی کند
وز سرفه‌ای شکست هنگامه‌ی سکوت.

سرگرم داشت خاطر خود را بدآنچه بود
چون دید هیچ‌گونه نه در بر رخش گشود
لبخند آوریده، بر آنچه کاو شنید.
نزدیک او براه و در آن فوج را صدا
يا دور از او چواز مگسی زمزمه جدا
بر هر شنیدنی لبخند باز زد.
با خود به حرف آمد و بی اختیار گفت:
سر باز هایشان بنگر با چه رنج جفت
تا صبحدم به کار، آیا برای چه؟
این مرد گان زنده‌نما بین چه نامشان
فکر کدام حیله که کرده است خامشان

وزر بخشان چنان یعنی چه کار راست؟

اندر همین زمان به دگر فکرها فرو
گفت آنکه آب برد از این کوه اینش جو
زانجا که آب راه نیست در کشش
می خواستی نماند از کس اجاق سرد
در خار زار چهره‌ی گل بستری زگرد
با خیل آرزو اینک بکارشو
آسوده باش مرد. بجان می خری چورنج
چون نیست خیالی تن آسودگی و گنج
هر ماجرا ترا اینک به امتحان.

سرهنگ! گفتش افسری، اما امید هست
گرچه دری پتند دائم بسته است
چشمی بهم زدن بسته است نقشها.
اما به پوسخندی پاسخ بداد: اگر
زندان دیگری نماید فراخ تر
این تندگنا جهان، آزاده را به چشم
گفتند: این بجا ولی آزاد اگر شوی.
گفت: ارفغان خلق گرفتار نشیو
آزاد چون زید مرد و جهان اسیر؟
گفتند: مغتمم بود آزادی ای که هست.
گفتا: ولی چواز نفری ظلم دست بست
بسته است بی خلاف دست از همه گروه.
آنگاه لب جوید و لب از روی غیظ بست
آمد بجا چو آتش و بر جای خود شکست
و آورد چون نشست حرفي به لب نهاد
گوئی که خسته است و نفس تازه می کند
گفتا: متاع کهنه چه کس تازه می کند
و اینش خیال پوچ کاین نیز بگزند

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

با نیز بگنرد که به خود می دهد فریب
از نیز بگنرد چه ثمر هست و چه نصیب

با عمر بی نصیب ماندن برای چیست؟

داغم من و به حسرتم این داغ می کشد
شبگیر را خرابی این باع می کشد

زین پشته خارها در باع سر پرست
گفتند: خاری ارشکند باز اگر بجا است؟...

چه سود از شکستن آن؟ گفت نکته راست.
در کار فرجه است اما چونگروی

با هر خلاف جستن راهی به زندگی است
بی ذره ای مخالفت آئین بندگی است

جز مرده هیچکس تسلیم محض نیست.
گفتند: کس نبود در این شیون و محن

کاندر خطر توافقی ای مرد کارتمن؟
گفت: این حساب لیک با مرد کار نیست

شرمی به روی ما که ز خود دست بسته ایم
(کویک کسی) بگفته و بر جا نشته ایم

ما خود یکی کنون از آنهمه کسان.
ترسیم اگر به جان خود این حرفها چراست

مردی که اوست ساخته هی و هم ما کجاست
با دستِ چه کسی روی آورد به کار؟

پس بر لب آورید یکی آو سرد مرد
بهزادی حرفی کز اوست مرد سرد

افسوس کاین سراب آنم نموده بود!
بوغی دمید و گفتم صبح است. بی خبر

کاهرین است و می کشد او نقشه هی سحر
دندان ازدهاست در کام شب نه صبح.

گفتند آری آنگه و در بیم هرگزی
بسیارها سخن برفت و نهان تر سخن بسی

سر باز فولادین

چون قصه بود از او درین دوستان.
وندر کشیخخانه در آن افسران کسل
با نیم مرده رنگ چراغی فسرده دل
یا خانه ها که بود از حبسخانه دور.
صد حیف از این بیار نیالوده این گهر
در این پلید خانه پر از مرده جانور
دوستان گفت آند گر که: حیف در خارزار گل!

وز این قبیل بس سخنان رفت در نهان
هر کس بنویه نکته ای آورد بر زبان
لیکن چه سود از آن بسیار نکته ها.
او رنچ می کشید از این حرفها به گوش
می خواست رنچ دیگر جوید به دل خموش
تا درد او شود درمانی درد او
دیوارها چومار بر او بسته گر زده
وانگه اگر چو گور دروبام صف زده
وز هر شکسته ای ست پیکان و خنجری.
می خواست مار ڈرداش پیچد بجان و خون
گور گرد گر به رویش بگشایدش جنون
از راه دل برد از نوش و نیش بهر.
بگریزد او گر ازین ویران سالیان
ور در میان آن لحظاتی ست بی امان
کز مرگ زودتر می خواهدش ربود.
می خواست او هر آنچه که خود داشت باز خواست
وندر جین او نه کسی خوانده بود راست
در آن خطوط تنگ نا آشنا پیچشم
دارد بخود در این مصیبت جان کار خود یله
با بیشتر ثبات و فراوانش حوصله
دور از کس و رفیق ماند بجای باز
با این گروه یکسره آدم ولی بگوش

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

با این گروه یکسره آدم ولی خموش
آدم به گوش و چشم آدم به پای و دست.
چشمان که در قضاوت با چشم دیگران
با چشم دیگران به نظرهای بیگران
چون طوطی ای که چند آموخته است حرف.
آن گوشها که آنچه شنیده اند گفته اند
وندرپس شنیده چنان مرد خفته اند
مهری شده است حرف روی دهانشان.
پاها که می روند به هر ره که سود بیش
از دستکار اهرمنی یا ملک به پیش
و آوازه ای زراه بُر دستشان به در
آن دستها که گشته دراز از پی چه جام
گر شربتی زنوش و راز زهری یا کدام
از بهر مستی ای تا چند لحظه ای... .

شب در دلی سیاهش اما بهانه داشت
هولی به راه می شد و صدها نشانه داشت
می سوخت اختری چون کوره ای به دود
سنگین بجای هرچه و فرصلت چنانکه بود
مرموز و بس دراز بر اوروی می نمود
گوئی که گشته است هر لحظه ساعتی
در چشم می نمودش بسته اند ره به سد
اسبی جدا ز صاحبشن از راه می رسد
دیوار بی ثبات دارد بجا، درنگ.
هر چیز همچو سایه ای از جای می رود
استاده همچورنگی و بی پای می رود
در عالم سکون رنجی ست نطفه بند.
خورشید خرد خرد می شکند گشته است طرد
بی نور بس که مانده و خندیده بس که سرد
دارد از آن زمین اکنون به دل نفور.

سرباز فولادین

صبحی پلید روی در این حین بر او گذشت
چونانکه بر هر آمده زندانی ای بگشت
دل مرده و مملو، طبع جهان از آن.
صبحی شکسته خاطر و چرکیته خورده ای
رنگ نشاط و جنبش از هرچه بُرده ای
چون قرصه ای زین، خورشید او به پیش.
کور و کچل درخت در او توسری خوران
درهای خانه ها چو در از گورها بر آن
در جاده های چون خاکستر عجین.
زین روی آمد او، زانسان که می سزید.
بر او نگاه های بسی دشمنان او
با او بسی سخن نه یکی برزبان او
زانگونه کافسری این دید و گفت این.

گر او درست گفت و گر نادرست گفت
من پرده می گشایم از آن گفته‌ی نهفت
زانسان که ماجرا می آیدم به چشم.
گفت از نخست بود عیان این مآل کار
این خوانده بود در رخ او چشم روزگار
و این حال می نمود با پرده دار غیب
حکمی بخواندمان پی این عرصه‌ی نبرد
تأخیر کرد اگر کس و تأخیر اگر نکرد
گرد آمدیم ما بر او چودشمنان.

ما را به ماجرا در این دم نازک نظاره بود
پرسش که کی می آید هر لحظه می فرود
تا آمد از دری، آن میهمان مرگ.
چه آمدن. چه آمدن اما به چه نمود
آن مایه‌ی غرور گر از ما نشانه بود
آمد که بشکنیم او را به دستی خود.

تا با تمام دعوی که این و آن کنیم
مردی چنان بهمت و با او چنان کنیم
آمد کشد بچشم کردار زشمان.
آمد به هر نگاهش آری چونیشتر
بر صولت و وقار بیفزوده بیشتر
چون دید وضع و کرد با خود حساب کار
اول بایستاد و نظر بست یک زمان
صبحی که نیست گوئی از شب جدائیش
بادنی شب تنبیده نه از آن رهائیش
تا با هم آورد بیمارناک چند.
آنان که تشنده اند تماشای هرچه را
گوزنده هرکه باشد و گومرده هرکه را
تاخوب و خوبشان یکسان به پیش چشم.

چون زندگان ولیک هم از مردهای بتر
ایا چرا که آمده از گورشان بدر
بیدار طبلی این هشیار بوغی آن.
بیدار نه ولیک ز حرفی بجای خود
رفته چنانکه گوی رود بی هوای خود
زانجا که خورده است تپیایها برو.
حیران و مات ابلهی ای کارسازشان
با چشم گوسفند و دهانهای بازشان
بر راهشان نگه تا خود چه بگذرد.

هیچ آیتی نبود در این صبح خون‌فشن
کاندر گروه خلق دهد از رمق نشان
با رنگی ماتمی این صبح داشت رنگ.
اندر کشیکخانه هم از بعد زمزمه
طلبی زحال رفته بیاورد همه‌مه
با هم ردیف بست سربازهای چند.
بادی دمید پس پی جاروب زه ز دور

سر باز فولادین

افراد چند افسر افسرده را عبور
غمناک تر کشید هر چیز را به چشم.
گدی به جرم روشنی کاذبی فرو
شهری چوذر غبار سیاهی سواد او
طريق افکیده است از دود دوزخی
ترسانده روی مرگی هر چیز را بجا
وز جای بُرده فکر گریزی چه چیز را
تا رفته پس به راه مانده است منجمد.
اما چه کوه‌ها که کنون برکشیده سر
و آنجا هر آنچه بر رهش آزاد رهسپر
چون کاروانی ابر در آسمان دور
لیکن چنانکه دیگر آن صبحها بکار
غم را نه زهره در رخ او بستن شیار
او آنچنانکه بود با صبح رو گشود
ماند آنکه در دل ابری رخ بهار
عکسی زماهتاب به غرفاب آشکار
یا آتشی بر آب و آبی بر آتشی.
با او دگر شده ز همه چیزها اثر
گر روزگار با دل او نیش نیشتر
او نیز نیشتر در قلب روزگار.
نه بیم آنکه لختی از عمومنیست پیش
یا نز کسی که بددهد یاریش پا به پیش
تا آنکه او کند بر او میانجی ای.
نه بیم آنکه دیگر این آفتاب سرد
بر روی او نخواهد لبخند تازه کرد
بی او چه پس دهد بطرف جوی گل.
یا بیم آنکه چون نه امیدیست چیست پس
یا با چه شیوه از پس امید زیست کس
حتی نه بیم آنکه با دلش نیست بیم.

اکنون رسیده و آمده آن ساعتی فراز
کاو را دگر نگردد آغوش گرم باز
در دیدن پسریا مهربان او.
با لطمہ رسیده وی آسان نبود خُرد
فولاد بود و دیر وی از رنج می فُسرد
از جانی شد این کوه از هر آب تندا.
در این زمان که هرکسی از پای می فناد
از پای نمی فناد گر از جای می فناد
چونانکه آن دگر از جا فناد گان.
فولاد بود آری و می گفت خود که هست
او را چه هست و آن دگران را جزو چه هست
دیوار چون عروس کاستاده بُد پای
فولاد بود و سخت بر او دست یافتد
با حیله دشمنان به سر او شتافتند
دادند زجرهاش تا نرم شد به تن.

بی شبهه دیده بود در او هر که این دُرست
کاو رنج را به هیچ شمرده است از نخست.
و آموخته است او، زجر و تعجب بجان.
در زندگی که معركه‌ی رنج و راحت است
رنجی است زندگی و نه جای شکایت است
بیدرد مردم آند در راحتی مدام.

زاینسان به زندگی به بسی فکر بارور
کس هست کاو به فکر همه می برد بسر
در کشتی ای بر آب، چون ناخدای آن
ما را وقوف نیست بست اسر و وجود
نشاج تا چه تعییه کرده به تار و پود.
گویند هرکسی سوت سودائی و شری
گویند زندگی سوت جنونی بهمچنین

بس عشقها بدل بجنون آند. لیکن این
در خورد فهمه کیست بی شبھه‌ی جنون.
با قدرت چه فکر در این نکته بنگریم
دستی ز دور بر سر آتش چومی بریم
نازمه از خودی نایبرده ره بجا.
«عارف» کدام یک به جنون پیشو و تریم
نه من نه تو، من و تو صاحب سریم
آنها جنون محض، ماها شبیه‌شان.
ما را بود که آید یک دوست چاره گر
پاکیزه‌تر زهر کس و پرهیزکارتر
اما کسی است کاو مترود هر دراست
رانده زهر کناری و مترود هر دری
گرچه من و تونیز (اگر نیک بنگری)
این حبس خوانده را، قصه شنیدنی است.

ما را شنید گوش کنون کافسری برفت
جانی چگونه لیکن از پیکری برفت
از این خبر چه جُست بیمار این خبر؟
بی هیچ بیم در دلش آمد بسوی مرگ
رفت از کمال غیظ که بیند به روی مرگ
آن آشنای درد در قهر زندگی.
چون شمع بردهانه‌ی این تدباد گیر
از آشی شکوفه به خاکستر ش سریر
در پیشگاه مرگ زنده چودر کفن.
یا آفاتِ روش روزی در آن زمان
کز ابر تیره روی پیوشیده آسمان
واندر بسیط خاک از آن کدوری است.
برد آن جنون که بودش آخر بجای خود
(گوری که کنده بود خود او از برای خود)
در هر دلی تکان و دل او نه در تکان

آنگه به ره فتاد میکم ترش قدم.
نزدیک شد به هرکس و از هر که گشت دور
آن آفتاب گرم زما برگرفته نور
باز هر خنده‌ای، چه معنی ای در آن
مانند آنکه خواهد عمداً وی آن کند
ما را تمسخری به اشارت چنان کند
کاین دم شکست کیست، از اوست یا زما؟

چشم کسی نبیند آنگونه منظری
چون آن نه اتفاق فتد روز دیگری
آن روزمان زیاد هرگز نمی‌رود.
کاسی به جلوه جام تهی لیک ما همه
با ما هزار واهمه با او نه واهمه
بر ما درآمدش باز آن نگاه چشم
آیا چه مردگی که زما دیده زان شکست
با آن نگاه بر جگر هر کشش نشست
بر ساخته چنان با مردگی ما
و آئین زندگی همه بر مانهاده‌ای
ما همچنانکه مرگ بر او افتاده‌ای
چون بر سرش فرو آوار جامدی
از سوی پیش صف زده یک زنده‌مان اسیر
گوشی به کینه یکسره با زنده‌ای دلیر
چون خواسته‌اند این چون گفته‌اند آن.

کس را نبود تاب به رویش نظر برد
مردی بدان خصال در آن حال بنگرد
یک چند دم بهم ما را نگاه رفت.
آنگه خموشی ای همه جا را فراگرفت
فکر و خیال مرگ به هر گوشه جا گرفت
آمد به واقعه هر چیز دردمند.

سریاز فولادین

خواهد هوا تو گویی سنتگینی ای کند.
هر بامی و درختی غمگینی ای کند،
باید ندایی این تشویش بشکند.

بندید چشم‌هاش، بگفتند. — گفت: نه.
با بیم در چنین دم هم دلش جفت نه
و استاد روی پا چون میخ آهین.
گر گشته بود یا نه زما حال مردگی
او بود همچنانکه نه در او فسردگی
اما چه اش نبود آیا پیحوله
فریاد زد به خشم؛ چرا ایستاده‌اید؟
من چهره‌ام گشاده، شما ناگشاده‌اید.
مانند آنکه بازدارد به لب سخن.
ما نی صدای او سخنی بازمان به گوش
وز هر سخن که می‌کند او خونمان به جوش
لیکن کدام حرف با مردمی کدام؟

از بعد این عتاب که با ماش بود آن
حالی گرفت و هیچ نه در زانوان تکان
سر بر فراشته با راست گردنی.
در بین ما و چند بجا چیده چنیه‌ها
بس شکلها بدرهم و برهم دویده‌ها
بی برگ و بینوا شاخی ز روی بام.
ز آنسوی آن خراپی ز آن چه کس فقیر
اویخته سفالی از آن بر سرِ حصیر
بس ژنده‌ها در آن آثاری از زوال.
فرمان بداد آتش را با دهان خود
در ولوله فکنده دل از دوستان خود
واسوده ساخت جان زین قحطگاه مرد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ما را گذاشت با هنر خود که حاضریم
و این مان هنر که بر هنر غیر ناظریم
همچون منجمان در کار آسمان.
و ز بعد این حکایت و این ناروا بر او
سر بازخانه رفت به خاموشی ای فرو
تا خوب بسپرد، آن ماجرا به دل.

اسفندماه ۱۳۰۶

آنگاسی

خواست آنگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای رمه.
بی خراز رو دوراندیشی
زرفیقان، همه، گیرد پیشی.
دید کان ابر سبک خیز ترک
از خراو است بسی تیز ترک.
از فرآز کمرِ کوو بلند
جست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد، نه به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پُر معلوم است.
بینوا شوق سواری بودش
شوق، ره سوی عدم بنمودش.
هر که برگشت به ده ازره گشت
او زده رفت و دگر بازنگشت.
زود می خواست به مقصد رسید
تا ابد چهره‌ی مقصد ندید.
ابله‌ی راه از انسان سختی است
فکر ابله، سبب بدیختی است.

به رسام ارزنگی

آنکه نایبند نزدیک به خویش
نواند که بود دوراندیش.

۱۳۰۷ ۲۸

به رسام ارزنگی

رفت از کلبه برون آنگاسی
شمع در دست پی دیدن ماه!
پیش آن شمع ز تیره نظری
ماه می جست برین سقف سیاه!
کرد چندانکه نظر هیچ ندید
ماه تابان و کشید از دل آه.
گفت: «امشب مه گردون مرده است.»
گفتش: «ای بر توماه تباه!
پس این پرده ز انوار وجود
ماهها هست فروزان خرگاه.
لیک با روشنی شمع خرد
گرنبینی مه روشن چه گناه!
مرد را تا نبود بینائی
چه گهر در نظری وی چه گیاه.
همچون آن کوردلی کوتاه بین
همچون آن هرزه درای بدنخواه
کار استاد مهین ارزنگی
بیند اما به نگاه کوتاه!»

۱۳۰۷

خواجه احمد حسن میمندی

خواجه احمد حسن میمندی
 خوی چون کرد به ذلت چندی
 از سر مستند خود پای کشید
 دژ «کالنجر» مأوا بگزید.
 روزی افسرده به دامان سر داشت
 و حشت از ذلت افزون تر داشت.
 گفت دربان: «چه شد ای خواجهی شهر
 که سعادت ز توبه گشت به قهر؟»
 گفت: «تقدیر خدا بود.» ولیک
 نشد آن خواجه درین ره باریک،
 که بر این ره گذر محنت خیز
 آچه برشد، به فرود آید نیز.
 نیست در عالم اجسام درنگ
 خورد این آینه یک روز به سنگ
 روح مرد است، که چون یافت کمال،
 به فرود، آمدنش گشت محال.

۱۳۰۷ آبان ۶

عبدالله طاهر و کنیزک

موضوع داستان از «نور و نماده»
 خیام گرفته شده است.

قصه شنیدم که: گفت «طاهر» یک تن
 از امر را به خانه باز بدارند.
 گوشه گرفت آن امیر، همچو عیجزان،
 دل زغم آزره و تژند و پشیمند.

گچه مر او را شفاعت از همه سورفت
 خاطر طاهر نشد از او بیه و خرسند.
 در نگذشت از وی به گذشت مه و سال
 مرد بفسود، چون اسیران دربند.
 کارد چویر استخوان رسید، بیازید
 دست به چاره گری و حیلت و ترفند.
 داشت مگر در سرای خویشن آن میر
 نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند.
 قصه بدود در سپرد و بُرد به طاهر
 روی پوشیده آن کنیزک دلبند.
 لابه کمی کرد و روی واقعه بنمود
 با سخن دلفرب و لفظ خوشایند.
 طاهر گفت که: «راست باز نمودی
 لیک گنه راست با عقوبت پیوند.
 بگذر از این داستان که بد کنشان را
 هر که نکو گفت، با بد است همانند.
 زشت بود تن بر آب بر که فکندن
 از پی آنکه سگی زبر که رهاند.
 وی نه گناهش بزرگوار چنانست
 کز سر آن اندکی گذشت تواند.»
 گفت کنیزک: «بزرگوارتر از آن
 هست شفیع وی، ای بزرگ خداوند!»
 طاهر پرسید: «آن شفیع کدام است؟»
 گفت که: «روی من است» و پرده برافکند.
 بُرد دل طاهر از دودیده فقان
 شفته کردش بدان لبای شکرخند.
 گفتش طاهر: «بزرگوار شفیعا!»
 — کز پس پرده نمود آن رخ فرمند—
 آنگه با چاکراین درگاه خود گفت
 خواجهی آن مهوش از سرای برآرد.

۱۳۰۷

کرد به جایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود برا او چند.

اسب دوانی

فرسode جان من از بس به یک مدار
برجای مانده ام چون فطرت دنی.
همسالهای من پروانگان شدند
جستند از این قس، گشتند دیدنی.
یا سوخت جانشان دهقان به دیگران،
جز من که زنده ام در حال جان کدنی.
در جسیں و خلوتیم تا وارهم به مرگ
یا پر برآورم بهر پریدنی.

۱۳۰۸ فروردین

اینک تورا چه شد کای مرغ خانگی!
کوشش نمی کنی، پری نمی نزی؟
پا بنده‌ی چه‌ای؟ وابسته‌ی که‌ای؟
تا کسی اسیری و در جسی دشمنی؟

خرس ساده
خرس ساده خوش می خواند روزی
به فرسنگی، زیده، می رفتش آواز.
به خاتون گفت خادم، ازره مهر،
«چه می خواند بین این مایه‌ی ناز!»
خرسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی اورا می کشی باز؟»
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان کرو چشمان او باز.
شکم تا سفره می خواهند مردم،
بخواند یا نه با خون است دمساز.
زیان باطن است این خواندن او،
جهانی حرص با آن نیست همراه.

۱۳۰۸ خرداد

کرم ابریشم
در پله تا به کی برخوبیشن تنی؟
— پرسید کرم را مرغ از فروتنی —
تا چند مژوی در کنج خلوتی،
در بسته تا به کی، در محبس تنی؟
در فکر رستنم — پاسخ بداد کرم —
خلوت نشسته ام زینروی منحنی.

تیر ۱۳۰۸

اسب دوانی

هر سال صمد اسب دوان، نایب دوم،
خوش جایزه می بُرد به چالاکی و خُردی.
امسال چنان شد که به ره اسب فروماند
از بس بروپهلوش به مهمیز فشردی.
برسرش بکویید زبس ناثره‌ی خشم:
«ای بی هنر اسپی که در این بار فسردی!
پار از چه چنان خوب دویدی، نه چو امسال،
و امسال چه ها بیشتر از پار نخوردی؟»
اسپش نگهی کرد، نگاهی که بد و گفت:
«من خوب دویدم، تو چرا جایزه بردی؟»
باشد که تورا نیز چو آن اسب دواند
ای کمتر از اسپی که در این رنج فسردی!

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گچبی

گچبی دید عقابِ خودسر
می برد جو جگکان را یکسر.
خواست این حادثه را چاره کند
بپرد راهش و آواره کند.
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از بر خود آن تیشه.
رفت از ده پی آن شر زه عقاب
بل ده را سره کرد خراب.

راه دشمن همه نشناخته ایم.
تیشه بر راو خود انداخته ایم.

۱۳۰۸ تیر

عقاب نیل

در سرزمین نیل، عقابی است، کان عقاب
همچو شیب سیاست، از پای تا به سر
چشمان او چنان، که فروزنده گان برآب،
منقارهاش خوف، رفخارهاش شر،
توفنده ای شناور و، ابریست تن گران
در گشتگاه خود گشت آورد اگر.
وندر گی قرارش، بر خاک داده تن،
سیلیست منجمد، ناگه به رهگذر
لیکن چو افکیدش پیری سوی شکست
ماند ز چشم کور، وز گوشهاش کر.
پرها فشاند از تنش آن آسمان نورد،
پردازد اودل، از امید پرثمر.

عقاب نیل

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

یک جا تپیده با غم و غم نزدش برون
می کوید از غمش، بر سنگ سخت، سر
تا آنکه جو جگانش، زی چشمهاي برنده.
آبش شفای هر فرتوت جانور،
وان مام پیر راه، تن شویند و بسترند
وز نوجوان شود چونان که پیشتر.

زین گونه، یک عقاب دگر نیز مانده پیر
بگسته از نهیب، دل بسته بر مقفر.
مانده به تن شکسته و، اندوهگین به دل
چون چشمهاش گوش خالی ز هر خبر.

از جا نمی رود، وگر از جای می رود
واماندگی او، اورا شده هنر.
نه با تنش سلامت و، نه قوش به طبع
نز قوت دگر یک لحظه بهره ور؛
پوسیده استخوان را ماند، چو آتشی است
کا ورا نمانده جز خا کسته به سر.

خوبسته با خراب و، خرابش در آرزو
روز کمال اوست، خوابی به چشم تر
شویید بایدش همه اندام ناتمیز
از سرش تا به پا از پای تا به سر.
بسترد باید، از تن با خواب رفته اش
هر زخمدار جا هرجای بی اثر.
تا تن نوی بگیرد، از او بایدش بروید
هر عضو نادرست، هر گونه کهنه پر.
باید به آب چشمهاي خود کردش آشنا
با تنش سازگار، در جانش کارگر،
با دستکار دیگر، این پیر مرده وار
باید شود جوان، باید شود دگر.

عمر جب
یک روز عمر جب، بزرگ انگاس،
بر شد به امیدی ز درخت گیلاس.

چون از سر شاخه روی دیوار رسید
همسایه‌ی خود عمو مسلمان را دید.
در خنده شدن هر دو از این دیدار
بر سایه نشستند فراز دیوار.

این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
دادند در این مبحث خود داد سخن.

بس بحث که گردند ز هم آزادند
دعوى بر قاضی ولايت بردن.

قاضی به فرات نگهی کرد و شناخت
پس از ره تمهد بدیشان پرداخت:

پرسید: نخست کیست بتواند
یکدم دهنی کاتنه خر خواند؟

هر دوبه صدا درآمدند و عرعر
— غافل که چگونه کردشان قاضی خر—

«صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،
باشید رفیق و هر دو از هم راضی.

از مبحث ین مسابقه درگذرید
شاهد هستم که هر دو تان مثل خرید.

۲ مرداد ۱۳۰۸

خریت
بیچاره خرک، دید در آن گوشه‌ی دشت
فیل آمد و آسان ز سر آب گذاشت.
دانست چودر پی سبب جستن شد

سنگی نی او باعث بگذشتن شد.
یک روز که بار او بسی بود وزین
افقاد در آب و بود غافل از این
اول بارش ربود آن سیل مدد.
وانگه ویرا فکند و در ورطه کشید.
گفت: ارباب، بیایم از آب مفر
فیلی نکنم، هم آنچنان باشم خر.
از بار وزین کس نجوم سودی
سنگی نی ذاتی است که دارد بودی.

رشت. ۴ آبان ماه ۱۳۰۸

یارم در آینه به رخ آرایشی بداد
وامد مرا به گوشه‌ی ایوان خویش جُست
برداشت همراه و سوی صحراء روانه شد
آندم که آن شقایق وحشی، زکوه رُست.
بنشت بی مهارت و مست از غرور خود،
با من هر آنچه زد، همه زد لحن نادرست.
بیچاره را خبر ز صدای های من نبود،
هم نه خبر ز شیوه‌ی آن پنجه های سست.
آشته شد که «این چه صدایی سنت دلخراش!
تو کاینچین نبودی، ای چنگ من، نخست!»
من گفتمش که «این نه صدای من است، من
خواندم بر آن نواخته ات، این صدای تست!»

آذرماه ۱۳۰۸

انگاسی

نکونشناخت انگاسی پسر را
پرسیدش نشانی پدر را.
کشیدش در بغل کای نور دیده
مشت باشم پدر روز ره رسیده.
بگرئید آن پسر ابله ترا او
که: گرتو گم شوی ای باب دلجو
کسی نشناسلم در بین مردم
بمانم بی نشان و تا ابد گم!

۱۳۰۸ آذرماه

انگاسی

این شنیدستی که انگاسی پی فرزند خویش
زد گریبان چاک، راه جنگل و صحرابه پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن در چهی،
خواست بپرونش کشد، می کرد عقلش کوتاهی.
هر که چیزی گفت آن خود رأی از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد در چاه فرد.
برگلویش رسماً بست و خود بر شد ز چاه
پس کشید آن رسماً چندی به زحمت روی راه

— بینوا طفلی که شد خصمی ز نادانی پدر.—
«آه! طفل من» به سر کویید مشت آن خیره سر.
مدعی باور ندارد کان سبه کاری چه بود
بر مصیتهاي آن بی فهم انگاسی فزود.
گرچه سعی واستقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

کبک

ازده کده، آن زمان که من بودم خُرد،
روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد.
چون از پی او دوان دوان می رفتم
وز شیطنتم دست زنان می رفتم
کبکی بجهید در برم ناگاهان
بگرفتمش از دُم، به پدر بانگ زنان.
حیوانک بیچاره که مجروح رمید
تا آنکه پدر بباید از من بپرید.
این را پدرم بگفت شب با مردم:
«این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
تا من باشم که هرچه را دارم دوست
اور ابر بایم از رهی کان ره اوست.

رشت ۱۹ آذرماه ۱۳۰۸

خروس و بوقلمون

از پی دانه بهم، شدند از جا برون
خروس خواننده ای، بوقلمون کری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یک به بام
وز آن پریدن رسید، به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که از پی دانه‌ای ز همراهان بگذری؟»
خروس بشنید و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر بیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت توبه من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

lahijan ۲۰ دی ۱۳۰۸

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

عقوبت

چو بیهنجام می خواند آن خرسک
گرفش کدخدای ده، شبانه،
برون از خانه اش، در لانه ای کرد
که وقتی داشت از لانه نشانه.
در آن ویرانه می خواند او که ناگاه
درآمد روبه و بردهش زلانه ...
چه بسیار از عقوتهای افزون
که گشتش لغتش خردی بهانه!

۱۳۰۸

بهار

شعر برای کودکان

سیصد و نه چنانکه سیصد و هشت
خواهد از پیش ذهن ما بگذشت
دست ما بر جیین آن چه نوشت؟
قلب ما با زمان رفته چه کرد؟
گر تو صنعتگری دی استاد
صنعت تویه ملت تو چه داد؟
از چه بیچاره‌ای به خاک افتاد
زیر تیغ توبودی
آی طفل فریب خورده‌ی خام!
مانده منکوب فکر خویش مدام!
نویقین داری آنچه نیست چو دام
دام بر راه افتخار تو هست؟
هان در این گیرودار لیل و نهار
می فرید زمان ترا، هشدار
که چه حاصل شدت در آخر کار
ز آنهمه فکرها که کردی تو.
تو که در کارتازه بنیادی
خانه‌ی خویش را صفا دادی
شرم بادت به نام آبادی
خانه‌ی فکر را صفا ندهی.

.

لاهیجان. اسفند ۱۳۰۸

سال نو

زیبور از لونه
بابا از خونه

همه پی کار،
بچه‌ها، بهار!

۱۵۵

برستان

www.tabarestan.info

سال نو

سیصد و نه چنانکه سیصد و هشت
خواهد از پیش ذهن ما بگذشت
دست ما بر جیین آن چه نوشت؟
قلب ما با زمان رفته چه کرد؟
گر تو صنعتگری دی استاد
صنعت تویه ملت تو چه داد؟
از چه بیچاره‌ای به خاک افتاد
زیر تیغ توبودی*

آی طفل فریب خورده‌ی خام!
مانده منکوب فکر خویش مدام!
نویقین داری آنچه نیست چو دام
دام بر راه افتخار تو هست؟
هان در این گیرودار لیل و نهار
می فرید زمان ترا، هشدار
که چه حاصل شدت در آخر کار
ز آنهمه فکرها که کردی تو.

تو که در کارتازه بنیادی
خانه‌ی خویش را صفا دادی
شرم بادت به نام آبادی
خانه‌ی فکر را صفا ندهی.

لاهیجان. اول فروردین ۱۳۰۹

بچه‌ها، بهار!
گلهای واشنده.
برفها پا شدند
از رو سبزه‌ها

از روی کوهسار
بچه‌ها، بهار!
داره رو درخت
می خونه به گوش:
«پوستین را بکن،
قبا را بپوش.»

بیدار شو، بیدار
بچه‌ها، بهار!
دارند می روند
دارند می پرند،

پرنده‌ی منزوی

به آن پرنده که می خواند غایب از انتظار
عتاب کرد شریری فساد جوی به باع:
چه سود لحن خوش و عیب انزوا که به خلق
پیدید نیست ترا آشیان، چو چشم چراغ؟
بگفت: از غرض این را توعیب می دانی
که بهر حبسی من افتاده در درون تو داغ.
اگر که عیب من این است کرتون من دورم
برو بجوى زندیکهای خویش سراغ.
شهیرتر ز من آن مرغ تنبیل خانه،
بلندتر ز همه آشیان جنسی کلاع!

lahijan ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

آتش جهنم

بر سر منبر خود واعظ ده
خلق را مسئله می آموخت.
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتشها خواهد افروخت
تن بد کار چه ها می بیند
آنکه عقیبی پی دنیا بفروخت.
گوش داد این سخنان چوپانی
غضبه ای خورد و هراسی اندوخت
دید با خود سگ خود را بد کار
چشم پر اشک بیان واعظ دوخت
گفت: آنجا که همه می سوزند
سگ من نیز چو من خواهد سوت؟

lahijan ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۹

میرداماد

میرداماد، شنیدستم من،
که چوبگرید بُن خاک وطن
بر سرش آمد و ازوی پرسید
ملک قبر که: «من ربک من..»
میربگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقسی ست - بدو داد جواب -
اسطقسات دگر زو متقن.
حیرت افزودش از این حرف، ملک
بُرد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبانِ دگر این بنده‌ی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»
آفرینشده بخندید و بگفت:
«توبه این بنده‌ی من حرف نزن.
او در آن عالم هم، زنده که بود،
حرفها زد که نفهمید من!»

lahijan ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

در جوار سخت سر

من که دورم از دیار خود، چو مرغی از مقرب،
همچو عمر رفته، امروزم فراموش از نظر،
من که سراز فکر سنگین دارم و پرسنده لب،
شب به من می خواند از راز نهانش، من به شب.
من که نه کس با من و نه من به کس دارم سخن
در جوار «سخت سر» دریا چه می گوید بمن؟
موج او بهر چه می آید به سوی من درشت؟

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

وین هیون بهر چاه آشته می کوبد به مشت؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد اورا چه سود؟
می کند در پیش این دریا، غم من، چه نمود؟
لیک این سرد و خروشان گرم در کار خود است
پای می کوبد به شوق و دست می مالد بدست.
می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور
دارد آن رمزی که پیدا نیست با مجش عبور
و به هر دم لب گشاده حرف غمگین می زند
حروف او در من غم دیرینه ام نومی کند
زیرورو می دارم آن غمهای دیرین چون به دل
خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل

و به پیشاپیش دریای نوازنه ز دور
با غمی مهمان، من از خانه می رانم سرور
با جبین سرد خود بشسته گرم اما زغم
روزهای رفته را پیوند با هم می دهم.
آه! عمری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفه ام امروز می ماند به کف.
هر نگاه من بسوئی فکرسوی آشیان
می کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می نمایاند به موج سبز و زرد
می پراند آقتابی در میان لاجورد
من در آن شوریدگیهای که او از چیرگی
در سر آورده است با ساحل که دارد خیرگی
دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور
این زمان نزدیک آن سامان رسیدستم ز دور
سالها عمر نهان را دستی از دریا بدر
می کشد بر پرده های تیرگیهای بصر
چشم می بندم به موج و موج همچون من بهم
بر لب دریای غم افرا تأسف می برم.
ای دریای بزرگ! ای در دل تو مستتر

تیرگیهای نگاه مانده‌ی من از مقرا
از رهی بگریخته، سوی رهی باز آمده،
پهنه و دریا، که چون من دلت ناساز آمده
می سارم نیز من از حرف تواره خیال
می دهم پیوند در دل هر خیالی با ملال
تا فود آیم بدان سوهای تویک روز من.
تبرستان
کاش بودم در وطن، ای کاش بودم در وطن.

۶ تیرماه ۱۳۰۹

دیهقانا! نبری جای بدر از برد
از به یک جای بماندن، نشوی آزره
سخن از بهر فریب تو فراوان گویند
ناتوان مردم از شهر به تورو کرده.
تنگ تراز قفسی شهر ندیده است کسی
چه حدیث آن پسر از تنگ قفس آورده؟
مرد گاند به تنگ آمده از تنگی جای
این بخیلان گه برون ریخته اند از پرده
از پی ره زدن تو سوی ده آمده اند
من به تو گفتم این نکته به جان فرغده
چه سخنان نه دروغ است که شاید شنوی
پس نفر آوری از خانه و جوشی برد
شاخ در موی و فرو هشته ڈمی چند نگر
بر سر مردم بی پشت و ڈمی سر کرده
آبشان مرده سخنهای گراف و به فوس
خونشان خورده خورشها و ترید آورده
مانده سر کنده ز بد کاری خلقی که نکرد
بهر گوشه‌ی بیمار گدائی چرده

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

برده در وقت که بینند یکی را خواجه
خواجه هنگام که یابند یکی را برده
با همه این تبهی بهرتباو توبکار
تا چه در گوش کنیشان به توروی آورده.
پاسخ آنچه شنیدستی یک حرف بگو:
صد به شهر آرزو، یک روز بهاران در ده.

تهران ۱ شهریور ۱۳۰۹

خوشی من
مرا ز هرچه که نیکوست در جهان پی آن
به طیب خاطر روشن مدام کوشیدن
خوش است مثل بهائم گریز از رو شهر
چورود از پی کھسارها خروشیدن
شب دراز نشستن به صبحت یاران
به یاد رفته و ذکر گذشته جوشیدن
زنان بیخته با گندم سیه خوردن
از آب چشمی کوه «گلار» نوشیدن
شکار کردن و کار و کتاب و گوشی «یوش»
چنانکه زید بر مرد، مساده پوشیدن
به کوه، بانگ دلاویز زنگهای رمه
زمدایی که نباشد عیان، نیوشیدن
به نعمه‌ی طبری خواندن و برابر آن
در گشاده‌ی فرسوده، گاو دوشیدن.

آستانه ۳ خرداد ۱۳۱۰

خاطره‌ی «آمزناسر»

هیئت در پشت پرده

آمد— به چه نحو؟ در درون پرده
از شدیت غیظ، خون به لب آورده
پاهاش برهنه بر کفش دام کهن
بالا زده آستین، یقه وا کرده.
— با اینهمه از چه در درون پرده است؟
از حبس نمی شود دلش آزده؟
— ای بزرگ، ای رفیق من، ای همکار
از کار تو خون به عرق تو پرورده!
هر وقت که هم‌صدا شدی با این مرد
فریاد زدید هر دو با هم در ده
این پرده ز هم دریده خواهد گردید
چیزی به نهان نماند اندر پرده.

۱۳۱۰ مهر ۱۰

خاطره‌ی «آمزناسر»

دره‌ی «یاسل» تنگ است و پر آب
دره‌ی «کام» ولی خرم تر
«آمزناسر» دره، بیش از هر دوست
تنگ و پنهان به میان دو کمر.
وحشت افزای تراز هر ذره‌ای
هر گذرگاهش در هر منظر
در زمستانها مأوای پلنگ
فصل تابستان جنسی دیگر
بر فراز کمرش جزء عقاب
آشیان ساخته و کرده مقر
کاج وحشی سر بره کرده زستگ

دور از دسترس نوع بشر
زنگ خاک آن خونین و بنفش
شکل هر سنجش یک گونه صور
آب آن زمزمه بر پا کرده
مثل ماری پیچان بر سبزه‌ی تر
راه باریکش خنثی که خیال
بکشد در دل ظلمت به سحر.
این ذره مهدی من است از طفیلی
اشنا بوده مرا و معبّر
من به هر نقطه‌ی آن روز و شبان
بوده‌ام همه و همپای پدر.
ذره‌ی خامش و خلوت، ذره‌ای
که کسی رانه از آجاست گذر
بجز آن نادره چوپانی دلیر
آستین پاره و چونخا در بر
حلقه‌ای از نمید فرسوده

بدل از کنه کلاهش بر سر
موی ژولیله شده چوب به دست
سیگ او از عقبش راه سپر
مثل این است که می‌گوید: کو
آنکه از خانه‌ی خود کرد سفر؟
آنکه از نسل و تبار من بود
مثل یک روح که در دوپیکر؟
آه! ای کاشه از آن دره‌ی تنگ
می‌گذشم من یک بار دگر
من صدا می‌زدمش از نزدیک،
او به من بازگ همی داد از بر.

۱۳۱۰ آبان ۳۰

خاطره‌ی مبهم

در دفتر من به روی اوراقی زیاد
سطری ست نوشته با خطی نوع دگر
آن سطر به بر نه حرف دارد نه نقطه
از بهر ادای معنی خود، نه صور.
دارد در تر هر آنچه دارد به درون
دارد به درون هر آنچه دارد در بر.
ای بس که بر آن می‌نگرم من حیران
بین من و اوست پرده‌ای پیش بصر
می‌بینم و هیچ دم نمی‌آرم زد
می‌خوانم و نشناخته کس از چه گذر.
داریم بهم هزارها راز و نیاز
با من دارد هزارها نفع و ضر
این سطر عجب به دفتر من باشد
یک خاطره‌ی مبهم، اما دلبر.

آستانه ۱۳۱۰ آذر

بیدند جمعی به ره، گبدی
زهر سوی در بسته‌ی مفردي.
یکی گفت: بشنیده‌ام من امید
چنین بیشه‌ها می‌گذارد سپید.
یکی گفت: زانگشت چرخ برین
نیفتداده باشد نگین بر زمین؟
یکی گفت: دندان ابلیس هست
ندانسته در راه افکنده است
یکی گفت: خم سلیمانی است.

نازینینا بگشاراه چپرا
دلنشینا سر گوساله بیندا!
عنقریب است که بددهد خبر از
نرگس و نسترن و شاه پسند
خبر از کشتگه آرد وز کوه
سبزه در بر فرش همنزگ پرند
بانگ بردارد زی ما از دور
که پس خانه بماند تا چند؟
ما بر آریم سوی وی آوار
از درآید بر ما چون دل بند
ای طرب آور، ای نعره‌ی گاو
از ره ده کدهی دور بله‌ند.
آستان ۱۳۱۰
آستان ۱۲ اسفند ۱۳۱۰

ای صفابخش فضای بیچون
توجه اسرار که در برداری!
دل تودفتر ناخوانده بود
پس معما که به دفتر داری!
گرچه با ما بنمائی پیکر
آنچنانی که نه پیکرداری!
قرنهای خفته به دامان تواند
قصه‌ها نادره در سرداری!
گاهه از خنده، گل افshan گردی
گاهه از گرید، رخان ترداری?
خون دل خورده‌ای از دست زمان
دیده زین روست که احمد داری!
صوت و هیبت دارا دیدی
خبر از ملک سکندر داری!
ما به تن خرد و ضعیفیم و نحیف
توبه تن، نیروی دیگر داری!
هر رقم بر زند انگشت زمان
اندر آئینه صور داری!
آنچه «نیما» کند ارزشت و نکو
به نهان نقشی از آن برداری!

یکی گفت: این دام شیطانی است.
یکی گفت: بی سر طاسیست این.
یک گفت: معکوس جسمی است این.
ستاره است - گفت آن یکی - کزپه
 جدا گشته است اینقدر خوب چهر.
بگفت آن که: این تخم چشم کسی است
که بد می کند هیچ شرمیش نیست.
ولیکن فقط گندی بود، فرد
درون سوی گرم و برون سوی، سرد
جهالت بر آن پرده‌ای می کشد
خلالیق در آن داشت گفت و شنید.

نعره‌ی گاو

ای طرب آور ای نعره‌ی گاو از ره ده کدهی دور بله‌ند
همه در ساخته با خشک گیاه با رخ تیره‌ی ماه اسفند
عنقریب است که بر سبزه‌ی تر بخرامی و برآئی خرسند
سرخی آورده وزردی برده همچنان در تب صفر ریوند
بنهی ناخوشی از تن بیرون بدھی صافی با دل پیوند
کسلی بگسلی از خانه که بود اندرومودم آزاده به بند
خانه پرداخته داری زآوا راه پنر و لوله زآیند و روند
قَدَّمت دارد خانه به نسوا هرنزایی زنوابست افرند
زیرکش چرده، بر دست کمند به لب انبازد شیرین لبخند
به دراندازد سنگین اندوه همچو چشم پدری بر فرزند
به تو بآزاد چشمش سوی تو پدران در ره شادان گذرند
چوبه‌هاری پس سرمای نژند همچنانی که برآتش اسپند
مادران از جا خندان خیزند آن بدان گوید: «آمد چو عروس

صبح

من از ره خوابگاه
سوی جهانم نگاه
بر سر گه گا هگاه.
گه به سوی موج و آب

ابر چو لباده ایست
بیشه بشسته تنی
همچو رخ دلبران

پانین در دهکده
بالا خیل غراب
جهیده مردم ز خواب

تا به رو «لنکران»
لاله به هرشاخ بر
بر زیر سبزه راه

ماهی جستن کند
از بُر آن پیشه خوک
صیاد از این طرف

شب به بنا گوش روز
دهقان گاوی به پیش
بر سر آمروددار

اگر چه سنگین بجائی
دست قوى از همه
به گوشه های حجاب

همه‌ی خاکدان
خاک گشاده زبان
هر چه جهد از نهان.

زِ هر که ناجورتر
دورتر و دورتر
حامي مقهورتر

اینهمه را دیده بان
کز چه شده است اين جهان
مأمن مشتی ددان.

آستانه ۲۷ اسفند ۱۳۱۰

بر سر بام روستائی ما
می جهد دودی از ره روزن
حلقه حلقه بهم کشد زنجیر
از همه بند بند نازک تن
پهن سازد زره به سینه‌ی خود
می خورد برتن خیال شکن
می کند خُرد آنچه در دل اوست
می دهد ارتباط با دلی من
پس از آن راست کرده قامت خود
می پرد، بالهاش بالي زغن
می سپارد به دست باد، خبر
می شود محظوظ، مثل فکر کهن.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۱۳

همه‌ی بريا شده
گردون کاوش کنان
هر که به کاری شود

جز من کاینگونه ام
از همه‌ی دورها
دشمن قاهرترین

عشم من در نهان
می خورم افسوس آن
مسکن خیل خران

آستانه ۲۷ اسفند ۱۳۱۰

گشته به همزنگ گل
همچو یکی جام مل
چون زبر آب، پل.

رو به پنهان شود
سخت گریزان شود
هم از پی آن شود.

نهاده افسانه اش
بگنرد از خانه اش
کلاع بر لانه اش.

جهان شکفته به ناز
حجاب کرده است باز
چه چیزهای دراز.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

قلعه‌ی سقیرم

مانده‌ام از حکایت شب بیم
بارک الله احسن التقویم.
چه به خوابی گران در افتادم
کاروان رفت و چشم بگشادم
داده‌ام نویستی چنان از دست
که نیارم به حال خود پیوست.
آن که برداش به ره گرانی خواب
دست با باد داد و پای برآب
خواب دوشم زجای بُرد چنان
که دل از جان گسست و از دل جان
سرخ آمد به یاوه سوخت چراغ.
رفت از من هر آنچه بود و نبود
دل پشیمانی فراوان خورد
گفت: اینم نصیب بود و رسید.
کم کس آید به کاردانی راست
علفی خورد و آبی و مرسود
کشته‌ی خورد خویش ماند و بشد
کشته از بهر خلق باید بود.
همچو حیوان به خویش دارد رو.
گفتم: او شد، چنانکه شد نفسی.
گفت: اما به او که می‌زاید.
روی گرداند آن رمان رسانخ
روی پیچی چنین بسرپیچد
پای نه، تازراه نهراسد
کس بگیرد به راه خود پیشی
آنکه این حرف گفت و رفت که بود؟
وز چه ناشنا زراه برد؟
دید ناشنا، برفت ز جوش
قصه می‌گفت و گوش من نشینند
آمد از ناگه ورمید و بشد
تا سحر برده بود خواب مرا.
هر که را فذلکه به پیش نهاد
خستگان را گشود چشم ز خواب
از بد و نیک برگرفت حساب

قلعه‌ی سقیرم

بر زدم و ندر آن ندیدم هیچ
که زیبدار و خفته چه آید
چشم بیدار بس که هیچ نگفت
با غبان خفته، آب رفته ز جوی.
اگر از دوش قصه ام پرسند؟
چشم باش چه ایم از دگران؟
دور ماندیم از این زدanstن
روی لکن زجمله تافه ایم.

دست در سایه‌های پیچاپیچ
گرچه خود بامداد بنماید
خفته‌ای بس که همچو مرده بخت
ره بر آسوده دیدم از همه سوی
چون نباشم ز کرده ناخرسند
ما که خفتیم دوش را نگران
خفته آنگه به دعوی آبتن
گرچه شادان که جمله یافه ایم

تمثیل

مانده با من بخاطر از دیری
حرف پیرانه در جوانی نیست
پیر را هرزمان شتاب برد
نگشایی به روز بزنایی.
نیست در دایره جز این دوبه هم
نویتی می‌رود، ولیک به سر.
بی تکان هیچ خط دراز نگشت
با قراری که بود نیست قرار
نیست در باز چای از آن رنگی
وان عمارت که کرده بودی نیست
پیر را کار دست و پا زدن است
که کند دست و پا بزیم عذاب
و گر این می‌کنی، بدان پرداز
نیست جز خواستن، نشانه‌ی بود.
جز آنی که هست دریابی
خواستی چون توبا تواند شریک.
کس نه از جستجوی روی بتافت.
ورنه بی یافتن، چه داند کرد؟
کاهلی را حساب کاستن است.
ماندگی، راه برکه دارد باز؟

این مثل خوش به جای زد پیری
«پیر ناگشته‌ای ندانی چیست
گر جوان را به راه خواب برد
عقده زین نکته‌ی معمامی
آنکه ما راست لذت است والم
در ترازوی این خیال دور
نوبت ای بس که رفت و بازنگشت
چود ر آن باز بینی آخر کار
بود اگر سنگی از توبرستنگی
بی تورنگی نکرده برجای ایست
نوبت مانده نوبت شدن است
غرقه‌ای بس درون قلعه‌ی آب
چه عمارت کنی که ننهی باز؟
با سبک‌دستی جهان وجود
از چه خواهی زخاکی و آبی
خواستن کن که جمله از بد و نیک
گرچه بسیار کس بجست و نیافت
آنکه او یافت، هم تواند کرد
یافتن، دستمزد خواستن است
مانده تا کی به راه‌های دراز؟

شاخ چون سرفرو دراندازد
عهده شو عهد را به وقت که دهر
باشد آبی اگر به جوی آور!

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زیر پای کسان سراندازد
شکند از تو گر شکست به قهر
ور بود سرخی ای به روی آور!

قلعه‌ی سقراط

که زبیننده با خبر باشد
باش ره را به دیده بیدار
آشکارا کنند خواب همه.

تیز بیان به راه در باشند.
سخن ره نسان به راه گذار
برگرفته نده چون حساب همه

آغاز سخن

خیز ای آشنای نای و نوا
خانه‌ی دل شد از نوای تو تنگ
نویت اریافتی دراز مکن
از تو گر ز آنکه روی تافه ام
دادی از راه نغمه پردازی
دل مرا دارد از پرامیدی
پرده از پرده‌ی نهفت گشاد
تا نوای توام دل انگیزد
دل به سوئی نهفته بازدهم

ورود به داستان

کوی او کوه و خانه جایش سنگ
سره مردی و نیک تدبیری
بر هر اندازه مطلبی رانده
گرم بگشای گونه گونه سخن.
وندر او حکمتی که کم بینی
هر دری را کلید سازی داشت
حرف بر حرف خویش تا به سحر.
برده با هر کسی سلامت خویش
هیچ در، از سخن نه بسته شدی
چاشنی گیر حرف او بودیم
پسیر را هم هوای گفتن بود
برده گویی زیاد خفتن را.
در خسرو خویش عزت و توقیر
بود بروی که هم از آن گوید

اند کی هم به خویشتن دیدن
سخنی نامدم نه نونه کهن
چه رسیدم نه این نه آن افتاد
همه آوازه ننگ بود از من
هیچکس را بدی چنین نرسد.
کشت من بین که نادر و بماند.
نامه ام ناتمام ماند به دست.
هم زمن بار ماند و هم رهوار
بسکه در کارم او فتاد درنگ
چون فرو در شب سیاه خودم؟
چه نشینم چو آفتاب بر آن؟
چون نه ما را ز جان نشان باشد؟
جز سخن چیست مانده از تو و من؟
نقش از این خوش ترش بکار نبود
در سخن جمله بیش او کم بستند.
خوبتر از خزینه‌ی زر زرد
سخن اما ترا بجان دارد.
چون برد خاطرم از آن دزد است
دزد اگر نیست در چه می کوشد؟
که هراس آیدش ز سایه‌ی خویش
برگرائیدن از آن چه فن است؟
زهر در جام از چه ریخته ام؟
ساز چون تدهمش به خورستندی
کار پیرانه به که گیرد ساز
به که خامی زما هم این آید.

اندر طلب سخن و چگونگی آن
نیک باید بکار سنجیدن
اندرین پرده زیر و بالا کن
از سرابت که در جهان افتاد
گر خود آوازه رنگ بود از من
از سخن رستم آنچنانکه زید
بارها دانه کشتکار شاند
گرچه بسیار هام بر سر شست
شب و بیم از حرامیان در کار
لعل در کان نهفت وزر در سنگ
من که در ره چراغ راه خودم
گنج در گنج و صد طلس در آن
گر سخن را نشان جان باشد
چون ز جان تن رمید و جان از تن
نشبندی جهان نمای وجود
بس گشادند و باز پیوستند
سخنی با زبان جان پرورد
زره تن مانده در امان دارد
من که از گنج غییم این مزد است
آنکه کالای من ز من پوشد
دزد بنگر به خانه پای به پیش
سایه‌ی جان چوزونه جز سخن است
دل نه از خود اگر گسیخته ام
سخنی دارم اربه دل بندي
پسیر ناگشته از جوانی باز
گرچه خامی بسا کز این زايد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

غَرَّ وَلنَدِي نَمُود يَعْنِي خَيْر
گَشْت وَيرانَه اَش بَه اَزخَانَه
رَغْبَت رَسْتَن اَزبَلَى بَوْد
كَوه بَهْتَر اَششَانَه تَوْ
بَس بَداَكَان زَمَاه بَه ما بَرسِيد.
خَاك بَر سَر زَمانَدَن آيَد سَنَگ
كَه بَلا بَوْدَش اَزپَي تَك وَتَاز
بَكْسَتِيم دَل زَخَانَه وَمان
بَامَدَادِي زَشَهْرِ مَرَدم خَويَش.
كَه بَه بَيْگَانَه چَشم دَوختَمَان
بَه كَه آن زَنجَمان بَه بَر گَيرَد
نَامِي اَز ما نَرفَت هَم بَه زَيان
يَادِ آنَان بَسِي نَمِي رَانَم
هَصَهِي خَود ولَي بَه مَن بَسْتَند
اَز كَجا آمَديَم تَاشَهَدَاهِيم
اَينَهَمِه سَر گَرانَي اَزپَي چِيسَت?
وزَد گَر پَرَده نقَش خَود بَنَمَود
بَهْرَهِي هَر كَه رَاهِه مَقدَارَش
سَر سَپَارِي بَه بَيشَترَهَا رَنج
گَرْچَه مَامِ جَوانِ جَهَان بَنهَاد
كَه غَمَش تَا اَبَد بَجانَ درَشَد
وَزَبَد وَنيَك تَا چَهَاهَا بَيَنَم
بَيشَترَهَف اَز آن نَمِي شَايَد
گَربَكْويم وَگَرنَه خَود دَانَى
زان بَود كَاوَفَتَد بَه زَير غَبار
گَرْچَه بُرَدانَه اَي كَش نَخَرد
نَيسَتَش قَدر، مَرَدم درَوَيَش
اَز هَمِه شَهَر وَديَه جَسَتم قَهَر
رَوزِي اَز شَب تَبَاهَه مَي بَودَم
تن تَهَي مَانَد وجَانَم آمَد بَر

قلعه‌ی سقَريم

رَنَگ بَكْسِيَخَت تَسْگَي اَز هَمِه چَيز
خَلق رَاخَانَه گَشْت وَيرانَه
گَرْچَه اَزخَانَه بَه نَه جَايَي بَوْد
چَو خَربَابِي گَرفَت خَانَهِي تو
آنَكَه اَز جَاي شَد بَه جَاي رسِيد
نَيسَت اندر مَسِيل جَاي درَنَگ
لَاجَرم اَز چَنان نَشَيب وَفَراز
هَم مَن وَمام مَن چَنان بَه زَيان
دور گَشتِيم اَز سَر تَشَويَش
آشَنَايِي چَنان بَسوخَتمَان
تا هَر آتش بَه پَيش در گَيرَد
با اَنِيسَانِ ما زَحَرَد وَكَلان
يَادَشَان گَربَخَونَه زَآنَاتَم
بس گَستَند وَبَاز پَيوسَتَند
كَس نَدانَست ما كَجا شَده اَيم
آمَديَم اَربَه طَبع اَزپَي زَيَست
چَون جَهَان پَرَده بَس بَيَس وَگَشَود
داد در كَار سَهَل وَدَشَوارَش
نَيزَ مَارَسَپَرَد اَز هَمِه گَنج
عَمَر او (عَمَر دَوستَانَم بَاد)
گَهرَ اَز كَانَ من چَنان بَرَشَد
من بَمانَدَم كَه مَاجَرا بَيَنَم
اَز جَفا وزَسَتَم كَه مَي آيَد
زَين اَشارَت كَه رَفت خَود خَوانَى
دانَهِي ڈُر كَه نَيسَتَش مَقدَار
كَس نَبيَند درَاو كَه دَست بَرَد
با هَمِه نَعمَتِ جَهَان كَم وَبَيش
ديَه تَا دَيه وَشَهَر تَا سَوي شَهَر
شَبَى اَز رَوز وَام مَي بَودَم
تا در اَين جَام گَشت آبَشَخَور

در هَمِه تَيرَگَي اَميَد او بَوْد.
پَرَده بَر دَارَد اَز حَكَایت خَويَش
طَرفِي اَز حَرف اَگَر بَيَادِد گَفت
لَاجَرم تَابَه خَاك ما اَفتَاد
جَست خَوى وَنجَست رَاه مَفر
حرَفي اَز خَود بَه ما نَگَفت چَرا؟
راَهِي اَز ما بَخَود جَدا نَگَرفَت
با كَفَاف كَم وَاميَد تَبَاه
با چَنَين خَلق بَي عنَان چَه كَنَى؟
كاَوفَتَادِي در اَين عَذَاب شَريَك؟
چَون زَماَخ نَتَافَتِي اَز قَهَر؟
رحمَي اَندَك بَه جَان خَويَش نَبَود؟

داستان گَفَتن پَير

پَدرَم بَسَكَه مَهْرَبَانِي كَرد
هَم بَر آن آينَه كَه در خَور بَوْد
گَفت: اَين رَه نَه چَون بَه خَود پَوَيم
آينَه بَسَند اَين فَسانَهِي نَغَز
اَز سَر رَادِي وَتَسَمَّام دَهَي
دَير بَاز اَين سَخَن بَه لَب بَودَم
گَر مَرا سَر گَذَشَه اَي نَه نَكَوَت
بر سَر مَن چَنان بَه مَهْرَبَدر
هَبِيج اَز آتش كَه جَزْفَسانَه نَبَود
عَمَر بَس رَفت وَسَالِيان چَه بَسِي
بر مَسِير گَزَنَد وَحَكَم سَتيَز
در حَسابِي كَه نَيسَت با آن سَنَگ
گَهاَيِ اَفتَاد در چَمن پَرَواز
من چَه گَويَم چَه سَوز مَحَشَر بَوْد
هَيَچَكَس رَاه نَه چَشم تَا نَگَرد
رَفت اَز مَرَد وَزن قَيَاس وَتمَيز

مجموعه کامل اشعار نیما بوشیج

پری افتادم از شتاب و درنگ
من چه گوییم کز آن نرنجی تو
بس که گردیده‌ام به گردش سیل
صد بپوشیده‌ام به روی نهان
آرزو دوست و آرزو پرورد
دست آموز من غ خویشتنم
تا بهم در نشانده‌ام سخنان
گر بگویم میرس چیست سبب
از ادب کردن و ادب سازی
دل توانم زخود شکست، این هست
سالیان است و این نهان نبود
من در این خانه جای مهمانم
تا در این روستا نشان من است
حرف از صدق بزرگیم باد
میهمان مرد اگرنه روتُرش است
خوش بود میزبان نیکو خوی
کرد خوش برگ میهمانی راست
دل چه جوید چو شمع یار تویی
عمر بر من بسر شده با دوست
در رسیده زره مرا گنجی
نقد در مشت و توشه در انبان
گر نینی بارم از نیامد کار
برگ نانی چود رسید خوشم
چوبه دل کام جسته زین خوانم
گونه کس چست و چیره دست چو من
گرد گرسال بیش از این بودم
خون دل گر خورم، نیاشد غم
بیشتر زانچه برا یادی شان
با بلایی حذر نه زانم هست
تا کمان کرد چیخ پشت مرا

فلهدی سقیرم

می گشایم اگر دری به امید
سخن اندر دهان بگردانم
بر سر آن نیم به نیرنگی
من بر آنم که از وفاداری
باشد از این فرونهاده مرا
پیش از آن کاین سخنوری بینی
گو سخنگوش شهر عالم شد

پژوهش اندرو طلب داستان
گفت با پیر تنگل، پدرم
همه از رنج خود سخن کردی
بی نوایی جلای مرد برد
هیچ مخلوق بی نوا نشود
مرد بر موج چون غریق افتاد
بس بدلید چو سخنی آمد پیش
به هلاک از هلاک روی آورد
شاخ، کان جمله بار و بردار
گرچه دریا بود بلند آواز
نیک مردان ولی نه این باشد
رسم خدمت رهایی است از خویش
شفقت می برد به حال کسان
سر نه زاین باز می نهد آنی
گر، به خدمت کمر بباید بست
نیست در این سرایگاه نحس
سخن توبجای بود درست
تو زهر رشته‌ای کشیدی دست
بر حصاری که دست داری تو
یک خط از ده خط اربدرداری
من نگویم چه حرف بنهفته است
با کجیهای سرگذشته که بود

بسته دارم هزار در به کلید
تا به سود کسان سخن رانم
که نهم سنگ بر سر سنگی
قصه گویم چنان که خوش داری
دینم این بود حرف بهر چرا
باید آدمینگری بینی
چه بها خود اگرنه آدم شد؟

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زآنچه ما را، که چند و چون داریم،
زنده دار سخن توباشی چون
چون ترا لیک این به سر بگذشت
اندرین روستا که رفت درنگ
پدرم چون سخن به پایان برد
پیر را در سخن صدا بگرفت
لختی اندر بماند و سر بر کرد
آهی از دل برآورید چو گل
بود گویی به روی غم الود
ریش و سبلت بهم برآویزان
آنچه می گفت وره نداشت به دل
هم چورنگی بجای پیوستی
باری از تیزی و سبک تازی
مجلس آرای و دلگشای و شکرف
گهر از گنج همچون نالش رود
گفت: «هیچم به روزگار نماند
بود طوفان و موج و بیم هلاک
آفتابی به بام بود و بشد
یادگاران شدند دست به دست
ماندم اندر پی خیال که بود
باید از هر خیال امیدی جست
هست با هر خیال دیرگذر
گو کفی نان بدارد اورا سیر
تا سوی عافتگهی به جهان
کم از این گرنه خود بجا ماند
تا بدانجا که جسته در تک و ناز
کثر عمارت بجای ماند سنگ
آنکه دانست این نشانه که چیست
قهر، حرفی است کز بجهانی ماست
سهوها جمله در نشانهی ماست
با نشان آنکه بود و زیست برست

فلعلی سفریم

وز همانی که هست، آن ندهد
گو سخن باشد آن، زمامت همان
هر نشان در کمال خود زیاست
رفت اندیشه ام بسوی نشان
زا نجویم نشان زیهر چرا
که چو شمعی به نجلس آمدوسخت
به کدامین نهفته جا درشد؟
چون خزانش بیفکنید زکار؟
عهد بستم کنم هم‌آواری
تا چه آید از آن نشانه بدست.
که بکاوم به خانه در کم و بیش
کافشم خانه را چنان که رواست
جای بردم از آن به چشمی نور
غم زدل وز جین گره بگشود
داد پوشیده را گریزو شتاب.
بر بیاضی به طاق گوشه که بود
وز پدر یادگار، بود همان.
چه در آن بیش از هزار نبود
جای از چشم من چه پنهان داشت
دل بپرداختیم زبود و نبود
که پسر کشته‌ی پر درود.
از پر قصه بین پسر که چه خواند
اندر آن این فسانه خواندم باز:

آغاز داستان

داستان سنج داستان پرداز
کژدها خیزدش زراه شکاف،
نام آن قلعه، قلعه‌ی سفریم.
سوی آن جایگاه جا برده
زنده دانی، ولی که زنده در آن

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بیمگاهی در آن نه جای درنگ
دشمن از دوست، رومی از زنگی
دل من کاوزدیده جست آمان
کیست درره که بی چراغ آید؟
نیست از دیده ره شناس تری
گرچه سیارها بخوانی باز
ببهشی بهتر است زهشیاری
ره بر او بر زکینه ببریدند
زاشی نیست گرفروغ است آن
پابه پاشان شدم، ندیدم هیچ
نشنیدم زکن هماهنگی
بیشتر ز آنچه داد، خسaran داد
با چنین دیده هم، نشاید خفت
گر بخوانی است، باز تعبیری است
حرف آن گفت، آورید چه بار
دست زد در چه، با چه کارم بست
گوچه دیدم، که طبع ازان گشت
آمدم چون به خواب دیگر باز
که دل از دیده آمدم نگران
این زمانیم نبود آن تمکین
سر هر سنگ هان زجای گریز!
نگریدن برآفتا ب چه هست؟
بنشانی مگر زدردسری
همه بد دیده، باز بد دیدن
دست، در بنده، تا همان بینی
رخنه سوی جهان دیگر جست
دست اnder جهان پنهان زد
واین همه ناروا، جهان شد از او
زیستن را به طبع داند چیست.
سود جان را که نیستش مقدار

زنگ در حلقه، حلقه اندر زنگ
شناسد در او کس از تنگی
لیک از آن میان شاخت چنان
شب و بیم خطر چوافزاید
در خطرها که نیست زآن خبری
تا نبینی، نه راه دانی باز
لیک چون شد نهفته، دیداری
دیده تا دید، صد در او دیدند
حروف مشنوک کس، دروغ است آن
از پی دفع رنج پیچایچ
خواندم آوازها به دلتنگی
روزگار آنکه را که دیده گشاد
گرچه از دید خود، ناید گفت
دیده ها را به کارتائیری است
خواب من بین (اگرنه خواب گزار
دلم از کار دیده ام چونرست
در حساب چه سالیان که گذشت
پس آن خوابهای پیکر ساز
کرد بر من چه ها پدید در آن
بارها گرچه دیده بودم این
نیش هر خار گفت با من خیز!
چونه حریایی آفتاب پرست
بیخ سوسن شواز پی شمری
شرم بادت از این نسنجیدن
پای در غل، که آن ددان بینی
دلم از هر درست یا نه درست
هر که زینگونه دست در جان زد
زنده شد و این جهان همه شد از او
زنده آن است کاو به قوت زیست
صد کندیک، صد آورد به هزار

قلعه‌ی سقراط

هر یکی دور از مقام قبول
دوخی مانده ای که جان گیرد
یا زجا گشته با چه ضجه‌ی صعب
دور از طاعت و قرار خرد
هیچ کس را نبود زهره و زور
من که بودم از این تبار و نشان
از بلaha که بود دست بدست
در دلم از بدی بهانه نه هیچ
می شدم از رهی به راه دگر
لا جرم لیک از آن نواله که بود
زان سیه خانه‌ی شرور و هوس
برد نیرنگ چرب دست نگار
نقش بندی و نقش پردازی
خاک بگشاد و ره بر آبی شد
جرعه‌ای در کشیدم از سر شور
گرچه رفتند و کس به کس نرسید
بار دیگر چوراه برد نظر
نه بیابان، نه قلعه، این سخن است
در چنان خلوتی چو جای پری
رفته گویی زهر زمینی آب
سوخته هر گیاه در خبور زیست
خسته بر جای مانده هر هوی
گرچراغی به ره برآمد و شد
گویی از بیم، هر ترنی خسته
روشنان فلک نظاره‌ی او
از درون سوی پرده لیک بپای
همه آوای بانگ نوشانوش
های و هوی از این، که تا چه خورد
این به شوقی که نیک کوید سُم
و آن علم کرده دم، که چون بردم
این شکم داده، یعنی آن خوردم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زندگانیم، باز می گوئیم
شکم است آنکه بر خود افزاید
چو شمار آوری نه هیچ کند
که چه کس را چه چیز خواهد بود
به تماسای خلق بنشستند
خوب و بد را بکار خود دربست
دیده از دل، دلم زدیده به دود
رنجی اینگونه، دلنشیم به
هم براین رنج، دل گذاردم
تیرگی آورد درونهای خم
از چنین تیرگی سنت کاید سود
تن چه اندازی اندر آتش تیز؟
دود گردم، که بر هواباشم
با تروختک، بیسم دلسوزی سنت
چشم از سوختن چه باید دوخت
آتشی را چنان بجان بخرد؟
شرم بادات، شرم اگر داری
نام آن دیگری بخود مگذار
به که در این وقیعه، تن ماند
کردم اورا هزیمت از دل خویش
که در افتتم از آن به خواب گران
که مرا سربلند دارد پاس
حرمت آن ولی مرا گوباد
متعه اش می ده و طلاقش گو
به زهر گونه دست و پا کردن
با چنان میزان چه مهمانی
خورد بر سیری آنقدر که بمرد
چشم از این میزان چه باید داشت؟
باید از او شد و بجانش نهاد
مکن اینگونه سنگ پازه‌ی

قطعه‌ی سفریم

زهر برآد اثر و آن خیزند
سنگ پازه‌ی راهزار بهاست
و آنگه اورا زهرچه بیش خرند
که چوجویم از آن هزار مراست
مرده پس در نهاد جانوری
بر خود این بار گند کرده پسند
چشم در راه نوبت‌اند و زوال
رفته و آن را بجای بگذارند
تو چه مانی بجای خربسته
از چنین جرگه وزچنان بازی.
نیستی گر در این فساد شریک
به کجا دیده راست راه نظر
شکل دنیا به چشم اعمی بوده
در نیابی زدور راه چه هست.
تا نشان آورد زهر هستی
ره به معنی برق نمایان تر.
وین سخنها به زیر لب گفتم
که کدام است راه و چاره کدام؟
خواستن پس نه راه دانستن
مرغ واری زمن شد و پرزد
سر گاوی نمود، کله‌ی گرگ
مختصر حرف، داستانی شد
شد اندر هوای رغبت خویش
هشت آن چیزها که دل بهلید
در تپیدم به روی، تلغ و عبوس
گلبشی جمله خار آورده
سر به حاکم بسود و پای در سنگ
که بر او تکیه بسته ام بیمار
که زکوه ابر و باد از بردشت
راه چاره بسوی کم جوشی است.
ه الدنیا منهی نظر الاعمی. علی (ع)

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

کار از جهد ما چوناید راست
چونداری مجال کین وستیز
کشنه ناید به ره چوماریه مشت
بر کتین سرنکوشن باید
در چنین تنگ راه شیون ساز
هان از این خوابهای سودایی
گوشه بگرفته اهل دل زاند
نیست در وسعشان چوچاره گری
هم تو آشته تا نبینی خواب
سگ چوپان مشو که خورد فریب
سگ چوپان شنیده ای چه کنند
شیر سوزنده اش دهنده چنان
چووی آن شیرخورد و دید چه هست
پس به شیری سراندون نکند
سگ چوپان چرایی از وسوس؟
خورش طبع خویشن می جوی
خوار خوارت چرا به کین شکند
چه پی تازه، کهنه ات به گرو
بادی افتاد و گوبساط ببرد
ابر و بادی بهم بپیوستند
اندر آن باش از برومندی
نگسلد مرد چون کند پیمان
تا دل آسوده کس قدم نزند
همه این نقشها که در رقم است
شد زبان یکه در دهان کسان
آسمان را که جمله والا یی است

از من است این ولی، در این مقدار
پای بر پای من چوسای من است
آن شانی زماجرای من است
صاحب سایه گر دراز آید

قلعه‌ی سقیرم

باید از سایه‌ام گرفت نشان
گرنه کس گفت، این زمن شنی
حسب الحال خود نمایم باز
دیدجان بین کون زمن چون خاست
سوختم هر خیال را سرکش
داد در دود می نشانه‌ی راه
گوهری ورنه می فروش به جو
رخت بردم بدر زراه...*

چوشب این بودم و چراغم آن
باش تا بیشتر سخن شنی
نیستم چون بکار عاریه ساز
دیدی اردودتن که چون شد راست
آتش افروختم وز آن آتش
بار دیگر دلم چوبست نگاه
راه این دود گفت گیر و برو
طبع از دل، دلم زطیع چوگشت
غم نماندم که بیشتر نکند
تا چه داروم چاره خواهد کرد
آه برشد زخانه‌ی جگرم
گویی از من گست مردی و شد
مرده گشتم زجان سپردن خویش
شب چوبیگشاد روی بار دگر
چشم بستند و چشم بگشادند
رقمی نویر این فسانه زندند
راستی دید جوی و آب گرفت
دور از حرص و مانده از پرخاش
پای برده به در زدام زمین
گفت این: هان سبک ترای بکار
سیلی افتاد و غله زار بخورد
می پری در جهان چومرغ هوا
خلوت دل تراست و این شاید
درویام و سرای و آنچه به دست
چیست سودی زغم گسارندت
و آن فرود آمد از برابر بام
گفت: هان از هزار کار به دست
با دلی کاتشی نه دود کند
چه نشینی در این نشیمن تنگ
در قفس چند خواندن از سر درد

مجموعه: کامل اشعار نیما یوشیج

همچو هاروت تا به کی در چاه
ابر یک جای بین که خانه نکرد
راه نظاره را چرا بستن
گر توای مرد بسته داری پا
بار دیگر چونیک بستم گوش
طامعن آند این گروه شرور
زنده جانی که قانع آمد و شد
رغبت آور که تا به جان مانی
دیرزی بودن از نکونامی است
گرچه نقاش چست و چابک دست
به نکویی چونام گشت بلند
تاجهان هست و هست زشت و نکو

اندیشیدن پیر با خود

زاین سخنهای با ملامت جفت
گفتم از هرچه گرفشاندی دست
با کم و بیش خاکدانی پست
آنچه کردی، به هر بیانه که بود،
و آنچه اکنون کنی، گر از تونه گم
با کف خالی و سرای تهی
چوترا دیده دید بی، کم و کاست
نامهی خود سیاه کردن چیست
حرف بی آن، اگرچه ناید راست،
گربدانی و گرنیه این دانی
پس در اندیشه ای چنین غمناک
«گفتم آری مرا همین باید
در دیوار گفتی آوا شد
همه گفتند با هواداری:
سوی دیگر مقام آبشار
چون تنومند شد زجائی دگر

قلعه‌ی سقیرم

گفت با من در آن تنومندی:
گربه ما روی داری ای درویش
چون بگفت این، زم، جدا شد و رفت
به خیالی گراز خطای بود
دیدم این خاکدان نیشته برآب
قلعه، با می و هر حصار در او
سوخته مشعل دراز به شب
مانده از آن همه... و جوش
گرنیه از دوره نسای چرس
جز تن بی سری که بر سر دشت
لیک بر راهوار تیز تکی
بر کفم تازیانه از آتش
برده ام راه بر هوای مراد

«به که اکنون به ما بپیوندی
زانچه جویی هزاریابی بیش.»
دل نه گرزاومرا رها شد و رفت
خفته بودم و گرنیه خوابی بود
نیست نزره نشان، نه از مهتاب
کوه هایی در ابر تیره فرو
زیر آن خفته شکلهای عجب
مشت خاکستر و اجاج خموش
نه نشانی به راه قلعه زکس
یا سربی تنسی زکار که گشت.
منم آسوده از هزاریکی
همچو من راهوار من سرکش
سوی راهی از آن به خاطر شاد.

بر سر کوه شد به رقص دگر
زیر و بالای هر نهفته پدید
هر که سر سوی راه خویش نهاد
در بیابان ناپدید کران
آزو خواه محترمنی در پیش
مغزم از زور هر نشاط به جوش
از برخاره از برابر سنگ
نا رسیده نه کشته ام دروی.
کاین سخن را مجاله است فراخ
تن به زیلان دیگر اندازی
برز نخ پیر دست بردش و گفت:
سر به صحراء نهادن از پی چیست
خطر آری از اوفتادن بود
ورنه هیچم به کف قراری بود
هست با هر دمی خیال دگر

رهایی پیر از خلوت خود
صیح چون خون شب بشست به زر
گشت از این گوژپشت چشم سپید
باد در مفصل جهان افتاد
خویشن دیدم از کسان به نهان
جان بدر بدهام به طاعت خویش
رسته از نار وایی شب دوش
راه ببریده ام به بس فرسنگ
لیک از حرف من زجا نروی
عیب بر من میاوری گستاخ
چون به همت بلند پروازی
تا نگویی به خواب بود و چو خفت
ورنه با گردش زمانه نه ایست
در بیابان چه سر نهادن بود
لیک اگر نابجای کاری بود
تا جهان راست کار زیر و زبر

نمجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

چونیایی رهی بسوی پناه
وقت کی بود کاین نواله نبود
چوندایی به در گدای دهد
هر که زاینگونه وارهید چومن
آن گران بندکان به گردن ماست
ای پس از زیرکی ندانی این
بر گرایید سربس آیت هوش
نیست راه چون به راه دراز
توزهر گفته وزنگفته من
بر من این ماجرا به سر نرود
گر شدم ورنه سوی سامانی
دیدم آن ماجرا همه نه جز این
آنکه در معركه جگرسوز است
باد، چندانکه بیشتر پاید،
خنده ام را مبین که رنجوری است
شب دوشم از آنچه با من کرد
همه گنجم نشانه از رنج است
به چه روزی رسیدم از شب دوش
کویکی صبح کز سیاهی نیست
دست پرورد دل سیه کان است
از بسی چیزها سبب دانست
آب، زابر سیه به کشت رسید
رقم از تیرگی نمایان شد
صبح را بر کفم فتاد کلید
واز پی قصه نهفته خویش
آب از آن سوی شد که راه بجست
کایم از آن مگر به سامانی
حیف باشد که بی هوا پوید
پای به گیرم از پیش خاموش
بر هوای صدای اونگران.

قطعه‌ی سقراط

در نهادم خیال کوته را
چوکسی کاید از چهی به فراز
گرم پروازه هرنفس گویی
گاه بسوی نهفته رهبر من
بود گویی هزار کس با من
چند منزل شدم، ندانستم
نالش رود هر صدایی بود
آن به من داده بهره‌های دگر
دست درست می‌شدم بهم.
دور زآمد شدن نشاند غراب
عشوه آورد و بس دلال نمود
نویتی را بخواند و خفت خروس
ماند برجا زدربانگ جرس
من به راه ناتوریده
رست درویش از تهیستی
آمد آوای آشنا م به گوش
روزگارت چوروزگار بداد.
پای در رقص و دست در پرواز،
در گروگان هر نشان که دهی
وز بد چیزها که دل به نفور
و آزو خواه بزرگیان آید
سیل کاو آورد خبر زشکست
نه به حرفم گواه جز کردار
پای تا سر نشان رغبت راه
جز گراییدنم به توجه دگر؟
تو کجا ی که دل بشد از دست
این زمان یاوری چنین به منت؟
با بلا دیدگان نشد انباز
جز توزین راه کس نخوانده مرا
در سخن آوری و دلداری؟

پس پذیره شلم به جان ره را
راه برداشتم به راه دراز
مرغی آزاد از قفس گویی
گاه انگشت عیب بر سر من
نه زیان زانکه مانده تنها تن
نشدم، ورشدن توانستم
تفحهی انس هر کجا ی بود
این دلم برده با صفاتی نظر
رسته دل از غم و دودیده زنم
چوش تیره رنگ بست بر آب
جامد زربفت کرد و چشم کبود
آگه از کار آن تمام فسوس
هر که رفت از پی کدام هوس
دیده در راه و راه بردیده
بخت یاری گرفت و دل مستی
به صدایی همان که در شب دوش
گفت با من که: «ای به راه مراد
به من آی از نشیب جا به فراز
گفت: «ای دل زیاد تونه تهی
بادی از هرزیان دوران دور
آمدم آنچنانکه جان آید
همه زخم دل شکته بدت
نه به زانو نشسته از رفتار
آمدم سوی تو بیدین درخواه
همچو آب روان بگردم اگر
من در اینجاستم به هر پیوست
دوش با من همه چنان سخت
کس در این عالم نشسته در آز
سالها درد پرورانده مرا
تو که ای با منت سریاری

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رخ مپوشان زمردم درویش.
لیک حرفی نگفت محروم غیب
ماندم از کار خویش سر در جیب
جز من اینجا کسی براه نبود
هیچکس بر منش نگاه نبود
رجست آهونی از پیش آهو
من نه از او، نه از من خسته
پس لختی که دیده برد نظر
جست هر چیز و زاویجست خبر
دیده را پرده دار از ره شد
کشت بی آب را در آب گرفت
در دل آرا شی چنان در پیش
مردی اندر قبای نورانی
چشم اورا به یک نظر جسته
حال بگذشت چون بر این منوال؟
گفتم: «ای مهربان رسیده به من
بر توام دیده و زتسودیده به من
چشم می پوش از حکایت من.
مرد برخاسته به یاد نگار
چه مرا نارسیده ام چوبه دوست؟
دوستی آن نشانه که هست?
در بکوبم به آشنایی که؟
بر تو پیدا چه دارم از کم و کاست
نرسیدم ولی به هیچ چراغ
باری تو است اگر که رای دهد.
«داغ کم دیده، به که کم جوشی.
گفت با من خوشی از چون دانی؟
نامه سرنا گشاده کی خوانی؟
آنگهم از ره نکو خواهی
از سخنها که دوست سازدهد
هر یک از گنج خاکهای نهان
قصه دارد دراز آن طسناز
آنکه نه راست سوی سامان شد
آمدی چون بدین سبکاری
هر سبک سایگی زسر بگذار

قلمه‌ی سفریم

عهده شوهم تو تا بداری هوش
هیچ سودی زکاستی ناید.

کرد دلسوی و غم خواری
دل ندادم دمی کزاو گسلم
راه برداشم به گفته‌ی ون.
بر سر دامنش بهار گهی
وندر او هر گلی که پنداری
بر کشیده مرا چو سایه‌ی خویش
سایه‌ی چون بر پیش دوان باشد
همه می گفت از حکایت نفر
دمی از ره که بود نگستیم
پرده برداشت از جهان گزند
روشنیهای زرد و سرخ عیان
خازنان سحر دل محرب
سیمیر طلعتان به روی چوماه
سخن اریود از سخن رفتیم
مبادراندیشه، بزدلی بگذار.
وز بد دیده زنان زمان
در امان دم سلیمانی
کاید آوای دلکشیت به گوش
مهر بانی است جز بدی متاز
سایه‌ی او چو اونکونگری
ساش از حرف او نشان دارد.
وز چنین راه و سوره رچه بکام
کارت آید گشاده، دل بیدار
خود درایی به راه های درست
حروف از حرف او نشان گیرد.
شد براه و دگر نخونه، مرا

عهده بر من از آنچه گفتم دوش
ره گشاد است، راستی باید

رفتن آن پیره دبال آن مرد
چو مرا داد او چنان باری
شیفت زان گفته‌های نفر دلم
از پی اوروانه پی برسی
گوشه از گوشه‌اش گشاده رهی
سبزه‌اش را خیال پردازی
من پی او گرفته و او از پیش
تا کجا وز کجا روان باشد
با من از هر دری ز پوست چو مغز
تا دم صبح، کز سخن رستیم
صبح چون سر زد، آفتاب بلند
کرد از کارگاه گنج نهان
تیره کردند چون رخ گرداب
بنشستند بر کرانه‌ی راه
گفت: «حالی بمان که من رفم
گرنه با تو کسی ست دست گزار
دور از چشم وزیستان زبان
راه بردار شوبه آسانی
آنقدر شو نداده از سر هوش
چو شنیدی به گوش این آواز
و این نشانش که گر در اونگری
چونه او حرف بر زبان دارد
باد شورت بجای ور پدرام
بر تو دیدار کرد چون دیدار
استواریت از این چو دل با توت
خوب و ناخوب چون بجان گیرد
این بگفت و بجای ماند مرا

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

راه بر من چو کرده بود پدید
دل سوی دوست، پیکر از برداشت
با منش حرفهای پیرانه
چون فسون بهر من دمیده برآب
بر همان ره که او به من بنمود
اندر امید به زهر چه امید
به رضایی نه هر که آن داند
به مقام صبوری و تسلیم
بجهادی که جان کند از تن
هم بدان همتی که بتواند
نگسلیدم زره که مقصودم
من بیاری آن شکفته چراغ
هر کجا بود دلگشای مرا
روستاهای برگشاده جبین
این به راهی مرا سلامت گو
میهمان آنکه را که بودش خورد
ورپذیرفتگاره بودم
بودم از معده تاب من برده
چون بودم کفاف زاب روان
همه این تنگیم گوارا بود
آنکه از جای شد بجا نرسد
خیره زانیشهات مشوپس و پیش
گربدانی و گرنданی این
هر که را می برد هوای مراد
چو مرا طبع از قرار نگشت
چند شد از خزان جهان پر دود
ابر برخاک آمد و بگست
شد چوبسیار عمر و بر سر شد
شب و روزان بهم بپیوستند
راه بردم بسوی سامانی

قلعه‌ی سقیرم

بوی مطبوع آن به گردش دود
همه از این جهان ولی چه جهان
خط بر آن عارض نکوده‌نش
باد آن مشگ آفریده به دشت
جابجا تا بجویی از همه رنگ
سوشنی چون بتنفسه محجویی
خاره بر خاره ابرهای سفید
همه راهش در ابر سرسته
آب در رقص وزاب گل بی تاب
راه چون در نوشته آمد باز
نه بجانم زهی چگونه تعجب
همچو کز عمر رفت پاسی چند
از میان بسی هزاهر و جوش
در کجا گرم نغمه پردازی
کوه و صحراء که در تماشایش
زان همه عاشقانه نغمه به گشت
سنگ را هم دل آوریده به تنگ
خواست دل تا بسوی او پیوست
آنچنانی که رفت حال دگر
دور راهی چنان به پیش که بود
از کجا جوییمش ندانستم.
سوی صبح از شب سیاه نگر
دل بدین گرمیت قرین آمد
شوپذیره بسوی اوره را
باش راهی که ره بری سویش
ره بر آوای او گرفتم پیش
راه بردم سوی چه شیدایی
و این چه افسونگریست و اورا چیست
پس به چندین زیان شتابم خورد
بود هردم شتاب بیشتر

پرز آوای نای و نالش رود
دست پر درد زیب بند نهان
حاشیتهای هر نکوچمنش
جوی آن شهد آوریده به گشت
گلبنانش نشسته تنگ به تنگ
لاله اش جام بر کف آشوبی
اندرو جابجا که چشم ندید
همه کوهش بر ابر پیوسته
سیزه بیدارتا نخسید آب
در بیابانی اینچنین همه ناز
آوریدم ره دراز بشه شب
وز شبی دلکش و خیال پسند
آمد آوای دلکشیم به گوش
نوش لب دلبری به طنای
رقص برداشته از آوایش
شور افکنده در سراسر دشت
سته بانگ و نواش در دل سنگ
زان نوایم چودل بردازدست
کرد تیزم به هر خیال دگر
شدم از یاد راه خویش که بود
گربایست و زنه بایستم
گفتتم: اینست بهشت راه نگر
چون تو کردی بهشتی این آمد
حالی از هر خیال سر در وا
زنشان صدای دلچویش
پس فکنندم زسر حکایت خویش
در نگر با خیال سودایی
صاحب آواز ناشناسم کیست
بر چه اندازه ها امیدم برد
تا صدا بود از او به گوش درم

مجموعه‌های کامل اشعار نیما یوشیج

آنچنان می‌شدم که جان خیزد
هر قدم از قدم بسامان تر
پای می‌رفت و دل اگر می‌ماند
من بر افسانه‌اش دل آشته
چوب را آوی او شدم از دور
تنگ بر او در آمد از راه
آمد از پیش روی من پیدا
نازینی بمه روی دلبندی
تازه روت زباغ، ماهوشه
آفرین خداش پرورد
من بر او خیره کاو کجا و منی
دید در من چندل زدست شده
کرد گرمی و رو به مهر نمود
گفت، دل برده از من او به خطاب:
رفتن این سان که توبه سرافتی
اندکی هم پیاده‌مان و صبور
گرچه از شوق مرد زیست کند
ماهی از شوق چون جهید زیاد
بود اگر نرمی ای و جهد نبود
در مثل رود باش از پی زیست
در تکاپوی تیز جبوشی ها
فرصتی لختی از پی دیدن
ای بسا راه بر که برد شتاب
تند کاری مکن که زشت است این
گریه نرمی بکار بینی باز
چون بر این جمله ره به پایان برد
بخود آرایش دگر درداد
ابری آسوده او فتاد به گشت
شب چنان شد به زیر سایه‌ی صبح
او به نازی گسته دل نه از او

قلعه‌ی سقیر

جای از آنسوی بر گرفت و دمید
که نگردد خیال ماه زخواب
رسنه ماند دم بدوبسته
بود از روی زودجوشی او
تا کند زین میانه مست بری
دل ببردن زمست مشکل بود
با نکور ویش نکوخونیش
بنمودم به وقت گیراگیر
چه گریزش کسی که خواهد روز؟
بگذرد بر سر من این مهتاب
کاین صنم روی ما، درآمده است
نده‌د دل از آنکه بگذارم
کیست کاید بر این رهم غمخوار
بر گرامی اگر از او، کوریست
جز بدوبستن چه راه دگر؟
دل بدان مهربان چنان دارم
اوست بر من که ره پدید کند.
گفتم: «ای هوش بخش خردناواز
لعل پرورد کان تو سخنست
دل در کارتون زار چو من
بر کشیدی مرا بیاوریم
پی بریدم شتاب را که بسر
از جبین آب خود برآب برد
چه نمانم به راه آهسته
بود گنجی زگنجهای نهان.»
دل بر این گنج، شادمان از تو
ماندگاری ترا به هرچه بر او
اینت ره، اینست جایگه، بخرام.
دست در کاره رشنانه‌ی توست
چویکی مهربان گزیده‌ی خویش

در من اون نگرید اگر نرمید
گل شکفتنه نهاد و آب شتاب
تا در آرامشی به دل رسته
گویی این جمله تیزهوشی او
مست می‌دید و داشت تیزتری
برد از من اگرچه نه دل بود
به عجب ماندم از نکوچویش
همه بر آن نشانه‌ها کان پیر
گفتم از آفتاب جان افروز
کی بود کی مگر به گردش خواب
آفتاب از کجا برآمده است
مهر پنداشتم بر او دارم
مهر برداشتم از او پندار
گر گرامی بد، زیر نوریست
همچو آب روان بگردم اگر
حالی آن به چونیک در کارم
گوجهان هر دری کلید کند
روی دل پس بر آن شمایل ناز
نه همان بر نشان کان دهنت
چشم بر راه تو هزار چو من
بر هر اندازه کان بدر خوریم
نرمی آموزت زیاد سحر
آنکه بیجا به ره شتاب برد
چون دانم به ره چه سربسته
پای تا سرتمامت این سخنان
گفت: «این گنج، رایگان از تو
دوستکامی ترا زهرچه در او
گر بماندی زدست داده زمام
گرمی آور که خانه خانه‌ی توست
جای دادم تورا به دیده خویش

ای جوان از کجا درآمده‌ای
گفتم از شهرخویش و مردم خویش
تا من رهنشین به راه درم
گر بر این ره نه من پی آوردم
لیک با من بگوی از آنکه رواست
نیست با آن مگر نوازش رود
سبزه در سبزه‌اش به باد نوا
نه به می گرن شته مغز به جوش
نه غریقم اگر به موج پرآب
اندر اوبا چنین دلارایی
چ کسی توبه سرتا چه هواست
با چومن ره گذر عنایت تو
گفت: «ناخوانده میهمان را بین
من همه خانه وقف وی کرده
گرت خود عاشقی نکردستی
چشم بیدار مانده تام فجر
خاسته دود آن زراه دلش
گراز این شهر با نشان رفته
گفتیم: ای روشی چشم جهان
جانات آبادتر زخانه‌ی تو
همه اینها که بر شمردی هست
دیده‌ام گوهزار عاشق زار
این پا خسته آن به جان رفته
بردم از کارشان به خویش هراس
آن چنان روشه‌ی طراوت و بو
من در این گفتگوزبان نبرم
بخت اگر خفت چشم بیدار است
دیده در کار اجر از آن مستم
ورنه زین راه پرشیب و فراز
اگر از آب بستان آشافت

کرد برم من نهشت تو پیدا
اجر اینجا کسی برد کاو سوخت
چودلی نیست چه باید خواست؟»
زندگی خود نشان خواستن است
دل از این خواهش چرا رانده
چونه نوری ازاوست، چیست چراغ؟»
در سرای من دمی نگردید
او زمان رسته تاب من برد
به من آمد چوآفت اباب زمیغ
دیده برخواستن ندوخت درست
چه تمیاز کاروان دلی
تا نه نقدی است چیز نستانی
با زبانت چرا مرا نه امان؟
آنچنان کاید از دلاویزان
چه کنم من، در این شتاب میر
من آن جان که این جهان در او
پدرم عنده فوان برنائی
رسنی از تنگنای بیم زوال
رشته با من از این میان دارند
نیک دانی چوتو، چه در دسری
کله‌انداز و شادمانه نشین
می برد راه برو لایت جان
همه از سوختن اشارت بود
به تسلای خسته ایست بجهان
شاد بادی به رستگان بنشت
اندر و دیوه هم ستوه و به تنگ
وزپی اش می شدم همینم بود
آمدی تا خود از برابر من
وایندم آباد از آن که دیدمش اوست
بود شب، از رهی چراغ رسید

حرف بر طبع طامع تو گوا
گرچه از اجر دیده باید دوخت
کار این ره چو با دل آید راست
گفتم: از این مراچه کاستن است
چونه زاین خواهش بجا مانده
پایی تا سر هزار با اوداع
زاین سخنه‌اش چشم مست درید
من بدوبسته زخم او خورد
پس لختی که باز بزرد تیغ
گفت: آنی که او نسوخت نخست
از تو سر بر زده از آب و گلی
گرچه بازار گرم ارزانی
دادم چون به شرم خویش زبان
گفت و از گفته‌اش شکر ریزان
نام از گشت آب و خواب میر
تابه طبع این جهان و جان در او
مادرم از زستان دریائی
جسته از بیمگاه تنگ خیال
رستگاران که ره به جان دارند
زین سخن لیک به که در گذری
راه بردی به دوست تا تو چنین
این فراخیگه بهشت نشان
آنچه بشنیدی اندر و زسرود
و آنچه بینی زسبزه و ریحان
بادش آرام و نرم بر سرگشت
زان دلاشب جای پرنیز نگ
گفتم از هرچه دلنشیم بود
نامه بردار شد کبوتر من
چه خراب آمدی زرا به دوست
خوش به وقت آب سوی باغ رسید

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گر مرا جوید، از جوید دوست
شوق تا دست بر دل تن زد
خانه پرداختم زبود و نبود
گفت: شوری مبر، دلت چویه ماست
باشد آین تو، آنچه زان من است
روی بر تافنی چوتوز کسان
چه خرابیست رفت از هرباب
از جنون با چنین تنومندی
با جنونی چنان که در گل توست
محرمی تا ترا قرین باشد
گفتم: ای مرد زنده دار جهان
گرسابیست کاین چه و آن چون است،
بخت دادم چواین هماهنگی
چشم بر خوی دوست دوخته به
چودر او آتشی اثر نکند
لیک از آنجا که هر که برد نظر
گفت: بسیار خوش سخن کردی
توبیدن رنگهای صورت ساز
جان ببردی ز بهر عافیتی
گرزمایی بسر بلندی باش
باش ای مرد وین فخار ترا
عافیت بخش و عیسوی نفسی
مصلحت ساز شهر و مردم خویش
زدردی ولی زبی مزدی
دل در کار ما دهی تو که چه؟
چوبه دامان کوه راهت نیست
از کجا خورده ای که خورده ای تو
برده با هر نشانه ای ساخت
سازدادن سخن ز محروم و یار
زاین سخن ما شنیده ایم بسی

قلعه‌ی سقیرم

جا به دلهای عاشقان مگزین
چاپلوسی که می کند تره خرد
حق مرا از چنان توپرهیزد
نیست جای خرد فروختگان.
و آن گرانی که آورید بکار
وزدماغ به خشک و ترمی زد
با همه این نصیب من چه شکست
او بجای من این چنینش برف
سرگرانیش بین در آخر کار
خاری اینگونه چون به دیده شدم؟
سرگرانیش چه، عیش چیست؟
تلخ با میهمان رسیده چرا
زخم او خوردن چه مقصد است؟
کرد پستی امید من پروار
زیر وبالای هر امید به گرد
از لبانست گرفته شگرام
بر زمیننم چرا دراندازی؟
زانچه بشنیدی از قرار مشو
زهر چون بر سر زبان داده است?
سخن آوردنست چه از سرdest?
چه زحرف منت زجا گشتن؟
راست روت زمن نبینی کس
در سیاهی چرا سیاه افزا
داغ دیگر مرانگر بر جان
چونه تابی ست، در پنیر مرا
ناوری آنگه از حریفان نام
ره چودید آب، راه بسردارد.
چاره سازش نه نوشدار وی دهر.
زین جداتر هزار بینی راه
قدمی زاین نشان جدا ترکش

توبه واریز حرف خود چندین
ره به هر جایگه نیارد برد
دل من با توپر نمی خیزد
هست اینجا مقام سوختگان
لیک از اینگونه قهر و این گفتار
آتشم از دماغ برمی زد
نقد جانم چنین مرا در دست
من بجای وی آنچنان حرف
دلستانیش بین در اول بار
پس آن کز همه بریده شدم
با دل من کزاوشکیش نیست
زانکه بیگانه ام رمیده چرا
چونه از مهر او مرا سود است
غم فرا آمدم چوزین دیدار
مانده از راه هر خیال چوورد
گفتم: ای جان کام و جان را کام
چوب پا داشتیم از این بازی
هیچ از حرف من شکار مشو
چوزمات چنین زمان داده است
با دلم کاوز کاستی بگست
دست درخون من چه آغشتن؟
همچو آوای نای و وای جرس
زان سیه دیده ات چوبخت مرا
من که بی داغم از چنین و چنان
دل ازتاب رفته گیر مرا
نگوارد که در چشانی جام
سهول گیرش که سهل بگذارد
گفت باز خم خنده اش در زهر
بگسلد چون دل توزاین درخواه
پسای در پاوزار خود در کش

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

کاین ولایت به هر که در نگشاد
بینوا از درت چرا رانی؟
خسته در نایدش چگونه نگاه
من زرنجوریم نیم بی رنج
پای برگیر و دوری آور زود
لیک بس حرف، آورد ماندن.
گفت: می دان که عمر پرهدراست.
گفت: افسانه باز گیر و برو.
رفت از من چو ما هتاب از بام
و او در آن ابر شد روانه که بود
زاده قصه های غسل و پری
بر نیامد زهیچ سوی آوا
خود بر فتند و گوش بنشستند
همه درها کشیده در زنجیر
راه آموده تر کنید از لای
آن نماید بر او د آهنگی
دسته داریدش ارجونیش شده.
کس ندادم به ره د گر آواز
مرغ اگر خواند، از زبان افتاد
جز خرابی کشیده سربه فلک
بخلافی که رفتمان خفتیم
نامدم آهی رمیده بدست
گهرم بین کز او چه کردم سود
تا براندازه ام که دل نشکیفت
خاطر از نیک و بد مرا بگشت
درم از پیش چشم دزدیده
بنکوهید تا بخود خواند
شد پشیمان زدم دل از گفتار
تانبودش بدل زمن شکنی
راست گفند: آفت است زبان.

فلعه‌ی سقیریم

فصل

داد بر کیفرم هزار شکست
باید اندیشه در چه راهم برد
شربتم باید از مزیج سداب
کرد بیدارم آفتاب بلند
رغبتیم سوی او د گرمی برد
لیک در راه دیگر افتادم
بیخ صفراء هم این عجین فکند
اندر این راه خار بر سر باش
رونق روی اون خواهد کاست
سلسبیل ارنبود روی نتفات
جز فسون فریب امید فسون
تشنه می مان و وقت را دریاب
شربت زهر اگر دهد می چش
چه ترا طامعی کز آن جوشی
چیست بر لب از چه رو فریاد؟
پای اگر ناید از تو، با سرشو
سنگهای رخام نیز خرند
از برآتشی ست سود ترا
پای بر کوی او چرا نرسد؟
هند با نیز، هر گیا نبود
هر چه بر اصل خویش دارد بود
و گر آبی، برآفتاب نگر
به که خود را بکار دریابی
سوی راهی که راه توست در آی
مرد هر کار راست دید د گر
بر تو گر از دل تورانده نشد.
دلم از دید دیده چون گوید؟
نکند شوق در دلم پستی.

مجموعه‌کامل اشعار نیما یوشچ

گرچه بس حرف رفت و کوتاه به
من که بودم فرو در آن گرداب
در هلاکی که گرم دارد و تیز
راه برداشتم به حکم امید
همچون راه می‌بریدم من
خشک جایی در اونه هیچ گیا
گرد بر گرد من جدار غبار
خورشم گربجانه هیچم آب
بود بر خاک امید روز هنوز
چوشب اینگونه داد در من شور
این به آن گفت کار دشوار است
آنکه نالود دامن از پاکی
آنچه آب و گلش بینگیزد
گفت آن چون خران روان باشدند
خر به ره در چومی رود بشتاب
او نداند نوای و نالش زنگ
گفتم: اینان که در سخن باشند
باشد ار بخت در پرستاری
لیک گرم از هوای گفت و شنود
خیره ماندم که چه شگرفی بود
از چه گفتند چون شدند خموش؟
بود دیگر نشان فسون سازی
جز فربیی چو خویش ابلق باز
در دلت زآن کسان مباد شکی
پی هر سنگ گوشیار کسی است
کار نگشاید ازدم ایشان
بوی طیب از کبابه‌ی چینی
سند رویی که التیام آرد
حنظللم گشت، شربت ار خوردم
همچو محموم خفتم از تف تب

قلعه‌ی سقیرم

چوشبم لیک، روز گشت کبود
نرسیدم بیاد الارنگ
آسمانم که مُرمم از غم صبح.
آشنا آمدم حکایت او
ورزحرفس به خویش می خواندم
با غریبی من غریبی کرد
نگریزد چو همرهان از من
سبک آمد، سبک هم ازسرشد
درنهادم فزو شیدایی
راه آمد تهی زگفت و شنود
چون شباهنگ آمدم خاموش
که بر این راه، هرتنی تنهاست
حسن ناتوان، زی مددیست
پس گریزد که کارسود کند
راهدار که ای، کدام سوار؟
چه نشینی چو آب بر سر خاک؟
در بیابان پرنشیب و فراز
دل مرا سرد از آنچه ام بر سر
وزبد و نیک دیده برداری
نه همه نغمه برد هوش از سر
برنچیند کس از هلی کالنگ
خوابی از گردش خیالی بود
دل به کس دادنت نمی‌باید
کم یقین بروزو زراه مگرد
راه خود زاین و آن نشان گیری
خود تویی این و آن چه بگزینی
جهد کن، تا حمایتی بینی
وز کدامین ره آیی ای درویش!
خوب سفت این گهر در این بنگر
تا تو نازی به سر کی اینت دهد»

تبیان tabarestan.info

به هوایی شدم براه که بود
دل گرفته مراسن زین شب تنگ
کی نماید دوشاخی ازدم صبح
چوشنیدم ازاوشکایت او
گر به حرفش ز پیش می راندم
شیفتم ز او چوناشکیبی کرد
گفتم اورا بدارمش به سخن
لیک از من چوسایه‌ای برشد
داشت دست از من و به تنهایی
هرچه آمد برا آن قرار که بود
در گلوریخت خون من از جوش
گشت معلوم من زچپ وزراست
گفتم ار چند با زمانه بدیست
هر که در کاره که دود کند
نه کست چون بکاردست گزار
شب و بنا هر دم احتمال هلاک
لاجرم راه برگرفتم باز
سر مرا گرم از آنچه ام در برابر
گفتم آن به براه سرداری
نه همه مرغ، گشت مرغ سحر
چه کنی سوی هر درخت آهنگ
آنچه بشنیدی از ملالی بود
کم زکس یاری است اگر آید
راه سر هر که بینی از زن و مرد
چه تمنا که تو تکان گیری
این و آن کیستند اگر بینی
راه بر، تاعنایتی بینی
سر اگر بر گرایی از غم خویش
پیش کز هفت شهر کرد گذر
«بی سراند، کاندر این کله‌اند

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

باز گفتند بر حساب چنین
چه نشیتی که شادمان باشی
چند بشمودت این سیاه نشاط
گرچه در خنده آفتاب بود
ره بتردان زهرچه پندراری
این امانت کرا مسلم شد
آن کز این ره نه روی گردان است
بر مراد ارنبود ره چندان
تازابودنی بود بودی
تمرنده که هیضه زاو خیزد
نمایش اریافتی و رنج سفر
بگذر از گفتگوی ره که چه بود
با زیانی چودید بازگان
تا سیه با سپید گشت قرین
گشت از این اجتماع اضدادی
کس نه ره می برد به گنج درست
بی نیازی نگر که چون آمد
چوزمن قصه مرا خوانی
با زمانه، که نیستش مقدار،
وزپی لحظه ای که طوفانی
بسته آمد دری و هزار گشود
نقش از کارها دگرفتاد
از بسی نیک و بد که دیدم و بود
بس خیال از دلم جدا شد و رفت
گر قلم در کشند بربخ روز
بریکی نقطه کاوز روز سپید
تا امیدی است رسته نیست دلی
من ندیدم ولیک هیچ بهار
این از آن و آن از این بمانده ستوه
دشت در دشت و کوه از بزر کوه
این چودودی پیای ابری فرش

قطعه‌ی سفریم

گربه فرسنگهاش راهی گم
نه نوا کزپی اش یکی خیزد
اندر آن سوخرابی از دیوار
اند ک اینسوترک به خاک فرو
من که ماندم در آن خراب عذاب
چونه دیگر مقام تمکین بود
در حسابی که بود با تن و جان
نه رمق پای را، نه تن را برد
دل بیماندم از این مخافت و هول
تن در انداختم چومرده بگور
پس بخوابی گران سرم درشد
هیچ با من از آن فسانه نماند
گوش بستم زهربنای وطنین
از حصاری برآوریده چودود
گرد بر گرد من نکورایان
هریکی را ستایشی که سزد
گشته در دستها شمایل من
لیک با آرزوی رفته چنان
خسته‌ای را که خاک بستربود
آمد از گشت خواب زود گذر
گرسنه بارگی چوتوبیند
ای بسا خواب جو که ما را برد
وای بسا گنج خواه بیهده سنج
هست تا زین دو بهره و رچه کسی
کم کس از خواب خود هراسان است
من چه گویم گران چه خوابی بود
چند بگذشت و من در آن درخواه
چه برآمد شبان و روزانی
مردمی را بلا چنین نرسد
شب چو آمد به کار روز بخیل

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

کله در کله ابر بر سر بست
خواب آنگونه بود برده مرا
چو درآمد زرا خواب چنان
نگردیدم زمانی اندرخویش
دیدم از خویش هیکلی چون دود
کرده با دیدگان زکم نوری
چشم باریده همچنانک تگرگ
گشت معلوم من زیش وزکم
داده ام عمری از کف و سرم است
خوی بسته به گوشی چاهی
گرچه با من بسی نوید آمد
به من ارماند، ماند دل پریم
 بشکوفید اگر بهار، برفت
گر صدایی مرا تکانی داد
گفت و از راه من به یکسوش
رنگ در نوگلی شکفته نماند
روشن آمد مرا به پرده چه هست
لیک من اندر و زخواهانی
آن به جانانه، جای بردن من
سازمندیم بین چه سازیدم
جوی خردی هوای راهش برد
کم نپرسد کیم من درویش
سخنی گربرازم از رگ جان
نیست یک همزبان که گوید حرف
غم بی همنشینی ام بینم
نه یکی درد آشنا مچو کس
چه فریبد مرا نوای جرس؟
پا پیتا خاتمه به خواهش دل
چون نه زاوی چم انتبا افتاد
چیست باز آزو پذیری من؟
خواب را قصه از چه باید خواند؟
دیده زان خواب بر کنیده چو ماند

قلعه‌ی سقیر

چشم چون جویدت هنوز افسار
دیده بستن پرام دوشیدن
چه ترا زان چوهیچ نتوان جست?
بیشتر زلین به کمتری افتی
سوی ویران شدن چه نادانی
در چنین خوفناک ره چه کنیم
نه براین دام پرفسو نگران
ماند و از ماند گیش بر سر گرد
که شکستش به چشم خواب خرس.
و آتش او از استخوان می خاست
آدم برعهای چاره‌ی خویش
ره به روز آورم مگر زشی.
سینه را هر زمان در آهی داشت
وادی ای از کران او به کران
هیچ داننده نه حصارش در آن)
تا دم صبح کافتاب دمید.
زان بیابان سرد کرد گذر
کوه را بر نهان به دامان ریخت
کادمی ره نداند از چپ و راست
نه به خاشاک و خاک داده امان
هر چه از گونه‌ای که بود بگشت
که نیارستم ایستاد بپا
از چنین سر گذشته بر سر خشم
قامتی را به موی خاکستر
خشته تن چون منی نه جاش پناه
همچو برشته‌ای دوال درشت
ساخته گویی آن تماشایی
گفتم: افتاده‌ای زطاقت خویش
باده تا خود چه آورد به سرم.
بار او ماند و دزد بارش برد

رفت از دست نازنین رهوار
چند باید به خیره کوشیدن
گوادیم زمین همه از توست
تانه در کار سرسری افتی
جامه در نیل تا کی ارزانی
گزنه ما غافلان پیش و پیم
خام طبعان نگرچه بی خبان
چون جستی برفت و پی آورد
لب به دندان گزد ڈمی زفسوس
باری اندر گمی که جان می کاست
چون تنومند شد غم از کم و پیش
دور ماندم جدا زهر طلبی
لیک از آنجا که دیده راهی داشت
راه برداشت، کدام راه، همان
(هیچ بیننده نه قرارش بر آن
چشم جز بر رهم به پیش ندید
صبح چون آفتاب جست بدر
جانور تن زخوابگاه گسیخت
بادی افتاد و آنچنان برخاست
خاش بردار و خاک دسته کنان
رنگ بزدود از سراسر داشت
اندر آن دود دوزخی زکجا
مالشی را چورفت دست به چشم
دیدم از ناگهان مرا در برق
مانده بر گوشی دهانه‌ی راه
گیسوان بافته فکنده به پشت
قهره‌ای جهان به یکجا بی
گفت بامن که: چونی ای درویش؟
سرم از باده گشت و بی خبرم
بارگی بر رهی زده قان مرد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

این زمانم به سینه اندوهان
مانده زخم هزار بر سر دست
باز جستی چو تو زقصه‌ای من
در چنین غصه‌های پنهانی
در حساب من آنچه خواهی کش
کارد بر استخوان رسیده مرا
توبگو کز کجا به در گشتی
در بیابانی این چنین پیدا
گفت: من نیز چون توبیی هستم
خاکی ای دست پاک و دردآلد
چون توبا صد خیال جوشیده
آمد از جهان رنگ به رنگ
طمع آوردم و نه درویشی
چون توان رنج بود پیچیدن
از منی مرده وار جای مخور
گربگشتی براه در چوغبار
بر غلط رفتن و غلط راندن
ست مردم مدرز روی گمان
رفتگان را بکارشان منکوه
سایه تا زافتات می نکنی
دل شکستن از این و آنچه فن است
گرستوهی از این میان برخیز
برنشتی به ره سبک راندی
شد پر آوازه رود پهناور
بر مراد ارنرفت کار و بکام
دل نهادی زد و دست پس ره خویش
عذرخواهی کنی که آن بیری
گفت: اما به خاطر نقاد
آنچنان جور او بسوختمان
همچوبختش براه اندر ماند

قلعه‌ی سقیرم

این بیابان در او چو من صد گم
ورنه روسوی ره نداده چودزد
تا نه در نیل جامه‌ام بر زد
چو شنید این زمن به دلتگی
نمتر شد به پاس نرمی من
گفت: آری چو بر نمایش آب
دل در آن کن که از تو می‌شاید
آفتابی کن و برآب گذر
گرچه از شمع روشنی اندوز
عمر شد بر سرم هم از نیمه
شد زبیمایگی خمیر فطیر
چو بر این راه بار بگستند
تا که را به رهای زوار است
چودرایی زری شایایی
چون شایستی و شدی بهوا
گفت: اما چورفت از ماندن
ماهی ار چند خوشگوار بود
دعوی نابجای و خامی کار
به زهر کار و بار خود است
ره چو جستی بکار باش و بکوش
تیز بینان که بس هنر شان بود
گنج در جیب و همچو مار به گنج
گرچه آوازه در جهان بستند
گفت: افسوس کاین خیالی بود.
گفت: زنده ایم ما به خیال
بنگر اول چه بود در سرتو
آمدی از نهاد خلق برون
مرد می خواستی ولی مردم
این سخن در تو سرسری ناید
جز پس آب هیچ جوی نبود

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

کس ندیده به کار پیچا پیچ
خشک دارم جبین چه بی شرمی
بود یک چیز و نیز خواهد بود
آنچه پندراری آن مرا بخشید
سرمویی کمی نکرد سخن
سخنت را پذیره با جانم
گرچه خواهد که نابجا نکند؟
بس برآواش رفت مردم خام
گمره را هزاره است نشان
با چه سازیش رقص باید کرد
چوبراندم زخود براهم داشت
دیده بربسته از عنایت او
وزلگد کوب روزگار هدر
همچو مینای بی سرو دسته
بود دریایی و ندانستم
غوطه زد تن در آن و رفت ازتاب
ابرش از ابر زود خیز نخاست
زانچه دل گفت و خواست من گفتم
شاد از آنم که رو به تو کردم
راه بنما چومی دهی یاری
رحمت تو چرا به من دیراست
نه زایشار خویش رستن به.
اینت آن ره که عمر کرد تباه.
خفته بودم زخته چشم گشاد
وز چنان مجرمی برسست و نرسست
آید از راه خود مگر خبرم
سر بجوش افتاد و دل زقرار
که سراپا از ابلرزیدم
هست آن جانور که رهبر من
چست و چلاک و نزجهان خبرش

گفتش: ای به مردمی توهیج
سخت گیرم چه با چنین نرمی
لیک با گردش جهان وجود
سخنان توجان مرا بخشید
تا رسد داروی تن از تو بمن
آفرین ورنه آفرین خوانم
کیست آن مرد کاوخطا نکند
مرغ می خواند دوش بی هنگام
این به پاره گرفت و آن با جان
کس نداند بکار روی آورد
با فریبائیش براهم داشت
دل زمن در پی حکایت او
مانده از آتشی چو خاکستر
چون زروغن چراغ وارسته
بر زلالی برآه بنشستم
دیدم از مستی آب را پایاب
کس نیامد زکجری سوی راست
راست گفتی تو، راست من گفتم
گر در این راه من پی آوردم
لیک اکنون مرا در این خواری
گومرا خود هزار تقصیر است
در بربینوانستن به
گفت: بگشای دیده اینست راه
چو مرا زین سخن به ره سرداد
دل از حرفش اربجست و نجست
دادم اندیشه نیک تانگرم
آوریدم چو هوش نیک بکار
دشمنت بیند آن، من آن دیدم
دیدم از زیر ران که در بر من
بادپایی دمش بجای سرش

قطعه‌ی سقراط

نه زماهی شکم زگاونه دم
رفتی اما به حکم خودخواهی.
عقل بردا که بر خطابینی
دل بود کاونه جزرهی سپرد
که ترا تا کجای عالم برد
بدر افکنید از برومندی
دور ره رفتی و ندانستی.
خویشن دیدی وزمستی بود
مست بودی یکی بکار نرفت
شدم آری جدا زجله‌ی دوست
بود در کار من زبه رفریب
دوست گرمی زمن گرفت و برفت
باید آن کشته لاجرم در روی
خست آنی که خیره رفت به گنج
چه مرا برد بر نشانه نرس
واین که بنمود خامی پندار
شیر انجیر کس پنیر نکرد
چیست این دم دلی بدست مرا.
پس آن نزجها که بگزیدی
آنکه یاری دهد ترا بود این
جانور خود کند زید دوری
جان اگر نیست گوجهان نبود
با زدل بسته بر نشانه شدن
بر خطای چنین چه کس گرود
به مژه گرده خاک ره دسته
که نه سود آوری و خواهی باز
پیری آمد بهانه را مپسند
که چوتورسته از کسانستم.
کار کردش چنان سخن در من
برد با من زگنج خانه کلید
نسمودت نکویم از این خم
راه بردی زماه تا ماهی
دل نبرد برآه تا بینی
عقل خود بین نگره قالب خرد
در سرت جست این تنومندی
چوبراندی بحکم این مستی
راه توراه خود پرسنی بود
این اشارت به تن هزار برفت
گفتم از دل که با فریش خوست
نقش آن چیزها به صورت زیب
آهن سرد بود و هیچ نستفت
از پی کشتی غلط چوروی
رنجهای را پذیره شو که به رنج
چه نمودم فریب کار هوس
آن نمودم که دیدم آخر کار
کس زچلپاسای حریر نکرد
آنچه گفتی تمام هست مرا
گفت: این حرفها که بشنیدی
تلخ آمد سخن و گرشیرین
من نگفتم ترابه دستوری
بیم جان هست و این نهان نبود
چه ترا نز سر بهانه شدن
پای از تو چرا زجا نرود
بر غلط آمده بسجان خسته
این چه بازارگانی است به آز
چشم بر کار کود کانه مبند
دل نهاد از همه چنانستم
کرد پیدا چونکته ها بر من
گنج را در فراز کرد و کشید

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ازدم و دست تا به سر معکوس
چنگ و دندان به آتش آلوده
تن او در بخار آسوده
سر چوکوهی زکوه آویزان
زاده‌ی ازدواج غول و پری
تن به مشرق کشیده بر سر آب
دست، شیرازه‌ی کتاب زمن
هر دم از جست و خیزهای عجیب
گاه از دم بسوی سرجسته
گه زچپ رانده از بهانه براست
از همه فتنه‌های روی زمین
ناخشن کنده گل به خرواری
نه هر آن موش شاخ بر کمری
من که آن جانور چنان دیدم
عجب آمد مرا زماندن خویش
واین عجب‌تر که تا برآبودم
با همه تیزیم به کار نظر
آمد از پیش چشم من نا بین
لیک زاندیشه از قرار بدر
اندر آن هول و قصه‌ی تشویش
اول از بیم جان که آن باید
دیده بستم نبینممش تارو
ای زمن خوانده داستان کم و بیش
از کدام آفریده ام سخنی
گرچه زین راست روی کچ بنیاد
که زیان دیده بیشتر زمنی
دارم افسانه‌ها زیاد بیاد
به که افسانه‌ی مرا جوئی
قصه‌ای شد چنانکه می‌نگری
دور ماندم زطبع انسانی
بی جهان جهان بیندونم.
نه عجب کامد آن ور این آمد
سنگ را زخم‌های تیشه شکست

قلعه‌ی سقیریم

بیشتر آن برد که شد به هوس
کرم زد میوه افتاد بر خاک
برد جان آنکه رفت هوش به سر.
پرده‌تای زاین نهفته بر نکشم
صد متاع نهفته لاش کنم
باقی قصه‌ام بجوی که هست.
وارهیدم زچنگ و ناخن او
ره چواین است از آن جدا شدم
بیم نارستانم زجائی خطر
یک به چشم و صدش به جان خیزد
تن هم از ریسمان گزیده بود
بودم از این به خاطر آلوده
هم مرا جان نه با نشان می‌رفت
همه بدم پی حکایت خویش.
به که اکنون هوای خود داری
نکند چون غمت به دل پستی
ور فاسودگی هم از دیری است
با تو آن مرد داد بهبودی
گرمی اندازتر زروی عروس
وزره مهربانی آنمه گفت
مرده باشد که ره بدون برد
راه بردار زیر سایه‌ی صبح!
چیست تا هراس برداری؟
دادم اندیشه را گشاده عنان
چار و ناچارتا چه دارد بر
گره از کاربسته بگشادم
دیده زان خواب برکنیدم باز
تازه‌می مان به تازه‌خواهی خویش
عافیت جر که عافیت بهتر
دل در انداخته به راه هلاک
؛ براز به زخانه‌ی خاک

گرچه توان نصب باشد بس
بردمد گر هزار بار هلاک
زین هوستانه‌ی دوری و دودر
من زیان زاین نگفته در نکشم
تا به توان نگفته فاش کنم
به هر اندازه‌ام سخن درست
چون برانداختم تن از تن او
عزم بستم پی ره‌اش دنم
آمد از گردش خیال دگر
فتنه‌ها کاندر این جهان خیزد
موی ماری کند چودیده بود
من که ماندم به جانم آسوده
تن نمی‌رفت اگرچه جان می‌رفت
شرم زد بودم از درایست خویش
نیست - گفتم - چوکس دهدیاری
زان کجیها چوتوبه جان رستی
گرپشیمان خوری است تقصیری است
ور به بیماری ای عجب بودی
رسته از کثی و گزاف و فسوس
گفت با تواز آنچه بود نهفت
پرده چون صبح از جهان برد
خنده سراداد چون طلایه‌ی صبح
دست در آستین اگرداری
اندر اندیشه‌ای چنین به میان
ریخت در هم نهاد زیر و زبر
دل در اندیشه‌ی دگر دارم
تن از آن ورطه در کشیدم باز
گفتم اکنون به فکر دور اندیش
عمر داری چه برهبا و هدر
دل در انداخته به راه هلاک

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گر بیمانی غرامت است ترا
اندراین دائرة است تا کم و کاست
به که برگیری این به پیشادست
از همه نیک و بد که دیدی شو
وزبد و نیک چون بریدی شو
من غر گرشده کشت و دانه نخورد
در بهای چنین گهر چه خری
کم از این سوی خان و مان سردار
دل بداری به شهر و مردم خویش
یاد بادت دیار و خانه و مان.
همچو آتش قراضه های شرر
رغبت راه در سرآوردم
زان سبکتر که بودم از آغاز
دل نهادم که تیزتر خیزم
سوزش جان در استخوان افتاد.
گوئی آوارخانه بر سر من
جزره شهر خویش و رغبت راه
آن نبینی به هیچ ویرانی
جز بیابان بجای ره نبرد
وزد گرسوی تا به جا بلقا
اندر او گم هزارها سقلاب
او به من بر چو گرش پرگار
وز چنان وادی ای جدا شدم
چاره را تا چه چاره دارم ساز
گه زدودی نشانه ایم به دل
وازن من گم چوره به دیده کور
هوش گشته خیر زسرداده
نشناسیده راه پیش کند
که زپ رفته است یا از پیش
دوزخی را پاش باید شد.
گاه بر پشت و گه به روی شود

قلعه‌ی سقراط

ره نبودم که از کجا گذرم
ره به من بر ز هرجهت بست
تنگتر بود هم ز چشم حسود
خویشن گم به هر کجا دیدم
وزسبک سنگی و درایت من.
و آخرم این چنین نخواهانی
دل چرا ره نه بر خیالم بست?
بانگ آن مرغ از چه بشنیدم?
گفتم اینک شب آمده است تمام
راه نابرده راه کردم گم
به کجا روزگار بدم و هشت
جانم از کارشد، چه راهی بود
زاین سیه دیده شب دل آگه شد
همچنانیم ماروان به امید
که به گوشم دم شتاب نخواهد
بود با من زگونه گونه شکست
جهد بودم ولیک راه نبود
رقمی بر نشانه ایم نبرد
تن زتمکین و پای از رفتار
بگستش به دست درج گهر
راه پوشیده کرد بیشتری
به نشیبی نه راه او به فراز
داشتم بیقرار دست به پیش:
هر پدیده ز تو پدیده شده
دیده اش ره به پیش ننماید
دربخشندگی به ما بگشای
بی تؤی مرا تو خود خوانی
که زمن جز خطانمی زاید
تو خود از راه کج بگردانم
توبه پیدائیست به من بنما

گرچه می برد هر کجا نظرم
من به ره بر به هرجهت خسته
با فراخی که داشت جا و این بود
جان چو من در چنان بلا دیدم
وای من بر شد از حکایت من
اولم آنچنان سبکترانی
با چنان رنجهای دستادست
در چنان خاکی ای چرا دیدم
دوش چون مرغ خواند بی هنگام
بوی جانان زدود خانه خم
چه زکف دادم آن شکته بهشت
این چه توان، چه اشتباهی بود
شادمان آنکه دسته زین ره شد
به مراد ارسید و نرسید
لیک اندیشه ای به تاب نماند
بر هر اندازه ام که دل می خست
با همه جهد، جهد من بی سود
صد رقم بست و صدرقم بسترد
چون بماند از من اندر آخر کار
شب از پیویسه.....
اندر آمد بکار جلوه گری
در رسیدم بمانده از تک و تاز
بر جهان آفرین در این تشویش
کای ز توجهمله آفریده شده
از تو تا بر کسی نیفزاید
ما گنه کار و تو گنه بخشای
بی تؤی نیست با من و دانی
با من آن کن که از تومی آید
گر کج افتاده ام نه آن دانم
از کجا راه آیدم پیدا

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

من صحرانشین که سوخته‌ام
بر در خود مرانم از درخواه
آمد چون به عجز خود تسلیم
نیست برایین در آرزویه هدر
من که کم از رهی به جان رستم
آقتابم به صبح روئی داد
شد به هرسوی گرم پرده‌دری
چودل از تیزی وی اندر یافت
با من آموخت بی فریب و فسوس
گرنشانی بود از آبادان
باز آیم از او بی راه درست
گفتم اینکه به پاس گمشد گان
هان بخوان کز سرایش به وزیر
کیست آنکس که در بلای چنان
این خروسان که پرده در باشند
شب که دارد به دل هزار فسوس
صبدم را چواوسراید باز
ددی از مطبخی جهد سوی زیر
گرنه مائیم نیک وقت شناس
خفتگان را نوید آید از او
گنج بخشی از اوست و آن که زمست
از نخست او بیه کارگاه زمن
کرده با آقتاب همکاری
خفته‌ای بس به راه ناهموار
وای بسا کس فربه راه نهفت
تا جهان جای کثی است و فسوس
گرنخواهم ز راستان جویم
راستان ره به ما گشاده شدند
راستی بخش و راست دان او بود
گرم بگشاد چون خروس نفس

قلعه‌ی سقیرم

من برآوای او بیه ره شادان
همچنان می‌شدم ز جای بجای
آسمان جلوه داد میشی گرگ
دلم از آن جهان که پیداشد
راست دیدم چوراه خود در پیش
گفتم اکنون که شد به سامانش
برتو گر باز در جهان مانی
چورسیدی به شهر خود پیدا
شهریین و سواد شهر نگر
چونه با هر که هم نشستی تو
کاروان گورود به هر سامان
گوشی خویش جوی اگر جستی
بودم اینکونه دل به گفت و شنت
چند گامی نرفته بودم بیش
لیک دیدم بجای بام دگر
هر کنارش به رنگی آغشته
رسته بر رسته خانه‌ها نه چنان
چودلی کاندر او بخست امید
کله بسته است ابری از همه جا
گفتم ای واژه به هر خامی
چیست روبردیار آوردن
باز گفتم جهان جهان باشد
نیست با کارروزگار درنگ
پس از آن سرگذشته‌های دراز
باز پرسم زیاد و خویشاوند
تنگی کار اگر چه افزاید
باز دیدم، شگفتی این بنگر
مردانش زیب بسته چون زشنان
هر که بیگانه رو چو جانوری
و آنچه از جانور، چه وحش و چه طیر
به دگرگونه است بر سر سیر

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

باغ در باغ و بوستان همه جا
شده یکسوبه راه، هر که زمن
ور نشان کرد، دید و اشناخت
نه به چشم یکی که گویم است.
همچو عنقا که باورم باید
وز سرانجام خویش سنجیدم
اینک از باختن چه خواهم ساخت
چه کس است آنکه داد خواهد داد
روشنی کاست مهر دل افروز
گور رائی به من گذشت عبوس
شاخی از گاو و پاره ای زرسن
بر گرفتم هوای راه که بود
پای برداشم به چالاکی
بر شد آوا که: غول آمد غول!
چون بپوشیده موی رویش را
غول چون است رو به ما کرده؟
سر به جیب آمد و دلم به گزند
بردم از جا خیالها به هراس
گوشه جائی نهان شدم چودان
گشت پرگار و این مدار گرفت
دیده بُردم در آزمودن خویش
گیسوان تابه پای حاک آلو
مانده بالایم از عذاب دوتاه
چرک بر من چوزنگ برآهن
ناخنانم سطبر چون سُم غول
خوب و ناخوب معنی آن من
مرد بین آخرش چه ها خواری
ره بر او بُرده وین زمان دیده
بی خود اینگونه جستن اندر بند
هر چه سردی گرفت یعنی رفت

قطعه‌ی سقراط

چشم بر هم زدن چه محشر شد
چون شبیم شد به دیده روز سپید
گر گنه بود ور گشنه نبود
از همه نیک و بد خبر دارم
مُرد آتش که زنده ماند برف
در گلِ روزگار خود آتش
تیره تراز خطای کار خودم
نه بر این پرده این نگاشت زرنگ
که نه میام به چاره سازی داد
که بگشتم ز شکل خویش آگاه
هولم آمد ز شکل هائل خویش
گفتم الحق که غول من هستم
با ز دانند هر که را چه ببار
کس چه داند که چند و چون بوده
روی بینند و نکته می‌گویند.

سخنان مرا به جان در بند
همه در کارِ کمارسازی شد
کاوچه گفت و نگفت حرفاً دگر
به سخن داد آنچه با من بود
چو شتابان یکی چو خود یابی
زاونگه دار قصه پیش نظر
صد فرو برد است چو تو سوار
راه آموده کرده از گل ولای
که کسان را چو هیچکس خوانند
دست در آستین غیر بسی است
تا که بر جانِ ما که خواهد بست
چه بری روزگار خویش چنان
نه چودن دانه های قصر به بند

اندر نصیحت پیر با فرزند خویش
ای ز من مانده یا نه، ای فرزند
سخن ارچند برد رازی شد
گفتم تا نه ظن بری ز پدر
مهرم از گنج سربه مهر گشود
تو سوئی چیست که بشتابی
گرچه می رفته بوده است پدر
یار غاری مکن که رخنه‌ی غار
بس بددیم نارسیده بجای
کور بیسان به ره فراوانند
دست در آستین اگر نه کسی است
جان ما شد در این خیال از دست
روزگارت نداد اگر دوران
همچود ریا به خویش باش بلند

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

دزد ناشی به کاهدان بزند
لا جرم طبع آمد صحف
سر چو ما هیم آمده بر سنگ
یک نه زان رنگ ماند بر سر دست.
که به تحقیق بود افزایش
نه به جز کاهشی چو در نگری
نه دلم شد ز شاد بادی خوش
خانه جائی به رغبت دل خوش
آتش افکد و خود چود گذشت
بند جان بود و خود شد آخر هیچ
سایه پرداز رفت و کوتاه شد
سوخت این شمع تا تمامی یافت
خود شد افسانه اش ز مردم گم
او کجا هست کافرین گوید
با تواش هیچ نیست لیک زمان
چه دهد لیک سر به بسیاری
بر سر زنده ای نیماز چرا؟
تند باد از برای برفی بود
لب همان به که بندم از گفتار.
پدرم قصه کرده بود تمام
قصه گورفت و قصه ای او ماند.
نه نوائی ز قالب هستی
آنکه زین تنگ راه رفت که بود؟
در کدامین نشیب جا خفتند؟
بادی افتاد لیک ها گویان
بنه فتند عاقبت بُنِ گرد
خالی افتاد چون ز پیکر جان.
زن و فرزند واژ کم و از بیش
قصه ای را چنین به سامان برد
که رسد کار ازو به سامانی.

گرچه کوشد که بس کلان بزند
خواندم از هر صحیفه بس به خلاف
رسنم ارچند از آن مهالک تنگ
بس رقم اوفتاد و رنگ ببست
ای بسا کاهش از سر خواهش
وی بس افزایش ز خیره سری
نه مرا داشت اطف بادی خوش
هم نکردم بپا من درویش
آوچ از روزها که زود گذشت
عمر این ریسمان پیچا پیچ
سایه ای جان گرفت و برره شد
آخر آنت نخست خامی یافت
اگر افسانه گفت با مردم
کس به حرفش گر آخرين جويد
با توارد سخن ز راه نهان
سخن ارچند بود گفتاری
نویت این سخن دراز چرا
همه گفت و شنود حرفی بود
تا کی این برف بر تویند بار
تا بدين جا که بود جای ختم
تا که از ما که قصه خواهد خواند
نه برآمد زده دگر دستی
کس نپرسید در هوای چه بود
قصه گویان که قصه ها گفتند
تاخت اندیشه تا کجا جویان
بنمودند روی بی هم درد
مجلس انس از آنچنان جانان
گرچه بر جا نماند از آن درویش
یاد بادش که ره به پایان بُرد
کار آن کس کند به ویرانی

قطعه‌ی سقراط

چوب رآتی به کار بی غرضی
گوهر خوش مان و روی متاب
تو چنین شوز خاکی و آبی
اندر این بیمناک راه گذار
حرف اگر چند بود و بسیار است
پیش از آنی که بازدانی چیست
چونه ای در هوای بد کاری
آنچه کامد به خاطر تو درست
گهر خوش پاک دار که بود
این سازگردش پرگار
دیده اما چونیک بگماری
این گرچه خود علانیه است
کس نکاهید از ستردن خود
چون پریرو سرافکند در پیش
با تو هر حرف گفتم از پیشی
پدر من که آن بلاهای دید
او که با این نهاد بود بسود
شربت آب است کار نان نکند
سر بلندی به کوه گشت تمام
بس گیا کاوشند زباران تر
زاین مرقع نشین نه جاهی بود
از تیک چه کزا برد نفسی
من که خلوت گزیده ام بسیار
داغ تر از غم ندانی خود
گاه از مرد وزن نهان شدنم
آن ندانستن ره مقصود
آن جدا ماندنم ز چشممه ای نور
پس چنین باز جای آمدنم
که سفر نحس داردم چندان
من قتیل خودم چه ظن کردم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

پدرم دین دار بود اگر
همت آورد و در گشاد و برفت
نافسه را راه سرگشادی داد
بس گهر افکنیدم اندر پیش
من که این داستان از او خواندم
گرچه از آن دلم گرفت فروع
او چه می جست چون بدون نسید
بُردم اندیشه چون بکار قرین
نقشی از خط او به در دیدم
از پس حرفها که بود بسی
چیست جان و کدام سایه‌ی او
شمع کاو جمله مجلس افروزد
تا لب از جان چو او انداخت
در بیابان دل سیاه مهول
رشته‌ای را که در گره بستند
تا کجا جان به جان بپیوندد
شادبادش روان حکیم که گفت:
هم بگفتند در حساب چنان
حروف پیچ کسان مشو که به حرف
چواز این بگذری به راه مراد
به که دریابی این زخردی باز
جان همین بود کاوز ما برشد
و آنچه زاو ماند ز آبی و خاکی
سایه بودش به هر هومناکی
بر سر سایه کس نیا ویزد
از رهش بُرد سایه ایش بدر
حروف جان بر سر زیان دارد
و بر آن زاین خیال دست بدار
بی نشان با نشان همه هیچ است
بر شدیم از درد گربه خراب
دل که در کار سود یا ضر شد.

قلعه‌ی سقیرم

مانشان آوریم از هر نیست
هر که حرفي بگفت و نقشی بست
روز دیگر ز دلببری کاهد
نفسی را ولیک باید خواست
به که با آن نشان ز ما سودی است
باش بیدار، هان که من خفتم!
در هزارت مباد هیچ شکی
قصه، حرف است، نکته باید جست
هر که جان خسته کرد برق هوسی
در سر اندیشه ازوبالی نیست
در پی سایه‌ایم و باقی هیچ.
رفت با آن سخن درایت من
سیل اندر فتد خراب برد
جوش اندر دماغ چون ز رحیق
در خور طبع خود نفهمیدم
هر که را داد بهره‌ای به قیاس
شب سیه ماند و روز گشت سپید
در خور خویش برد ره به کمال
تا بدین مایه آدمی شد و رست
خاطرش از چه رومکدرشد
چه عنادش به دل زمردم بود؟
در سیاهی کار دست آویز
کر سیاهی برس و دیگر گشت
که بس اندیشه اندر او گم
حسن مردم سیاه پوشیده است
در سیاهی کدام گل بودی؟...

بوش، آذرماه ۱۳۱۳

به باد دوست سرایا حس و میربانی خود جهانگیر سرتیپ پور
چراغ دودمان دیاج این منظمه را ساختم، در چند شب که
بی نهایت تنهائی مرا مشوش ساخته بود در دهکده‌ی بوش.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می گذرد.
یک شعله را به پیش
می نگرد.

او ناله های گمشده ترکیب می کند،
از رشته های پارهی صدھا صدای دور،
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می سازد.
از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال، و مرد دهاتی
کرده است روشن آتش پنهان خانه را.
قمرم به چشم، شعلهی خردی
خط می کشد به زیر دو چشم درشت شب
وندر نقاط دور،
خلقت در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده است می پرد.
در بین چیزها که گره خورده می شود
می گذرد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

قفنوس، منغ خوشخوان، آوازهی جهان،
آوازه مانده از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزان،
بنشته است فرد.
بر گرد او به هر سرشاخی پرندگان.

قفنوس
ترکیده آفتاب سمح روی سنگهاش،
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است
حس می کند که آرزوی مرغها چو او
تیره است همچودود. اگر چند امیدشان
چون خرمی ز آتش
در چشم می نماید و صبح سفیدشان.
حس می کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر اربسر آید
در خواب و خورد،
رنجی بود که آن نتوانند نام برد.

آن منغ نفرخوان،
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،
اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،
بسته است دمدم نظر و می دهد تکان
چشمان تیزبین.
وز روی تپه،
نا گاه، چون بجای پروبال می زند
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر منغ رهگذر،
آنگه زرنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.
باد شدید می دهد و سوخته است منغ؟
خاکسترنش را اندوخته است منغ!
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

غرا

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
با زنگهای زرد غمیش هست در حجاب،
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب،
وز دور آبها
همرنگ آسمان شده‌اند و یکی بلوط
زرد از خزان،
کرده است روی پارچه سنگی به سر سقوط.
زان نقطه‌های دور
پیداست نقطه‌ی سیهی،
این آدمی بود به رهی،
جویای گوشه‌ای که زچشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل
چشم غراب خیره از امواج مثل سیل
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب
کز آن گذرگهان

چه چیز می‌رسد، فرحی هست یا عذاب؟
یک چیز مثل هر چه که دیده است دیده است.
خطی به چشم اوست که دره کشیده است.
بنیادهای سونخته از دور
ابری به روی ساحل مهجور.

هر دو بهم نگاه در این لحظه می‌کشند
سر سوی هم زناحیه‌ی دور می‌کشند
بن شکل یک غراب و سیاهی
و آن آدمی، هر آنچه که خواهی،
چون مایه‌ی غم است به چشش غراب و زشت

مرغ غم

عنوان او حکایت غم، رهون بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فراید او
بر آستان غم به خیالی درآید او.
در، از غمی به روی خلائق گشاید او.
ویران کند سراچه‌ی آن فکرها که هست.
فریاد می‌زند به لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ زنخشک و تر
بسته بروان نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آنچنان بجای
و آن موجها عبوس می‌آیند و می‌روندا.
چیزی نهفته است.
یک چیز می‌جوند.

۲۲۵

مهر ۱۳۹۷

مرغ غم

روی این دیوار غم، چون دود رفته بر زیر،
دائماً بنشسته مرغی، پهن کرده بال و پر،
که سرش می‌جنبد از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه‌هایش سوخته؛
زیر خاکستر فرو،
خنده‌ها آموخته؛
لیک غم بنیاد او.

هر کجا شاخی است بر جا مانده بی برگ و نوا
دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا.
در هوای تیره‌ی وقت سحر سنگین بجا.

مرغ غم

۲۲۶

با غباری زرد گونه پیله برتن می تیم؛
من به دست، او بانگ خود، چیزهایی می کنیم.

آبان ۱۳۹۷

او، نوای هر غمش بردۀ از این دنیا بد،
از دلی غمگین در این ویرانه می گیرد خبر.
گه نمی جنband از رنجی که دارد بال و پر.

هیچکس اورا نمی بیند، نمی داند که چیست.
بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست.
و بجز او هم در این ره مرغ دیگر راست زیست.

می کشد این هیکل غم از غمی هر لحظه آه.
می کند در تیرگیهای نگاه من نگاه.
او مرا در این هوای تیره می جوید براه.

آه سوزان می کشم هردم در این ویرانه من.
گوشه بگرفته منم، در بند خود، بی دانه من.
شمع چه؟ پروانه چه؟ هرشمع، هر پروانه من.

من به پیچایچ این لوس و سمعیج دیوارها،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا،
دست و پایی می زنم چون نیمه جانان بی صدا.

پس براین دیوار غم، هرجاش بفسرده بهم،
می کشم تصویرهای زیر و بالای غم،
می کشد هردم غم، من نیز غم را می کشم.

تا کسی ما را نبیند،
تیرگیهای شبی را
که به دلها می نشیند،
می کنم از رنگ خود وا.

زانظار صبح با هم حرفهای می زیم.

سحر هنگام، کاین مرغ طلائی
نهان کرده ست پرهای زرافشان
طلای در گنج خود می کوید، اما
نه پیدا در سراسر چشم مردم.
من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
درین راه درخشان ستیغ کوه های ... می شناسم
می آید برکنار ساحل خلوت و خاموش
به حرف رهگذاران می دهد گوش.

نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه بار دیگر از من دل رباید
مرا در جای می پاید.
می آید چون پرنده
سبک تزدیک می آید.
می آید، گیسوان آویخته،
زگرد عارض مه ریخته خون
می آید، خنده اش بر لب شکفت،
بهاری می نمایاند به پایان زمستان.
می آید، بر سر چله کمان بسته،
ولی چون دیده‌ی من می رود در ... نندتر بند
نشسته سایه‌ای بر ساحلی تنها،
نگار من به او از دور می خندد.

آبان ۱۳۹۸

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

دانیال

از داستانهای «تورات»

شاه شاهان زمین، دارا، نشسته شادمان
بر سریر تخت عز خود، همه جنگ آوران
گرد او صف بسته از نزدیک دست و دور دست.
آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب بست
شکل دو تن از کمانداران هویدا خواست او
جلوه‌ی دیگر کند از سلطه‌ی خود جست و جو
و بیسند نیک تر در بندگیهای کسان
زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک پی غلامان سرا
مردمان شهر را دادند از هرسوندا:
«کفر کون تا سی شبانه روز فرمان است کس
بر نیاید جز دعای شاهش از راه نفس
وانکه نپذیرد به دل فرمان شه، قربان شود
و به حکم شاه شاهان، طعمه‌ی شیران شود.»

بعد خورشید جان افروز پنهان داشت چهر
و شب تاریک را بالا فروزان سپهر
روشنایی بر گرفتند و شدن از هر طرف
شکلهای هولهای این جهان بستند صف
پاسبانانی نشستند و به چشم ان تابنا ک
بوی خون آمد زوحشتخانه‌ی این آب و خاک
شکل هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
بانگ طبل از دور با الحان دیگر گشت جفت.
سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
خنده‌های غم به لبهای اسف انگیزها
و در این دنیای مالامال از کین و ستیز

دانیال

ناتمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تمیز.

«دانیال» اما به فکر خود، بدان صورت که بود،
به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجدود
سر نمی‌یارست کردن راست، از بس غم که داشت،
دست بر در، عاقبت، با پیکر لرزان گذاشت.
گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
بازگردی و بیندی لب دمی از ذکر خود.
توبه تلخی بگذراندی عمر ناپاینده را
و همیشه چشم تومی خواند این آینده را.
بود تیر بس ملامت بر سر توریخته
بودت از آشوب گیتی طبع درد انگیخته.
رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
ابلهی باشد زنگجی بگذری از بیم رنج.
از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی
یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
تا به مجلسهای شادیشان بیفزائی فروغ
آنچه نپستندی بگویی تا پستند جاهلی:
پرده یعنی پیش روی خود بدباری حایلی.
در پس پرده دگرباشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگرچه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیبور از هم زیر و رو
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در گارتنه، یک جهان باشد به کار
باشدم هرغم، نشانی زین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان

گردمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش
می رسیدش غرّش شیران زندانش به گوش.

آنچنان می دیدشان مأمور ویران و زوال
که جهیدستند بپر حمانه سوی دانیال.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آلوده با خون اند در دامان شب.
من به شیران از چه دادم آن چنان مرد درست
از چه راهی می توانم همچو او را باز جست؟
او چه بد در حق من کرد و چه بر کارم گماشت
زانچه بپر حمانه کردم هیچکس منع نداشت؟
من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
همه از من می گزیند و هراسان زین نیاز.
چشم می بندند ایشان تا به رویم ننگرنند
مثل اینکه پیش مرده، ای دریغا، بگذرند
و بقدر روشنایی ستاره ای حقیر
روشنایی بن نمی بخشم به دنیای اسیر.
درجahanه بدنامی این وقمه بار آور شود
چشم آینده به کار زشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفت تا خامش کنند
پرده های زرینگار خوابگه بالا کشند
و اسیر فکرهایی کز سرش بیرون نبود
تا دمی از سر گرانیهای دنیای وجود
برهاند دل، دریچه‌ی نهانی را گشاد
چشم او بر روشان شهر تاریکی فتاد.
بر جین سرد این مخلوق دست او بلند
ناتوانا پیکر این جمله در زیر کمند.
یک طرف خسته غلامان و هزاران بندگان

هیبت دریای سنگین می خرورد این زمان.

من خیال روشنیهای شبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.

با نهانهای چنان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.

استخوانم بگسلد گوپوستم برتن درد
کس مرا در این جهان مرد دور ویه ننگرد.

گوتوزندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان برآر.

بعدها نامت به رشتی برپاید از لبی
کس نگوید سر نیفراند شمعی در شبی.

آن زمان چون بست چشم خود به نایپیدا طرف
روی دامان سیاهش روشنان بستند صاف
او براین امواج گوناگون دریای درشت
فاتحانه خنده ای کرد و بگردانید پشت.

لیک حکم آمد به دست شیربانانش دهند
بند بننهند و به چاه شیرش اندر افکنند

تا بداند هر کسی زین پس سزای کار خویش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خویش

هیچ جنبده به میل خود نجند بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میل آن.

لیک عاجز آمد از نسخ چنان فرمان که بود
گر گنه بخشیده بودش، وحشت او را می فرود

فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند
دسته دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکر پریشان راه داشت
و ز نهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.

همچو شب می زد زراه درد پنهانی نفس

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

یک طرف ویرانه‌های خوفناک این جهان
مردمی در کارپنهان خود اکنون دور از او
دودهای دردها در باطن ظلمت فرو
دلش اینکه این جهان در سرخود بسته است لب
هر کجا لبخندۀ‌های سرد این تاریک شب
در رسیده از بیابانها نسیم آن چو آه
با دگر چشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می‌زنند
مردمی جان یافته، جان می‌کنند
گفت اورا این چه می‌دانند در کار استوار
نیست هولیشان رتوبا اینهمه قدرت به کار
فاتحانه می‌دوند از راه این وادی دژ
می‌زنند این زهر زجری به پیش توقدم
یکه تازانی چنین در راه خود تا زنده، تُند
وزفاد کارهای تو نمانده هیچ کند

از کدامین چشم، آب زندگانی خورده‌اند
که همه این رنجها دیده ولی نفسرده‌اند؟
چشمۀ‌ی خورشید آیا روشنایی بیش از این
مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.
صیحدم چون رنگهای آفتاب جلوه گر
روی وپهناهی جهان را بست در رنگ دگر
بال مرغان سحر را شادی افزاتر گشاد
شه پریشان ترشد از رنجی که بودش در نهاد
خود سراسیمه درآمد سوی آن بیداد گاه
بانگ زد: ای دانیال! از چاه گفت: ای پادشاه!
گفت: هستی زنده؟ خندان از شعف کاو زنده است
خواست پرسد قصه اش را که شگفت این قصه است.
دانیالش گفت: آمد بر سر راهم برون
مردمی که شد نگهدارم در آن طوفان خون.

مرغ مجسمه

هیکل ایشان تو گوئی پیش من بر کرد سد.
آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
بسته شد از جمله‌ی این ددهان، نز تو ولیک.
گفت شاهش بس که با غم داشتی ما را شریک
قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
عجز تو اما تورا کرد از دم شیران رها
فتح مال آن کسانی نیست کاکنون فاتحند.
فتح مال مردم آزاده است ارجه به بند.
شادی اش ای دانیال ارجند این بد رفته است
خود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
آنگه از هرسونگه کرد و بکرد آوا بلند
شادمان که ماند یار مهر باش بی گزند
با غلامان گفت: اورا برکشید از راه چاه
تویه کرده است و بیخشیده گناهش پادشاه.

تهران، آذرماه ۱۳۱۸

مرغ مجسمه

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،
مرغی دگرنشته به شاخ درخت کاج
می خواند این، به شورش، گویی برای ما،
خاموشی ای است آن یک، دودی به روی عاج.

نه چشمها گشاده از او بال از او نه وا،
ستا پای خشکی با جای و بی تکان.
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.
نه رغبتیش به سایه‌ی آن کاج ماندن است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

نه طاقتمن به رستن از آن جای دلشکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه
خواننده مرده ایست، نه چیز دگر جز این،
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه
سر زنده ایست با کشش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
مبهم حکایت عجیب ساز می دهد.
از ما برسته ایست، ولی در هوای ما
بر ما در این حکایت، آوازمی دهد.

دی ماه ۱۳۱۸

وای برمن
کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و شمر
تنگنگای خانه ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوش
وای برمن! می کند آماده بهرسینه من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده است.

پس به جاده های خونین کله های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من برخاک می چیند
وزبی آزار دل آزردگان
در میان کله های چیده بنشیند
سرگذشت زجر را خواند.
وای برمن!

در شیخی تاریک از انسان
بر سر این کله ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کله ها آیا سکوت این شب سنگین

— کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می باشد—
کی که بشکافد؟
یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین!
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای برمن!
به کجا این شب تیره بیاویزم قبای زنده‌ی خود را
تا کشم از سینه‌ی پر درد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون?
وای برمن!

۱۳۱۸ بهمن ۲۴

صیحدم کز شعف خنده‌ی مهر
می جهم من زبر بستر خود،
همه خوابند و بیاسوده به چهر
که من انده زده‌ام بر در خود.

می گشایم در این تنگ مکان
به سوی تازه نسیم جانیخش.
گوئی او راست خبرها به زبان،
هر خبر در دل من درمانیخش.

من و آن تازه نسیم دلکش
می گشایم سوی هم آغوش

همچود و مست، ولی من آتش،
او به دل سرد و بفتاده زجوش.

رفته است او زدل ابر سیاه
از بر قله‌ی کوهسار سفید
جسته‌ام من، سخنم هست گواه،
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته
ای نسیم، آی به همه ره پویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گویا.

او هم آسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد.
همچو تو از همه‌ی خلق جدا
سیر می‌کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی
می‌شد از قله‌ی این کوه به زیر
لیک پوینده به پشت سروی
دو پسر چه دو پسر چست و دلیر.

دل ما بود و امید دل جو
چو می‌آمد به ده آن دلبر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورده.

در همه ره گذر دره و دشت
هر چه جز آتش چوپان، خاموش

باد در زمزمه‌ی سرد به گشت
ده فرو بسته براین زمزمه، گوش.

من مسلح مردی می‌دیدم
سبلت آویخته، بر دست عصا
نقش لبخندش بر لب هردم
که می‌آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته می‌افروخت چراغ
سایه‌ای می‌شد گویی در قیر،
بسته بود اسیی آیا در باغ
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ما همه حلقه زنانش به کنار
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هریک جویا
پهلوان وار نشسته به زمین.
مهر بان با همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشید و سبک کرد سفر
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم براین ره بسته
هر زمانیش زره می‌جویم.

تا می آیی تو بسویم خسته
با دل غمزده ام می گویم:

کاش می آمد. از این پنجره، من
بانگ می دادم ش از دور بیا
با زنم عالیه می گفتم: زن!
پدرم آمده در را بگشا!

لاهیجان بهمن ماه ۱۳۱۸

گل مهتاب

وقتی که موج بر زیر آب تیره تر،
می رفت و دور
می ماند از نظر؛
شکلی مهیب در دل شب چشم می درید،
مردی بر اسب لخت،
با تازیانه ای از آتش،
بر روی ساحل از دور می دوید.
و دستهای او چنان
در کار چیره تر
بودند و بود قایق ما شادمان برآب؛
از رنگهای درهم مهتاب
رنگی شکفته تر به درآمد.
همچون سپیده دم
در انتهای شب؛
کاید زعطفه های شبی تیره دل پدید.

گل های «جیرز» از نفسی سرد گشت تر
رافسانه ای غمین پر از چرک زندگی
طرح دگر باختند؛
فانوسهای مردم آمد به ره پدید.

جمعی به ره بتاختند.
و آن نو دمیده رنگ مصدا
 بشکفت همچنان گل و آگنده شده به نور.
برما نمود قامت خود را.
با گونه های سرد خود و پنجه های زرد،
نزدیک آمد از برآن کوه های دور
چشمیش به رنگ آب،
برما نگاه کرد.

تا دیده بان گهره گرداب،
روشن ترش ببیند،
دست روندگان،
آسان ترش بچیند؛
آمد به روی لانه ی چندین صدا فرود؛
بر بالهای پر صور مرغ لا جورد
گرد طلا کشید.
از یکسره حکایت ویرانه ای وجود
زنگار غم زدود.
وز هرچه دید زرد
یک چیز تازه کرد.

آن وقت سوی ساحل راندیم با شتاب،
با حالتی که بود
نه زندگی نه خواب.
می خواست همراهم که بیوسد زدست او.
می خواستم که او،
مانند من همیشه بود پای بست او.
می خواستم که با نگه سرد اودمی،
افسانه ای دگر بخوانم از بیم ماتمی
می خواستم که بر سران ساحل خموش،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

در خواب خود شوم.

جز برصدای او،

سوی صدای دیگر ندهم به یاوه گوش.

و آنجا جوار آتش همسایه ام

یک آتش نهفته بیفروزم.

اما به ناگهان،

تیره نمود رهگذر موج؛

شکلی دوید از ره پایین،

آنگه بیافت بر زیری اوج.

در پیش روی ما گل مهتاب،

کمرنگ ماند و تیره نظر شد؛

در زیر کاج و بر سراسحال،

جادوگری شد از پی باطل؛

وافسرده تر بشد گل دلجو.

هولی نشت و چیزی برخاست؛

دوشیزه‌ای به راه دیگر شد!

اسفند ۱۳۱۸

لاشخورها

در کارگاه کشمکش آفتاب و ابر

آنجا که درمه است فرو روی آفتاب

و یک نم ملایم

در کوه می رود

و در میان دره به اطراف جوی آب

یک زمزمه است دائم

با آنچه می رود،

بالای یک کمر

ای عاشق فسرده...

ناگاه لاشخورها
دو لاشخور که پیر و نحیف اند
از حرص لاشخواری
برمیشت استخوان نشسته
باهم قرین و همدم و با چشمها سرخ
بسته نظر بهم.
دیگر چه هدمی و چه راز دل است این
این انس با چه صفت می شود قرین
آنها چرا شده اند در این وقت همنشین،
این را کسی نداند
لیکن هر آن یکی که بمیرد از این دو دوست
آن دیگری بدرد از آن مرد گوشت و پوست.
آنها برای تعذیبه‌ی گوشهای هم
اینسان بهم
نژدیک می شوند.

۱۶ فروردین ۱۳۱۹

ای عاشق فسرده...*

بر پای بید سبز نشسته تمام روزه،
افکنده سرفود، چنان شاخه‌های بید،
بود از برای عشق دلازار خود بسوز،
هر کس صدای گریه اش از دور می شنید
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
وین دم نهفته در طرفی آب جویبار
مانند او به گریه صدایش بلندتر...
سیل سرشک خونین از چشم او نثار

* صحنه‌ی اول پرده‌ی پنجم. «الله»

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

می کرد در درون دل سنگ هم اثر.

ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

ای بید سبز رنگ نگون سر، محبوب عاشقان!

عشاق را به سایه‌ی کمنگ توپنا.

اورا گناهکار مخوانید! از هر بدم که کرد

بخشیدمش، ندارد آن بینوا گناه

ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

ای ناسپاس عهدشکن را، بد مهر و بیوفا،

من می کنم ملامت در دل به هرجا و هر زمان

او گویدم که: از من آموز رفتار عاشقی

بهر حریف دیگر بگشای بازوان.

ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

۱۳۱۹

زیائی

چون باد صبا به دشت می کرد شتاب

کردش گل سرخ تازه بشکننه خطاب

پرسید پاس خاطر من که چنین

رنگین تر و بهترم زگلهای قرین

از ره که رسیده ای ره آورد تو چیست؟

گفت اینهمه را که گفتی انکارم نیست

چون از همه زیباتری این برگ دراز

آورده است که تا پوشد رخ باز

از خلق مبادا که گزندت برسد

زنجهی زطريق نوشخدت برسد

— هیهات بد و گفت: نیاوردی هیچ

جز فکر کجی برای من پیچایچ!

پُرگشت از آوازه‌ی من گوش جهان

زیائی و نیکوئی نماند به نهان.

خانه‌ی «سریولی»

این شعرهای آزاد، آرام و شمرده و با رعایت نقطه‌گذاری و به حال طبیعی خوانده می‌شوند. همانطور که یک قطبه‌ی نثر را می‌خوانند.

سریولی اسم دهکده‌ایست در «کجور» نزدیک به «هزارخال»، این دو کامه از دو جزء ترکیب شده است: سری (خانه) و وول (محل).

سریولی شاعر، با زنش و سگش در دهکده‌ی بیلاقی ناحیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند.

تنهای خوشی سریولی به این بود که توکاهای در موقع کوچ کردن از بیلاق به قیلاق در صحن خانه‌ی با صفاتی اوچند صباخی اتراق کرده، می‌خوانندند. اما در یک شب طوفانی وحشتتاک، شیطان به پشت در خانه‌ی او آمده امانت می‌خواهد.

سریولی، مایل نیست آن محرك کثیف را در خانه‌ی خود راه بدهد و بین آنها جزویحث در می‌گیرد. بالاخره شیطان راه می‌باید و در دهلز خانه‌ی او می‌خوابد و موی و ناخن خود را کنده، بستر می‌سازد. سریولی خیال می‌کند دیگر به واسطه‌ی آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید.

به عکس، صبح از هر روز دلگشاфт دارآمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می‌شوند و سریولی به جاروب کردن آنها می‌بردازد. او همینطور تمام ده را پرازماران و گزندگان می‌بیند و برای نجات ده می‌کشد.

در این وقت، کسان سریولی خیال می‌کنند پسر آنها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می‌آورند، باقی داستان، جنگ بین سریولی و اتباع شیطان و شیطان است.

خانه‌ی سریولی خراب می‌شود و سالها می‌گذرد. مرغان صبح، گل با منقار خود از کوه‌ها آورده خانه‌ی اورا دوباره می‌سازند.

سریولی دوباره با زنش و سگش به خانه‌ی خود باز می‌گردد. اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه‌ی او نخوانند و او برای همیشه غمگین ماند.

نیما

ساکنین دره‌های سردسیر کوهساران شمال

آن زمان گرحال آرامش

زندگی شان بود.

وز فریب تازه‌ی زشت بدانگیزان

فکرت آنان نمی‌آشفت. از این رو
بود در آن جایگه سرگرم هر چیزی به کار خود.

از پس برگ درختان به هم پیچیده، آهسته،
رنگی دل آویز خود را آفتاب
می‌پراکند و شبانی نم گرفته در می‌دایم،
از فراز کوهساران، تیرگی شان را،
خامش و بی‌هممه، روی چمنها پخش می‌کردند.
«سریویلی»، آن یگانه شاعری بومی هم،
کرده خوبای زندگی روستایی در وناق خود،
زندگی می‌کرد،
شاد و خرم.

صحن دلیاز سرایش بود پر از سرو کوهی و زیسته‌های بالا رفته بر دیوار و بام او
گلبنانی که، زجنگلهای دورادور،
تحم آنان را
خوش نوایان بهار آورده بودند.
و آن زمان که ابرهای پر رطوبت بر سوی آن جایگه رو کرده بودند

در چمن زار سرای او،
تا به دلخواهش برآید کار، پراکنده بودند.
در گه پائیز، چون پائیز با غمناکهای زرد رنگ خود می‌آمد باز،
کوچ کرده ز آشیانهای نهاشان جمله تو کاهای خوش آواز
به سرای خلوت اوروی آورد
اندر آنجا، در خلالی گلبنان زرد مانده، چندروزی بودشان اتراق.
و همان لحظه که می‌آمد بهار سبز و زیبا، با نگارانش به تن رعناء،
آشیان می‌ساختند آن خوشنوایان در میان عشته‌ها.

با نگاه مهر باش سریویلی در همه این جلوه‌ها می‌دید.
یک به یک را در مقام جلوه می‌سنجد.
خوب می‌کاوید چشم‌مانش
آن دلاویزان رنگین را.

خانه‌ی «سریویلی»

آن دلاویزان برای او

ساز می‌کردند نغمه‌های شیرین را

واز آنها سریویلی را به دل می‌بود لذتها.

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بُد نشانی

و به روی تیره‌ی سبز کهن دیواری آویزان،

بود آن خلوت گزیده گم کار شعر خوانی.

در تکابی غروب آفتاب روزهای دلگشاده گاه

بود ناظر سوی گاؤان، وقتی از راه چراگاه

با سر و شاخ طلبای شان

سوی ده برگشت می‌کردند.

می‌شنید از دور با صدای صدای مرد و زن مخلوط بانگ زنگهاشان را

همچنین می‌دیدشان در زیر گرد راه پیدا،

آنچنانی کز درون خرمین آتش،

بگذرد تصویرها کمنگ و دلکش.

لیک پیش آمد چینن افتاد و آمد این

که شی سنگین

آمدش بر پشت در،

مانده در ره حیله‌جویی،

نایجایی از پلیدیهای خاکی رشت تربنیاد و رویی.

تیرگی را بود در آن شب مهابت حیرت افزای

مثل این که جانورهای زمینی را

در رسیده ناخوشیها

که کون از هم گریزانند.

وز جدار آسمانهای کبودیها سیه کرده

روشنان را می‌شتاباند

یا گسته ند از تن گیتی

سر بر پیوندهای ظاهر و پنهان.

هیچ جنبده نه برجا در ره جنگل بمانده

هرچه از هرچه شده، راند.

از شبی اینسان نه پاسی رفته،

زایرها برخاست غوغاهها.

آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان

و زمین سنگین و پر طوفان.

باد چست و چابک و توفنده بر اسبش سوار آمد

همچنان دیوانگان تا زنده سوی کوهسار آمد.

در همین دم سیل و باران ناگاهان جستند

از کمین گه شان.

ونه چیزی رفته بود از این

که چنان غرّنده اثرهای

گشت غزان رود وحشت را

کرد آغاز سر خود هر زمان بر سنگ کوبیدن،

از میان دره‌ها سنگ و درخت و خاک روپیدن،

وزره صدها دل آرا دیه‌ها بام و در و دیوارها کندن.

آن مژور کرد با در آشنا چنگال و ناخنهاخ خون آلو

پس به چنگال و به ناخن کرد آغاز خراشیدن.

و آنچنان کاندر بلایی سخت می‌زید،

سوzenاک و دلنشین بگرفت نالیدن:

«ای سریویلی! یگانه شاعر قومی که با بیزند در پیکار،

و همه مهمان نوازان بنام اند و جوانمردان،

این جهان در زیر طوفان وحشت آور شد.

هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد.

خانه را بگشای در

در رسید از راه‌های دورت اکنون خسته مهمانی.»

سریویلی گفت: «خرسندم.

لیک پیش خود از آن مکار وحشتناک می‌خندم.

عجبیا! که مردم آن شهرهای دور

دوست می‌دارند
گوش بگرفته کسان را،
و هنوزم می‌نمایاند با من مهرشان باشد
این زیک رنگی نشان باشد.
یادشان باشد ولیکن
آن زمان که از پلیدان
داستانها کهنه می‌خوانند
و به پاس خاطر آنان
می‌پسندیدند خوب و زشت یکسر داستانشان را
در همان هنگام کر من بود سوزان تن در آتش
و به لبخند تمیخر چشم بودم بر فساد کارهاشان
دست می‌یازید طزاری،
از پی آنکه بگیرد رنگ دستش، بر دم طاووس
با وجود اینکه بودش رنگدان در پیش.
یادشان باشد که آنان کوردیده مردمی هستند
که نمی‌جویند هرگز روی گلشن
که نمی‌خواهند تا بینند پژمرده چراغی را
زیر بام کهنه‌ی ایشان شده روشن.
لیک اسم از گلشن و وصف از چراغی را شنیده
همچنان گرگی رعیده یا چنان خوکی دویده.»

پس بدون هیچ تردیدی سریویلی،
از ره سوراخهای در به هوش خود توانست
بشناسد آن بدانگیز جهان را.
در سرشیت تیره‌ی او خواند فکرهای سنگین زیان را:

«وای بر من! جنس مطرودی زیان آور
می‌نماید مهر با من. در شی اینگونه طوفانی،
می‌رسد زی من به مهمانی.
مثل اینکه بامی از نامم نه کوتاه تر بیده

زین سبب از هر که ببریده به سوی من دویده
می‌کند ساز این سخنهای گراف خود،
با شگرفیها که شاید، لیک کس را نیست باور،
تا نشاند گردم از خاطر
من شریک و همتشین تیرگان این جهان هستم
خانه‌پای این دادن هستم

لانه‌ی مرغ سحر خوان، ایک جای دستبرد رویه‌ام.
هر کدامین شان ز هرجا مانده سوی من دوانیده.
به هدر شد آه! آن گوهر کز امیدی

بر جین صبح روش داشتم هر دم نشانیده!
راست آمد آن سخنهایی که می‌گفتند:

«زندگانی سریولی سیه خواهد شدن آخرز کار حیله جویانی»
جادوگرهایی که در آن کوه‌های دورشان جای است،
و به شب از شعله‌های بوته‌ی اسپند سرمیستند،

بیهده حرفي نمی‌گویند

گرچه غیر از بیهده چیزی نمی‌جویند.

آن جماعت چون زنانی جو کیان خانه بردوش
با نخدوهايی که می‌چینند،
زندگانیهای مردم را

خوب یا ناخوب می‌بینند.

وزنگدار سوزنی آویخته با پنبه‌ای برآب،
در بطون دردناک رشت این غرقاب،
حدسهای شان بود دیگر.

گرچه نگشایند با کس راز،

با کسان آنان نمی‌گردند هم آوار،

لیک لذت می‌برند از بربازان آرند

که به چه هنگام می‌ماند چراغی تیره.»

آن زمانی کزپس دیوار، آن مطرود

دید بر راه جواب سریولی بود،

سریولی باز با خود زیر لب می‌گفت:

«من پس از این باید ری کوه‌های دور رفتن
از مکانی که ددی شد آشنا با آن به در رفتن.
تا چنان ماران که از کار نهیب باد و سرما
می‌خزند اندر زمستان در شکوه‌های ناپیدا،
دل شکافم خاکدان را از پی راه رهایی یافتن.
بعد از این باید

— دور از جای و مکانم ای دریغا! —
زیر سایه‌ی غم انگیز کرادی در دسر آور نشینم
تا عربی خواندم غمگین و رشت از پیش
در غروبی رنگ مرده، من
یاد آم قصه‌ام را خامش و دلیش.»

— «ای سریولی! عجب هرگز مدار.
زیر بارانم
زار و نالان اینچنین مگذار!
غم فزا می‌گرید این گردون
می‌گریزد هر که در هامون.
مثل اینکه اهرمن روی
می‌کشد هر چیز از سویی به سویی
ریشه‌های بس درختان کهن پیچیده اند رهم
پیش این سیل دمان،
می‌جهند از سنگ برستنگی.

مثل اینکه اژدهایی سخت غران را به دنبالند مارانی به تن رنجه.
از چه روی این سان حکایتها
روزی داری چرا با چاکرات؟
هیچکس از میهمانی نو رسیده دل مزیده،
گرچه ازو نایجایی دیده یا روزی جفاای یاقه، رشتی شنیده.
هر که می‌گوید: گرامی داشت باید میهمان را.»

سریولی گفت: «اما من زهر که دل بریده‌ستم

گوشه‌ای را به هوای خود در این گیتی گزیده‌ستم.
شوق صحبت بود مرغی، این زمان پرواز کرده سوی بیغوله پریده.

مادرم یک شب مرا دید
که ز خواب آشته جستم
دست چون بیر من بیازید
آه بزرد گفت با خود:

«این پس بیرون شد از دستم
او شریک و همنفس با مردمی دیگر شود آخر
دیگرم از اون نخواهد گشت اجاق تیره روشن.

پیش چشم اوچو گلخن می نماید روی گلشن
و آنچنان شام سیه، این روز گاران!
این سرای آنکه در تیره‌شبی جادوگری را تیره گردانید فانوس
پس گذشت از راه بیشه با شاعع ناتوانی پیه سوز خود

آن زمان که تیره‌ی شب، رنگ بر بالی غرابی رشت‌تر می‌بست
و غرابان دگر را بال و پرها بود بر هر سو گشاده.»

— «با همه اینها که بنمودی،
ای سریویلی!

تو نکوکاری. نکوکاران
از پی درمانی بیماران
بار هر سختی کشیده
روی پس منفور دیده،

حرفه‌ای این جهان وزشی کردارهای آن چه می‌ارزد
که به دل مرد نکوکاری از آن لرزد؟

ره نوردي يا به راو خود شود لغزان؟
وانگهی تواز تیار کوهیان و با سرشیت توجوانمردی سست توأم
هیچوقتی با جوانمردان نه مرد که نشینی راست دلسردی...
هان، ای ارواح نیکوکار پنهانی!
خانه‌های میزبانان را
از نگاه پُر ز مهر خود

خانه‌ی «سریویلی»

دلگشا دارید و نورانی
تا شناسد هر کسی شان
بیشتر آثار مهر و مهر بانی را
با نگاه و با صدای گرمشان دمساز دارید!
هان، بر سر شان
سایه‌بانها بر فراز ید از پر مرغابی در پایی،
قایه به یاد خنده‌های یک بهار شادمان آیند،
از شعاع آفتاب تافه از پشت برگ تیره‌ی لادن،
روی گلهای دگر دیگر صفت گستردنیها گسترانید...»
سریویلی خنده‌ی سرد و پر از معنی بدو بنمود.
بر رخ آن حیله‌جوي فتنه در نگشود.
گفت: «هرگر کس نبیند خانه‌ام را بر رخ هر ناشناسی در گشوده
کس نبیند یک تن از آنان سوی من رونموده
من نمی خواهم شوم با هر کجی آلد،
خاطرم از عیب جویی شان نیاسوده و گرآسوده،
میهمان راندن بسی خوشت که بد را میزبان گشتن
ممکنی به کر کرم با تک چشمان هم زبان گشتن،
وزره آنان به دل پروردن امید بهی را.
من نمی خواهم شوم با ناروایی جفت
تا نکو گویندم از خوبی خوش و نیکو
یا ملامت نشوم کز بهر چه روی از کسان بنهفت.
زشت می دارم دمی گر گشته مانند در ونایی من چرام
تا شبی دستی برآید با چراغی در ونایی؛
دل بدارم خسته تا از حرف بدگویی شوم رسته...
من سخنهای بد و نیک همه خامان این ره را شنیده ستم
آن کسان را کز رسن بالا شده برسوی بامی،
پس چنان دانند کز آن برفلک بالا بر فستند، دیده ستم.
در درون شهر کوران دردها دارم زیباتی...
همچنین هرگز نخواهم در میان بوق بیهوده دمیدن،

تا بدانندم کسان اکنون رسیده ستم.
 این شتاب خام زید کود کان را.
 می رسد زی منزل خود کاروان یک روز
 از پی چه خسته کردن، کاروان را؟
 آه! من خوی جهان و زندگی را می شناسم:
 بیهده شادم گراز روی خیالم می هراسم
 زندگانی تیره ای هست از شبی و روشنی از صبح فاماً
 جلوه هرگونه اش از گونه دیگر،
 چه ولکن در سرانجام؟
 تیز پای سرکش این زندگی را
 کوسواری تا بدارد رام؟
 کشته ام بسیار در دل، آرزوها را،
 پس به روی کشته های آرزوها
 پیکرانی چه دل آرا!
 باد گرسان زندگانی، زندگانی می کنم من.
 ز آنچه روزی در بی اش می رفم، اکنون می گریزم.
 من بدان حالت رسیده ستم که با خود می ستریزم.»

گفت آن مطرود:
 «هم از این رو بود
 که به سوی تو
 روی آوردم.
 در شبی اینگونه طوفان را
 هم از این رو بود،
 که به امید تو،
 من به دل امید بودم،
 دمدم بر هر امید زنده خود می فرودم.
 تا سوی تو آمدم، در سر،
 فکرهای پرورده ام بیمر.

خانه‌ی «سریوبلی»

من ز وقت کود کی
 شاعران را دوست بودم.
 همه آنها، جز تی چند،
 پدرانم را ستوده.
 بوده از ایشان شکوهی هر کجا بی که بساط بزم بوده
 با پریرویان شورانگیز و رعناء؛
 به نشاط و رقص برجسته!
 چه دلارا!
 گرد ایشان ساقیان استاده برکف جامهای می؛
 با کمرهای زراندود و قباها تنگ از اطلس.
 آه! چه هنگام!...
 مثل اینکه از نخستین روز با آنان
 پدرم را عهد صحبت بود.
 هیچوقتم این نخواهد شد فراموش.
 از برای من،
 از برای زندگی من همه آن خاطرات نظر شیرین اند.
 همچو گردبندهای گوهر غلتان و سنجین،
 بر گلوی نازک اندامان،
 می برنده امروز دل از من.
 می گشاید چشم بینایی مرا از یاد آنها
 با سخن شان خون مردم گرم می کردند،
 مردمان را نرم می کردند
 در صفائی بامداد شعر آنان،
 که جهان را راست می شد کارها از آن،
 پدرِ من جنگهای بس گران را بُرد است از پیش.
 من زمانی که به کف دارم بلورین جام از می
 در میان هلله‌های کسانم
 شعر می خوانند خنیا گر خوش الحان برای من (چه بس از شعرهای تو)
 گربانی چه ملالت آور است آندم
 کادمی می فهمد اما آن توانایی

نیستش تا همچنانکه شاعران، مقصود خود را بربازان آرد.
از همین ره بس مرا غمهاست اندر دل.
من غم انگیری شعر شاعران را دوست می دارم.»

سریویلی: «درینا!

من اسفنا کم از این گفت.

شد گره بسته سراسر پیش چشمم کارِ دنیا!

ابری آمد در میان ابرهای تیره‌تر، تن و پرافسون‌تر!

شعرهایم را که در گوش تو خواندهست؟

من که دائم کوله‌بار شعرهایم را به دوش خود،

یا به روی چار پایان و به پشت گاوهای نر،

می‌کشم از جنگل زی جنگل دیگر.

من که همچون کرم پله در درون پله ام پنهان،

تا چه هنگام بسواند

مرد دهقان

از کجا بشناختی کی گفت با توزان سخنا

تا نشاط انگیزدست در خاطر اشعاری

که در آنها خون گرم و جوشی ناجور خود را کرده‌ام پنهان؟

ای افسوس!

از همین دم می‌کشم من شعرهایم را

به دگر قالب.

من فروخواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه‌های دور

بین مرگ و زندگانی در دلی سنگین رؤیای شبی تیره،

که خفه گشته‌ست در آن مردمان را بانگ،

نقطه‌های روش از معنی دیگر را به دست آورد خواهم.

زانکه می‌لرزد تنم تا استخوانم سخت

آن زمانم که کند همچون توبی تحسین،

من به روی چشمهای ترشده از گریه‌های ساعتی تلغی گنهکاری

می‌نهم رنجور وار و شرم کرده دست،

آن زمان که بنگرم در توفیچنا کی

از قبال من فراهم هست.»

— «از چه رو؟...

از چه روی این سان نفور آوردن؟

این چنین زآوازه‌ی نام بلند خود بیازردن

ممکن است آیا که در پنهان بماند پاره‌ی الماس در پیش نگینی چند از شیشه؟

یا همیشه لکه‌ی ابری پوشاند رخ خورشید؟

ممکن است آیا کر اینگونه حکایتها

مردمان تابند رخ از هوشمندان؟

آنچنان که گفتم آنان در دلی ما

مرتبت بس ارجمند و ارزش بایسته‌شان باشد.

در همه احوال آنان را گرامی داشت باید.»

سریویلی گفت: «لیکن

من نیم زآنان که می‌سنجدی

رتبی آنگویه‌شان والا.

دور از آن نام آوران و آن سخن گویان که از تولد ربوستند

من زبانم دیگر است و داستانی من ز دیگر جا.

به کز آن مردم بکویی در.

آن کچ آموزان کیچ پرور.

آن گروه اندر میان راه مردم می‌نشینند

پهن کرده دست و پاها را گشاده،

دُم به روی پشت، تا مردمشان ببینند

گوششان خسته نه از آواز و هزاری ددان کوی

به سلیقه‌ی ددان گویاستند.

هر زمان با توسط میل همنشینی شان

تاب به یک لحظه ببینی شان

می‌جهند آشته وار از خوابهای تیره و سنگین

خواب روز وصل می‌بینند یکسر در هوای تو

همه آنها چون تودر فکر جلال‌اند وزر و زرینه‌های زندگانی

پریزاغی را به کف دارند و پندارید
زیر چترِ دم طاووس آزمیدستند.»

لیک آن مطروح
تیرگی ننمود
وزخهای سریویلی نشد از جا.
بلکه، تا دل زوبدست آرد،
با صدای عاجزانه تربشد گویا:
«آه! دانستم. به من شد آشکار. از بس
توبه شعر و شاعری پرداختستی،
نیستی دیگر در این دنیا
بتوای تا شناسی مردمان را.
می نهی یکسان به پیش چشم، از این رو
دوستان و دشمنان را.
پس دلی دشمن کنی شادان
دوست را رنجه ز قهر خود...
تو همان زبید که مانی در نهان
گرم کار شعر گفتن،
و ترا از دور بشناسند هشیاران این راه.

حیف می آید مرالیکن
از نگاهِ موشکاف و پر زمهر شاعری ماننده‌ی تو!
ای سریویلی! چرا بیگانگان را حرف بشنیدن؟
دوستان را بیگناه آزاردادن؟
یا از آنان با خیالی بیهده اینگونه رنجیدن؟
کی می آید از پلیدان
به در کاشانه‌ی تو؟
آن بخیلان آذعاشان می رسد بسیار
جمله سرشان پر زباد نخوت و پندر
گرم در کار خودند.
در بی فکر زمین را کوفتن

حانه‌ی «سریویلی»

آسمانها را زرنگ تیرگیها روفن
وبه آنها رنگ ورودادن
از برای آنکه بفرینند مردم را به دست جادوگرهاشان
اندر آنها بس دروغ و حیله بنهادن.
کی رفیق مردمی مانند تو خواهند بودن؟
بُرد یا خواهند اسمی از تو، در بین هزاران حرفهای خود؟

من یکی از آبرومندان و از همسایگان هستم
در نشیب کوه‌های با صفا نه دور پر ز اینجا،
گاوهای ما همگر با هم ناستادند در یک جا،
و یکی چوپان
نیست نی زن از برای گله‌های گوستنده‌ی زل ما
در سکوت شب چومی چرند با هم؟
ما به یک جا شیرمان را در بهار اندازه می‌گیریم.
تو چگونه، ای سریویلی! مرا نشناختی؟
بر من اینگونه ز روی بدگمانی تاختی؟
حال آنکه همچو تو در زندگی درمانده‌ام من هم...
...

آه! یاوه زندگانی!
در بهار خنده‌هایش نوشکفته گل بمیرد
صبحگه، با آن صفائی خود،
یکدم افزون‌تر نپاید!...
آدمی تنهاست با دردی که دارد.
مثل اینکه تند خیز ابری به خارستان بیارد
گریه‌ها بی سود مانند
بگذرد از آن زمانی و شود افسانه‌ای دلکش.
کیست داند (آنچنانیکه بباید) از چه رنجورند مردم؟
مردمان در دود آه خود شده گم...
هر کسی سودای خود دارد...
هیچکس را نه صفائی، نه وفا نی هست.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

از حسد می رند اگر بینند
بر بساطِ دودنایک این جهانی روشنانی را.
زندگانی گوی غلتانی است. می غلتند،
بر زمینهای بسی هموار و ناهموار
از بر سرگی به سنگی تا شود یک روز پاره!
من به ده مان می شناسم مرد جولایی
کز حسد یک لحظه نتواند بینند بفنه های دیگران را
لیک دائم از حسد بد گوست و ز حرف دروغش نیست پرواپی.
از جوانمردی هر آنکس بهره اش کمتر
از جوانمردی است افزون تر سخن آور.
با بدان هر کس که بستیزد
بیشتر با هر بد آمیزد
این کهن رسمی است ما را در نهاد زندگانی
چه مژور مردمانی!... آه یاوه زندگانی!... آه!
ناقص زندگانی!...»

سریویلی با لبان پر زخنده گفت: «می دام
که ترا چه می شود.
در نهاد مردمان آن چیزها که هم خود آنان نمی دانند می خوانم
واقفم من بر همه اسرار آنها.
از کجی وز کج سریستان آنقدر اما مکن شکوا.
هیچ ممکن می شود آیا
که بود بالاتر از رنگ سیاهی رنگ؟»

شیطان: «آری
کینه های مردم و طوفان زجر و مردم آزاری
تیرگی را نیز تیره تر بگرداند
از درون تیرگی شب، چراغ از دور بنماید ستاره
.....
گربدانی که بداندیشی و بد کاری
چقدر بیش از همه چیزی در این دنیا شده کامل

خانه‌ی «سریویلی»

هر سخن که از لب مردم برآید بهر تمهدی است تازه
از پی آنکه برآید کام زی خوبی بکوشد مردم بد هم
تا ز خوبان برتر آیند آن بداندیشان
پا به پای بد، بدی را می نمایانند همچون خوب.
نوك مرغ صبح خوان را از حسد بندند
تیره می دارند روی آسمان را،
تانبیند چشم مردم آفتابی
کور مودی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را.»

سریویلی گفت: «اما من
دیده ام بسیارها رنج و ملامت
هیچ از این در، دم نخواهم زد.
در کوهستانهای ما مرغی است
که به روی صخره های خلوت و خاموش می خواند
او زبانی جز زبان خود نمی داند.»

گفت با خود آن مزور درین لب:
«چه از این بهتر، در این شب
که جهان می لرزد از طوفان
من ترا از راه دیگر رام دارم» و پس از آنی
کرنگاه مکر بارش نزهت و رنگ و صفاتی خانه ای او را
خوب تبر حس کرد،
و آرزوی کاوشی در آن،
در دل او بیشتر پرورد،
ساخت، ز آب بینی و از عطسه های سرد،
ریزش باران و طوفان را قوی تر.
ز آسمان جوشید دریاها
برد دریاها به صحراءها
و زره صحرای هول افکن،
پر ز آوای دد و شیون،

دارویی از بهر دردی شان فراهم نیست!
مثُل اینکه روح آنان راست لعنتها در این دم
بر جسد های جوانانی که می گویی .»

شیطان: «در عوض، گریبینوا هستند،
آن دهاتیها میان کوهه سارانی
چون نگارانی،
زندگی شان هست.»

سریویلی گفت با خود «حیله جورا بین.
لحظه ای با این دور ویه مردمان بنشین
تا بینی شان به چه برهان،
از رو فکر و خیال مردمان
می برند از پیش، فکر خود،
آن جماعت مردمان را یکسره بینند با یک چشم،
بی خبر کاندر میان بیشه شیرانند خفته.
چون به راهی کوزه ای بشکسته می باند،
با یکی دستش ز روی راه می خواهند بر گیرند.
لیک، در کار سراسر این ددان،
بگشاده چشم هشیاری که می پاید.
راست می باشد که کوه و زندگانی در دهستان دلکش و زیباست
لیک روزی می رسد
کادمیزاده نوابی نیستش
دلکشی های طبیعت
جز بلایی نیستش،
ونخواهد بود درمان از پی رنجش!
توز خرمتهای گندمهها چرا صحبت نمی داری
که، در این طوفان،
می برد سیلش؟
سیل مثل آتش فته

ریخت درهم هر درخت و سنگ
بر کشید آنگاه از راه جگر آوا:
«حدت طوفان بخود افزو!...»

مثُل اینکه می شکافد آسمان را بام
خاکدان از هول ماندن زیر آوارِ فلک
نیست برجای خود آرام.

گمب و گمب آن سنگها در آب می غلتند
تند و تند آن آبهای بر سنگهای خرد می ریزند...»
همچنین بر عجز و ناله های خود افزو!

«آه! اکنون سخت تر گردید
راه رفتن بر کسان من!
اسبهاشان، با الجام زرنشان،
در گل ولایند و فرسوده!

بر فراز آن تناور کوه ها با هم بداده دست برق و باد
سنگهای را گران
این زمان بشکافتند از هم...»

من به تن می لرم از بس روی شمشیر دلیران پا نهادستم.
روی نعش نوجوانانی،
هر یکی زانسان که می دانی
مثُل اینکه روح ایشان از جسد هاشان، جدا مانده
می گریزند این زمان نالان...»

سریویلی گفت: «از بهر چرا
از دهاتیها نمی رانی سخن،
که به زیر پا ندارند اسب در این ماجرا؟
بینوا آنان
که به سنگستان،
می رودشان زندگانی یکسره برباد!
زندگانی ای همه تلخی!
لیک قوتی بهر آن هم نیست!

می رود از کوه سوی دره های پست،
تا دهاتی را گرسنه تر گذارد،
بر باید گندمی کان هست!
تو چرا چون جنگجویان در سخن هستی؟
حال آنکه حریه های توست؟
هر دلیری کزنناشی می شود،
از به کار افکندن آن حیله های کج برای توست.
جنگ را تنها تو از بهر بهم بد کردن مخلوق می خواهی
تا توانی از ره آن سود خودجویی.
تو چرا برب لب نیاوردی (زبانم لال!)
که کون در زیر سنگی گرسنه خفته است طفلی.
ای بداندیش از رقیه های فکر تیره‌ی تو،
با همه دعوی خوبی و نکوکاری،
چون شبان رنج آور،
آشایم از چه نایی پیش دیده؟
چون ندادند تلخی حظل کسی که تلخی حنظل چشیده؟
تونه‌ای که آشیان مرغکان زرنشان را
بی مهابا می کنی ویران،
تاسازی پله‌ای کوچک در ایوان بلندت را؟
تونه‌ای که گربراید ناله‌ی سوزنده از راهی،
که خود از بنیادش آگاهی،
مردمان سرگرم داری تانه کس بند سوی آن گوش؟
تونه‌ای که تیرگی را نیز خامش می کنی با خود
که مبادا از بهم سایدند ذراتی از آن ره جهد کوچک شاری،
و تواند پیش پایش را ببیند،
در دل شب، رهگذاری؟...»

حیله پرداز مژور گفت:
«من گرفتم راست باشد این سراسر گفته های تلخ
کرزبان دوستان باید شنیدن.

خانه‌ی «سریولی»

زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا؟
صورت دریا بدان پاکیزگی یک روز
با گل اندوده نمی ماند؟
خوشنوای صبحدم با آن سراسر سوز، دائم
بر سر شاخی نمی خواند؟...
کهنه گتی با بدیهایش پیوسته...
زندگانی نیست جز آلد گیهایی
اولش کوشیدن بسیار،
آخر آن نکبت فرسود گیهایی...
از تن خود ما به هر تقدیر می ساییم.
ما زوال پیکر خود را به هرگونه صلاح و شیوه می پاییم.
می زندمان تازیانه باد تندی و نه ره بهر گریز ازوی.
بی ثمر بهر چه باید شورا فکندن؟
آب ناجسته نباید جوی آن کندن.
ای سریولی! به تون من باز می گوییم
توبیگانه شاعر شوریده‌ی این روزگارانی.
نام تو در این جهان
از ره این جنگل گمنام بانگی بس عجب خواهد درافکندن
شعر را رتبت بسی والاست.
زندگی شاعرانه با نواتر زندگانیهای این دنیاست.
آنکه در این راه می پوید
خریه چیزی را نمی چوید.
یک سخن بی آنکه سودی از رهش یابد نگوید...
من شنیدسم:
رشت می گویند به نیکانی.
توز لحظه های غم انگیز، نغمه های خواب آور
می دهی ترکیب
از شبان تیره‌ی مُدهش که می دانی،
داستان روشنیها را،
زیرگوش مردمان خوانی،

چه خیال نارسایی ! که تو خواهی دیگران هم
همچوتو باشند در پندرار!
همچوتو یکسر
تیزبین و تند فکر و سرکش و هشیار!
همچوتو کوتاه کرده زندگانی ،
بیشتر از هر که اما سرفراز جاودانی !
همچوتو باشند کرمان و کرای جمله سخن آور؛
مشت خاشاکی به خارستان شود در زیر پای تو
تلی از گوهر! »
سریویلی گفت: «مقصودت از اینگونه سخنها؟
از چه در این نیم شب آسود گان را رنجه کردن؟
چه امید فتح با شیر زیانی پنجه کردن؟
من جهان را با سراسر داوریهاش به هرگونه،
زیر پای خود نهادستم.

پس به روی داوریهای جهان و زندگیهای جهانی
گوشه ای را دل بدادستم.
تا نکوتربینم اندر حالی گیتی ،
از درون تیرگی دردهای سرکش خود
برق خنده می کشم بیرون.
وزبرون خنده های شادناک و تلح
دردها تسخیر می دارم به افسون
من مسخر کرده ام این کنه گیتی را
تا مسخر داردم درد و شعفهایش بدانگونه که می خواهم
وبدون آنکه کس پندم دهد، پند از برای کار خود باشم.»

همچنان بر حادثت خود بود طوفان
لا جرم آن حیله پرور خواست ،
از رو ترساندن از آزار تنها ،
سریویلی را بدارد رام و دارد از ره آن کار خود را راست:
«از پی روز خلاص توست اگر اینک

خانه‌ی «سریویلی»

سخت بی تابم
می گریزاند مرا از سرخیال تو در این طوفانی غران، آه، خوابم!
گرنمی بودی چنین تنها ،
بر لبان تونمی آمد ،
هیچوقتی این سخنها!
این همه بد باوری، داری و گزنه استوار از من ،
حاصل یک روز تنها است.
که زیادت رفته بودند آن دقیقه های خوب و دلکش و شیرین
و کلاغی خواند برشاخی و گفتی سربسر مرغان کلاغند.
من در آنند ناظر کار توبودم ،
سخت در آن دل بسته .
و همه جادوگرانم، چون توام بشناختی اکنون ،
ایستاده چشم بسته بر نگاه من ...»

— سریویلی حرف او بُرید.
با خطاب «تومزورهستی» اورا گفت: «اینک سهو دیگر.
اینک آن حرفی که از آن حرفا های بی ثمر زاید.
کی تواند خواند اندر خلوت من فکره ای من ؟
کور دید گان، که ایشان راست بیزاری زبناشی ،
همچوپندراند ،
که چو من لب بسته ام ،
و به بازی عروسک وارشان می پایم از پنهان ،
مُرده ام، فرسوده ام یا در ژن خود جان .
من زبس بد باوری لیکن ، چومه ، تنها نشیتم.
دود ناشایستگی های کسانم دور کرده ؛
شدت دلسوزیم در هر سخن مجبور کرده .
من به تنها بی به نیروی هزاران مرد می کوشم ،
قطره ای ناچیز را مانم ولیکن
همچنان دریای طوفان را به دل همواره می جوشم .
من به نیرویی که دارم در دنناک این خاکدان در هم بکوییده ،

وز غبار کوته هایش دگرسان خاکدان را می دهم بینان.
پس بجنایم
بر فراز کوه ها و دره های غمفزای زعفرانی چهره هی آن
زندگانی دگرسان تر.
چون منم تنها
فکر من هست از من. اما
هیچم این نیروی پنهانی نمی میرد.
آتش بیهوده دی دونان
در درونی من نمی گیرد.
این چراغ آن به که به مردم دیگر بیفروزی.
از برای آن جماعت که فربی را به دلشان آرزومندند،
دل بسوزی.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

من به دیگر آتشم دل می فروزد. از تو نفرایم بخود. حرف توام چیزی نخواهد کاست.
تیرگاهای شبان دلگزای من،
در میان نوبهار خنده های این غروب غمغاپ پیداست
من شی بس تلخ خواهم از بده این تیره هی غمناک دیدن.
پس چراغ من به روی گور من افروخت خواهد.

شیطان: «لیک افسوس!
آنکه با این فکرها پیوست،
می رود دائم زری پرتگاهان!...
گر ترا رحم فراوان داشت در دل راه،
دل بسوز از بهر خود بودی.
رمه ات را بیشتر کرده؛
بر شمار گاوهای خود می افروزی،
تا پدر را، در گه ضعف و تهیdestی،
ناید از این ره شکستی.»

سرویلی به سخنهای گراف او بخندید.
گفت: «اما آنکه از بهر کسان اندر تکاپوست،

خانه‌ی «سریولی»

در تلاش کار خود اینسان نمی باشد.
من بباید گرسنه مانم.
بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را.
بایدم برخود پستدیدن بد این کهنه زندان را.
بایدم در زندگانی پر از آشوب خود حتی
در درون پوست مردن، در همان هنگام کاشته پلیدی
می دراند پوست تا پرد زری خودنمایی در جهان،
آنچنانی کر دل شب، روشن روز سفیدی.»

آن مزور که خبر بودش ز جمله ماجرا
گفت: «از بهر چرا؟»
سریولی گفت:
«در نهاد من جنونی هست،
که اگه مردم نیاساید
من ندانم راه آسودن.
من اگر روزی بنالیدم زبی نانی
بوده است از بهر یکدم زندگانی.
گر تغار من شکسته است

سفره ام خالی سست از نان یا نمانده از عسل در کاسه ام چوین
از بی جاهی نمی خواهم که پُردارم تغایر، سفره ام یا کاسه ام را
یا پی آنکه پلیدی آیدم در پیش
خیره گردد چشمش از بس خوردنیهای که می بیند،
در نگارین ظرفها سیمینه...
.....
خیره می مانند آنان از نظاره ری روشنان آسمانی
من به سوی خاکدان خواهم،
روشنان آسمانی را فرود آرم...
از همه این ها گذشته من به دل دارم کراحت چونکه می بیشم رخ تو
هر فساد و حیله ای در آن،

لکه ها بسیار مر بر آن.
از لقای توبه روی سوخته قبری ست چشمانم گشاده،
می شود در من بسی اندیشه های دلگرا زنده،
ذوق می میرد مرا هردم!
هست پیوندی میان روی و خوی مردم دد. خوب می بینم در این تاریکی شب.
مثل اینکه حاصل جمعند آنان جمله رشته های گیتی را!»

شیطان: «حروف های تو مرا افسرده می دارد.
مثل اینکه ابرِ دیگر،
همراه این ابر می بارد.
بعد از این من در جلوی روشی تکریم دیگر باید کردن.
پای در این تیرگی آهسته بر روی زمین خواهم نهادن
حسرتمن هردم فراید که چرا منفور تو هستم
ماهیه اندوه تازه در میان آن همه اندوه های دور نو هستم
سعی خواهم داشت تا خویم دگر باشد.
می کنم پنهان به موهای درازم شاخم ار باشد.»

سریویلی: «با لبان هشتة، وزخوانبه آغشته، چه خواهی کرد؟
سر سر موی درازت چرب
بر تن پُر چرک خوابیده
آنچنان که رسман بافان
رسمان شان را بتاییده.
پس به وی کتف تو گوئی
رسمان شان را به روی بامِ دکانها بیفکنده اند
آن زمانی که به یادِ روی و خوی تو می آیم،
در دنا ک آوای مخلوق است در گوشم
همچویی جسم مرده از تن تو، بوی در زیر مشام
آن زمانی که به یادِ کینه های دوزخی خوی تو هستم
یا به یاد نقشه هی یک خنده تزویر بار روی تو هستم
چشم می بندم نبینم تا جهان را.

خانه‌ی «سریویلی»

وزره این دلگزا یادآوریها استخوان آرزوهای نهانی را
با فشار درد می کویم!
آه! از خونابهی چشمان
راه های زندگانی را
بی سرمومی شعف هر لحظه می روبم..»

شیطان: «همه اینها را که می گویی به پاس خاطر تو،
آنچنان بنهفته خواهم داشت،
که شیگفت آید ترا.
وانگهی این چه نه برجا فکر و پنداری است
نیم شب هست و جهان تاریک.
هیچکس در کارما هرگز نخواهد بود باریک.
کیست کا و داند شبی همچون منی شد میهمان شاعری چون تو؟
شب به معنی عیب پوشی مردمان است
آنچنانیکه هنرها نیز اندر او نهان است..»

سریویلی آه برزد گفت:
«این بد آمد لیک
از برای چشم مردم نیست،
مرد آیا مسلک خود را
دوست دارد از برای حرف مردم؟
خوشنوایی که به شاخ سرومی خواند
بهر لذت بردن ما هست آیا؟
در جهانی که دل رنجور تنها...
شمع خود را من درون تیرگیهای می افروزم
که اگر از پا درآیم باز بتوانم دمی در اشک خود سوزم.
ای دریغا! مغز من گرچند نیرومند می باشد
یادگاران گذشته پیش چشم من
صف کشیدستند و از من دل به هر آباده و ویرانه ای ...
کس مگر در زندگانی هست کا ورا دل

نشکر در لذت روزان شیرین گذشته؟
وقطار لذت افزای چنان روزان
بگذردش از پیش خاطر، همچو دانه های تلخ میوه نارس،
که فرود افتاده باشد از بر شاخه به سوی خاک.
مردم آیا تا به این اندازه ناشایسته می باشد بهر زندگانی؟
یا به عمد، گرچه می داند،
می نمایانند خود را مانده سهو و ندانی؟
کی به دل حسرت نمی افزایدش آندم که می بیند
بر سرِه آشیانی بر کف باد دمنده است؟
یا به روی خاک مانده پر و بال و استخوان یک کبوتر.
یا زمانی که دو قمری در فضای جنگل خاموش
جویگانش را
می پراند،
قمری ای بی جفت مانده می کند نظاره از شاخی تناور.

از بسی حسرت سرشیت من سرشه است. ای دریغا من می اندیشم
کادمی سیری پذیر است از هر آن چیزی که در کف دارد آترا
ومدام اندر تلاش دست یابیدن بدان چیزی کزا او دور است.
دیده ام فانوسهای شله و ررا
سرنگون گشته زمامی بر سرِ خاک
بس زینهای تناور را
که زده بر سینه خود چاک.

مثل اینکه هر چه از هر چیزی می جوید گریزی:
آدمی از آدمی و هر ددی از دد
می دود هرجانور آری که با منظور خود یک روز پیوندد
هر چه گاهی رشت و گد زیاست
و فقط یک چیز را معناست:
نفرتی با هر زمان پیوسته و ندر کار این دنیاست،
لذت آلوهای کر آن نیارد کس گذشن...
تو برأنی که به عکس این جهان را کار باشد؟
با برآنی که نه چونانی که می گویم مرا رفتار باشد؟

دوست دارم یعنی آن چیزی که از رویش نفور آورده ام در دل
همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم؟»

با همه این حرفها، آن حیله پرداز
به سرای سریویلی اندر آمد.
این یگانه آرزوی آن مژور بود.
با سر دندهای خود برید ناخن های خون آلو.
همچو خنجرها
از پس درها
کاشت آنها را به سطح آن نهانی جا.
وز برای آنکه بیگانه نیابد ره به آن خانه
کرد پشت در به سنگ و با کلخه ها همه مسدود.
پس برای آنکه در آن تنگنا دهیز خوابد
کند موهای تنش را
و چنانکه بود در خوربستری را از برای خود فراهم ساخت.

تیره شد آنگاه آن دهیز و غم اغرا.
برقراری یافت خاموشی،
وندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور.
بادها از دور: هوهو!
ناله‌ی شبخیز ما تنها برای خامشانی،
بر رو جنگل نشسته.
از برای آن کسانی،
که دل از بیداد هجرانی ز مقصودی گسته.
در نسبت دره ها، پر از صفوں سرنگون اشباح
که از آنان تیرگان شب دگراند، هوهو!
از برای مرغ آرامی،
دم فرو بسته زخواندن، دیده بر راه نگاه صبح.
از برای خستگانی، خفته برره، که نمی داند،
صیحدم چون با وقار خود درآمد روی بگشاده،

به کدامین سویشان باید
رهسپر گشتن؟

سریبویلی در وثاق خود
پیش آتشدان نشسته،
آنی از اندیشه‌های ناتوانی بخش و بی حاصل نه برجا بود.
او زبی تابی در این فکرت،
اختیار از دست می‌داد.

روی هم می‌چید شاخه‌های سوزان را
وزره دودی که بر می‌خاست ز آنها
نقش آن مطروح جبله‌جوی را می‌دید.
آن مژور میهمان پُر خطر را خوب می‌پایید.
چون به بانگ باد و باران گوش می‌داد
به نظر می‌آمدش کان فته‌ی آزار مردم دوست
هست در کار سخن گفتن.

وهنوز او راست بر لب آن شکایتها
که بجز دستان و سهو از آن نزاید هیچ چیزی.
آرزو می‌کرد یک ساعت فراغت را
در کنار رودخانه‌ی «اوز» بنشسته
با پریرویان به قصه‌های گوناگون پیوسته.

به نظر یک صبح خندان را
که نخستین بار نوک کوه قمز رنگ می‌گردد
و شده است او بر سر پُل خم
آن زمانی که به زیر چشم او آرام رود تیره در کار گذشتن هست
خاطره‌ی آن چنان روزان،
در مقام یاد کردن بود آسان
گرنه خود را در عذاب مشکلات تازه‌تر می‌دید.
افسوس!

او (همان روش سرشیت روستایی)
آنچنان دل زنده کز زنده دلی برجا نبود آرام،

بود با تاریکی بدینی خود این زمان دمساز
و کسی این را نمی‌دانست
که سریبویلی زمامی تربار پهلوانی،
چون نه همنزگ کس است، اکنون،
می‌کشد چه رنجها ارزندگانی.

در فشار فکرهای دور خود با نوک فولادین دسته‌ی شیرماهی کارد خود
چارقش را بندها هر لحظه می‌برید
تکه‌های بندهای چارقش را روی شاخه‌های شعله ور فرو می‌ریخت
و آنچنان بودش نگه برسوی آتشدان
می‌نمود آنگونه پیش چشمها تیزین او
کز سرشت آن بداندیش
هرچه با رشتی ست آلدوه...

از همان شب می‌گریزد او ز مردم
دوست دارد ماند از جمع کسان کم
تا به دست خود بدارد سرنوشت خود دگران تر
می‌رود سوی بیانهای دور و خلوب این جنگل غمناک
از برای آنکه در زیر درختی سیب ترشی
یا درختی «ریس»، که مانند میخمل بر سرستنگی لمیده است،
خاشوش و تنها شود ساعات طولانی.
او هراسان است بی هیچ آفت از این زندگانی
شاد از آن اندیشه کز روی رنج زاید.
رنجه است از شادی ای که برره آن،
نیست پیدا تلخی یک ساعت غمناک.
هیچش این دنیا نه دیگر پیش چشمان است
پیش او
دوستی و دشمنی مردمان، گر راست خواهی، هر دو یکسان است.

عقل او از سر پیریده
خیره می‌گوید: «شی شیطان

به سرای من درآمد
خفت تا آندم که صبح تابناک آمد.
پس برون شد از سرای من
لیک ناخنها دست و پای و ماهای تن او
مارها گشتند
در سراسر ...
بین من جنگی ست با شیطان ...

۲۷۴

پریان

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

در آرزوی شما شده بیرون
ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،
با موی طلابی و به تن های سفید،
با چشمِ درشت و دلب.
من با هوس بی شمر تندروان
دیگر سروکاریم نخواهد بودن.
چه سود از آن هوش، که چون تیرگی ای
بر سینه‌ی روشِ سحر مانده ز شب،
تا آنکه به چشمِ مردمانه تیره کند
هر زنگ زمانه را؟
می آید صبح خنده بر لب از در
وینگونه هوش شود به ننگ آخر
باراًور.

وقتی که برون ریخت ولیکن دریا
گنجینه‌ی دیرینه‌ی خود را،
تا که همگان بهره بیابند از آن،
هر جای زید جانوری شاد شود.
در گردش موج تیره، حتی ماهی
یاقوت شود تنش یکسر.

چون این سخنان بگفت آن مترود
شد بر سر مجاهای غریبه سوار
مانند یکی چلچله از سردی موج
بالا شد و باز آمد.
آنوقت صدای او
برخاست رساتر:

بس گوهر می کشم ز دریا بیرون
بس باقه‌ها که هست
از حاصلی زحمت پریرویانی

خرداد ماه ۱۳۱۹

۲۷۵

پریان

هنگام غروبِ تیره، کز گردش آب،
می غلتند موج روی موج نگران،
در پیشِ گریزگاوِ دریا به شتاب
هر چیز برآورده سر از جای نهان.
آنجا ز بدی نمانده چیزی برجا،
اما شده پهن ساحلی افسرده.
بر رهگذر تندروانی دریا،
بنشسته پری پیکرکان پژمرده.
شیطان هم از انتظارِ طولانی موج
برون شده از آب.
حیران به رهی خیال اویافته اوج،
خدود را به نهان،
سوی پریان،
نزدیک رسانیده. سخن می گوید
از مقصدِ دنیایی خود با آنان.

من یک تن از این تندروانی دریا
هستم.

که ساکن سرزمین زیر دریا
هستند.

وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران
آماده شده.
ای ما رخان،

از حلقه‌ی زنجیر تسمهای
 بشکسته فروریخته بر کنج لبان شیرین.
وزنگ دراز آرزوهای
همچون خود آرزو عمیق،
رنگ سیاهی برون می‌انگزیم،
نیره‌تر از این شبی که می‌آید
از دور.

تا در دل آن صبح‌دمی گنجانم
با ناخن برآق سر انگشت بلور
خورشید شکفته را بجنانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.
این کشتی کالا که رسید از رو دور،
در آن همه گونه خوردنیهای زیاد!

این عطرِ گل شب صحرایی،
آمیخته در دماغ سرد سحری.
گنجینه‌ی دیرین بن دریابی،
آویخته بر موج شتابان گذری.
بنشسته بر آن
مردی نگران.

زین پس بکند جلوه‌ی دلچوثر
در بیشه درخت مازو
وقایق بر جای بمانده غمگن،
در ساحل خشک،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

که هیچ‌کسی در آن ندارد مسکن،
برآب ز نوشود روان.
آید به نفاط سرد آن ساحل دور
کانجا پریانند به تن‌ها مستور،
ومتنظرِ صدای بادی تندند
کر روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!

دل سوتخت مرا
از اندیه این چشم به راهان،
بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.
از آن به جین ستاره‌ی سرد نشان.
مانده‌ی صبح، روشی یافه‌ام
دیگر کجی از لوح دلم شد نابود
از من پذیرید که با همچوشا
خوبان که نشسته اید اینسان تنها
باشم همکار.

اینک گل خرمی شکفت.
این دهر در آرامش خود خفته.
آنان که نشان عهد خود بشکستند
آیا نه دگرباره بهم پیوستند
وروشنی شعفِ زتاریکی غم
آیا
با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

پس قایق پشت و روی برآب افکند
آن باطن مطروح و به لبها لبخند،
بنشست بر آن پی جواب پریان.

آهسته فقط این سخن‌ش بود به لب:

لیک از پریان ز جا نجنید یکی.
اندیشه‌ی آن کار فزای مطرود
تأثیر نکرد در نهاد ایشان
و انسان که همیشه کارشان خواندن بود
با آنکه نهیب موج شد کمتر،
خواندن به لحن‌های خود غم‌آور.

آواز حزینشان بشد
بر موج سوار
ورفت بدانجانب دور امواج
جاییکه در آنجا، چو همه کس، شیطان
بر قایق خود شتاب دارد که ز موج
آسان گذرد.

او در کشش صدای پارویش باز
می‌آمدش آوازه‌ی غمناک به گوش.
گنجینه‌ی زیر کشور دریابی
اندر کف او بود و دگر قایق‌بانان.
وشب به دل هم‌همه‌ی دور، کران
آنها خبری نبودشان،
ناقوس فراق می‌زد.
پس مرغ سفید (کرکوبی) با پریه‌هن،
آنقدر سبک بر شده همنزگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته.

می گفت به دل نهفته، جنس مطرود،
گنجینه‌ی این جهان
خلوت طلبانی ساحل دریا را
خوشحال نمی‌کند. آنها
آواز حزین خود را

آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک
می‌افتد از شاخ به خاک؟
من خشک‌زده خیالم از بد کاری!
می‌افتم بر خاگ چنان بیماران!
این سیل سرشک است ز چشم باران!
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،
گنجینه‌ی کشور بُن دریا را
دادم به کف شما کلید،
وز هر چه خوشی، که بر رو آن پیداء،
بستم گرهی که با سرانگشتی شما
بگشاید؛
در کف توانای شما ماند بجا
از گودی دریا
تا سطح پرآشوب فضا،
از رینج دل شما نکاسته است آیا؟

پاسخ بدھید. از یکی نقطه‌ی درد،
کاندوخه دست تیره‌ای در شب سرد،
باید نگران شد؟
آیا سیه‌ی هم به جهان
انجام نمی‌دهد کاری را؟
وین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی ز تیرگی
بر روی نخواهدش بودن؟
ای تدروان این ساکنِ دریا
از این پریان شما بپرسید این را
از هم بشکافید دل امواجی
که روی همه مکان پیوشنیدند
و شکل همه دگرگون گردند.
تا فاش شود بر ایشان
اسرارِ جهان.

از دست نمی‌دهند.
در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
بنشته، عرب،
یا آنکه درخت مازویی تک رسته،
و آنجا همه چیز می‌نماید خسته،
آنها همه دلسته‌ی آواز خودند،
دانم پریان
هستند به آواز دگرگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

اندوها ک شب

دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان
بر سوی مانده‌های سایحل خاموش
موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور.
کوبیده موجهای وزین تر
افکنده موجهای گریزان زراء دور
بر کرده از درون موج دگر سر.
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان
می‌کاودش دوچشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
واشکال این جهان
باشد اندران
لرزان و واژگون،
شوریدگان این شب تاریک را ره است؟
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان
از بهر زندگی
راهی نداده‌اند،
وین زندگان به دیده‌ی آنان چو مرده‌اند،
در خلوت شبان مشوش،
با زندگان دیگرشان هست زندگی؛
این راست است، زندگی این سان پلید نیست؟
پایان این شب
چیزی بغير روشن روز سفید نیست،
و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان
از چشم مردمان
دارند رخ نهان،
با حرفاهاشان همه مردم نه آشناست؟

اندوها ک شب
هنگام شب که سایه‌ی هر چیز زیر و روست
در ریای منقلب
در موج خود فروست،
هر سایه‌ای رمیده به کنیحی خزیده است،
سوی شتابهای گریزندگان موج.
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده زراهی.
این سایه، از رهش
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.
اورا، اگرچه پیدا یک جایگاه نیست،
با هر شتاب موجش باشد شتابها.
او می‌شکافد این ره را کاندران
بس سایه‌اند گریزان.
خم می‌شود به ساحل آشوب.
او احنای این تن خشک است از فلچ.
آنجا، میان دورترین سایه‌های دور،
جا می‌گزیند

آن سایدی دویده به ساحل
گم گشته است و رفته به راهی.
تنها بجاست بر سر سنگی،
بر جای او،
اندوهناک شب.

موجی رسیده فکرِ جهان را به هم زده
بر هرچه داشت هستی رنگ عدم زده
اندوهناک شب.

با موی دلربایش بر جای او
میلش نه تا که ره سپرد
هیچش نه یک هوس که بخندد
تنها نشسته در کشش این شب دراز
وز چشم اشک خود سترد
او از نبود گمشدگان

افسوس می خورد
این سهمگین دریده موج عروس را
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را
بیند به لرزه تن
پندارد اینکه کار همه سایه ها چواو
باشد گریستن.
از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته
خاموشهای لزان،
مست از نوای او،
استاده اند حیران.
خاکستر هوا

گویند روی ساحل خلوتگهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست.
و پوستهای پای آنها
از زهرِ خوارهای «کراد»
آزرسد نیست.

آنجا چو موجهای سبک خیز
آرام و خوش گذشته همه چیز.
مانند ما طبیعت،
نگرفه است راه کجی پیش.
هر جانور
باشد به میل خود
بهره ور.

این گفته ها ولیک سراسر درست نیست
در خلوتی چنان هم
هردم گل سفید، که مانند روی گل
بگشاده است روی،
با شب فسانه گوست.

مرغ طرب، فناده به تشویش،
با رنجهای دگرگون
هردم به گفتگوست.
او باز می کند
بالی به رنگ خون
و افسرده می نشیند
بر سنگ واژگون.

چون ماه خنده می زند از دور روی موج
در خُرده های خنده می ایفه است اوج.
موجی نحیف تر

همایگان آتش

همایگان آتش، مرداب و باد تن،
بر آتش شکننه عبث دور می زند.

باد: من می دم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو
دارم چو خشک رود.

مرداب: من در درون روشین گرم تو آب را
جاری نمی کنم.
ره می دهم که بر شوی ای آتش!
رونق فزای و دلکش.

سوزنده تر زیان کن و بی با کتر در آی
اما به میل باد نتابی به روی من
خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.
تا آنکه غرقه ماند این زال گوژ پشت
در گنده های آب دهانم.
یک میوه درست به شاخی
شیرین و خوش نشانم.

لیک آتش نهفته به هردم شاید تر
با هرتقی به لب،
دل پر امید تر،
همزنگ بامدادان، رویش سفید تر
می سوزد آنچه هست در این ره پلید تر.

درحالی که باد بروتازیانه ها
هردم کشیده است،
او در میان خشک و تراشیانه ها
سوزان دمیده است.

آبان ۱۳۱۹

لیک آتش نهفته به لب،
دوست خوبی هم نداشت،
و این ره پلید بود،
و این خشک بود.

بله بر آتش نهفته باد نسبت آنکه هست،
آنکه بی همان آن یکسره اس سبیله بیم
او خشک ایشانه است،
و این خوابید جدا

بر دیباری که بیلار رفته است از خوبی ما
در زمان لذت گشتن بیلار گشتن بیلار حاره گذار
ما لذت گشتن بیلار داشتم سه هر چیزی ای لذت
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
پسی بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار

لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار
لذت گشتن بیلار داشتم، و دلخواهی مایل بیلار

آذر ۱۳۱۹

لبهای عاشقی سست گشاده به رنگ خون
بیمار دردها که بدان روی زردگون
رو گرده است سوی جهان پر از فسون.
درحالی که باد گریزند می رود،
مرداب تیره دل
هم خشک می شود.
در زیر شاخهای پر از میوه،
زالی نشته برگ و نوا جمله ساخته
روی فلک ز آتش تند است تابنا ک!

دی ۱۳۹

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

خنده‌ی سرد

تا نیم مردگان را
کافسرده شوقشان، هم از او با خبر شوند
اول به رنگهای دگر روی می کند
تردید می فزاید
در ساحت غبار پر از شکل جانور.
تصویر آتشی بنماید
با سوزشی دگر.
می سوزد آنچه بینی
وزخشش، چیزهای سیه می کند سفید
آنگاه می تمايد از این سقف تیره سر
يعنى دمید از پس شام سیه سحر
نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر.

دی ۱۳۹

خنده‌ی سرد

صبحگاهان که بسته می ماند
ماهی آبنوس در زنجیر،
دم طاووس پر می افشارند،
روی این بام تن بشسته زقیره

چهره سازان این سرای درشت،
رنگدانها گرفته اند به کف.
می شتابد ددی شکافته پشت،
بر سر موجهای همچو صدف.

خنده‌ها می کنند از همه سو،
بر تکابوی این سحر خیزان.
روشنان سریه سر در آب فرو،

شکسته پر

نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر
هی پهن می کند پر و هی می زند به در
زین حبسگاه
آواز می دهد به همه خفتگان ما
در کارگاو روشن فکر جوانِ ما
بیدار می کند همه شور نهانِ ما.

بر بام این سرای که کرده ستم نگون
استاده است همچو یکی گوی واژگون
می کاودش دوچشم
تا چهره‌های مرگ نما را کند جدا
از چهره‌های خشم
تا فکرهای گمشدگان را
که کارشان همیشه ویرانه کردن است
و آثار این خرابی شان هر دم به گردن است
از فکرهای دیگر یکسوی تر کند.

به هیکی موئ گشت آویزان.
دل رایان آب بر لب آب
جای بگرفته اند.
رهوان با شتاب در تک و قاب
پای بگرفته اند.

لیک باد دمنده می آید،
سرکش و نند،
لب از این خنده بسته می شاند.
هیکلی ایستاده می پاید.

صیح چون کاروانی درد زده،
می نشیند فسرده؟
چشم بر درد رفت، می دوزد
خنده می سرد را می آموزد.

۱۳۱۹

امید پلید
در ناحیه می سحر، خروسان
اینگونه به رغیم تیرگی می خوانند:
— آی آمد صیح روشن از در
بگشاده برنگ خون خود پر.
سوداگرها شب گریزان،
بر مرکب تیرگی نشسته،
دارند ز راه دور می آیند.»...
از پیکر گله بسته دود دنیا
آنگه بجهد شراره ها،
از هم بدرند پرده های را

که بسته ره نظاره ها،
خوانند بلندتر خروسان:

— «آی آمد صیح خنده بر لب.
بر باد ده ستیزه می شب،
از هم گسل فسانه می هول،
پیوند نه قطار ایام،
تا بر سر این غبار جنبنده
بنیان دگر کند
تا در دل این ستیزه جو طوفان
طوفان دگر کند.
آی آمد صیح چست و چالاک
با رقص لعلی قرمی هاش،
از قله می کوه های غمناک
از گوشه می دشتهای بس دور،
آی آمد صیح تا که از خاک
اندوهی تیرگی کند پاک
و آلوهی تیرگی بشوید،
آسوده پرنده ای زنده پر.»

استاده ولیک در نهانی
سوداگر شب به چشم گریان
چون مرده می جانور ز دنب آویزان؛
در زیر شکسته های دیوارش
حیران شده است و نیست
یک لحظه به جایگه قرارش.
آنم که به زیر دودها پیداست
شکل رمه ها،
وز دور خروس پیره زن خواناست،
اویش تر آورد بدل بیم،

در ره گزد؛
زین روی سوار تازیانه‌ی خود
می‌باشد.
چون ذره دویده در عروق دنیای زبون
بس نقطه‌ی تیرگی پی هم
می‌چیند.
تا آنکه شبی سیاه رورا
سازد به فریب خود سیه‌تر.
با دم پر از سموش آن بیگانه
آلوده‌ی خود بدارد آن را.
بر تیرگی سحر بیا ویزد
تا تیرگی از برش
نگریزد.
تا دائم این شب سید بماند
او می‌مکد از روشن صبح خندان.
می‌بلعد هر کجا ببیند
اندیشه‌ی مردمی به راهیست درست.
وندر دلشان امید می‌افزاید.
می‌پاید
می‌پاید
تا هیچ‌که بر ره معین ناید،
از زیر سرشک سرد چرکش
بر ره گذران
مانده نگران؛
می‌ستجد روشن و سیه را
می‌پرورد او به دل
امید زوال صحبتگه را.

این زمزمه‌ها
کر صحیح خبر می‌آورد باز،
همچون خبر مرگ عزیزان
اور است به گوش.

او (آن دل حیله‌جوی دنیا)
آن هیکل پر شتاب خود بین،
خشکیده بجای خود بسی غمگین
هر لحظه‌ای از غم است در حال دگر.

در زیر درختهای بالا رفته
از دود بربیشم.

در پیش هزار سایه شیدا رفته
افتداده پس آنگهان زره گم.
در زیر نگین چند روشن
که بر سر دود آب

لرزان شده‌اند و عکس افکن؛
آنگاه بسوی موج گشته پرتاب
او جای گزیده تا به هر سونگرد
وز انده پر گشادن این منغ

آشته شده زبون شده غصه خورد.
اما ز پس غبار کی می‌گوید

نه بر ق نگاه خادعانه ره می‌جوید؟
کی مدعی است چشم آن بدجوی،
بر چهره‌ی تیره رنگ گنداب،
چون بسته نظر،
شیرینی یک شب نهان را
تجدید نمی‌کند؟

او با نظر دگر در این کهنه جهان می‌نگرد؛
با شکل دگر چو جند از جا

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گم شد گان

در معرکه‌ی نهیب دریای گران،
هر لحظه حکایتی سنت کاغاز شده است.
آویخته با شب سیه پیشه، به بعض
گوئی ز گلوئی گرهی باز شده است.

در کار شتاب جوی دریای دمان،
می جنبد با خروشش از موج به موج.
ماند خیال کینه‌ای، هر شکنش،
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج.

می آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می کوبد.
می کاود و می روید و می جوشد، دل
از هر تن آرمیده می آشود.

می آید از نشیب ره شوریده،
می گردد و هر چه افکنیده به فراز.
پایان حکایتی که در گردش اوست
از گردش دیگرش گرفته است آغاز.

با چشم نه خواب دیده‌ی دریائیش،
بر ساحل و خفتگان آن می نگرد.
چون سایه می آرامد در خانه‌ی موج
از خانه‌ی ویرانه‌ی خود می گذرد.

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب،
می ماند از هر بد و نیکی پنهان.

پانزده سال گذشت

می غلتند و می پیچد و می گردد دور
گم می شود، اما نه زیاد همگان.

فروردین ۱۳۲۰

پانزده سال گذشت

پانزده سال گذشت.
روزش از شب بدتر
شبش از روز سیه گشته سیه تر.
پانزده سال گذشت
که تورتی زیرم
من هنوز سخانی ز تو آویزه‌ی گوش
مانده بس نکته
ای پدر، در نظرم.
آه از رفتنت اینگونه که بود
پانزده سال گذشت
هر شبش سالی و هر روزش ماهی
ولی از کار نکردم
ذره‌ای کوتاهی
زجرها را همه بر خود هموار
کردم و از قبیل تنهایی
آنچه بگزیده برآوردم
و آنچه پروردم
داشت از گنج توان زیبایی.

پانزده سال گذشت
ز آشیان گرچه به دور؛
گرچه چون مرغ ز طوفان زیباد
بودم آواره،

کردم از آن ره پرواز که بود
در خور همچومنی
پسر همچوتولی.

من در این مدت، ای دور از من!
زشت گفتم به بدان،
کینه جستم زدادان،
تیز کردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به پر جعلی زشت
دائماً بر لب من بوده است این:
«آی یکتای پدر!

پهلوانی کر تو
ماانده اینگونه پسر.
گوشه گیری که بشد
خانهات ویرانه
نشد اما پسرت
عاجز بیگانه

نشد از راه به در
به فریب دانه.

آی! بی باک پدر!
پاترده سال گذشت
من هنوزم غم تو مانده به دل
تازه می دارم اندوه کهن
یاد چون می کنم
خیره می ماند چشمانم
نگه من سوی تو است.

وقت است...

وقت است...

وقت است نعره‌ای به لب، آخر زمان کشند
نیلی در این صحیفه، بر این دودمان کشند
سیلی که ریخت خانه‌ی مردم زهم، چنین
اکنون سوی فرازگهی، سر چنان کشد.
برکنده دارد این بنیان سست را
بردارد از زمین هر نادرست را.

وقت است ز آب دیده که دریا کند جهان
هولی در این میانه، مهیا کند جهان
بس دستهای خسته در آغوش هم شوند
شور نشاط دیگر بر پا کند جهان...

۱۳۲۰

خواب زمستانی

سر شکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتایی نه دمی با بوسی گرمش به سوی او دویده،
تیرپر فاری به سنگین خواب روانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را،
درجهانی بین مرگ وزندگانی.

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهرهای ناگواریش.
خواب می بیند فرویسته است زرین بال و پرهاش
از بر او شورها بر پاست.
می پرند از پیش روی او

اردیبهشت ۱۳۲۰

دل به دو جایان ناهمرنگ،
و آفرین خلق بر آنهاست.
خواب می بیند (چه خواب دلگزای اورا)
که به نوک آلوه مرغی رشت،
جوش آن دارد که برگیرد زجائی اورا
و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوک و پای سرد.

پوست می خواهد بدرازند به تن بی تاب
خطاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبارانگیزی از این گونه با ایام
چه بسا جاندار کاوناکام
چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده
آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر اورا گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی داند.
بُرد پروازِ کدامین بال تا سوی کجا باشد.
کس نمی بیند.
ناگهان هولی برانگیزد
نابجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانیها
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی است
از زمانهای روانی ها.
سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی.

او جهان بیشی ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی فروغ و سرد او، تو سرد منگر
رهگذار! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.

او شاعر گرم از دستی به دستی کرده بر پیشانی روز و شب دلسرد می بندد

مرده را ماند. به خواب خود فرورفته است اما
بر رخ بیداروار این گروه خفته می خنده.
زندگی از او نشسته دست
زندگ است او، زندگی بیدار.
گر کسی اورا بجوید، گر نجوید کس،
ورچه با اونه رگی هشیار.

سر شکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی پاریش داده،
آتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی اورسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگی.

۵ خرداد ۱۳۲۰

از درون پنجره‌ی همسایه‌ی من، یا زنا پیدای دیوار شکسته‌ی خانه‌ی من
از کجا یا از چه کس دیری است
راز پرداز نهان لبخنده‌ای اینگونه در حرف است:
— من در اینجا یم نشسته.

از دل چرکین دم سرد هوای تبره با زهر نفسهاتان رمیده
دل به طرف گوشهای خاموش بسته
راه برده پس برون تیرگیهای نفسهای به زهر آلوهه تان در هر کجا، هر سو
که نهان هستید از مردم، منم حاضر،
خوبیتان در حرفها دیده،
خوبیتان بر کارها ناظر،
در سراسر لحظه های سرد،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفت،
وزشما آندیشه‌ی مفلاوج باطل دوست
بر هوای راه های دور رفته؛
در سراسر لحظه های گرم،
آن زمان که همچو کوران، همچوبی وزنان،
دست بر دیوار می پایید؛
همچو مفلوجان بی پای و زمین گیر
سر به روی خاک می سائید
ونگاه بی هدفان بر سریر سنگهای چرک سوده است.

آن زمان که بر جیبن تنگتان تابان شراری می شود تبدیل
به چدار سرد خاکستر
لیک مشتی سرد خاکستر جیبن تنگتان را سوخته یکسر.

آن زمانی که سنالی گوهریتان می نماید
در تک تاریک گور حدقه‌ی چشمهاتان
نه دمی بر گوهری تابان
نگه‌تان می گشاید.

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان،
آبریزان دروغ اشگهاتان می کند سرزیر
روی سیمای خطرانگیز،
وزره دنداشان، همچون شاعع خیبر عفریت

برق خنده‌های باطل می‌جهد بیرون.

در همه آن لحظه‌های تلخ یا ناتلخ،
می‌دود چار اسبه فرمان نگاه من
گر به کار خود فرو باشد
یا به کار مردم دیگر
یا به کاهیده زبار خود
یا بیفزوده به بار مردم دیگر؛
دیده بانی می‌کنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بی خیال از دستکار سردنان در من
کاوش بی هوده مردم نمی‌بندد رهی بر من.

بیهده نشکسته ام من
بر عیث نهاده ام نقشی شکسته بر شکسته.
هر چه تان با گردش زنجیر من بسته.

گر به تلخی بر لب خاموش واری می‌نشینم،
گر به حرست می‌فرایم، یا به رنجی می‌گشایم،
من، من لبخنده‌ی روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گریم.
خرداد ۱۳۴۰

چشم بودم بر رحیل صبح روش
با نوای این سحرخوان شادمان من نیز می‌خواندم به گلشن
در نهانی جای این وادی
بر پرینهای رنگ این ستاره
بود هر وقت نظاره.
کاروان فکرهای دور دور این جهان بودم

راه‌های هولناک شب بریده
تا پس دیوار شهر صبح اکنون در رسیده.
بر سر خاکستر ره بود
وین سخن را دمدم گویا:
«می رسد صبح طلائی
می رمند این تیره رویان
پس به پایان جدائی
چشم می بنم به روشهای دیگران.»

آمد از ره این زمان آن صبح.
لیک افسوس!
گرچه از خنده شکفت
زیر دنداش ز چرکین شبی تیره نهفت
می نماید لکه داری روی خاکستر سواری
می دهد بر صورت خاکی
همدیف نابکاری.

لکه دار صبح با روی سفیدش رو بروی من
می نشیند خنده بر لب.
می پراند تیرهای طعنه‌ی خود را به سوی من.
آه! این صبح سراسیمه
از ره دهشت فرای این بیابانها رسیده
تا بدین جانب عیث با سر دویده.
از سفیداب رخ زردش زدوده
رنگ گلگون تر
پس به زرد چرک آلوده
می نماید پیش چشم من
نه چنانکه درد گرجا.

یوش. ۱۰ شهریور ۱۳۲۰

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام
از برده بغلاید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگلِ معموم دگر
نیست زیبا صنمای را خبری.
دل راشی زپی استهزا
خنده‌ای کرد و پس آنگه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش.
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش.

جنگل کلارزمی شهریور ۱۳۲۰

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پنداشد
که گرفتید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،

یاد
یادم از روزی سیه می آید و جای نموری
در میان چنگل بسیار دوری.
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود.
مثل اینکه هر چه گز کرده به جایی،
برنی آید صدایی.
صف بیارایده از هر سوت مشک تیغدار و دور کرده
جای دنجی را.

یاد آن روز صفا بخشان!
مثل اینکه کنده بودندم تن از هر چیز
من شدم از روی این بام سیه
سوی آن خلوت گل آویز،
تا گذارم گوشه‌ای از قلب خود را اندر آنجا
تا از آنجا گوشه‌ای از دلربای خلوت غمناک روزی را
آورم با خود.

آه! می گویند چون بگذشت روزی
بگذرد هر چیز با آن روز.
باز می گویند خوابی هست کار زندگانی
زان نیاید یاد کردن،
خاطر خود را
بی سبب ناشاد کردن.
برخلاف یاوهی مردم
پیش چشم من ولیکن
نگذرد چیزی بدون سوز
می کشم تصویر آن را
یاد من می آید از آن روز!

آن زمان که تنگ می بندید
بر کمرهاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛
یک نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوید
بازمی دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه هنان را زراه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!

او زرا دور این کهنه جهان را بازمی پاید،
می زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماساید!
موج می کوید به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده، بس مدهوش
می رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می آید:
—(آی آدمها)...

و صدای باد هر دم دلگزتر،
در صدای باد بانگ اورهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
—(آی آدمها)...

نه، او نمرده است

این روشِ افق
یک جند بی ثبات از آن جایگه پرید
تا یک غروبِ غمگین بالای آن مزار
غمنا کتر نشیند.

دو سال مثل آنکه دوروز از غمش گذشت
روز سفید آمد از نوبه سیرو گشت
بر ساحت جبینِ جوانی
خطِ دگر نوشت
مانند آینکه آنکه تودانی نمرده است
هر کس به یادش آید، گوید:
دو سال رفت و لیک ارانی نمرده است.

نه او نمرده، او زنهاخانه‌ی وجود
بر پای خاسته است
او از برای زندگی ما
تا بهره ور تر آثیم
دارد هنوز هم سخنی گرم می‌کند
این تیره جوی، سنگلان را
دارد به حرف مردمی ای نرم می‌کند.

دو سال شمعِ زندگی اش را به روشی
مردم ندید لیک
بس شمع‌های دیگر روشن شدند از او
بس فکرهای ویران گلشن شدند از او.
مانند آنکه همین آرزوش بود
پرید از برابر زندان
مرغ شکسته پر که همه رنج و جوش بود
تاروی بام دیگر آید زنوفروز
زانجا به رنگ دیگر با ما کند سخن.

بوجهل من

زنده‌ام تا منْ مرا بوجهل من در رج می‌دارد.
جسته از زیر دم گاوی چه آلوه
چون مگهای سگان است و نه، جز این بوده تا بوده
او—آن آین سماجت، آن بلهای تن بپرورده—چومی پرد پی آن است
تا یکجای بنشیند

بر سر هر جانور شکلی
روی گوش وزیر چشم و برجین پا کرویانی، بر هر آن پا کیزه کان بینی
وهرا آلوه کان دانی.

می مکد بوجهل من خوین از تن در جانور در هر گذرگاه
نیست از کارِ من آگاه.
می پرد تا یابدم یک بار دیگر
من ولیکن می گریزم زاو
تا مرا گم کرده بنشیند
بر سر دیوار دیگر.

بهمن ۱۳۲۰

نه، او نمرده است

دو سال از نبود غم انگیز او گذشت
روی مزار او
دبار برگهای خزان ریخته شدند.
سه سایه‌ی شکسته‌ی گریان
بر شاخه‌های سایه‌ی دیگر
آویخته شدند.

آن وقت باز مثل دگر روزها دمید

دو سال شد... «پرندۀ‌ی...»
مانند یک دقیقه‌ی لذت که بگذرد.
مثل چرا غوشنی از...»
... «نگذشته‌ست لیک
او با خیال گرم مردمان شریک
دارد به شیوه‌های دگر...»
او در میان تیره‌ی این خاکهای سرد
هر چند هنزوی
کرده است در درون بسی دل کنون مقر.

نه، او نمرده است آنکه دلی زنده می‌کند
هر گز بر اوناید بد روی مرگ دست
شکل غراب ببهده...»
بر این مزار، ببهده بنشسته است جنده
اشک سه سایه بی سبب اینجاست بر زمین.

۱۳۲۰ بهمن ۱۳

خرمنها

گرچه میرد آنکه افشارند به خاکی تخم — می‌گوید «کلاف» «
کودکان نوخاسته خرمنش را گرد آورند
تا از آن گردند بهره ور...»
این سخن بر جاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته می‌گردند.
در میان کشتزاران، کشتکاران شادمانه به کار آشفه می‌گردند
خنده خواهد بست برلب، روی گندمهای شفاقیق. آه! بعد از ما

ه شاعر انگلیسی. این قطعه در جواب ترجمه‌ی مسعود فرزاد است در روزنامه ایران شماره‌ی ۶۸۶۹
قطعه‌ی: بی‌ای شاعر.

می خرامند آن نگاران، نازک‌اندامان، میان‌ره، بسوی کشتگاهان
روز تابستان هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد...
کشته‌ی گندم به زیر پای خرم‌نکوب دیگر نرم خواهد شد.

لیک افسوس! از هر آن تخمی
که به سنگستان شود پاشیده. تنها از برای آن
یک نفر گوید که تخم گندمی بوده است
در درون سنگها می‌خواست روید، لیک فرسوده است.
فروردین ۱۳۲۱

در ساحت دهليز سرای من و تو
مردی سست نشسته از برش مشعل نور
هر روز و به هر شب از برای من و تو
در بر بگشاده نفسه‌ای زین شب دور.

انگیخته از نهادش
رگهای صدا
یک خنده نه از لبانش
بکدم شده وا.

می‌بیند او به زیر ویرانه‌ی شب
در روشنی شواره‌ای سرد شده
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی
در گردش یک شب پر از درد شده
نومی کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتاد

بازگردن تن سرگشته

در خزان زرد غم جا می گزیند
بر فراز گلستان دل بیفسرده نشیند.
دست سنگینی است
در درون تیرگیهای عذاب انگیز
که به روی سینه‌ی اهریمنان و نابکاران و دروچانشان فرود آید
همچنین روی چین نازینان و فرشتگان....
اسم شورافکن یکی گرددنده است این اسم
در زمین نه، بر فراز آسمان نه، در همه جا
درمیان این زمین و آسمان
از پی گمشگشته‌ی خود می شتابد.
آن زمان که بر بساط بینوای خود درآید
خواهدش از دیده خون بارد ولیکن
آورد شرم از وقار پهلوانی
 دائم در پیش روی او بدانسانی که او باشد نشسته
همچو کله‌ی جغد پیری سرفود آید از او
در کنار صفحه‌ای در روی خطوطی تیره.
با وی این پیمان کند که هیچوقتی
نه به ترک راه ورسم خود بگوید.

۱۳۲۱ خرداد

بازگردن تن سرگشته

دور از شهر و دیار خود شدم با تیرگان همکانه، آه از این بدانگیزی!
داغ حسرت می گذازد باقی عمرِ مرا هردم!
من زراه خود بدر بودستم آیا؟
فاش کردم رازهایی را
یا نگفتم آنچه کان شاید...
شمی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم?
زیر کله‌ی سرد شب در راه

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بر سایه‌ی خود اگرچه از او نه جدا
بخند زده
فریاد برآورد. بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

فروردین ۱۳۲۱

تابناک من

تابناک من بشد دوش از بر من! آه! دیگر در جهان
می برم آن رشته‌ها که بود بافیده ز پهناهی امید مانده روشن.
دیگر نرگس نخواهد— آنچنانکه بود خنده‌ناک— خنده
روی ماندان گلشن

من به زیر این درخت خشک انجیر،
که به شاخی عنکبوت متزوی را تار بسته
می نشینم آنقدر روزان شکسته
که بخشکد بر تن من پوست.

ای که در خلوت سرای دردبار شاعری سرگشته داری جا
کوله بار شعرهای را بیاور تا به زیر سر نهاده
— روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران—
از غم من گربکا هد یا نکا هد
خواب سنگینم رباید آنچنان
که دلم خواهد.

فروردین ۱۳۲۱

نیما

از بر این بی هتر گردنده‌ی بی نور
هست نیما اسم یک پروانه‌ی مهجور
مانده از فصل بهاران دور

(همچو سرگشته صفتی از لکلکان
کاشیان گیرند در یکسو) نپنده اند
خستگی مانند پتک محکم آهنگران شان استخوان در تن خواهد کوفت.

بادها: ای برق لک خیزان توفانهای سهم انگیز صحرایی و دریایی
سرکش و غزنه طوفانی چنان انگیخته دارید،
و آنچنان در هر کجا بی آبهای آسمانی وزمینی را بسختی ریخته دارید
که نماند هیچ جنبنده بجای آرام و حتی فاقمی ترسو
به نهفته بیشه های دور خواهد جایگاهی امن اگر گیرد،
لحظه ای آرام نپذیرد.

تا کسان، کایشان

بسوی شهر دلاویزان
با دل خرم روانند،
ره به نیمه نارسانیده
گم شوند آنسان که از طوفان، پرستوای سبک پر.
از پی آنکه بیابم ره به خلوت گوشهی جانان
با بیابان در نوردان و سحر خیزان شدم همپا
که مگر در هول ره دارم سر خود گرم
با شکفته داستان دلکش آنها.

دست پازیدم سوی آهنگ پردازان خرم بادهای دور و نزدیک
کز بهار نوشکفته بودشان پیغام.

از کسانی (که شعف از دلگشای آهنگشان خیزد
وبه شدت های شادیها می افزاید) مدد جستم
تا سکوت تلغخ را در دره ها دیوار بشکافم
و اگر طوفانی آنگونه مرا مغلوب خواهد داشت،
به صفاتی قوت دل رخت بتوانم کشم بیرون.
همچنین از برآنکه جویم از هر کس نشان راه
با کسان محشور گشتم که دل سرد و نهاد مردهی آنان
آدمی را همچو یخ بر جایگاهش بسته می دارد.
و سخنهای کج و نادلشین آن جماعت

لکهی خونی به کس دادم نشانی؟
سخت می ترسم که این خاموش فرتوت
سقف بشکافد،

بر سر من!

خاک دان همچون دل عفریت مرده گنده دارد تن
در بر من!

هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیرآهی
هم به همچند سری مو، راه جستن
در بساط خشک خارستان نیام نتشهی راهی.
ای رفیق روز رنج بینواهی!

از کدامین راه برسوی فضای تیرگان این راه را دادی درازی؟
از هسان ره رو به گلگشت دیاران بازگردان این تن سرگشته ات را
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری بازیابد کشته ات را
ور «ستاور» که طلای زرد را ماند بهنگام گل خود،
بگسلد از خنده هایش بر مزار تو گلوبند.

شهریور ۱۳۴۱

با دل ویران از این ویرانه خانه
بسوی شهر دلاویزان شدم آخر روانه...

ابرهای تیره: روی دره هایی را
که در آنجا خامشان را جایگاهان نهانی ست
تیره تر سازید.

روزی اربا شد، شبی دارید
هان. آن را با هزاران تیره کان دانید
بپره ور سازید.
تا کسان که از پی هم رهسپارند

در کنار بس جوان رویدنیها بس فراوان سبزه‌ها
من به ترک زندگی دلگشای پدران گفته
جستم از آن جمله چوپانان که می‌بودند، دوری
وزهمه سرگرمی شیرینشان ناچار مهجوی.
زیرانم غرش آورده به ره توفیده خیزان اژدهایی مست
وبه دستم تازیانه‌ی بادهای تند،
که نوای وصل را بودند هر لحظه به دل خوانا.
مثل اینکه سحر من با من مدد کرده
به سوی راهی رسیدم که به عمر خود نه آترا هیچگه پیموده بودم
آن زمان که نز شب نز صبح روشن روشنی بود
و همه کارآوران این جهان را کار اندر کارگاهان نهانی بود
و گذشت روزگاران ز کف رفته
(لحظه‌های دلکش و شیرین)
همچوناقوسی بلند آوا
در مقام دلستانی بود.
و ستاره‌ی صحیحگاهی چون نگینی از عقیق زرد
در کف سرد سحرگه می‌درخشید.

هیچوقتم آن دم شیرین نخواهد شد فراموش
در نشیب دره‌ها تاریک زابری که به استقبال وقت صحبدم می‌رفت
بود جنبیدن
هر چه را خاموش خاموش.
وبه نغمه‌های آرام دف و نی، گله می‌رانند چوپانان.

مرد وزن، سوداگران سرزمینهای مجاور، یکسره بیگانه زین سودا
که مرا افتاده در سر بود،
محرومات استاده
از ره پنهان به چشمان حسدبار
بودشان بر سوی من دیدار.
همچنین ارواح نامقبول مطرودان که در این خاکدان سرگشته بودند

(حاصل از خودخواهی و حمق و ندانی)
می‌گذارد دل، امید زندگی را خسته می‌دارد.
لیک از سحری که با من بود و تعویضی
(بسه بر بازوی من مادر)
یکسر آن هموار و ناهموار بر خود ساختم یکسان
و غبار آن کدورتهای پنهان را
که نشید بر دل و چشمان گواهاند،
می‌زددم لزره خاطر
تا پندراند آن مردم نه زایشانم
وسراسیمه بهم گرد آمده گویند:
«مردم بیگانه را در راه ما راه است» و آزاریم جویند
با بد هر ناروایی آدم همنزگ.
پس چواموجی که از ساحل گریزاند و هم بر سوی ساحل باز می‌آیند
یا قطار دلربای روشان در یک شب غناک،
کز بر این لا جورد اندوه حیراند،
راه خود بگرفتم اندر پیش.
با جهانی درد پنهان، بود این نکه به من معلوم
کز پی دیدار جانان رنجها بایست بگریدن
بس ره نارفته می‌باید بریدن،
سرتهی می‌باید آز باد بروت خودپستی داشت
همچو گوغلتان و همچو خس
بر بساط پنهان دریای بی آرام
تا کدامین لحظه سوی ساحل آید باز.

از پس این جمله شد نزدیک روز دلکش دیدار،
پیش از آنکه بگذرد دوران دلسرد زمستانی
کرد از هر سویهار تازه چون اطلس
دامن کهسار.
و شتایق در نهفته خلوت کوه
خنده اندر کاسه‌ی خون دل خود بست.

چون «کراد» در درس افزایی، در هنگام گل دادن،
کرده هر پهلو به نیش خارهای خود مسلح،
بسوی من بودشان نظاره‌ی پنهان.
خارزاران را همه می‌دیدم اندر هم،
سر فروبرده،
که اگر در راه بشکفت،
نوگلانی شادمان بینند کاندر مقدم صبح و دلاویزانش می‌خندند
بر بر آنان سد از سنگین گردآورد خود بندند.
هیچ چیزی در جهان زندگی زین در آورتر
نیست ایشان را به متظر که بینند
تنگ دو مرغ دلاویزند با هم آمده در آشیان سرد مهتاب،
وبه گوش هم نوای گرم خود را می‌سرایند.
می‌کنند آنان به معجونهای جادو کرده‌شان مسحوق
پیه رویاه گریزان را،
پس می‌افروزنند با آن پیه در راه بیانها چراغی را
که اگر سرگشته می‌پوید به راهی رهگذاری مانده و خسته
دیده بر آن روشی بسته،
از رهی کاودارد اندر بربگرد،
وبه هر چند او شود، آنان چراغ خود
دورتر دارند،
تا بر آن بس شبان دلگزا و او را از آن رنجی
(که نمی‌شایست در ره رهروان را) بهره‌ور دارند.

ای رفیق من! غنیمت دان دمی گر صحبت جانان ترا می‌سور می‌افتد.
اندر آن خلوت، دلی گر محروم و همدرد می‌یابی،
نوبت صحبت به هیچ آلوده‌ای مفروش.
هیچ چیز از داستان زندگانی نیست
در جهان زندگانی لذت آورتر.
آن دقیقه‌های خاموشی که غرق اندر صدای بوسه‌های گرم و شیرین اند
از غم و سودای جانان می‌سرایند،

می‌کنند از رفته‌ی پر حسرت آنان حکایت.
بودم اما من بکار خود.
همچنان با خاطر خرم.
اژدهای سرکش غزان
بُرد دورم از دیاران
سوی تنگ اندر هم افتاده
دره‌های پر سmom هبیت ماران.
جایگاهانی که بنتیاد زمین از خوف می‌لرزید.
سنگ هر سنگی عیث با سنگ دیگر، تنگی آورده
کینه‌ی می‌ورزید.
و دمی حتی در آنجا کینه‌ی ور شیطان بد جوهر نه حاضر بود
که دهد با آن جهنمهای کینه‌های دیرین مانده‌اش را وفق.
هر چه در آنجا پی این بود
که بدارد زندگی را بیشتر سنگین.
چشمهاش سبز ماران، چون زمره می‌درخشید.
منظر آنان مرا بریاد می‌آورد
از عذاب و قهر طبعی که خموش و سرد می‌گردد.
از نشیب دره‌ی ماران
به صفاپرداز صحن دره‌های جوییاران دررسیدیم.
چون بهشت عدن اما بود پر ممکن
که فسون خواب آور زمزمه‌ی جوییارانش
آدمی را گرمی و سودا بکاهد، شور کم دارد،
همچنان ابری که آرام
در فضای غمگسار یک شب خاموش می‌بارد.
زان مکان بر سوی گلزاران خشک از بادهای گرم ره بردیم.
هر طرف جامی فتاده، بربطی بگسته،
عاشقی بگریخته، گفتی
کاروان یا رفته مانده آتش خاموش او از او.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

که کنایت بود
لحظه‌ای را پر زویرانی،
که نیز دارد
ست عنصر عمر انسانی.

هم از آن پر بود ممکن که به فکر روزگارانی
کرستیز و دستکار تدھیزان خزانی نیست دیگر گلشنی بر جا
و آدمی را غم بدل افزوده سردی آورد در کار
وبخود گوید: نسیم صبحگاهان را دوامی نیست!
تا سحر هرگز نمی‌رقصد
شعله‌ی این شمع از این سودا که دارد!

چون همه این نارا بگذشت و ناهنجارها بنمود
نغمه پرداز سبک پی بادهای دور و نزدیک
خواند آهنگی توابخشم به راه گوش.
گفت اینک لحظه‌های خرمی نزدیکتر گشتند
گوش باش آن را که از پنهان این ره می‌سرايد.
من از آهنگش که گویی داشت با لطف صبا پیوند و در من هر شعف را تازه می‌کرد
آنچنان پنداشتم

کر بهشتی در حریم آسمان، درمی گشایند.
می‌جهند اکنون نهانکاران قرمزیوش از راه شفق بیرون
و به زیر بام شب عربیان تنانی، پای می‌کویند.
یکسره آن رنج و طوفان مهالک مانده بر یکسو
راه خود دیده به پیش‌پیش دنیایی دگرگون.
آسمانم بر فراز سریه دود انود گانش غرق در گوهر
دامن آن دود آلوه بسوی جایگاهانی
(نه زمین، نه آسمان) آنجا
که زمینش از طرب می‌کرد قامت راست
و آسمانش، از پی عزت
بوسه‌ها می‌داد بر پا.

منظومه به «شهریار»

هیچ چیز آنجا بدانگونه که می‌دیدم نه بر جا بود
(من هنوز از یاد آن مخمور می‌مانم
همچون اخورده شرابی که شراب تلخ او را مست گرداند)
شهر جانان را در آن منظر
شد سواد دلربا بر من
همچو گیسوای به هر سو رفتة جلوه گر
همچنانکه سایه‌ای از لطف امید نهان گشته
که مرا باز آید اند دل.
خانه‌هایش مشتی از رنگ شرار اندر جدار سرد خاکستر
چون کواكب در خط پیچان و غلتان مجره!
و هنوز از زیر وبالای سحر چیزی بجا می‌بود باقی
کرده جان بانگ من بر شد
آنچنان کر شیرخواری گرسنه مانده به دامان پدر تنها
بانگ برخیزد ز دیدار بخ مادر.

آری. آن دم لحظه‌ی شیرین دور عمر پر از حسرت من بود.
من به شهری کارزویم بود و گویی در دل رؤیا
در رسیده بودم آن لحظه.
مقدم را دیدم اندر پیش در واژه نگهداران به در واژه
(که همه سقف مقرنس می‌درخشیدش)
بر زمین می‌ریختند از دست
رشته‌های قفل در زنجیر.
من زبانگ ریش زنجیرها بر خاک
می‌نمود آنچنان که رودهایی نغمه سازند
وین نهفته نممه‌ها زانهاست کانها می‌نوازند،
یا در این دم آبی آشته فرو می‌ریزد از دور
سوی دریایی ز دریایی.

از چپ و از راست
این ندا در هر طرف پیچید و برخاست

آنچنانکه گویی اکنون نیز می خیرد،
و گذشت روزگاران زان نکاهیدهست حدت:
«نویت دیدار آمد شهریار شهریاران را
با یکی چوپان از شکفته دودمان روستایان.
این زمان برطرف مشکوی دلا و بیش
که در آن بیگانگان را نیست باری، زاو نوازه است کاودارد.
آه! آیا زادگان پرورش یابید گان در زندگی های شبانی آنچنان ناچیز
(که به همپای گله شان زندگانی می گذشت)
و فقط این شان هنر بوده که تیری از کمانی بر هدف نیکو گشایند)
روزی اینسان نزلشان خواهند دادن؟

راست است آیا که می باشد
در فلاخن این شب دیجور را
روشی زین روشنان بس جلوه افزاتر
وندراین ظلمت چوگویی، یافه است آن تیرپرتا
تا بماند بر جین روشنای صبح؟
راست است آیا به هر روزی که باشد، لعل از پنهان کان خود برآید؟»

من به پاس آن پذیرشها
بنهادم بر بساط آستانش تیردانم را، کمانم را
کز نیا کان دلیر من نشان بودند.
بس گذشت از پیش چشم سایه های مردمی بسیار
که زنلینهای جادو کار آن مردم صدای بوسه برمی خاست
و بدیدم هیکل خود را
در بر آن دلگشای نازک اندام
در پناه سایه های ارغوان گل بختیده
که بر آن قندیلها از جانب پنهان
سبز فام و نیمه روش، روشنی بودند در هم افکنیده،
اندر آن حالت که پنداری هنوز از راه می آیم
و مرا آن همسفرهای ره اکنوند در پیش وبسی چشمان

حلقه بسته بر سوی ماشان نظاره است.
آن نگارین همچنان نقشی بجا، گویی
گیسوان بر نقره‌ی کتفین فروهشته،
گرد بر گردش بسته صفت زبس اشباح
داشت خامش در بُن لب
دلربا افسانه‌ای از شب،
مثل اینکه زان فسانه‌ها
جان او بآ جان من دمسار می گردید.
هر چه کان پایان بیایدهست، دیگر بار
با فسانه‌های او آغاز می گردید.
لیک من محورخ زیبای او بودم
که نکوئیهای خلقی اند آن بر دلربانیها می افروندند.

سوی مهتابی پر از ماران، بخود گفتم، شدم نزدیک. باری
آن نگارین که مرا هر فکر می دانست
همچو گل در خنده‌ی شیرین خود بشکفت، گفت آری،
(پیش از آنکه گویدم اینک اجازت باشدتن بشین
یا بیاغا زد سخن از گوشه‌ای شیرین.).

بانک بر شد از لب من: آه!
گنج مروارید آیا در حریم آسمانی می گشایند؟
خازنان خلوت زیبا دلارام سحرگاهی
در شبی مهتاب می کویند یا قصر فلک را؟
او که دیده داشت در این دم صواب دلستانی کردن از من
با من اند خنده‌ی جان بخش دیگر گفت:
«روزگاران جدایی کرد دیگرسان
این جهانت پیش چشمان،
توبکار این جهان با فکر دیگر گونه می بینی،
زیر از غم خسته پلک چشمها خود
نقشه‌ی رویایی شیرینی،
که به نزد پیدلان نفر و پستدیدهست، می بافی.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ای رسیده سوی منزلگه ز طرف راه های دور
با همان چشمان ببین در من.
آشنایم من
با زبان تو
آشنا تر با سویدای نهان تو
با همان گونه کنایتها پر معنی سخن می کن.
من سخنهای دلا ویز ترا از هر که بشنیده
بودم اندر دل.
روزی اربا شد روز زندگی باشم ترا دیده.»

پس بدید اندر وقار طبع من، با من نوازشها بکار آورده،
وزره مهر و صفا
در کنار خود نشانیدم.

در هماندم که معلق بر سر ما بید مجنون را
قبه ها می بست در پیرایه بندی زمزد رنگ
و در آن بنیان دوداندو

چتر طاووسان واشباح دگران را گذاری بود
بود پنداری که با من کاین جهان را داده بودند،
اندر آن هر چیز بر وفق مرادم داشت گردش.

من بخود هر لحظه می گفتم:
«رنج دل دادن همانا نیست
جز ره منزلگه جانان در این ویرانه بسپردن،
دور ازین بدسریرتان مردم.

شادمانه آن جوانمردی
که اگر هم باشد آخر ساعت روزان جد وجهد کاودارد

بس گران سنگ این گهر دردست می آرد.
وقت کان گویند مانند طلایی هست این است و نه جز این هیچ.
آن زمان که توبه نزد او در آیی تنگ
می کند نامردمی با مردمی جنگ
برره پنهان در آن آشوب کان دانی و دنیای پلیدان است

منظومه به «شهر یار»

بس زیان که رفته است از جا
دد بسی بگریخته سوی بیابانها سراسیمه،
مرغ شادی لیک
بازگشتش بر سوی مأواست.
او ترا در خانه خندان جذبه‌ی نگاهش غرق آورده
سالها ماند به چشم تو
که در آنی با خیال امن جا کرده
مردم نادیدنی آن صفا انگیز شهر شوق
در خلال سایه گسترها گوناگون گرفته سوق
و آنچنان پنداری آنجا نیز رفته سالیان چند
که از ایشان هر یکی بوده است یار تو.
زانکه اندر صحبت اهل صفا هر چه صفا یابد.
هر چه سوی مردمی ره جسته در ره می شتابد.»

لیک افسوس! آن دلا ویز
در کنار شمع خندان شبستانش
بود چون من در درون داستان شوق خود غمگین.
گر سفر افتاده باشد سوی آن شهر دل رایت
باشد این را یافته باشی.
آن گروه، از بیم گرگان، آتش خود را نمی دارند خاموش
لیک آن دم که به پیش آتش خودشان
می کنند از رفته‌ی روزان شیرینشان حکایتها
نیست حسرتهای از هم زاده، ایشان را فراموش.
آن گروه اندر جوار این بیابان خطرناک
چشم در راهند زنده کاروانی را
وبه آوای جرس شان گوشها بسته است.
از چه می گویی بسوی شهر جانان می روم هردم
تا بکاهم از فراوان غم؟
پس ره دور بیابان را کدامین کس پیماید
و ندر آن خلوت که جغدی را به شاخی ناله غمناک است

وزبی بنشسته خاموشان غمگین شکل برخاک است
با کدامین مردم ایشان را سخن باشد؟

آن زمان که دست با هم داده بودیم
و سرود یک شب اندوه آور را
در دل رنجور با هم می سرودیم،
داستان رنج من نوتبسی گردید.

آه! می جستم در این وادی که یابم مردم همدرد
و بدوز آنچه مرا برسر گذشته داستان گویم،
دل بدوبنایم وزوحرف دل جویم.

لیک یکبار استخوانم سوت
و غم دنیایی از کوهم گرانتر پیش چشم آمد.
من همینکه دل به نکه های شورانگیز او دادم
وندانستم زمان چه رفت و شبها چه گذشتند
چشم بر دریای پرتشویش بگشادم
به گمان که از بنای آسمان دیوار بگسته
ریخته ند از هم جدار این جهان را پایه بپشده،
وردمی بر جای بنشینم
من به دست هول خواهم شد سپرده.

خاستم از جا
گرچه دل همداستان با من نمی شد
تا برآیم از ره این رنجهای جمله جانفرسا.
آن نگارین را

این ندای دردنناک از دل برآمد و خطابش بود سوی من:
«از چه دوری می گزینی؟ از چه می رنجی؟...
از پس آنکه ببریدی سراسر راه های خستگی آور
وبماندی هر زمانی نه کست غمخوارگی کرده
با نهیب و هیبت ماران برابر
تا چو کوره ای پرتق آهنگران بگداختی دل را
چه ترا از سرنوشت خود کنون غمناک می دارد؟

در مگر نز شهر من وز خانه‌ی من بود بر سوی تو بگشاده؟
گرنه ببروی تو بگشاید به روی که گشاید؟... آه!
در پی یک بوسه‌ی تو من به دل می سوختم
و غمی را استخوان خوار
به دل غمناک می اندوختم.
آن شبان که مویه گر بودم
تا دم صبح پسین
وبهای ددان در این بیابان وره تاریک و روشن گوش می دادم
در میل سبل هم
گریکی شعله می افروزید، می گفت که ها آمد...
در دمتدی که مرا همدرد می نامد...
من پس از آگه شدن ز «افسانه»‌ی سودا فزای تو
کردم افسانه همه از این شب تاریک دل آغاز،
و به «هذیان دل» خود آدم دمسان
همچو خندان سپیده دم به بالین غم آلود سحر بنشین.
دست در آغوش من آویز.
ای سر سودایی، ای مرد بیابانی،
بوسی خود وامگیر از مردم غمگین!...»
آن زمان کاو بود
گرم اندر آتش انگیز سخنهایش
ومرا هرم جگر می سود
همچنان کاورا به سودایش
تن خود دور از حریم خلوت ذاتش بیاییدم
بر ره هایل بیابانی که در آن داشتم منزل.
مار پیچ کوهسارش را
سر به سوی این مقرنس روی
غول استاده در او هرجا، نه آدم، آدمی خوار
وندر آویزان هرموز شب هولش به گرد مشعلی کم نور
شکلها پیرایه‌ی یک پنهانه ور دیوار.
واژه‌ای که تکاور مرکب من بود، اینک صخره‌ای در پیش،

ویکی نتواند از ایشان
حرف من کاید مرا از دل به گوش دلش پذیرد،
دوری از من می گرینند.

گر همه رگهای بی خود مانده ام بشکافی از هم، آه!
نشنی غیر از غم من نام.
ای نگارین شهریار شهر دلبندان!
در شبستان تو نیز آن شمع
با پژیده زنگ خود تنها از آن غمگین می افروزد،
که به یاد روزگارانی، چو صحبت را می آغازی،
از تواندر آتش حسرت جگر سوزد.

تهران. نهم بهمن ماه ۱۳۲۲

با غروش

لرزش آورد و خو گرفت و برفت
روز پا در نشیب دست به کار
در سر کوه های زرد و کبود
همچنان کار وان سنگین بار.

هر چه با خود به یاد غارت بُرد
خنده ها، قیل و قاله ها، در ده
بُرد این جمله را وزو همه جا
شد غمین و خموش و درد زده.

دیدم از دست کار او که نماند
در تهیگاه کوه و مانده دی داشت،
هیکلی جز به ره شتاب که داشت
جویی آرام آمده سوی گشت.

مارها، ببریده از هم رسما نهایی ...
مثل اینکه هیضه دار خاکدان، راه شکم ترکانده است اکنون
و آنهمه پتیاره، از راه شکم کرده است ببرون ...

داستان زندگی من به هیچ آئین نخواهد شد جدا از حسرت تشویش زای من
من از آندم که به ترک کلبه خود پدر گفتم،
و ز همه آن خوش زبان افسانه گویان تن جدا کردم،
دل قرین هربلا کردم!
ساغری بر لب نیاوردم که زهری تعییه در آن نبوده است!
آبخور سویی نبردم که نه سرگردانی از آن جست مایه!
سنگی از جا بر نیاوردم که باشد خانه ام را اولین پایه!
دیدی ای دل آخر آن مشکین سر زلفش چه بندی بود!
در گلستان خون بدل می خورد گل گر نوشختنی بود!
مزده اش می بدم از صبح طلایی، گفت اینک بس
قصه ها کان مرغ خوش خوان گفت رمزی از گزندی بود.
چه خطر بخش است روی دلکش دریا!

بر جبین صبعدم هم که در او آن دلربایی است
درد از پرده بدر افتادن رازی به کار خود نمایی است ...

آن کسانی که رفت و آمدشان سوی آن شهر دلتگی است
آگه از سوز و گداز من همه هستند.
من که روز وصل را لذت چشیدم
در کف تلخی افرون تر اسیر و مبتلا هستم
می شود هر شوق و هر دیدار
در بر چشم سبک شیرازه بند داستانی تلغ.
مثل اینکه در نهانخانه ای وجود عالم سرگشته دل مانده
هر غمی را بی شکی من خود هدف هستم.
از برم بیگانه مردم در گریزند
آشنا یانم به صحبت با من از یکدم شده نزدیک
چون در ایشان آتش من در نمی گیرد،

یک نهان ماند لیک و روز نلید.
با غروبش که هرچه کرد غروب.
وان نهان بود؛ داستان دodel
که نیامد به دست او، منکوب

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

پ از آنی که رخت بُرد به در
زین سرای فسوس، هیکل روز
باز آنها، به زیر آن دود رخت،
آن دود لداده، آمدند به سوز.

۱۳۴۳

مادری و پسری

می رود، باز می آید نفسی.

مثل این است در این کومه‌ی خُرد
بس کسان دست به گردن مردنده.
وین زمان یک پسرک با مادر
ز آن این کومه‌ی تنگ و خردند.

فقر از هر چه که دربارش بود
داد آشفته در این گوشه تکان.

مادری و پسری را بنهاد
پی نان خوردنی. اما کونان!

قصه می گوید مادر ز پدر،
یعنی از شوی که نیست،

می خورد از تن او فقر و رخان زرد از او می شود. این است خبر
در دل کومه‌ی ویران پی زیست.

روزها رفته که او نامده است
گرچه اورفت که باز آید زود
کس نمی داند اکنون به کجاست
روی این جاده‌ی چون خاکستر
زیر این ابر کبود.

کس ندارد خبر از هیچ‌گویی.

شب دراز است و بیان تاریک
پیش دیوار یکی قلعه خراب

ماه سرد و غمگین

خُرد می گردد در نقشه‌ی آب

زیر چند اسپیدار

شکلها می گذرند

مادری و پسری*

در دل کومه‌ی خاموش فقیر
خبری نیست، ولی هست خبر.
دور از هر کسی آنها، شب او
می کند قصه ز شبهای دگر.

کوره می سوزد و هر شعله به رقص
دمدم می بُردش بند از بند.
این سکونت که در آنجاست به پا
با سکوت شب دارد پیوند.

اندر آن خلوت‌جا، پنداری
می رسد هر دمی از راه کسی.
لیک کس نیست. امیدیست کز آن

ه ملت ما محتاج شنیدن حرفهای جدی است. این کار با دکلاماسیون انجام می‌گیرد. من معتقدم که شعر فارسی باید وزنی را اختیار کند که به واسطه‌ی جدا شدن از موسیقی یک روند ما به کار دکلاماسیون بخورد.

مثل این است که چشمانی باز
سویشان می نگرند.

پسر آماده هراسیدن را
بدن نرمش در زنده خموش
گوش بسته است به حرف مادر
موی اوریخته ژولیده بگوش.

هست بر جای هنوز
زیر چشمان درشت وی و بر روی نزار
دانه اشکش کافناهه فرود
دانه لعلی یعنی
که می ارزد به هزار و دوهزار.

به هزار آنهمه بیدرد کسان
به هزار آنهمه آدم به دروغ
در دل مردم از آن بی هنران
نه امیدی نه نشاطی نه فروغ.
می زند دور نگاه پسرک
می کند حرفش از حرف دگر.
نگذرانیده سه پائیز هنوز
خواهش لقمه‌ی نانی کرده
دلکش خون و همه خون بچگر.

تا بیارامد طفلک، معصوم
می فرید پرسش را مادر
می نماید پدرش را در راه:
«آی! آمد پدرش،
نان از زیر بغل
از برای پرسش...»

مادری و پسری

همه سرچشم شده است و همه تن
ز اسم نان از لب مادر، پسرک.
پای تا سرشده مادر افسون
به پسر تا بنماید پدرک.
زین سبب آنچه که می گوید وداده است به او... معاش
همه حرفی است دروغ
لیک در زندگی تیره شده
درنمی گیرد از این حرف فروغ.
حروفی اینگونه برای فرزند
همچو زهر است به کام مادر
رنج می آورد این رنجش خشم
چون پشیمان شده‌ای از گنهی
اشک پر می کندش حلقه‌ی چشم.

با چه سیما معصوم،
با چه حالت غمناک،
پسرک باز بر او دارد گوش.
اونمی داند مادر به نهان
می زداید اشکش را
که به دل دارد رنجی خاموش.
اونمی داند از خواهش نان
اشکشان نیست به چشم
بچه‌های دگران.
اونمی داند از این خانه بد رخندانند
پسران با پدران.

پیش چشم ترا او نقشه‌ی نانی که از او می طلبند
نقشه‌ی زندگی این دنیاست.
چوبه لب می مکد او آب دهان
نان دل افسرده کنایش معناست.

می کشد آه چوتیر از ره زخم
می رود با نگه خود سوی نان
آنچه می بیند گر هست، ارنیست
روی نان می باشد. روی نان.
هر چه شکلی شده تا بنماید
پدری نان در دست
به خیالش به ره پله خراب
پدرش آمده است، استاده است.

لیک بر این ره ویرانه بجا
کیست کاو می رسد از ره، چه کسی ست؟
زین بیابان که مزار من و توست
سالها هست که باانگ جرسی است.

از درون سوی سرا
سایه‌ی مرگ فقط می گذرد.
فقر می خواند آوای فنا
می سراید غم، آهنگ شکست.

از برون سوی، نه پُر ز آنها دور
سایه گسترده بیدی به چمن
می دود جوی خموش
مه تهی می کند از خنده دهن.
تا پر از خنده بنوشید شما
دست در دست کسی کان دانید
خوش و خوشحال بپوشید شما
غزلی را شنوید
وصف خالی ولبی
بی خیال از همه هست، از همه نیست
بگرانید شبی.

همچنان مرده که نیست
خبریش از زنده.
ای سراب باطل
ای امید نه کسی را محروم
همچو برب آب حباب
که نماید یکدم
روزها ابر بر این کشت گذشت
روی این دره بر این دامنه بر این منظر
از پس خنده‌ی یک برق سمح
شد تن کشت بجان سوخته‌تر.
دم ابری چرکین
چرکت از دلتان
چون دمل باز شد و گشت تهی
جز به دلتگی لیکن نفرود
وزیرای آنان
زندگی بود بدینگونه که بود.
کو پدر؟ کو پدرش؟ آن که زره می رسد او افسونی است
از بی آنکه سخن سازدهید
دلگشا مضمونی است.
زن، بدل خسته، صدا بگرفته
می رود هر نگهش، می آید
گوئیا داده بخود نیز فریب
چشم او می پاید.
آری این است که او
نه بخود دست بجا می ساید
زیر انگشتش زرد ولاعمر
جان گرفته به تکاپوی خیال
هر خیالی که نماید منظر.

بچه های گرسنه با تن لخت
زیر طاق شکسته، مانده خواب
باد، لنگ ایستاده است بپا
ناله سر کرده است گردش آب.

مث این است - از وداع خموش -
چند زن سر نهاده اند بهم.

هر چه بشکسته، هر چه پاشیده است
روی خاکستری نشانه ی غم.

راه ماننده ی رگی در پوست،
تن پیوشیده و گریزان است.
جا که غمگین چراغ می سوزد،
پلک چشمی سرشکریزان است.

زیر بام شکسته بر رخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیک آن استخوان شمار طمع
می درد چشمها، دو کاسه ی خون.

روی بیمار، زردناک و صور
با سرفتاده است بر زانو.
حالت او کسی نمی پرسد،
کس بدانجا نکرد خواهد رو.
مردمان، مرد گان زنده به رو
رفته با خوابهای زندانگاه.
چشم باز است از یکی زیشان
لیک بیحال بسته است نگاه.

دست بد کار پیش می آید

چون نمی بینند چیزی بسر جای و درست
سوی خود آمده باز
باز می گوید آن حرف نخست:
«آی آمد پدرش!»
همه ی جانش شتاب
بهوای پرسش ...»

پسرک باز پی نان و پی دیدن روی پدرش
رفته اورانگه از راه نگاه مادر
هر زمان چشم بر او می دوزد.
در دل کوره همانگونه که بود
هیمه ای چند بهم آمده جمع
پک و پک می سوزد
می رود دوش بالا، سوی بام.

۱۳۲۳ ۵ اردیبهشت

ناروایی به راه
شب به تشویش در گشاده، در او
ناروایی به راه می پاید.

مثل این است
کز نهانگه نشان کینه که هست،
سنگ هر دم به سنگ می ساید.
هیچکس نیست بر ره و «امروز»
سرد استاده، بید می لرزد.
مرگ، آمده گوش او بردن،
و آن سیه کار کینه می ورزد.

در لختی به ره گشاده شده
چه سبک، ای شگفت، در تابوت
استخوان پشته ای نهاده شده.

هردم آن استخوان شمار، به شک
چشم می گرددش به گرددش شب.
دست او— این خراب را بانی —
می شمارد دقیقه های تعب.

موش مرگ است در همه تن او
می نماید زبخل مرده بخیل.
بیعنای از طراز قمز صبح
می گشاید ز چشم، چشمی نیل.

خشست بر خشت می نهد هردم
دستها بر جدار می ساید
تا نبیند کاهشی را... *
بر هر افزودنی می افراید.

تا نه ره آورد ز شب سوی روز
آن شب آویز مهریان گشته،
بوسه بر روز می زند از دور
می کند هر فسونی و خواهد
تا نبیند بچشم ماند کور.

سرد استاده است باز «امروز»
بعچه های گرسنه اند به خواب.
بید لرzan و هر چه مانده غمین
با دل جوی رفته نالهی آب.

از نشیب جهان به دودش غرق،
همچنان باز این ندا آید.
ذره با ذره گرم این نجواست
ناروایی به راه می پاید.

۱۴۲۴

مرد گان موت *

مرد گان موت، با هم بزم بر پا کرده می خندند
زنده پندارند خودشان را
استخوانها می درخشند هر کجا پهلو به پهلو روی دندانها
دنده بر هر دنده بگرفته است پیشی
چشم رفته، کاسه ای سر کرده جای چشمها خالی.

چند دیوار شکسته
مرد گان موت می خندند، آنها راست حالی.
می کشد انگشت بی جانشان
در جهان زندگان هر دم خیالی
بوی می آید هیس
هیس از آنجا خاسته یک مرد به پا
به سرودی که سروده است
سرد و نفرت زای بر کرده است آوا.

مرده ای برخاسته

نام دیگر مرده ای مشهور می دارد.
مرده ای یک زنده را با چشمهای باز

* به مناسبت این سگهای ناقابل که در صدین سال مردن «کریلوف» در طهران مجلس کردند،
گفته ام، همین متاحان پادشاه قبل ...

از ره در دور می دارد.

پنجه ام را بیند ای زن!
شیشه ها را گل فروکش!

منظر این جنب و جوش موت را در پیش چشم من بهم زن!

من نمی خواهم کسم بیند،
یا ببینم کس.

در تمنای نگاه بی سوالم
وردیف رنجهای بی شمار من،
دردهای استخوانم بس.

مرد گان موت با هم شاد می خندند
با عصیر غارت خود
در جهان زندگانی

می کنند آیا جدا، از زندگی زندگان، یک زندگانی نهانی؟

در فتیله روغنی نیست.
سقف دارد می شکافد.

هست با هر مرده ای، خشن خش
هیس! تکان از جا مبادا!
پنجه ام را به زیر گل فروکش!

۱۳۲۴

گینه‌ی شب

شب به ساحل چونشید پی کین
همه چیز است به غم بنشته
سر فروبرده به جیب است «کراد»
بر ره جنگل و کوه از ره دور
تکه گویی ز «بَقَم» بگسته.

گینه‌ی شب

کاج کرده ست غمین بالا راست
می نشیند به بر او ساحل
ابری از آن ره کوهان برخاست
می شود بر سر هر چه حائل.

زرد می گردد روی دریا
باقی قرمزی روز مکد
می نشانند در آن گوشه‌ی دور
.....
هیکلی نه امَا

مثل این است که ژولیده یکی
می گریند به رهی از سرما.
می مکد قرمزی روز
می مکد

نیست دیگر سر مویی به ره این افق گمشده نور
شب، دریده به دو چشم آن مطربود،

در سیاهی نگاهش همه غرق
می مکد آب دهانش از کین
می نشیند به کمین
بر لیش هست همه
به یکی خُرد ستاره‌ی حقی.

هر زمانی نفرین
می مکد روشنیش را از دور
به خیالی که ز روز است رمقد.

هیس. آهسته
قدم از هر قدمی دارد بیم
به ره دهکده مردی عربان
دست در دست یکی طفل یتیم.
هیس! آهسته شب تیره هنوز

دینگ دانگ... چه صداست
ناقوس!
کی مرده؟ کی بجاست؟
بس وقت شد چو سایه که برآب
وز او هزار حادثه بگست
وین خفته برنکرد سر از خواب.
لیکن کنون بگو که چه افتاد
کز خفتگان یکی نه بخواب است؟
بازارهای گرم مسلمان
آیا شده است سرد؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته است پر ز درد؟
یا از فراز قصرش با خونی ما عجین
فربه تمنی فتاده جهانخواره بر زمین؟
بام و سرای گرجی
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش؟
یا سوی شهر ما
دارد گذار دشمن سرکش؟
یا زین شب محیل
(کزاوست هول
گریان به راه رفته شتابان)
صیحی است خنده بسته به لب؟ — یا شبی است کاو
رودر گریز از در صبحی است
در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ... چه خبر؟
کی می کند گذر؟
از شمع کاو بسوخت به دهلیز
ایا کدام مرد حرامی
گشته است بهره ور؟

دیماه ۱۳۲۳

ناقوس

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر
 بشکافته است خرم خاکستر هوا
 وز راه هر شکافته با زخمه های خود
 دیوارهای سرد سحر را
 هر لحظه می درد.
 مانند مرغ ابر
 کاندر فضای خامش مردابهای دور
 ازاد می پرد؛
 او می پرد به هر دم با نکته‌ای که در
 طنین او بجاست.
 پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر
 کز آن طنین پاست.

می مکد.

زیر دندان لجن آلوش

هر چه می بیند خواهد نابودش.

کی ویکن گوید

از در دیگر، این روز سپید

دنمی آید؟

شب کسی یاوه به ره می پوید

شب عیش کینه به دل می جوید

روز می آید

آنچه می باید روید، روید

از نم ابر اگرچه سیرآب

خنده می بندد در چهره‌ی شب.

حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟
ناقوس!
کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز
جا بُرده گرم در دل سرد سحر به ناز
آوای اویه هر طرفی راه می‌برد.
سوی هر آن فراز که دانی،
اندر هر آن نشیب که خوانی،
در رخنه های تیره‌ی ویرانه‌های ما،
در هر کجا که مرده به داغی است،
یا دل فسرده مانده چراغی است،
تأثیر می‌کند.
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می‌کند.

وز هر رگش زهوش بر فته
هر نفمه کان بدر آید،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نفمه می‌سرايد.

او با نوای گرمش دارد
حرفی که می‌دهد همه را با همه نشان.

تا با هم آورد
دلهاي خسته را،
دل برد است و هوش زمردم کیشان کیشان
اور در تهد آنان
جان می‌دمد به قوت جان نوای خود.
تا بی خبر ننمایند،
بر پاس بی ثمر نفزایند،

در تار و پود با فهی خلق می‌دود
با هر نوای نظرش رازی نهفته را
تبییر می‌کند.
از هر نواش
این نکته گشته فاش
کاین کهنه دستگاه
تغییر می‌کند.

دینگ دانگ... دمدم
راهی به زندگی ست
از مطلع وجود
تا مطروح عدم.
گر زانکه همچو آتش خندد موافقی،
ورزانکه گور سرد نماید معاندی—
از نطفه‌ی بپا شده ره باز می‌شود.
ار او حکایت دگر آغاز می‌شود.
از او به لغزش است جدار سبک نهاد.
از او به گردش است همه چیز.
این کارخانه‌ی کهن از اوست
در رتق و فتق جلوه گریهای بیمرش.
نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ... بی گمان
نادان تر آن کسان
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان،
از بیم، تیغ دشمن را تیز می‌کنند،
وینگونه زان پلیدان پرهیز می‌کنند.
آنان به تنگتای شب سرد گورشان
(کان را به دستهای خود آباد کرده‌اند)

بیهوده سوخته،
چشم امید آنان
بر سهود و ساخته،
با مرگ ساخته،
سود خود و کسان دگر را
در کار باخته.
بر باد می دهند
آنان زجا که باد در آید
همپای گاه و گاه نه همپا،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار برآید.
آنان به روی دوست نموده،
یار موافق اند و به تحقیق،
خصم منافقی که در این راه
زحمت به زحمتی بفروده.

در عالم پا شده‌ی زندگان ولیک
باشد خبر دگر،
از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.
افزاید آنچه در خط چو طلسمنش،
در ریشه‌ی خطوط منظم،
امروز خواندنی است.
وین حرفها ازو
در چشم گوشها
در گوش چشمها
فردا شنیدنی است.

دینگ دانگ! دینگ دانگ!
بر جانبِ فلک بشد این نوشکته بانگ
وز معبر نهان، همه آورد این خبر.

گوش از پی نواش
بگشای خوب تر.
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز، کان می آید،
وز روز، کان می آید
تردید می کند کم
و امتد می فراید
او با سریر خاک.
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فربن ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفت به بردارد
در هر نهفت اش
بسیارها نگفته، بجان باش
جویای آن نهفت که گشته است
در عالم پا شدگان فاش.
بسیارها نموده هر آین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخنها
تا پرده بر کشد ز معما.
در هیچ آفریده در این ره
در ناگرفته حرفي اما،
و کارگاه گناهان
باز است همچنان
وز آنچه گفته اند و نگفته اند
وز رنج هر گروه هویدا است
یک نکه بی خلافی پیداست
تا آدمی زدل نزداید

زیگ خیال پوچ،
شایسته‌ی نیاز نگردد.
هیهات! هیچ در به رخ ما
بیهوده بازنگردد
بی کوششی که شاید و چاره گزه گه هست،
میغ اسیر نرهد از بند.
بدجوی را که کار فریب است
دست از بدی ندارد و از بند.

دینگ دانگ!... در مسیر بیابان،
در گووهای چشم،
با آن نگاه‌ها همه مرده؛
در حبسگاه‌ها که زشب جسته‌اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده.
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان
با مرگ می‌کند نفس خواب رفتگان)
درگیر و دار معركی عاجز و قوی
در رهگذار شهوت رشت پلیدها
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندران
آین دستبرد می‌آموزد
فقر شکسته روی)
در خوابهای شیطنتی که جهانخوران
با آن گرفته خوی،
در هر کجا که بی حاصل،
بر جاست حاصلی
در هر کجا که سوخته مانده است
بی جا شده دلی،
وافتاده یا بشانه‌ی زخمش فتاده‌ای
او جای می‌ترد،
او چاره می‌فروشد

او شور می‌خورد.
وزبانگ دمدم او
بیدار می‌شوند
با خواب رفتگان
هشیار می‌شوند
آن مردگان مرگ.
بارید خواهد از دم ابرش پُر از کشش
(کز آههای ماست)
باران روشنی
ماننده‌ی تگرگ.
وقصه‌های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه‌های خشم.
ومی رسد زمانی کاندر سرای هول
آتش پای گردد و درگیرد،
این زخمدار معركه را دستی آهین
با لرده‌ی محبت برگیرد؛
و کشتهای سوخته آن روز
خواهد شد آنچنان
بیدار گلستان؛
وراه منزلی که نسل طلب راست آرزو
در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛
و آتشی که گرمی از آن می‌جوید
سما زده تنی،
در دستگاه گرم جهان خواهد بود.
دینگ دانگ!... شد به در
این بانگ دلنواز
از خانه‌ی سحر،
خاموش تا کند

قدیلها به خلوت غمخانه‌های مرگ.
شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد ز هول آن.
گنداب تن به گنده فکته
دل وارهاند و بشکافد،
در کاروان خسته از این پس
آن حیله‌ساز، از پی سودش،
اسفانه‌ی فریب نباشد.

شد این ندا عمیق
وز هر جدار شهر،
برخاست: ای رفیق!
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد،
خون دگر بجوشد تا در عرق او
کاویختش به درد،
تلب تواند او
بر نعش‌های مانده‌ی آن نقشها که بود
در خنده باز کرد.

دینگ دانگ!... یکسره
از میمنه،
تا میسره،
آن بافعه گسیخت.
واهریمن پلید
افسون برآب ریخت.
هر صورتش نگارین
با یاد شد
با خاک شد عجین

بر چیده گشت،
آمد نگون،
وز هم گست
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین.
الفاظ ناموافق،
معنی نامساعد آین،
عییی (که بودشان
در چشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر)،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن
مرده چراغ خلق؛
راهی، کز آن برفت
غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ!... در شتاب
در هر درنگ که باید
بسیار مژده‌هاست
با این لطیف دم
بیهوده آن سحرخوان ناقوس
در التهاب سوز نهان نیست،
با داستان او
جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه‌ی خبر صحیح خند خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وزخون ما، سیاه، گرفته است رنگ)

براین صحیفه خط دگران
تحریر می کند.
وین حرف زارغون نوایش
تقریر می کند:
«در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای باfte ز آهن
تعمیر می کند.»

دینگ!... سرد و گرم
برداشته است ره بسوی ما
آورده است صنا نرم
وانگیخته به کامش تدبیر
(زانسان که ذره به کارش
آید شکستی و تقصیر)
همپای با حریف زمان اوست.
نقدهای امید کسان را.
در گیرودار عمر ضمان اوست.

چاپک نگاه او
(با گشت همسفر)
در نقطه های پر حرکت می دهد درنگ،
در هر درنگ تبلی آموز
می آورد به هر دم سودای تاختن
سودای تاختن،
از بد گریختن
با خوب ساختن.
او در فریب خانه که ما راست،
تصویرها گشاد خواهد؛
آنگاه در برابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد؛

میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)
خواهد به دست کرد.
پوشیده هر نوایش گوید: «باید
فکر از برای آنچه نه بر جای هست کرد.»

دینگ دانگ... در مراقبه‌ی زندگی که هست
اینست ره به روز رهای
با او کلید صبح نمایان
از او شب سیاه به پایان.

وین است یک محاسبه‌ی در خور حیات
با دستکار روز عمل گشته همعنان.
از دستگاه دید جوانی گرفته جان.
بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس
تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی است:

«دوران عمر زود گذر، ارزشیش نیست،
در خیر از برای کسان
گر بار ور نباشد،
سود هزار تن را
اندر زیان کارتی چند،
خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین
ناقوس با نواش دراندخته طنین.
از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را
می آورد خبر.
و اومژده‌ی جهان دگر را
تصویر می کند.
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید با تو)

من نمی‌دانم پاسِ چه نظر،
می‌دهد قصه‌ی مردی بازم،
سوی دریایی دیوانه سفر.
من همین دانم کان مولا مرد،
راه می‌برد به دریای گران آن شب نیز،
همچنانی که به شبهای دگر.
وادر امید که صیدیش به دام،
ناو می‌راند به دریا آرام.
آن شب از جمله شبان،
یک شب خلوت بود.
چهره‌پردازی بودش به ره بالا ماه،
از بهم ریخته ابری که به رویش روپوش،
باد را بود درنگ.
بود دریا خاموش.
مرد مسکین و رفیق شب هول،
آن زمان کاویه هوای دل حسرت زده‌ی خود می‌راند؛
به ره خلوت دریای تناور می‌خواند:

(آی رعناء، رعناء!
تن آهورعناء!
چشم جادورعناء!
آی رعناء، رعناء!)

لیک دیری نگذشت،
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن،
که به دریای گران،
باد از جا شده زاینسوی بدانسوی رها داد لجام،
هیبت مدھش دریای گران اندر سر،
بست اندیشه‌ی غریبدن توفیدن آرام آرام.
موج برخاست زموج،
وزنفری کانگیخت،

وین نکته‌ی نهفته گوید با تو:
— «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافتہ ز آهن
تعمیر می‌کند!»

۲۱ بهمن ماه ۱۳۲۳

... اما نظیر به شالوده‌ی این داستان با تفاوت‌هایی در ادبیات دنیا دیده می‌شود. من اون کسی نیستم که از پری پیکری دریایی حرف می‌زنم. مثل اینکه هیچکس اول کسی نیست که اسم از عنقا و هما می‌برد. جز اینکه من خواسته‌ام به خیال خودم گوشت و پوست به آن داده باشم.

این داستان را من پیش از سال ۱۳۲۴ کم ویش روپراه کرده بودم. درست دوست سال پیش از ترجمه‌ی «اوراشیما»^۱ یکی از دوستان من. او این داستان را از هر حیث می‌پسندید. من میل داشتم داستان به نام او باشد. در اینصورت چون نام او درمیان بود، در اشعار این داستان از آن سال به بعد وسوس زیاد بخراج داده‌ام. در این اشعار خیلی مستکاری کرده‌ام که خوب‌تر و لایق‌تر از آب در بیاید.

اگر شیوه‌ی کار مخصوص من اسباب رو سفیدی من باشد یا نه، یا من اولین کسی بحساب دریایم که به این شیوه در زبان فارسی دست انداخته‌ام فکر می‌کنم همه‌ی این کنجه‌کاریها بیشتر به کار دیگران می‌خورد نه به کار من. من کار خود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده باشم، همانطور که بوده‌ام و نسبت به زمان خود دریافت‌هام. قدر اقل این فضیلت برای من باقی است که صورت تصنیع را از خود به دور انداخته‌ام.

چیزی که بیشتر به درد من می‌خورد موضوع فکری در این داستان است. من درباره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به بیان موضوع فکر می‌کنم. این داستان در واقع از نظر معنی جواب به اوراشیما همان دوست من است. آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین کسی که من درین همه‌ی دوستانم نسبت به آب و خاک خود در قلمرو کار نویسنده‌ی دیده‌ام.

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کرده‌اند برومندتر باشند. مانعی برای میل به پیشرفت و چشیدن مراتهای آن درین نیست. از یک نامه

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج.
مرد را آنچه که می بودش در فرمانش
رفت از دست به در و آمد بیم از آتش.

او زرفت آمدن موج بجان شوریده،
آمد اندیشه بکارش باریک.

گفت با خود: «چه شبی!
با همه خنده‌ی مهتابش بر من تاریک.
چشم این ازرق،
چه گشاده است به من وحشتبار!

وای من، بر من زار!

در دل این شب تاریک نگهبانم کیست?
آنچه درمانی مرد دارد در کارم چیست?
با کفم خالی از رزق خدایا چه مراء،
سوی این سرکش دریا آورد؟

روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد!
بر سر ساحل وamanده نمی سوزد، دل مرده چراغی هم اکنون از دور.

من ویران شده‌ی کاهل کار،
به کجا خواهم رفت؟

از کجا خواهم جست؟

رفته با گردش شب،

هر چه ماهی به مصب!

در همه صفحه‌ی آب از چپ و راست،
نه سفید که مانده است،
نه کپوری پیداست.

چه مرا زحمت کار من کرده تسخیر.

چه به پاس نفسی زود گذر،

مانده ام من به تن و جانم اسیر.

به که نزدیکی گیرم سوی رود آبی آرام آرام؛
مگرم اسلکی آید به رسن،
یا چکاوی در دام؟»

از پس این گفتار،
با تکان دادن پاروش به دست،
به دل موج روان داد شکست؛
وزیر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکن،
در سر او همه اندیشه‌اش این:
من به راه خود باید بروم،
کس نه تیمار مرا خواهد داشت.
در پر از کشمکش این زندگی حادثه بار،
(گرچه گویند نه) هر کس تنهاست.
آن که می دارد تیمار مرا، کار من است.
من نمی خواهم درمانم اسیر.

آنکه midārdd timārē mārā
kār-e man dāst.
man nemixāham dāf māndam dāst.
sobh valāti ke havār fādān

آن سر صبح وقتی که هوا روشن شد،
هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا،
که در این پنهانه ورآب،

به چه ره رفتم و از بھر چه ام بود عذاب؟»

لیک ایندم اگر ش سود و گر بود ضرر،
ره بر او می زد و می برد خیالش سوی راه دیگر.
رنج شیدایی اورا می خورد.
فکر دریایی اورا می برد،
چون می افکد به هر آوا گوش،
می نمودش به نظر هر دم از اوست که نام،
می رود رهگران را به زبان،
نا از اونام برند،
مانده دریا خاموش
هیبت تیره‌ی دریایش می خواند خاموش سرو دی در گوش.

با نواهایش مانند نواهای دلش.
می دویدندش جان یافه، از پیش نظر
چیزها کاوبه پسند دل خود داشت به یاد.
آنچه اش در دل بود،
از بر چشم می کرد نمود.
مثل این بود که دریا با او،
سر همکاری دارد.

رقص برداشته موجی با موج،
چون خیال وی هربیش و کمی یافه اوج.
گرفروفه به خواب،
داده است عقل از سر،
یا به شادی است بر آب،
او همه فکرش در کارش این بود که ناو،
برآش تا به کجا.
در کجا دارد از وسوسه‌ی موج رها.
و به همپای خیال خوش و نشناخته‌ی خود می راند.
همچنان او می خواند.

بود از این روی اگر،
کربه هم ریختن موج دمان،
در بر چشم ناگاهی دیدار نمود،
دلغیرینده‌ی دریای نهان.
قد وبالاش بر هته بر جای،
چون به سیلا ب سرشکش سوزان،
شمع افروخته از سرتا پای
گیسوانش بردوش،
خرze‌ی دریایی،
همچنان بر سر دوتش وی آویخته، اورا تن پوش.

گفت با او: «به تن آورده همه زحمت ره را هموار،

مرد! اینجا به چه سودی و چه کار؟
در دل این شب سنگین که در او،
گرد مهتابش دُردی به تک میناییست؟
وانگهی با مدد چوبی خرد،
وبه همپائی ناوی لنگان،
که بر او سخمه‌ی یک موج سبک تپاییست!»

مرد را، چ نه یارای سخن،
ماند پاروش به دست؛
چون خیالی پابست.
بیم آورد نخست.
گشت باریک زیم.
در تنش موى استاد.
پس به ناچار به لبها لرزان،
به سخن با آن مه پاره‌ی دریا افتاد:
«ای بهین همه‌ی هوشبران،
سایه پرورد حرمهای نهفت،
دختر پادشه شهر که ماییم در آن.
بی گنا هستم من،
کار من صید در آب.
واندر امید چه رزقی ناچیز،
همه عمرم به هدر رفته برآب!
تنگ روزی تراز من کس نیست،
در جهانی که به خون دل خود باید زیست.
رنجم ار چند فراوان تر از رنج کسان در مقدار،
من مردی ام بی تاب و توان کز هر کس،
کمترم برخوردار.
چه عتابت با من؟
چه جوابم با تو؟
پیر ناگشته بر اندازه‌ی سال،

و ز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیر بشری،
مانده باشد در راه،
واندر آن نقشه‌ی آمال نه سیریش پذیر،
اندر آید کوتاه،
منم آن کز همه‌ام زیباتر.
من دل مردم را با خود می‌دارم رام.
هردم گشده در شوکت روی سحری،
کاندر آن روشنه ماه نماید کمرنگ،
وشب از بهر وداع دم آخر با او
داستان دارد دلتگ
می‌برد از من نام،
دارد از من پیغام.
هر که نتواند ای مسکین مرد،
آنچنانی که توام دیدی دید،
و آنچنانی که رسیدی توبه من در من آسوده رسید.»

*

مرد درمانده به او هیچ نگفت.
دسته‌ای از مرغان،
برفراز سر او گشت زده دور شدند.
مثل این بود که می‌سوزد شمع،
بر سر ناوی کان ناو می‌آید سوی ایشان نزدیک.
بر سر بر امواج،
دستها می‌گذرند.
بر هنه پیکر کانی در هم
رقص برداشته، ره می‌سپرند.

*

موج می‌خاست زموج،
از فرازی سوی زیر،
از ره زیر به رو.
بود دریا در کار،

خسته اندام مرا
رحمت کارم تن فرسوده است.
کار من گشته مرا سوهانی،
کابیم از تن خورده،
واستخوانم سوده است.»

دلنوازنده‌ی دریا به نگاهی که در او بُرد بخواند،
همه اندیشه‌ی او بادل جفت.
بر سر صخره‌ای آورد نشست.
نم ب او به سخن آمد و گفت:
«چه خیالی کچ درباره‌ی من؟
وابن چه بی جای هراس،
کاینچنین با من آیی به سخن!
زره بنمای ای مرد،
وزره خویش مگرد.
اندر این دایره‌ی تنگ گذر،
بیم کم آور و اندیشه مبرا!

بینوا ما هیگیر!
زکجا می‌آیی؟
به کجا می‌پایی؟
شهر چه؟ پادشه شهر کدام؟
مهربان خوی تراز من کس نیست.
در جهانی که به قول تو «بخون دل خود باید زیست.»
من نه آنم که توام پنداشی.
من ترا هستم یاری ده تو.
از چه اندیشه‌ی توبره باطل در اوج؟
پیشتر آی و به من باش و بیندیش و زمانی بشنو.
من برآورده‌ی دریای نهان کارم و همکانه‌ی موج،
از هر آن چیز که پنداشی تویکناتر.

می شد آواش فسانیده به فرستگ از او.

گفت جانانه‌ی دریا با او:

«چه کنی دل بسر خاموشی؟

از کج اندازی شیطان پلید،

گرنه صیدست پدید،

ورنه کاریت بکام،

کار دنیا نه زکاری که بسر دارد گشته است تمام.

فکر بر راه گمار

جان خود خوار مدار!

تونگفتی اما،

به چه نامی مشهور؟

در دل این شب تاریک و به دریایی خود کام چو گوری که از آن

بیم می آورد اندر دل خود هم شیطان!

چشم برهم زدنی،

بر سر خشم اگر با تودرآید دریا.»

مرد شوریده به او گفت که: «من،
خاطر آوردم در هر سخت شورافک،
قدر هر گفته‌ی توانستم.

لیک چه سود زداستن این،

که چه نام و چه نشانم به زمین،

کیست کاوجوید اینگونه زمن نام و نشان

در چنین معركه‌ی هول که جا بردم از تنگی روزی در آن
از نمک ریختن پرسش بی سود چه کس،

می کند زخم نمکسود از من،

جا که نام از چه کسان می گزرد،

من که باشم که کسم نام برد.

ای بهین زاده‌ی دریایی گران

آنچنانی که خود آوردی با من به میان؛

مانلی راست پی طعنی اگر،
نام او آید کس را به زبان.
این گلستان همه گل برآمن،
بوده در هر دم خارش با من،
گذران من بین،
توبکار من باش،
تا مرا در نظرت دارد فاش.

خوردده سیلاپ عرق پوست ز پیشانی من،
ما یهی زحمت من مویم بسترده زسر.
مرگ می کویدم از زور تهیدستی هر روز به در.
وه! چه شد خوب که آب آرام است،
و هوا نیز نه چندان روشن.
ورنه تو خسته به دل بودی از دیدن من.»

دلنوازنده‌ی دریا گفت:*

«نه. تو زیبایی و بهتر بشرستی. چه غمی.
اندر این راه به کاری که تراست.

کار تونیز چنان چون توبجای خود نفر و زیاست
وز پی سود تو هست و دگران.

طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست.

هر کسی را راهی است.

آنکه راه دگران بشناسد،

دل بی غل و غش آگاهی است.

چشم دل می باید،

که زهر رنگ به معنی آید.

از چه پی بری این فکر روی،

که چه کشی و چه باید در روی؟

با چه تشویشی گردیده ستوه ای مانلی

از چه روای نقدرت با غم دوران کسلی؟»

گفت: «با این همه گفتارت خوش،

من چه دارم که جوانی کنمت

با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت،
سالها گشته و لیکن سپری،

که منم با این ناو،

بی دمی تن زدگی،

هر شب این معركه‌ی مدهش دریای گران را بر پشت.
تا نشست من بر ناومن است،

من به چیزی که دلم خواهد چون یابم دست؟

به بجهانی که همه سهو و گزاف،

همه راحرف خلاف است و مصاف،

تومیم در سخنم.

خرده از من کم گیر.

ناتوانان هستند،

که به قوت شیشان پا بستند.

تا توانند توانایانی

بگذرانند به بالای کدام ایوانی.

پی یک بهره‌ی ناچیز شبان را هم باید گذرانید به کار.»

مهربان گشته‌ی دریایی گفت:

«کوشش یک ثن فرد،

چه سا کافند بی حاصل و این هست. اما

آید اندر کشش رنج مددید،

ارزش مرد پدید.

شد سر بر تو اگر،

زندگانی دشوار.

اگرت رزق نه بر اندازه‌ست،

وگرت رزق بر اندازه به کار،

در عوض هست ترا چیز دگر

راه دور آمده‌ای،

برده‌ای از نزدیک،

به سوی دور نظر.
زندگی چون نبود جز تک و تاز،
خاطر این گونه فراسوده مساز.
بگذران سهل در آن دم که به ناچار ترا،
کار آید دشوار.
عمر مگذار بدان.
زاره کم کن در کار.
ما همه بار به دوشان همیم؛
هر که در بارش کالاست به رنگی کان هست.
تا نباشد کششی،
تن جاندار نگردد پایست،
بهم ایها همه رامرد، هشیاری نتواند یافت.
باید از چیزی کاست،
گر بخواهیم به چیزی افرود.
هر کس آید به رهی سوی کمال.
تا کمالی آید،
از دگرگونه کمالی باید
چشم خواهش بستن.
زندگانی این است،
وین چنین باید رستن.
توبه پاس دل و میل زن خوده شاید در کارستی؟
برفشنده زهمه کاری دیگر دامن.
به دلم بود و لیکن حرفی
راستی خواهی گفتن با من:
من سفیدم به تن و نرم ترم من به تم یا زن تو؟
چشمهای من یا اوست کدام
بیشتر در نظرت تیره به فام؟
مرد از این پرسش او دید در او نیکوترا.
راستی او چه به زیبایی آرامته است!

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

نیست در ساحت دشتش همتا
نیست در یکسره کوهش دیگر.
همه نقش است و فسون همه رنگ،
تا دل از خلق برد کرده درنگ!
گویی از روشنی هوشر بای مهتاب،
گل نشانده اند براب.
وز دل پنهانور این آب گران،
معنی خلق کرده اند عیان.

لیک هر چیز که می سنجد او با زن من از خود اوست،
ماند حیرت زده وار،
در پس ناوش بگرفت قرار.

گفت با او که: «زخم نیست، نه می خواهم کآن باشد.
زیردست من (همبوی خزه) زبر چو کاری که مراست.
نیست چیزی زهمه بود و نبود،
که به من دارد آن نرم نمود.

یکسره روی جهان هست سید در نظرم،
نایدم چیزی در چشم سفید،
کرز سفیدی تویا غیر تومن نام برم.»
ناز پرورده‌ی دریای نهان کار بخندید و به او گفت: «اگر
همه چیز است سیاهت به نظر،
خانه ات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید؟
ای دروغ آور! ای حیله فکن!

با تو من رویارو

آنگهت با من در روی من اینگونه سخن؟

ناز حد زچه باید بردن؟

نرم را زبر چرا بشمردن؟

پس پی چیست که می گویی تو

مارماهی ست تنش از نرمی،

وبه دل خواهی کز بینجه ری خانه‌ی تو،

یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید،

مانلی

بتوسر دارد و با خنده‌ی گلهایش آید بسوی توبالا؟
آه! دانستم آن را حالا.
تو هم این حرف زهمسایه ات آموخته‌ای،
که نمی آیدشان بر لب بی روی ریا
سخن راست چنان کان باید
و اینشان ورد زبان گشته مدام:
«آنچه نایاب دل دادن را ناشاید»
لیک با ماست اگر می‌پاید،
یا نمی‌پاید چیزی با ما.
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن است.
به رجنیدن بسیارتری است
نه زجا جنیدن.
همچنان کرپی بیداری خواب.
وز پی ساعت طوفان رائی
خامشی با دل دریای پرآب.
دلگشا هست جهان، چشم چرا بستن از آن؟
آنکه نشناخته در زندگی اش زیبائی،
نیست زیبائی در هیچ کجاش،
هر چه می‌جوید از اینجا معنی،
جلوه می‌گیرد رویش با ما.
و آب بر چهره می‌آمیزد ورنگ.

مانلی. ماهیگیر!

هم رو راست مرا با خود بین،
هست همسایه به همسایه قرین.
من نمی گوییم بهتان، اما
خبر آنهمه مخلوق غریباز و ترانه پرداز
پس هر پرده که هست،
خوب و ناخوب به من آمده باز.
که چه ها می‌گذرد با جانها،

اندر آن تنگ غبار آلوه،
واندر آن زنده کشان زندانها،
زنگی شان به چه آشوب نهان روز و شبان
غرق در نشای دل خواستن است.

از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می شکند،
خواب نوشن سحرگاهی سنگین شده در چشم کسان
تا سپیدهدم آن کیست به پای دیوار،

ایستاده است خموش؟
از چه روختنده‌ی شاد؟
وزچه ره گریه‌ی زار؟

وانمودی به چنین شیوه که هست از پی چیست؟
از پی خواستنی نیست اگر،

کآمدیزاد بنناچارش می باید زیست.
شب و دریا و مرا با تور در این ره دیدار،
آوریدی چه مرا بر سر حرف بسیار،
لیک دیاری با ما نیست،

من و تو تهائیم
در دل خلوت، بازار ریا را سردی است
بینوا. از چه نهاد هیچکدام؟

از چه با خلق رها دادن سرمایه‌ی عیشی که زماست؟
چه خیال است که با رنج نداری دل خودداری راست
بر جدار سخوانش نه بجا جزرگ و پوست،

چه ریا را به کف خالی خود،
بینوا مردم می دارد دوست!

دلش از لذت بگسیخته است
همچودودی که تن از آتش سرخ دونخ،
بدر انداخته بگریخته است.

آه! دانستمت از چیست به این خوی شده.
بس که نایافته‌ای،

سرد کار خودی افتاده و کم جوی شده،
در بد و خوب جهان با غم می پیوندی
به تسلای دل غمزدهات،
بر همه چیز جهان می خندی.
وبه حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی
زانکه از هر کس رنجوری حال توبسی بیشتر است

و توئی از همگان دیر پسند آورت.
توبرآنی که فرآوری از جای بلند،
گرفرا نامدهات چیزی بر وفق مراد.
چه به از این که جهانی دیگر
با توجوید معنی
وز تو گیرد بنیاد؟

(سوخته ز آتش دیگر زنخست)

توئی از آتش دیگر در دود.
اندرین دایره هر کس چو تو افتاد غریب،
بهره ناچارش این خواهد بود.

این ترا بس باشد،
کاشنای رنجت،
نه همه کس باشد.

دم که چون شمع به سیلاپ سرشگ
به جگرسوزی، نه چون دگران،
خنده‌ی باطل خل حمقا

بر تو باید که درآید. چه خیالی است در آن؟

ولی ای دریا دوست،
هیچ از این راه میازاری دل
چشم از تو بگشاد

بتومن خویتر از این همه را خواهم داد.
عهده خواهم شد هر روز ترا
راه آمد شدنت را پی رزقی ناچیز.

بر سر آب گران خواهم کردن گوته
گر قدم رنجه کنی
ور به من داری رای.

من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود.
گل مرجانم یا پنجه‌ی مرواریدم،
چه ترا خواهد بود.

همه اینها به زمین اند که بگرفته بها
وندران جای فسادند که دارند صفا

من از آنگونه که خود حیله‌ی آن خواهم ساخت
پیذیره‌ی قدمت خواهم شادان پرداخت،
از گریزان شده پیرایه‌ی رنگی که به هنگام غروب

همچو ما حیران وار
رفته از سنگ به سنگ،
می دهم من به در و بام تورنگ؛

بر توتا وقت تودارم شیرین،
و شبستان تو ماند روشن

به فرود آورم افکنده به بند،
چشم‌هی روشنی چرخ بلند.
تا ترا سازم تن پوش

اندر اندازم از جرم تکان داده‌ی ابری که به صیح روشن،
بر سریر دریا است،
ما یاه‌ای را که برازد به تنست پیراهن.

هر چه زانِ من خواهد شدن آن تو، نه تردید در آن!

آنچه سود من با گردش آب،
و آنچه گنج من در خطه‌ی دریای گران.
ما در آن نقطه‌ی دور از هر نامحرم باهم،
کرد خواهیم بشادی گذران.»

مرد حیرت زده را،
برق از چشم نگه بار جهید.

تا چه او حرفی گوید.
تا کی او چجزی ازوی جوید،
ماند چون میخ بجا کوفته، گوشش همه هوش
گشت گوشش همه چشم؛
شد همه چشمش گوش.
لیک اگر چند از این گفت و شنفت،
می‌شکفتیش دل، حرفیش به شکرانه نگفت.
و آن دل از خلق بدست آور دریائی دانست که او
مانده در طمع سخنهای فرو،
گفت با خود خاموش:
آنکه از دورش می‌جستم و در کارش بودم باریک،
آمد اکنون خود با من نزدیک.
آری او می‌سوزد.
دود می‌باید از هیمه‌ی سوزان خیزد.
تا نه داغی بیند،
کس به دوران نه چراغی بیند.

پس پی بیشتر اورا سوی خود آوردن،
قد بیاراست به غمازی آراسته‌تر،
پای او بر سر آب
تن در ابری که بر آب از مهتاب؛
بر سر سینه‌ی سوزانش نارین پستان،
همچنانی که جدا از تن جان.
آه برداشت در آن حرف که بود.
بسخن هوش باتر لب شیرینش گشود:
«آری. از هر چه که زیباتر در خطه‌ی خاک.
تا بخواهی به درون دریاست.
هم به از آدمیانی که تو پنداری شان
در نهانخانه‌ی آب است، اگر آدمهاست.

اندران ناحیه بر فرش تک در بائیم،
همه از نیل کبود،
واندر آن هرگل آن از مرجان؛
دید خواهی (همه بر عهده ام) آن چیز که در فکر تو بود.
نازینانی انگیخته جوش
رقص برداشت، رفته از هوش
نممه سازان مرغان،
که در آرامگه روشی باخته رنگ،
هریک از نازک منقاری شان،
می سراید به نواثی آهندگ.
دل فسایان گلها

(هردم از خنده به رنگی دیگر)
که اگر بؤئی از آنان به دماغ تودمی راه برد
همه عمر توبه مستی گذرد.

آه! اگر دانستی تو که چه بیش از دگران
کام دل یافته اند آنانی،
که به دریا شان باشد گذران.
ای همه با خورش و خفتن در ساخته مرد،
تو هم آن کن که بجان شاید کرد.
چشم تو می شود.

گوش تو می بیند.

توزیس گنج خودی، سنتگین بار
می تکانی سر از بهر چه کار؟»*

در همه عمرش زندانی، مرد مسکین
نه چواوداشت بیاد
نه چینی نیز تمناش دمی
که چنان بیند بر وفق مراد.
(چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را)

لیک در این دم او
بود هر لحظه پریشان تر و در فکر فرو
بنخیالی که گذشته است شب و فرست داده است از دست
هم بر او می گذرد مانده شب
پاسداری فقط این را که از او
می رود حرف به تحسین برلب
نگهش برد شتاب.
کرد بالای بخم آمده راست
گفت با خود: «زچه ام سر در وا
چه مرا داشته است
که به یک جای مرا کاشته است
این همه ماندن در راه که چه؟
گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه؟
من چرا شیفتم از این سخنان
چاشنی بخش سخنهای زنان
شب و در معركه موج چنین دهشت بار
با چون او فته ای آنگاه دچار.
گربخشم آید دریا با من
من بیفشانم از کار که دارم دامن
چه مرا دارد سود
از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مراست؟
گر همه بود و گر هیچ نبود.»*

دستگیر وی در کارش آمد زاین رو
در کف ناوش چوبین پارو.
گشت دست وی با دسته پارویش جفت
زیرلب خامش گفت:
«نکند شیطانی
راه بر من زده او دارد اندر من دست
و این چنین کرده مرا با سخنانش پابست»

لنت آورد به کارشیطان
با دگرگونه خیالی پیوست.
بست خاطر در کار
با نشان دادن پارویش آب آلوه

(پاره ستخوانی در تابش تاریک زعکس مهتاب)
موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم اما
دید خود را به مصب.

در نهان گوشی نیزاری دنج و پنهان
که پس آبی به کفش بود روان.

پیش روی وی بر ساحل نزدیک به چشم
کوخ مخربه‌ی ماهیگیری

اندر او سوسوی وارقه اجاقی بی جان.
بر سر خاک نشسته دوسه ناو

که چنان کز خود او هیچکسی
زان دوسه ناونمی جست نشان.

هر چه در چشم غمناک نمود و مرده،
سیلی از دست فلاکت خورده.

روی برگرد، مگر چشم از او
در نیاید به هر آن چیز که بود

بلکه کمتر بیند
هر چه را غم آلود

بنظر آمدش از دور رهی در این دم
(در کدام استونگاه)

نای چوپانی برداشته آوای رحیل
با نوای نی، غمناک چوهر چیز، یکی می خواند:

«من که در دایره‌ی عشق سامان دادند،
حیف باشد که دل خسته سامان نبرم
می برد سیل سرشکم بهوای دل تنگ
وای اگر راه به منزلگه جانان نبرم»

لیک در چشم افکند

ساینای تن خاموشی چند
روی بار و باوی،
که بینند بر اوراهش را، اما کی...
اند کی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود
او می آمد بهمان جای که بود
مثل این کزوی دستی بر بوده هر چیز
دور گشته است زراه تمیز
وبه او مردی می گوید خامش: «مانلی باش. مرو!

دل دریاست خموشانه بکار و شیداست
آن دل آرا تنهاست.
ای همه مانده در آب و گل خود،
اند کی نیز برای دل خود
فکر با همت والائی کن
دیده در کار چنان بالائی کن
از چه در دایره‌ای زندانی
وانگهت اینهمه سرگردانی
همچو حیوان زبی آب و علف
پس چه چیز آدمیان راست هد؟
پای بیرون کش از این پای افرا.
سوی بالا دستی دست برآر.
پی خود باش و بخود بند نظر.
روزگار از خود اینگونه میر.»

*
گفت: شیدائی.

گفت: شیدا باش!

گفت: بُرد از من

آنجه کاوی خواست.

گفت: خاموش از این گفته اگر مرد رهی
می برد دل ز همه خلق چور وئی زیاست.

گفت: آید به کفم
آن کمند مشکین؟
گفت: در راه ترا؛
ناشکیائی چیست؟
گفت: خندند در این معنی اگر بر من؟ گفت:
خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست.

ولی ای همنفس هر شب در بیانی من،
چون تو من نیز در این ره بودم.
سخنی با تو مرا مانده به دل
(گر زبان من نه بر آن بگشود)
جور پیشه است، جهان، می گویند.
که ناش رحمت می باشد برحال کسی.
جور پیشه ترا مایم
که نمی جوشد دلمان نفسی
غافل از آنچه چه ها می گذارد،
دل من تا بکجا،
می تواند بصفا راه برد.
ه

دلوازنده‌ی دریای گرانبار که بود
سر برآورد به چشم ان کبود،
دوخت بر روی نگه جان شکر و با او گفت:
(با چه تردید و محابائی چفت؟
پس چه افتادت ای ما هیگیر،
که نه راهی بسوی راه خودی؟
روبدان وحشت آباد سرائی که در آسیب گهش
آنکه زنده‌تر و هشیارتر است،
زیستن بر روی دشوارتر است.
زنده اش بر همه خفته است بپای دیوار،
مرده اش را بچه کالای گران‌سنگ بپوشیده مزار.

مجموعه کامل اشعار نیما بوشیج

هاتلی

نه در آن خالی از واهمه عشقی جویند،
نه جدا از خطر و وسوسه حرفی گویند.
جا که نه شربت بی زهر در اوست،
نه بی افسون و فریبی که بکار،
ممکن آید که کست دارد دوست.
آه! داغم من از این حسرت. داغ.
کزچه می سوزد در خانه چراغ.
حیف از مردم هوشیار که نیست،
در جهان جایگه‌ی شان بی زیست!

همچوپندارم کزیاد تورفت،
که ترا کار چه بود؟
آدمیزاده هزارت مقصود،
که جهان خواهی داری در چنگ،
سنگ اگر زآب و گر آب از سنگ؛
دوستانت که هواخواه تواند،
چشم در راه تواند.
با منت بهر چه رود رایست؟
گر توئی خسته به تن،
دستگیر تو در این ساعت من.
اگرت از کف ببرون شده باشد پارو،
اینت ابرار ای مرد.
وگرت ناو به لنگر شده چربیده بزیر،
من به بالایش خواهم آورد.»
با وی او گفت: «نه. پاروی من آرامم می غلتند در قالب دست
ناو من بی گنده است،
هیچیک زاین دو نکرده‌اند بجانم پا بست.
شده اندیشه‌ی من در دلم اما سنگین.
در گروگان تو مانده است دلم
با سخنهایت گرم و شیرین.

یا ترا باید بودن همه تن.
یا بجای آری با تن جان را.
بس زمان خواهد شد ای مانلی،
که نخواهد کس جست
بجز این درمان را
زنده با دیدش زنده است،
همچنان کاو به امید
آنکه موفرترش این نیروست،
گر بیش تودر او، زنده تر او است.

آری ای ماهیگیر.

اندر آمد شدن بود و نبود،
داشت باید کم و بیشی هر چیز.
در نهادی چو قدم روی بهزادشتنی آوردی،
به تو آن داشتنی، روی آور.
کم و گریش، نماید منظر.
ولی این داشتنی است،
از پی داشتنهای دگر.
چه خیالی خوش با من پیوست،
کاینچین داد امشب،
با تودیدارم دست،
من به تو گفتم آن حرف که بود. آه؟ بین
آب می خندد با گردش ماه
در خموشی زبان آور اگر بر سر ساحل پیداست،
نرگس مخمور است،
که زنها شدنش چشم براست.

دل در این نیم شب، ای مرد رها دادی از اندوه مرا
از تو پوشیده نمی دارم این،
دانی از بهر چرا؟

کرده روی توبکارم افسون.
اگرم راه چو کوه،
ور به پیشم هامون.»

پرمنای نگاه وی این دم همه می گفت باو:
«دست در کارم آمد کوتاه،
نیست دیگر نفسم
تا بسوئی گذرم!
گرباشی تو مرا نیز ای آرام ده آب آورد
به کجا راه برم؟
به چه کس درنگرم؟
توقیای چشمم،
نوشداری من این لحظه توئی.

برنمی دارم من مهر از تو،
دل نمی دارم بر روز جدائی زتوراست.
نکن آن با من کاینگونه خراب
سوزدم آتش روی تو برآب.
من ویران شدهی خاکی را،
هیچگس نیست که درمان بخشد.
گر همه دارم شان زنده بجان،
زهشان باشد و حرمان بخشد.»

گفت آن مایهی رعنایی با او: «آری
من همین بودم پوشیده امید
چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون
از زبان تو شنید.
و این سخن آمد راست:
که زعمر گذران مان راهی است
که ز پیدا بسوی ناپیداست.
زندگی می طلبد،
اینهمه پنهان را.

با همه شوکت بی مثل (نصیب من در کشور دریائی من)
من تنها میم، آه!
همچنان مرده که از زنده به دور.
شمع خندان که می افروزد اما در گور!
نکبت تنهایی،
از جگرگی خوردم
حسرت یکدم صحبت (که مرا
با نکورائی اگر دست دهد)
در هر آنجای که، جا دارم می افسرم.
گرمه از کارم آن مرد که بگشود توئی.
نگسلم، همچوتو، هم من از تو،
گر همه بند من از هم گسلند.

اشتیاقی که مراست،
با روان من دارد پیوند
آه! زیبائی تو!
وز همه زیباتر!
با هر اندازه سال،
از همه برناتر!

مانلی باور کن، من به دلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه می دیدی اوست.

در تنم هر رگ از یاد لب بسته تومدهوش است
که زبس بار دلت هست بر آن خاموش است،
و که لبهای تو شیرین هستند
گوئی آرامگه بوسه سوزانی را
بوده روزی و چه روزی آیا
لیکن اکنون دیری است...

حیف! من غمزده ام!

زندگی موجود،
همه با درد گرفته بینان.
دردمندم من و از دردم گویاست زبان؛
همچنانیکه در آن خاک اندود،
دردها مردم راست؛
دردها نیز در آب دریاست.
و مرا داروی دردم گفتہ اند،
جادوان من، یاران قدیم
نیست جز در خورش خاکی طبع.
گر خورانی به من ای مرد، نخست،
زانجه در سفره‌ی تو است.

مرد دلباخته از گوشی ناو
اند ک از پخته برینجی بگشاد
آنچه ره توشه‌ی او بود و خورش کردن از آن هم خود او را در خور
آن پریرو را داد:
«این چه در خورد ترا خواهد بود.
با سفال آمد نزدیک، گهر.
چشم‌ای روی به دریا بنمود.»

نازین پیکر دریائی گفتش: «اما
من سودازده را جای در آب
سوق دیدار تو آورد برآب.
ای زمینی پیوند،
با غریبان که غم روی تو دارند به دل،
غم دیگر مپسند.
با هوایی که به روی دریاست
دارد از نازکیم پوست به تن می خشکد.
اگر از لطف تو پراهن تو
تن من می پوشید؟»

طوق وار از بر سر کرد به در
مرد الیجه که شن از تن و او را دادش.
گفت: «بادا تنت از هر بد بیماری دور.
بر لبیت باشد هر چیز گوار.
آنچه تو خواسته ای از من این.
لیک از این خواهش مسکینان ترا،
عرق شرم می‌فکن به جیبن.
خسته ام خاطر و دل سوخته ام.
بس که من وصله بر آن دوخته ام
ژنده در ژنده که می‌بینی از اینکونه از آنان باشد.
که در این زندگی تلخ چو من
کار ایشان نه بسامان باشد.»

دل بدست آور دریائی دست سردش
بر سر شانه‌ی عربان وی آمد که در آن
می‌نمودش بدرشتی ستخوان.
آفرین بروی آورد بسی:

«چه کسی با من و با من چه کسی!
آه! چه خوب! چه برخوردی خوش.
بسخا مرد بزرگا که توئی!

به ره دوست نجسته جز دوست
آنچه زان خود می‌داند داند هم از اوست
نازین مردی هشیار که تو!
مرد هوشیاری در کار که تو!

تا من زنده به تن،
باشد از کارت بر من
کز توباشم خرسند.

راست آمد که تو انگر مردم
تنگ چشم اند و به تنگی نگران
دل بر حمی و سخا باشد از آن دگران.

من پریشانم و شوریده ولیک
آنچنانیکه کنون می‌شایست
نیستم تا مزهات بخش از حرف که هست.
ماهیان من با من همه سرکش شده‌اند.
وز من، اینکونه بشفقت، سوی آب شیرین
می‌گریزند همه.
مانده زاین حسرت با مژگانم
فکر یک لحظه‌ی کوتاه که مگر
بتوانم من از این رنج رهید.
دمی آسوده به یک گوشه کپید،
می‌سپاری به من، ای مرد جوانمرد آیا،
دام و قلات را،
که بچنگ آورم آن سنگلان را سرکش؟»

*
مرد که هر چه براه وی داد از کف، دادش هم این.
گرچه بی آن مدد دست که بود،
به دل آسوده نمی‌خفت شی.
نامد از ملتمن اوبه دل او تبعی.

بر سر ناوش آورد نشست
دل بر آن مهوش دریائی بست
همجو چشمانش بر پست دهان.
دستهای وی از هم بگشاد.
رفت گوئی از هوش
واندر آغوشی افتاد.

*
دلنوازنده‌ی دریا خندهید.
هر دورا آنی دریا بلعید.
وز بر گردش آب
همچنان کز همه زشت وزیبا،

وقت کاین معركه‌ی بود و نبود،
بود از کار سحر دود اندود،
دید آن مولا مرد
بر سر ساحل خود را، زهمان راه که او آمده بود.
ده به چشمانتش می‌شد تزدیک.
با قلنوتی شکل بامش
بر سر حمامش.
لیک در ده نه کسی داشت عبور،
مردی آنجا فقط از پشت نیار
با شماله که به دست وی دو می‌زد و می‌آمد دور.
*
یاد آورد که بود
آن پری پیکر با او گفته:
«رسن و دام تو اینجاست به دریا با من.
بسوی خانه‌ی خود باش بمن زودتر آی»

اگر او در خود می‌شد باریک،
در نمی‌یافت چرا آمده است.
بازگشیش چه زمان خواهد بود.
راه هائی که به دیگر شبهای،
اندر آن می‌افتد،
رفته بود اینک اورا از یاد.
نفس دریائی
کرده بود اورا مست.
شده بود آن مسکین
به تمثای دگرگون پابست.
دلنشیں قافله‌ی دریانی،
از ره دورش می‌خواند به گوش.
همه بودش در سر،
خواهای شب دوش.

نه بجا ماند سروری نه عذاب.
موچی افکند فقط دائره چند،
اندر آن دائرة شورید و بهم آمد خرد
دائره‌ی روشنی ماه برآب،
پس بهم در پیوست
رشته‌ها از زنجیر.
حلقه در حلقه مذای زمزتاب در آب.
مثل این کزیرانگاره‌ای از آتش از دور رهی
ریخته درهم بسیار آوار
جانور هیکل چند
می‌گریزند و بشویش شده ره بردار.
*
ماه در ابر نهان می‌آمد.
بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون
روی دریای گران می‌آمد.

در همه کشمکش آب در آب،
زود پیدا شده و تندر گذر،
شكل بس جانوران،
داشت در راه شتاب.
*
بسوی ساحل خلوت اما
ناوبی صاحب می‌رفت برآب
بود هر چیز بجای خود از هر سوئی
دار مج بر سر توسکای کهن،
همچو توسکا زیر راه پیای
چوب دست مانلی،
به مانجا که علامت کرده،
همچنان در بغل سنگ بجای.
*

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

دید این بار که در جنگل تنها خود اوست

شاخ در شاخ بهم آمده و آوائی هر موز زهر شاخی بر می خیزد.

گوئی آنجا بچنان ویرانهاش •

خفته در نده دهان جانوری

که بهم می فشد دندانهاش.

* چه و لیکن به از این؟

برخلاف همه شهای دگر

هر چه با او بزیان دارد راز.

وبه او هر بد و نیک دنیا،

حرف پوشیده‌ی دل گوید باز.

دم علم کرده به سنتگی چالاک

سوسماری به تن سربی رنگش گفت:

«مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید.

بر تن سنگ هم از شب نم شب رنگ دمید، آب دوید.»

* قدیمی چند از آن سوت، با روی کبود،

دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود

گفت نیلوفر وحشی با او:

«راست می گوید آن حیوانک

می دهد از پس این پرده که هست،

پرده داران سحر،

روشنی دست پدست.

زن تو چشم براه است هنوز.

مانلی تند برو صبح شده است.»

* ناگهان داد خروس از ره دورش آوا

که از این راه بیا.

وبه تاریکی پر عمق، چوبغض،

که بتركد به گلواگاهی تنگ

مانلی

نقطه‌ای پیش دو چشم وی آمد روشن
واندران خانه‌ی او آمد بريادش وزن

دید زن را پی خود چشم براه
می برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز
اندر او و شته‌ی چندی است بسو.

سگ خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم دید که او
مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که به دریای گران

می خرامد) نگران.

وزیهم بستن وبگشودن چشم خسته،
تا کی او باز آید

او هم اورا که رسیده است زره می پاید.

* گفت با خود: «همه بیدار من اند!

من سودائی بیدار کدام؟

هست حتی به چمن پنداری
همچنانی که به شبهای بهار

جنپش از روی شتابش شب تاب.

کس نکرده است بقدر من در کار درنگ
نکشیده است براندازه‌ی من رنج کسی

چقدر رنج من ولذت من بود نهان!

بدرانداخت چه اندیشه‌ی دورم از راه.»

* و بخود باز درآمد به سخن:

«چه پریشان شده‌ام.

آخر عمر چه حیران شده‌ام!

این سخنها زکجا می آید

من ویران شده را کیست که او می پاید!

چه فونی که به آب،

در فکندند و بکارم کردند!

که بچشم من هر چیز دگرگونه شد و بیگانه

دل دیوانه‌ی دریای نهان کار مبادم که چون خود
کرده باشد نه نهان دیوانه؟
از چه در چشم هر چیز به رنگ دریاست؟
روی این سنگ به سنگ،
از کجا آمده نیلوفر آبی که به من،
با لگلش خنده گشنا است!

وای بر من که بپیمودم این راه دراز!
وسراسر شب من خوابم بوده است به دریای چنان،
من خاکی نسب دریا دوست،
که به چشم زهمه سودریاست،
و آنچه ام دل بستاند با اوست،
در کجا راهیم روزی پیداست
با سرانجامی اینگونه دچار
به کجا خواهم شد رهبردار
تن به خاک اندرم و دیده برآب
هریکی زاین دوزیکسو بعد از
چه کنم با تن، اگر دیده نهم
دیده ور خواهم، با تن چه کنم
گر همه بود زیان ور همه سود
سرنوشت من دریازده چون خواهد بود!

چوبه ۵ پیوستم
چون به کس گیرم آن وقت که می‌بینم در راهگذار
آدمی صورت آدم خواری
با عنودی که همه چیزش باشد انکار
فکری آسانش در پیش چنان دشواری
گر چه من مردم را با دلشان خواهیم کرد همبا
چه سخن باید با خلق بجان مرده مرد؟

بایدم در همه‌ی عمر چشید،
مزه‌ی شربت هرزه‌ی را،
پر ملامت زملامتهاشان،
که به من خواهد از هر که رسید
تن اگر در بدhem (یا ندهم
گوش با حرف گراف هرکس).
شوق پیگانه‌ی دریائی من می‌باید
از بسی ریزش سنگ حمدا
به گل آراید از خونم تن.
ای دریغا که مرا با همه این قوت دید،
بایدم گفت خوش و رشت شنید!
ساق پوسیده‌ی وستی گزناشی ناچیز
گزنا باید بر من گردد
تا تن من بگردد!
گندنایی که همان شاید جاروب شدن را باید،
نفس گندش بر من بوزد.»
*
دادش این پندر
با خیالی پیکار
برد در راه شتاب افزون تر.
دل نمی برد گراورا از جا،
پای می بردش زود.
نقش پایش از پا،
پای او از هر نقش،
تندر آمده بود.
بود در هر دم با فکر پریشان شده‌اش کاویدن.
همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن:
«در چه بگذاشتم من شب دوش؟
پی کاری چه در این ره بودم؟
گر پرسد زن من از من: کو پیرهشت؟

چه به او خواهم آورد جواب؟
که پذیرد سخن از روی صواب
با حسابی که به کار دنیاست
زود پیدا شده و دیر گذر
و اندر آشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر.»

در تکاپوی و شتاب
گشت هر پشتهای خاکش هامون
پل بینکند به پایش رود آب
ره چماز و لم دادندش کاسان گذرد.
سنگ بر سنگ شکستند از هم،
کاو به منزلگه خود راه برد.

لیک هر چند بنظاره‌ی راه،
چشم او برد نگاه،
او ندانست برد ره به کجا
زانکه سر منزل او بود به چشمانتش گم،
همچنان رغبت او در دریا.

دل او هردم می خواست برافسانه‌ی دریایی گران بند گوش،
سرگذشت از غم خود بدهد ساز.
وا او همان بود بجاتر که به دریایی گران گردد باز.

خرداد ماه ۱۳۴۴
مطابق با دی ماه طبری ۱۳۱۴

بی دارو چوپان

الیکا، چوپان رعناء و جوان، کمانداری زبردست بود.
یک روز هنگام غروب تیر و کمان خود را برداشته به چنگل نزدیک رفت.
برگها نم دیده بود و بخار مه مانند رقیقی به روی زمین می خزید.
الیکا خوشحال شد که به آسانی شوکائی را پیدا کرد، تیر را به چله کمان
گذاشت و اورا هدف تیر خود ساخت.
در همین وقت شب شد. تاریک و گرم و چرک. جهنمی با گور آمیخته، یا
گوری ویرانه در جهنم. ستاره‌ها برق می زد، مثل خلواره در خاکستر. پشه‌ها روی
آیش را پر کردند. نه نیاری پیدا و نه کومه.
خیلی زود شب تابها از اینسویه آنسو پریدن آغاز کردند و روشنی را به عهده
گرفتند. مثل اینکه ستاره‌های آسمان را به روی زمین فرو آوردن.
این بود که الیکا توانست شوکای تیرخورده خود را پیدا کند. اما زنی را دید
و صدای زاری اورا شنید که مانند مار زخمیده می پیچید.
زن گفت: مرا به آبادانی برسان.
الیکا، چوپان دلیر قله‌های دور، به زن گفت: ای زن! تو کیستی و چه شد
که در دل این شب و تاریکی به درد دچاری؟
زن گفت: تیر تو سینه‌ی مرا مجرح ساخت تو مرا از پا درآوردی. آمده بودم
برای مادر علیل خود که به درد دچار است برگ شمشاد ببرم.
الیکا یا حال اضطراب دست به روی شانه‌های تیگ زن گذاشت و سینه‌ی
او را کاویدن گرفت. در تاریکی دریافت که زخم کاری نیست، اما شرمناک بر
جای خود ایستاد.
زن گفت: اکنون که من کشته‌ی تیر نوأم مرا باز مگذار، مومنی استخوان من
در کف تو است.

فالگیران این را به من گفته بودند. من تاکنون بیهوده می پریدم. مانند این که
ملخ از گرمای آفتاب در ریگستان می جهد. آه اینک وسیله شد که ترا بشناسم. من
خودم یک روز که از قافله دور افراط داشتم از کوه‌های دور گذشتم، جائی که تخته سنگها
در کفن سرد و ببرحم برفها آرمیده بودند. چوپانی بهمپای گله‌ی خود می خواند. مثل

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

این که تو بودی. صدای توبا من آشناست. گوئی از دل من بیرون می آید. در یک جا صدای ما با هم زائیده شده‌اند. اگرچه تو مرا ندیده باشی. گوئی ما پیش از این با هم بوده‌ایم. مانند دو کفه نارنج ما با هم جور و جفت خواهیم شد. آنوقت زندگی ما آرامش دائمی خواهد گرفت. من در زندگی کمک تو خواهم بود. همه چیز را جمع آوری می کنم نمی گذارم هیچ چیز تلف شود. بگذار مانند پرستو، سینه برآب زده بگذرم و مانند کرکه کوئی در هوای مه آلد بگذرم و آرامش آبها را در زیر بال خود بینم. من می خواهم غریق دریای تو باشم.

الیکا با خود گفت: آیا این زن از پریان است. او کیست و آیا راست می گوید یا دروغ؟ و زخم را بهانه ساخته است پنجای این که درمان بخواهد. این چگونه حرفی است که می زند؟ ولی من باید اورا نجات بدهم. پس زن را به دوش کشید و به آبادی خود برد. و خسته و کوفته تیرو کمان و زین خود را زمین گذاشت.

در حلقه‌ی دختران که می رقصیدند شماله می سوخت و بوی معطر نی و گز، که آهسته می سوخت، هوا را پر کرده بود.

شب همین طور ادامه داشت. گرم و پر از پشه و جنگل، خاموش و مرموز. الیکا زخم زن را بست و او را در بستر خود خوابانید و رفت که از جنگل علف دارو بیاورد. بعد از آن دیگر کسی ندانست آن دونه که بدینسان بهم رسیدند چه شدند و به کجا رفتند و چگونه زندگی می کنند. ورد زبان بومی ها مانده است که «چوپان از بی علف می رود» و این مثل را برای کسی بکار می برد که در زندگی هرچه می دود به مقصد نمی رسد.

همچنین می گویند او هنوز زنده است و تا زنده است علف می آورد، اما هیچکدام از علفها زخم را درمان نمی کند.

به این جهت «دیزني های» مغور و بی پروا هر وقت هنگام غروب، شوکائی را در جنگل می بینند با همه غرور و بی پرواژی خود اورا هدف تیر نمی سازند، زیرا می ترسند نازین باشد و به زحمت نگهداری او دچار شوند.

نیما یوشیج

بی دارو چوپان

«الیکا» نادره چوپان جوان و رعناء،
در کمانداری مانند نداشت.
آشنا یانش اورا دمغور
به هنر «شاه کمان» می خواندند.
در همه دهکده از خرد و بزرگ
کس نبود از خورش صیدش بی بهره شده
او به صید شوکا
رغبتیش بود فراوان اصلا
و بجز اینکه کمانی گیرد
بخیالی، چه خیالی
گوشه‌ای را بر نشانی گیرد.
هیچش اندر دل، در حوصله‌ی کار نبود.
*
روزی او تیر و کمانش بر پشت
همچور وزان دگر از پی صید
سوی جنگل شد و این بود غرومی غمناک
و مهی نازک، گرم‌زاده مانند بخار
از هوا خاسته در جنگل ویلان می شد
و همه ناحیه‌ی «دیزني» و «گرجی» (رستای قشنگ)
بود پنداشی در زیر پرنده.
*
الیکا شاد از این روی که او
می تواند به سر فرصت دید
صید خود را... نه پدید
وزبرره (به تری آله) هر خاش و خس و گشته نمور
نه صدا خواهد خاست،
خالی از وسوسه ره برمی داشت.
مثل آنی که همه چیز مدد می کندش
و به راهی که همان باید می افکدش
بود در چشممش نازک شکلی شوکا
هر شیخ از شبیحی سانی از ساینه‌ای گشته جدا

و به دم کاویه پناه کپر «اوزار»
دید شوکایی و یکتانه به خود هشیاری
آشنا کرد ز کف تیر که بود
با زه و بند کمان
از پناه «لم» در هم شده ای
تیر از چله گشود.
*

در همین لحظه‌ی دلکش شب شد
یک شب گرم چودرزخ گور
یا بیفر وخته گرد از دوزخ
در همه ناحیه‌ی جنگل و دشت
کرد آغاز پریدن شبتاب
مثل آنی که ز جا خاسته باد
دارد اکنون به سرخا کستر قصد گذار
و شراری ز شرار
در دل خرمن خا کستر کرده بیدار
یا بیاورده یکی دست به خاک
روشنان راز سر صفحه‌ی نیل.
*

الیکا، رعنای چوپان جوان
چون نمی دید به چشم
آنچنانی که بیاید دیدن
به هوای روش تیر پس صید گرفت
و به راهی که گمانش می بود
رفت تا سوی هدف.
لیک آنجا که هدف را به گمانی می جست
او زنی (یا به نمودار زنی) در بر دید
وزنی (ناله بیانگیخه) نالش بشنید:
«آه تو سوختی از ناواک خود جان کسان
جای آنی که کنی

بی دارو چوپان

دردی اربا شد درمان کسان.
ای جوانمرد بنام و مغور
که در این تیرگی ات
می شناسم از دور.
برسانم سوی آبادانی.
به خلاصم بسوی درمانی.
گردمی دیگر بر من گذرد
بی مدد کار تنم، جان سپرد.»

الیکا گفتش از اینگونه فکار:
«تو که ای ای زن! و اینجا به چه کار؟
در دل این شب تاریک که شیطان رجیم
هست افسون خواتش
و دل تیرگی از شور و خطر آگنده
هم از آن آمده است اندر بیم
چه رسیده است ترا
کاین چشین نالی زار؟»

زن بخود در پیچید
(همچو ماری که به زخمی پیچد
و بجای آید با زخم دگر)
بر سر شانه و بازوی نحیف و عریان
گیسوان بودش افتاده چنان
که تو گفتی زنی اینگونه به جوش
گیسوانش شده تن را روپوش
گفت: «چه خواستیم تا برسد
چون به ما هر بد از ما برسد
بینوایی ام من، نه زاین بیش
مادر من زسلامت در ویش
سر آن بودم ز آنگونه که بیمارم خواست
از گیاهیش کم دارو راست

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

نه صفيرى به لسان در دادم
نذر خود آواي سگان سردادم
آمدى ليک به من اى توبه من آمده ماننده باد
وبه نرمى بردی تو
وين مرا برس از اين راه فتاد
تيرت از هر هدفي روی بتافت
بهتر از سينه هى من سينه نيافت
چون بيايد بجای آن بهتر
چستى آورد و علامت همه کرد و برسيد آنجا بر»
*

اليكا شورش افناوه بدل
زان به تن مانده به دل ماند كسل
دست بهادش بر شانه تندگ.
کرد در او دیدن
مثل آنی که کنوش لک خون
بر سر سينه روان می بیند
و آنچه با پيکر او رفته چنان
همچنان می بیند.
زن بلب بر زد آه

وزپس آنچه که چوپان بشنفت
باز آمد در گفت:
«روز می گردد با روز تباه
هر سپيد آمد پیغام سیاه
در عیث گشتن این خاک انود
بدل آسوده نه کس بود مدام و نه کسی خواهد بود
دم آسودگی هیچ که را
این شتابنده نبودست ضمان.
زندگی، آه چه سنگین باري است
چون بیبنی پس هر آسانش
نوبت از آن دگر دشواری است.»

بي دارو چوپان

اليكا هیچ دم از دم نگشود
زن به گفتار آمد
باز آنگونه که بود:
«ليک اى نادره چوپان دلیر و رعناء
سر بنام گرجي
وابينچن تير گشا
هر هنر آور را باشد عيبي ناچار
کس نديده است کمانداری را
گرچه بيس موی شکاف
نبرد بر هدفش تيری روزی بخلاف.
تا صدایي بنمایاند راه
پاي از سهون باید کوتاه
هر که مقرون تربا روی صواب
سهوش افزون تر از روي حساب.
گرچه کس راه ز بيرا نجست
هر چه آمد ز خطأ سوی درست.
هنريشتر از آن کسی است
که در او حوصله اى دیدن عيب خود در کار بسی است.
تو سراسمهه میاش
شور اين کار مخور
شب سیاه آمد، اما سحری است
بر در صحیح ما را گذری است»

اليكا باز سخن هیچ نگفت
و آن زن از گفتن از این گونه نخفت:
«دست خود با من ده!
گر به زخم توفاتم از پا
آيم از زخم د گر نيز بجا
مومیای من بی تاب شده در کف توست!
داشت خواهد ز شدن و آمدن این شب و روز

پی دارو چو پان

رام بر من ز تومی گردد باز
بسوی لطف توام هست نیاز
.....
چشم می دار به من ای ز تو چشم بد دور
رحمت آور بر من.»

الیکا با خود گفت:

«در دل این شب تاریک چودوزخ بر پا
— که در آن زنده چو مرده است بجا—
چه به من می گوید
جای درمانش بر زخم که هست
چه ز من می جوید؟
حال آنی که ز درد
بایدش دیده گریست
آنچنانست که گوئیش به تن با کی نیست
نکند باشد این زن ز گروه پریان
گرم از اینگونه و شیرین به زبان؟

یا یکی جادوگر، سهوبکاری نه بکار
برده از صدمه‌ی ارواح پلیدان... آزار
وزبی تاختن از رنج شکست
رو به بیغوله‌ای آورده چین
شده در گوشی بیغوله‌ای این دم پا بست؟

یا دوانیده و بگرفته ام از بس بی صید
هست صید من و بر پایم افتاده کون
و آدمیزاده بصورت گشته
کرده در چشم من اینگونه نمود
تا مرا توبه دهد
زان ستمهام که بود؟»

آشیان من و توبیر سریک جای قرار
گفته اند این به من آن فال زنان
طالع ما ز نخست
داشت با هم پیوند
من ترا بوده ام آنگونه که تو
بوده ای نیز مرا

همچودو کفه‌ی نارنج بریده به نهانش دستی
وین دمش داده همان دست نهان پیوستی.
در تو من با دل دارم پیوند
آشناییم از این ره به زبان دل هم.
تو زبان دل من می دانی
وز زبانم دل من می خوانی.

بی گناهم من مانده چنین زار و نزار
ور گنه رفت در این،
گنه من زسر شفقت با من بگذار
هیچ آزاده ندارد سرتسلیم شدن.
دیرها بود که من

بودم آزاد در این راه دراز
ونه زاندیشه ام این داشت گذر
که مرا دارد چیزی در بیم
یا از آن خاطر از اندوه بدارم پر بار
.....
سوق روی توبگرداندم از راه که بود
وبه سوی تو مرا راه نمود

بر عبت نیست دلم
در شکنجه است اگر
ناتمام است مرا
زندگانی بی تو
.....

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

لیک حرف – ارچه به گوش –
به دلش داشت. نشست.
بس در آن چاشنی نوش که بود
دل از آن نادره چوپان دلیر
به سر رشته‌ی پنهان می‌بست

وزن – این بار رساتر بصدای –

بدر آمد پی گفت:
«مرد چوپان دلیر!
آمدت زربه محک
کار یکسر شده است...»

گر به لب رانیم از گوش چوحرف
با خیال تو بیامیخته‌ام.

ورز چشم افکیم همچو سرشک
بر سر دامت آویخته‌ام.
من مدد کار تو خواهم بودن
در هر آن کار که هست.

در گله بانی خود نیز مرا خواهی داشت
ونخواهم بگذاشت

برهای جان سپرد
گرگ یا در گله ات غافلگیر
گوسفتندی بخورد.

با تومی گویم باز آن سخنم:
مومیای من بی تاب شده در گف توست.»

دم که زن بود چنان گرم سخن
شب به تاریکدی می‌افزود
طرف جنگل، خفه در سورت گرمای...»
و همه گردانگرد

بی دارو چوپان

خفته در خامشی هوشر بای مرمز
زن صدایش به دل نقطه‌ای ابهام انگیز
دور می‌زد به ره جنگل گویی از دور:
.....
شانه زین بارنداری خالی.»

الیکا گفت به او:

«نه غمست باشد از این رنج ترا آمد اگر
.....

هدف تیر من آید در گل
هدف تیر تو اما در دل

.....
ای قشنگ من! افسرده مباش!
چون تویی کشته‌ی من، کشته‌ی تو نیز منم.
هیچ چیز ارنه بجا هست، محبت بر جاست
وزدم گرم محبت باشد
زندگانی شیرین.

.....
بر منت هر خواهش
نه از آنت کاهش
تا به دل من زغمت سوخته‌ام
به مدد کاریت افروخته‌ام.
خواب خوش خواهم در دیده شکست
کاورم داروی زخم تو بودست.

.....
از ره خاطر ازین ساعت تودور بدار
آن گذشته که نه جز حرست بودش بربار
همچنانی که گنه بخشید مرد
دشمنی را که بپا افتداده است
غم خود با من مسکین بگذار

بار هر زحمت تو
من بسر خواهم برد.»

بومیان را که در آن ناحیه اند
خبری نیست هنوز از ره این
و این نمی دانند کس کان دوبهم شفته دل
پس این واقعه آیا به کجا ره بردند؟
به کجاشان دو کیوت مانند
آشیان دل یکرنگ بهم درافتاد
و آن دو ویرانه‌ی سودای محبت شده را
زندگانی به چه تقدیر گذشت.
اندر آن ناحیه‌ی دنج و مه آلوده بجا
قرنها می گذرد
و طبیعت به همان راه که داشت
راه خود می سپرد.

هر چه وحشی و چونقشی است که بر آب زده
هر چه را گویی خواب زده

راه طولانی از آمد شدن قافله‌ها
به فراخواری فصل
دل پر از ولوله می دارد و می گردد خالی
همچنانی که دهات
(آن عروسان خموش
که به تن یگه و در جنگل بگرفته قرار)
گویی از طاعتنی اینگونه بکارند همه.
می شتابد گله‌ای از دم طوفان
و آنچه باید گزد، می گزد.

ناحیه‌ی وحشی از آنگونه که بود
گرم در کار خود است

پی دارو چوپان

و آنچنانی کان بود
می نماید به نمود.

در همین دم به نشاط دیگر
مردم بومی راست
زندگی بار آور.

ماهرویان شده سرمست در آوای و غریو
رآب جوشان زمین
که روان ازدم نیکان شده است (این گویند)

تن خود می شویند
و به چشممان دلاویز، نگاه آنان
بسوی فاخته‌ای هست که او
می رود بر سر این صفحه کبود
تا سوی دورترین جای، نشیمن گیرد.

در جوار آنان
همهمه دیگر بر پاست
دست بر نای و به دف
و به همپایی ساز و گله‌شان کوچ کنان
از سوی دشت به کوه
همچنان قافله‌ی رقص براهند و وان.

زائرین دسته پی دسته، از سوی دگر
ره پس سر بنهاده به فواصل همه پوشیده جدار از عشقه
به زیارتگاه خود می آیند
گبد خامش و مخروط کدامین مدفن
به سر نوک یکی تپه سپاهی زده زانبوه درختان بگرفته است قرار.

*
هر چه خاموش و بهم ریخته است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

۴۰۱

پی دارو چوپان

همچنان است بمانده مبهم
هر صدایی که بیانگردد و در هم شکند
خامشی را به وقارش (که زهر سوحاکی است
در فنای لحظات رفته)
نیست قادر که از آن چهره‌ی مرمز بجا
نکته‌ای فاش کند
واز آن چیز که بر چهره‌ی آن
پرده‌دار آمده نیروی توانای زمان
پرده‌ای برگیرد.
*

آن دودلداده‌ی ویران شده را هیچکسی
ای دریغا! که ندارد بر یاد
رفته‌اند آن دو از این راه پر از هول، چنانی که رود
پرخاشی و خسی ازدم باد.
تند در کار فنا
همه را کوفه است
وبهم روشه است.
مانده ویران زمان
گرد آن بسته رده
وبه جز چیزی مبهم زره قصبه بجا
نیست در خاطر کس سایه‌زده.

فقط این مانده مثل مانندی
بومیان را به زیان
«پی دارو شده اکنون چوپان»
و این مثل آید با کار کسی
که در این زندگی اندر تک و تاز
رفته بسیار بکار دل و نایافه باز.
همچنین می‌گویند
— نکته از واقعه چون می‌جویند —

۴۰۱

مانده ویرانه زهر چیز پیا
همچو ویرانه که بگذارد سیلیش بجا
پایه‌ی خردی از دیواری
یا جداری که کشیده است سر از روی چکاد
مستی ای بود که گویی و گذشت
بگسته است بساط

لیک با هیأت ویرانی خود
تردماغیش طبیعت همه زاین
دانستان می‌دارد
زان دودلشیفته و افتاده بهم یار و قرین.
ونمی داند این راهگذر
که از این قصه شنیده است خبر
از پی چیست که بر یاد می‌اندازد آن افسانه
وز چه مقصود که می‌جوید باز
تا از اندازه که بشنیده
یا هر اندازه که این لحظه به چشمان دیده
به ره خاطر باز آرد یک رنگ شیوه

می‌برد بر زیر پر تگهی
راه بر سوی ...
آن شبیهش به ره خاطر پیدا شده از ناگاهان
پر درون ترز همه چیز که می‌بیند از پیش نظر.

بر سر راهش می‌استد یک لحظه سوار
با نگاهش همه از حیرت باز
به چنان منظر
جایگاه په سخنگوی بنام

قصه‌ی آن دودل انگیز ولی با او نیز

عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود.
نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان ساز،
شب از نیمه گذشته است، خروس دهکده برداشته است آواز؛
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر با من!

به رو در روی صبح این کار وان خسته می خواند
کدامین بار کالا سوی متزلگه رسد آخر
که هشیار است، کی بیدار، کی بیمار؟
کسی در این شب تاریک پیما این نمی داند.

مرا خسته در این ویرانه میستند.
قطار کار وانها دیده ام من
که صبح از روی شان پیغام می برد.
صداهای جرسهای ره آوردن بسی بشنیده ام من
که از نقش امیدی آب می خورد؛
نگرانی چه دلکش را به روی اسبها می برد.
در آن دم هر چه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی خواند
به یغمای ستیز بادها باع
فسرده بود یکسر
پلیدی زیر افرادار
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.

دل آکنده زهر گونه خبر، می دارای نومید همسایه گذر با من
بخوان ای همسفر با من!

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه مند سردری بود
زبانگی خوش کزان در برخ مردم گشایند
اگر جنبنده آبی بود دریابی، چه پایی

کان به دل شیفته چوپان بنام
زنده مانده است هنوز
به نهفت از همه کس
بر چه ره، جای کدام
در امید و نه امید
همجوشب از پی روز
و آنچنان روز که خندان بدرآید از شب
لیک هرگونه که داروی اورا
مومیا نیستش آن دارو را.
*

از همین رو «دیزني» های دلیر
(«راش» ها «لونچ» ها
یا «گدار» ها که بجز صید نه کاریشان است)
گر به جنگل، به دمادم که غروب است، بیانند بجا شوکایی
با همه آنکه دلبرند، جگر نیستشان
که گشایند سوی او تیری.
نازینی نکد روی بدیشان باشد
و ز پی داروی زخم تن او صید افکن
به همه عمر، پریشان باشد.
ما نده در زحمت تدبیر خلاصیش دچار.

تهران ۱۸ خرداد ۱۳۲۶

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
بهردم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد؛
به چشم پا ولی من راه خود را می سپارم.
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود،

گنج است خراب را

میچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲۶

گنج است خراب را

کردم به هوای میهمانی
آباد، سرای و خانه‌ی تنگ
هر بام ویری شکسته بر جا
چون پای فتاده رفته از هوش
از هر در آن گماشتم باز
بیدار و بهوش پاسبانان
جز نقش تو هر چه شان زدل دور
جز نام تو هر چه شان فراموش

آنگونه که آقاب در ابر
از خانه‌ی آسمان بخند
در خانه‌ی این امید تا کی
لب ترشودم به چشممه‌ی نوش
لیکن نگذشت سالیانی
کر پای بریخت هر جداری
وزغارت دستبرد ایام

جغدیم بر آن نشست خاموش
شد خنده‌ی هر شکاف با من
در طعنه نهیب زهر خنده‌ی
من بدم و در فسوس کاین حرف
ناگاه رسیدم از تو در گوش:

اینجایم در خراب تو، من
ای خسته کنون گرفته‌ام جا
آبادی این سرای بگذار
گنج است خراب را در آغوش.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

پی آنست این دریا که با کشتی بر آن روزی در آیند.
خيال صبح می‌بندد به دل این ظلمت شب
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می‌دارند.

مکن تلخی، میر امید
ترا بیمار سر برداشت، دستش گیر
بین شهد لب پر خنده‌ی او را چه گوید
چه کس در راه پوید
پریشان و بدل افسرده
بیابان سنگها راء، سنگها روی بیابان
اگرچه هر رنج آورده بنماید فسرده
چراغ صبح می‌سوزد به راه دور، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر با من!

فسون این شب دیجور را بر آب می‌ریزند.
در اینجا، روی این دیوار، دیوار دگر را ساخت خواهند؛
فرایند و نمی‌کاھند.
که می‌خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده بر راه است
به چشم دل نشته در هوای ماست
که بر آن چنگ تار از پوست مرغ طرب بسته است
کسی تا این نگوید چنگ را هر تار بگسته است.
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟
چراغ دستان می‌سوزد آنجا دیدمش خوب
نگارینی به رقص قمزان صبح حیران
نشسته در... مهوشی

هنوز آن شمع می‌تابد هنوزش اشک می‌ریزد.
درخت سیب شیرینی در آنجا هست، من دارم نشانه،
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا

داستانی نه تازه

شامگاهان که رفیت دریا
نقش در نقش می نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته ای بست و رشته ای بگشود

رشته های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر
سايه در سايه بر زمين گسترد
چون بماند آب جوي از رفتار
شاخه ای خشك و برگي زرد

آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارين چربدست استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بردم باد

هر چه از ما به یک عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری
آن زینمای ما به ره شادان،
رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد!

فروردین ۱۳۴۵

شب دوش

رفت، بگریخته از من، شب دوش
از شب دوشم اما خبر است.
اندر آندیشه‌ی آباد شدن

این زمان سوی خرابم گذر است.

داستان شب دوشته هراست
چودروغی که به چشم آید راست.
آن نگارین که به سودی بنشت
آخر از روی زیانی برخاست.

دم نمی خفتش چشمان حریص،
بود ما را سخن از قول وقار.
لیک از خنده‌ی بی رونق صبح،
ماند بالینی و در آن بیمار.

بنشت آفت واری در پیش
دست بر دستی با من غمنا ک.
غرق در شکوهی بیهودهی خود
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

خنده درزیده دواندم سوی لب
همچو خونی که دود در بُن پوست.
چون زجا جستم و بیمار بجا،
بخیالی که زجا خاسته اوست.

از شب دوشم اما خبر است،
گرچه بریاد نماندم شب دوش.
مفصل خاک، زیادی بگسیخت
گشت در پنجه شمعی خاموش!

روزبیست و نهم

روزبیست و نهم اردیبهشت
از همه روز بتریا بهتر
هست با گردش هر لحظه‌ی او
چشم سر، چشم تن من بردر.

*
تا رسد مهمان هرجاست دری
زن! در خانه عیث باز مکن
چو جوایی نه به پرسش بینی
پس در بگذر و آواز مکن.

*
آشنا دست مکن با چیزی
کر صدائیش نباشد آزار
چون گریزد به صدا، بس که لطیف،
خانه را خلوت با او بگذار.

*
برگ سبزی و کف نانی خشک
زود بردار به سفره است اگر
ژنده ریخته گر در کنجی
سوی آن پستوی ویرانه ببر.

*
من نمی خواهم مهمان داند
که ندار است ورا مهمان دار
شری کوچک را با من ده
هر چه را یکدم خاموش گذار.

*
خط به خط، سایه زهر سایه گتون
می کشد چهره‌ی اویم در بر

هر چه کاهیده به هرج افروده
که نماید به پسر، شکل پدر.

*
از پس این همه مدت اوباز
همچنان است و بدان شکل که بود
پدرم پیر نگشته است هنوز
سفر اورا ننموده است عنود.

*
شکل او نرم گرفته است قرار
سینه‌ی پهنش با شانه به جنگ،
با همان سبلت آویخته اش
با دو چشمان خوش می‌شی رنگ.

*
می برد دل زره سینه‌ی من
منش آن مرغ پرانیده ز دست
همه آغوشم و تا کی بوسد
بسته ام چشم و لبم بگشوده است.

*
به لپا ش لب من آمده جفت
چوبه دل آرزوی دیرینه
به هوائی که گُنم یا نکنم
جفت با سینه‌ی پهنش سینه.

*
می برد دستم تا... دماغ
خبر از دستش در دستم گرم
بس نگاه من غرق است در او
اندر آتش و بیم خامش و نرم.

*
ندهد دل که زمان دور شود
ندهم ره که زراهی برود

شب قورق

خواستم تا به فرصتِ باقی
شرح این داستان بگویم باز
در دماغم فضول نقشه‌ی خود
بست تا میل او بجویم باز

بود آری حبابی آنچه که بود
گریه بیداری ای و گر در خواب
اول از باد خنده‌ای بشکفت
آخر از بار گریه رفت بر آب.

۱۳۲۵ اردیبهشت

۱۳۲۵ اردیبهشت

چون خیالی که درآید در دل
اگر از راه نگاهی برود.

* زن! نگفتم در خانه مگشا
تا بیابد او هرجاست دری.
هچچو قسی نه فراموش کند
پسری را پدری یا پدری را پسری.

حباب

خواستم تا بینمش در روی
گشت طوفان بپا چنان که مپرس
خواستم تا زجا تکان گیرم
خورد چونان جهان تکان که مپرس.

خواستم از کبد چشمی امان
دل به گرداب بی کران آمد
برد هر موج از رهی به رهی
آنچنانی که ره به جان آمد.

خواستم تا رهم زورطه که بود
لا غری ماند و ساحلی خاموش
شی و قایقی نشسته به خاک
رفته‌ای محومانده‌ای مدهوش.

خواستم تا حساب دانم از این
یک حباب فضول از جا خاست
قبه‌ای بست و گنبدی بر کرد
رنگی افزود و نقشه‌ای آراست.

شب قورق

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان.
اگر از خواب برآید بیمار،
کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم گوی که سراسمش بُرد،
دور از هر که سوی وادی خواب.
گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پرآب.

پای آهسته که می لغزد جا
سنگ می بارد از دیوارش.
از کسش حال مپرسی باشد
کر صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان.

پاسبان می‌رود آهسته براه.
ماه هم از طرف پنجره نرم،
بسته بر چهره‌ی معصومش نگاه!

شب ۱۱ خرداد ۱۳۲۵

مجموعهٔ کامل اشعار نیما یوشیج

کار شب پا

ماه می تابد، رود است آرام،
بر سر شاخه‌ی «اوجا» «تیرنگ»
دم بیا ویخته، در خواب فرورفته، ولی در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ
گاه می کوید بر طبل به چوب،
وندر آن تیرگی وحشترا
نه صدایی است به جز این، کز اوست
هول غالب، همه چیزی مغلوب.
می رود دوکی، این هیکل اوست.
می ردم سایه‌ای، این است گران.
خواب آلوده، به چشمان خسته،
هردمی با خود می گوید باز:

«چه شب موذی و گرمی و دراز!
تازه مرده است زنم.
گرسنه مانده دوتایی بچه هام،
نیست در «کپه»‌ی ما مشت برنج،
بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوید او بر سر طبل،

کار شب پا

در هوایی به مه آندود شده
گرد مهتاب بر آن بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی «آیش»
می پرد پشه و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفن طبل و دمیدن در شاخ
می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
هرچه در دیده‌ی او ناهنجار
هرچه اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می گزند
همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه اش از جا برده
می دهد سوی بچه هاش آواز
مثل این است به او می گویند:
«بچه های تو دوتایی ناخوش.
دست در دست تب و گرسنگی داده بجا می سوزند.
آن دوبی مادر و تنها شده‌اند،
تردا!
برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده
به کجا یا شده‌اند...»

بچه‌ی «بینجگر» از زخم پشه،
بر نی آرامیده
پس از آییکه زبس مادر را
یاد آورد به دل خوابیده.

پک و پک سوزد آنجا «کله‌سی»
بوی از پیه می آید به دماغ.

مجموعه کامل اشعار نیسا یوشیج

در دل درهم و برهه شده به
کورسونی ست زیک مُرده چراغ.
هست جویلاند بشد،
هست بر واژه صعیفه شب تاب.
چه شب موندی ای و طولانی؟
بیست از هیچکس آوانی.
مرده و افسرده همه چیز که هست
نیست دیگر خبر از دنیابی.

ده از او دو و کسی گر آنجاست
همچو او زندگی اش می گذرد.
خدو او در «آیش»
و زن او به «پار» ای تنهاست.
«آنی دالنگ! دالنگ!» صدا می زند او
سگ خود را به بر خود. « DALNAGH! »

می زند دور صدایش. خوکی
می جهد، گوئی از سنگ به سنگ،
یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ
یک درته است که می پاید و کرده است درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او
«بینجگر» بی شعر آنجا تنها
چون دگر همکاران.
تن او لخت و «شماله» در دست
می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم
دودناکی به شب وحشت زا
می کند هیکل اورا ترسیم.

طلب می کوید و در شاخ درمان
به سوی راه دگر می گذرد.

کار شب پا

مرده در گور گرفته است تکان، پنداری
جسته یا زنده‌ای از زندگی خود، که شما ساخته‌اید،
نفرت و بیزاری،
می گریزد این دم
که به گوری بتپد
یا در امیدی
می‌رود تا که دگر بار بجوید هستی.
«چه شب موزی و گرمی و سمج.
بچگانم زره خواب نگشتد بدر
چقدر شبها می گفتمان:
«خواب، شیطان زدگان، لیک امشب
خواب هستند، یقین می دانند
خسته مانده است پدر
بس که اورفه و بسن آمده در پاهاش
قوتی نیست دگر.
dalnag، dalnag، گرسته سگ او هم در خواب
هر چه خوابیده، همه چیز آرام.
می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»
برنی خیزد یک تن به جزا او
که به کار است و نه کار است تمام.
پشه اش می مکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می زند او
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل افکند او.
می کند بار دگر دورش از موضع کار
فکرت زاده‌ی مهر پدری؛
او که تا صبح به چشم بیدار
«بینج» باید پاید تا حاصل آن

بخارد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من
بچه ها گرسنه هستند مرا
بروم بینشان روی دمی.
خوکها گوی بایند و کنند
همه این آیش ویران به چرا.»

چه شب مودی و سنگین! آری
همچنان است که او می گوید.
سایه در حاشیه‌ی جنگل باریک و مهیب.
مانده آتش خاموش
بچه ها بی حرکت با تن پیخ،
هر دوتا دست بهم خوابیده
برده شان خواب ابد لیک از هوش.

هردو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم،
وارهیده زبد و خوب سراسر کم و بیش.
نگه رفته‌ی چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصه‌ی یکساعت پیش.

تن آنها به پدر می گوید:
«بچه هایت مرده‌اند
پدر! اما برگرد.
خوکها آمده‌اند
«بینچ» را خوردند...»

چه کند گر برود یا نرود.
دم که با ماتم خود می گردد

می رود «شب پا» آنگونه که گوئی به خیال
می رود او نه به پا.
کرده در راه گلوبغض گره
هرچه می گردد با او زجا.
هرچه... هر چیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می آید در چشم
و آسمان سنج لحد بر سر او.

هیچظری نشده، باز شب است.
همچنان کاول شب، رود آرام
می رسد ناله‌ای از جنگل دور،
جا که می سوزد دل مرده چراغ
کار هر چیز تمام است بریده است دوام
لیک در «آیش»
کار شب پا نه هنوز است تمام.

شب ۲۰ خرداد ۱۳۴۵

رفقا وقت تمام است، تمام
مرده اندر گور
زنده‌ای یا برجا
داد باید
کار آنان انجام.
*
با جنون دشمن
وقت کوشیدن نیست
می به خُم دیدی کف
جوش می باید زد

بادم بادی سرد
جوشیدن نیست
توبکن آنچه را باید و آنت شاید.
ناروا گفتم گاه
روی ره می پاید
تا بماند بیمار
ناقص و بی اندام
رفقا وقت تمام است، تمام.

۲۱ خرداد ۱۳۲۵

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کار وان
سپرها دیدم از آنان، فروبرخاک،
که از نقش وفور چهره های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک.

بدیدم نیزه ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فروافتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا
چراغی، جزدمی غمگین، بر آن نوری نیفشنانید.
سری را گردش اشکی، فزون از لحظه ای، آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آجا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می خندد؟ که گریان است؟

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

از عمارت پدرم

به نجوابی ست در آوار
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می دارد.
به هم هر استخوانم، می فشارد.
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صدایهای پریشان است
بگویا من، که می خندد؟ که گریان است؟

بگویا من چقدر از سالیان بگذشت؛
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام؛
ز کی این برف باریدن گرفته است؟
کون که گل نمی خندد؛
کون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو»‌ی پیری
به نفرت تار می بندد؛
در آن جای نهان (چون دود کزدودی گریزان است)
که می خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۲۵

از عمارت پدرم

مانده اسم از عمارت پدرم
طرف یورد شمالی اش: تالار
طرف یورد جنوبی اش: سردر.

طرف بیرون آن: طویله سرا،
جند را اندر آن قرار اکنون،
تحته ای بر درش، به معنی، در.

در گشاده است و خانه اش تاریک

شب دیگور دارد دلفربی باز
شکاف کوه می ترکد، دهان دره‌ی با دره دمساز

گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است ازوبه روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیکه ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر روی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی جانش، چون مرا پیکر.

یوش. ۱۳۲۵

خروس می خواند

فوقولی قو! خروس می خواند
از درون نهفت خلوت ده،
از نشیب رهی که چون رگ خشک،
در تن مرد گان دواند خون
می تند بر جدار سرد سحر
می تراود به هر سوی هامون.

با تواش از اوره آمد پر
مزده می آورد به گوش آزاد
می نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

خروس می خواند

نرم می آید
گرم می خواند
بال می کوید
پر می افشدند.

گوش بر زنگ کاروان صداش
دل برآوای نظر او بسته است.
فوقولی قوا بر این ره تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افسای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می شکند
صبح تا زنده صبح دیر سفر
تا وی این نغمه از جگر بگشود
ورره سوز جان کشید به در.

فوقولی قوا ز خطه‌ی پیدا
می گریزد سوی نهان شبکور
چون پلیدی در وح کز در صبح
به نواهای روز گردد دور.

می شتابد به راه مرد سوار
گرچه اش در سیاهی اسب رمید
عطسه‌ی صبح در دماغش بست
نقشه‌ی دلگشای روز سفید.

خروس می خواند

سر خمیده است ازوبه روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیکه ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر روی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی جانش، چون مرا پیکر.

یوش. ۱۳۲۵

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر اروشن
شادی آورده است
اسب می‌راند.

قوقولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد. خروس می‌خواند.

همچون زندانی شب چون گور
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان و راه دور و دراز
کیست کومنده؟ کیست کوخته است؟

آبان ۱۳۲۵

اورا صدا بزن
جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس
می‌خواند.

بر تیز پای دلکش آوای خود سوار
سوی نقاط دور
می‌راند.

بر سوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها
خواب و خیال روشن صحبتند.

بر سوی هر خراب و هر آباد
هر دشت و هر دمن

اورا صدا بزن!
بسیار شد به خواب
این خفته‌ی فلچ.

اورا صدا بزن

در انتظار یک روز خوش فرج.
پیوندهای او گشتند سرد
از بس که خواب کرد.
از بس که خواب کرد
بیم است کاونتیزد از رخوت بدن
اورا صدا بزن!
کوچید کاروان که به ده بود. مدتی است
در چادر سفید عروس ایستاده است
با چه طراوتی
زیر «شمال» می‌گزند ده. جدار راه
چیده شده است با
نهایی از زنان
نهایی مردها
نهایی پرهنه
نهایی ژنده پوش
آورده شادی همگان را بکار جوش.
ویک کمر بزرگ شده است آشیانه تا
قاده هر آن صدای گریزنه از دهن
اورا صدا بزن!
آن وقت کاورسید
چار اسیه از رهش،
در قلعه کس ندید
زین رو به گوشیه‌ای
رفت و بیارمید.
پای آبله زراه و تنیش کوفته شده
گویی خیال زندگی اش از ره دماغ
با نامیدی ای نه بجا روفته شده،
اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

او را صدا بزن!

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر
مطرود دل پلید
بر تخته بست امید
(هر شکل ناجای نهان
در گوشه های معزکه می ماند)
تا دید کاو خروس
می خواند؛
و آوای او چو ضربت بر قطعه ی چدن
او را صدا بزن!

۱۳۲۵ دی ماه

پادشاه فتح*

در تمام طول شب،
کاین سیاه سالخورده انبیه دندانهاش می ریزد؛
سایه های قبرهای مردگان و خانه های زندگان در هم می آمیزد؛
و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو،
می دهد تحول از گوش تو خواب توبه چشم تو.
پادشاه فتح بر تختش لمیده است.
بس شب دوشین بر او سنجین و بزم آشوب بگذشته،
لحظه ای چند استراحت را،
مست بر جا آرمیده است.

ه دو بند لازم را از من استادترها حذف کرده اند که رگ جان شعر است و در چاپ بعد باید اضافه کنم:
۱— در غبارآلود دود خاطرش اما + ۳ مصraig بعد آن. ۲— ز انفجار خنده ای امیدزایش + ۳ مصraig بعد آن.
باقي حذف ها ضرری ندارد.

پادشاه فتح

۴۲۵

در غبارآلود دود خاطرش اما

(لیک چون در پیکر خاکستری آتش)

چشم می بندد به خواب نقشه ها دلکش،

و اوست در اندیشه هی دور و درازش غرق.

از زمانی که ره دیوارها فرتون

(که به زیر سایه هی آن رقص حیرانی غلامان راست)

روی پاره پاشه هاشان،

پای خامشی بر سر ره می گذارند؛

تا مبادا خواب خوش گردد

از جهانخواری، در این هنگامه، بشکسته

ونهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،

بر سریر حکمرانی، چون خیال مرگ، بشکسته؛

وز نهفت رخنه های خانه هاشان واشان از زور شادیشان

بر دل رنجور مردم تازیانه است؛

و خیال هر طرفداری بهانه است؛

تا زمان کاوای طناز خروس خانه هی همسایه ام مسکین،

می شکافد خانه های رخنه های ره نهفت قیل و قالی را.

وز نهان ره پاسبانان شب دیرین

سوت شب را، چون نفیر کار فرمایان،

در عروق رفته از خون شب دیرین می اندازند.

یا به آرامی گرفته جا،

شکل تابوی، به روی دوشاهی لاغر و عربان،

از بر این خاک اندود غبارآلود.

با صدای واخ خیل خستگان می آکند از دور

نغمه های هول را در گردش شب گردان؛

وز پی آنکه مباد از گل نثاری

باغ درمی بندد و دیوار.

در همه این لحظه های از پس هم رفته هی ویران

(از بُن ویرانه اش امیدهای ماندگان مدفون؛
وزیر آن بزمهای سرکشان بر پا)
با تکاپوی خیالش گرم در شور نهان است او.

در دلاویز سرای سینه اش بر پاست غوغاه،
ز آمد و رفت هزاران دست در کاران.
می گشاید چشم،
چشم دیگر روزگاری است.
لب می انگیزد به خندیدن؛
با دهان خنده‌ی او انفجاری است.

ز انفجار خنده‌ی اتیدزايش،
سرد می آيد (چنان چون ناروا اميد بدجوبي)
هر بدانگيز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌اند.
گرم می آيد اجاق سرد.

اندر اين گرمي و پهري، عمر شب کوتاه،
آپجان کز چشمه‌ی خورشيد
آمدگاني هراسان‌اند.
رفتگانی بازمی گردند.

در همان لحظه که ره بر روی سيل دشمنان بسته؛
و گشاد سيلشان، چون جوي کوري،
با نهاد ظلمت رود رگریز از صبح،
در درون ظلمت مفهور می تازد.
وصداهای غلاده‌های گردنهای محرومان
(چون صدابداز پاهاشان به زنجیر)
رقص لغزان شکستن را می آغازد؛
اوست با اندیشه اش بسته.
وندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پورا
از نگاه زير چشم خود
با توain حرف دگر هر لحظه می گويد:

«بیهده خواب پریشان طفل ره را می کند بیداره،
«وزنگاه ناشکیبايش
«می فرايد بر درازی راه،
«من که در این داستان نقطه گذار نارک اندیشم،
«فاصله های خطوط سر بهم آورده‌ی آن را
«خوب از هم می دهم تشخیص. می دانم
که کدامین خام را خسته است دل در این شب تاریک.
یا کدامین پای می لرzd به روی جاده‌ی باریک.

«همچو خاری کزره پیکر، برون آور
«از ره گوش خود، ای معصوم من!
«هر خبر را که شنیدی وحشت افزای.
«با هواي گرم استاده نشان روز بارانی است.
«چون می اندیشد هدف را مرد صیاد،
«خامشی می آورد در کار.
همچنین در گیرد آتش از نهفت آنگه زبان در شعله آراید.

«بر عبیث خاطر میازار.
«باش در راه چنین خاطر نگهدار.
«نيست کاري کاو اثر بر جای نگذارد.
«گرچه دشمن صد در او تمهدها دارد.
«زندگانی نیست میدانی
«جز براي آزمایشها که می باشد.
«هر خطای رفته نویت با صوابی دارد از دنبال.
«مايه‌ی دیگر خطنا کردن مرد
«هست از راه خططاها کردن مرد.
وان بکار آمد که او در کار،
«می کند روزی خطنا چار.

«نکته این است و به ما گفته‌اند. لکن این نمی دانند

وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،
صیح دلکش را خرس خانه می خواند.
وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش زهر گوش،
می دهد گوش کسان را هرزمان توشه.
وبه هم نومید می گویند:

پادشاه فتح مرده است.
تن جداری سرد اورا می نماید.
استخوان در زیر رنگ پوست،
نقشه‌ی مرگ تنش را می گشاید.

اوست زنده، زندگی با اوست.
زاوست، گر آغاز می گردد جهان را، رستگاری.
هم از او، پایان بباید گر زمانهای اسارت.
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛
از بهار جانفرازی روزهایی خالی از افسون.

در چنین وحشت نما پائیز
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن،
در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می ماند،
می شکافد او بهار خنده‌ی اقید را زمید؛
واندر او گل می دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می بندد.
این شبان کور باطن را
که زد لها نور خورده
روشنانش راز بس گمگشتگی گویی دهان گور برده،
بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین،
دیده‌بانی می کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان،
بر همه اینها که می بینند.

«آن بخیلان، تعزیت پایان؟
«صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان.
«وبه مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشاید از آنان لیک.

«بی بی وین بر شده دیوار بدجویان،
«روی در سوی خرابی است.
«بر هر آن اندازه کاوبر حجم افزاید،
«وبه بالاتر، ز روی حرص، بگراید،
«گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.
«وین نمی دانند آنان، آن گروه زنده در صورت
«چون معماشان به پیش چشم هرآسان،
«کاندرین پیچنده ره لزان،
«سازگاری کردن دشمن،
«همچنان ناسازگاریها که او دارد، تشنجهای مرگ اوست
«وبه مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشاید و نگشوده اند. لکن...»

پادشاه فتح در آندم که بر تختش لمیده است،
بر بد و خوب تودارد دست.
از درون پرده می بیند،
آنچه با اندیشه‌های ما نماید راست؛
یا ندارد جای در اندیشه‌های ناتوان ما،
وز برون پرده می باید
نیروی بیداری ای را پای بگرفته،
که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب.
که در آن ساعت شماریها زمان راست.
وبه تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می بندد؛

از دور

جوی می خواند در دره خموش
با مه آلوهه صبحی هم بر،
گوئیا خانه تکانی نهان
ریخته برس او خاکستر.

گله می گردد با نالش نای
گوئیا طوق گشوده است افلاک،
بگسته است از آن هر دانه
می رود غلت زنان برس خاک.

هر چه آن هست که هست و «مخرا»
می نماید برم چون قد دوست،
لیک افسوس! به راه استاده
به فریبی و دل fasای من اوست.

با من او مانده زیان بگرفته
تا کنم با قد او مانندش،
چون زدروش نگرم از نزدیک
بگشاید به رخم لبخندش.

خرداد ۱۳۲۶

گندنا

بیشه بشکفته به دل بیدار است
یاسمن خفته در آغوشش نرم،
سایه پروردۀی خلوت، توکا
می خرامد به چراگاهش گرم.

وز همه ایتها که می بیند

پوسخند با وقارش پر تمسخر می دود لرزان به زیر لب،
زین خبرها، آمده از کاستهایی که دارد شب،
بردهان کارسازانش که می گویند:
پادشاه فتح مرده است.

خنده اش بر لب،
آرزوی خسته اش در دل،
چون گل بی آب کافسرده است.
می گشاید تلخ.

شاد می ماند

در گشای سایه ای اندوه این دیوار
مست از دلشادی بیمر،
حاطرش آزاد می ماند.

در تمام طول شب. آری.

کر شکاف تیرگیهای به جا مانده گریزان اند
سرگران کارآوران شب؛

وز دل محراب قنديل فسرده می شود خاموش؛
وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،
می دهد در عرقهای ناتوان ناتوانان؛

ویه ره آبستن هولی است بیهوده؛
و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،

از پی خواب درون تو
می دهد تحويل از گوش تو خواب توبه چشم تو؛
وز ره چشمان به خون تو.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

اندر آن لحظه که مریم مخمور
می دهد عشه، قد آرسته «لرگ»
در همان لحظه، کهن افرانی
برگ انباسته در خرم من برگ.

«گندنا» نیز درین گیراگیر
سر بپراشته، یعنی که منم!
وندر اندیشه ای این است عبث
که به شاخی بتنم یا نتنم.

۹۳۴۶

روی جدارهای شکسته

بر هر کجا نشیند،
از هر طرف که بیند،
در چشها که ازمه هرای آفتاب
بگشاده یا بگسته،
روی جدارهای شکسته.

او ز همین زمان مزهی ناچشیده را
در گردش آوریده به کامش،
زین گردش نهانی، منقارهاش تیز؛
هر لحظه می گشاید؛
ناجسته می ستاند؛
نادیده می ربارید؛
و تنهانی معده‌ی او از خوش تهی،
آهنج بی شمار خوری را
با معده می سراید.

طعم مدید طعمه‌ی خود را
می آکد به هر رگ بی تاب.
آری جدار معده‌ی خشکش
می گیرد ازره آن آب.

*

در معرض نگاه امید آشناس نیست
جز پستواره‌ای.

وین زنده‌دان — ستوه ز بسیار خوارگی —
جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای.

*

نوبت زوالشان را اعلام می کند.
مرگ ایستاده است و از آنان
(با جنبشی که در دم آخر
هر زنده را به نزع روانست)

روی جدارهای شکسته

شوق و خیال خوردش با جای داشته،
و امید طعمه بر زیر سنگ خاره ایش
بر پای داشته،

دیری است یک گرسنه به دل لاشخوار پیر
خاموش وار نشسته
روی جدارهای شکسته.

*

روی نمای ساختمانها
کز هر گشاد آن،
آبادی دروغی

بر پای صف زده، رده بسته.

بیهوده نیست حیوان، با معده اش گرسنه،
کافتا ده از فغان و خروشست.

در کارگاه پر لع هرنگاه او
بسیار امید طعمه بجوشت.

هوسی آمد و خشتم بنهاد
طبعه‌ای لیک به بی‌سامانی،
دیدمش، راه از او جستم و گفت:
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل بیت؟
گفت: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟
گفت: اشارت ز خرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟
گفت: آتش زده‌ی سوخته‌ای است،
استخوان‌بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای است.

گفتمش: خنده نبند پس از این
آتابی، نه چراغی با من.
گفت: آن به که بپوشی از شرم
چهره‌ی خویش به دست دامن.

دست غمناکان — گفتم — اما
از پس در به زمین می‌ساید.
— خنده آورد لبشن — گفت: ولیک
هولی استاده به ره می‌پاید.

می‌درخشد گرافق، اهرمنی است
نیمسوزیش به کف دود اندود.
مرد آن در که امیدش بگشاد
با ببابان هلاکش ره بود.

tern رام می‌کند.

می‌داند این حکایت را لاشخوار پیر،
نویت شمار حوصله‌آور
آن جیره‌خوار مرگ،
در دشتهای خامش بنیاد
کشتارها که خواهد افتاد؛
وز مژده‌ی امید دمدمش هست مست او
در رقص با خیال چنان مست هست او.

زین روی بیند آنچه نه کس بیند؛
رؤیای یک جدال پر از وحشتش به چشم
افکنده طرح؛ در سر او شکل آن جدال
هر لحظه می‌نشیند.
آندم که می‌نماید از دور
چون لخته‌ای به دود
سر می‌دهد تکان
وا او متصل نوکش را می‌آورد فرود
بر سنگها که گوئی از صیر همچو او
با هم نشسته، دسته بسته
روی نمای ساختمانها،
روی جدارهای شکسته.

مهرماه ۱۳۲۶

در فروند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه‌ی دست هوسی.

جاده خالی است، فسرده است امروز
هر چه می پژمرد از رنج دراز.
مرده هر بانگی در این ویران
همچو کرسوی بیابان آوار.

وزپس خفتن هرگل، نرگس
روی می پوشد در نقشه‌ی خار.
در فروبند دگر هیچکسی،
نیستش با کس رای دیدار.

فروردین ۱۳۲۷

نام بعضی نفرات

یاد بعضی نفرات
روشنم می دارد:
اعتصام یوسف،
حسن رشدیه.

قوتم می بخشد
ره می اندازد
واجاق کهن سرد سرایم
گوم می آید از گرمی عالی دمshan.

نام بعضی نفرات
رزق روحمن شده است.
وقت هر دلتانگی
سویشان دارم دست
جرئتمن می بخشد
روشنم می دارد.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۷

عود

خانه خالی است، نگهبان سرمست
با دل شب نه غم از بود و نبود.
لیک می دانم در مجرم من
دیرگاهی است که می سوزد عود.

با سرانگشتم، لغزیده زدل،
عود در خانه بیفروخت مرا
آنکه از آتش خود سوخت نخست
آخر از آتش خود سوخت مرا.

طرح افکنده و جان یافته‌ای
می دهد با من اورا پرواز،
و درون شبی زود گذر
می نماید به من اورا طنان.

یاسمن ساقی گرم و خندان
سر برآورده به تن او شده است.
حلقه در حلقه بهم ریخته‌ای
پای تا سر همه گیسو شده است.

همچو ما هی که بسوزد در ابر
می نماید قد افسونگر او.
با نگاهم که به من نامده باز
غرق می آیم در پیکر او.

خم بیاورده به بالا، عریان
پیکرش آمده ز آتش به فرود

آنکه می سوزد، آری، روزیش
مشت خاکستر می باید بود.

دیرگاهی است که با من مونس
عود می سوزد در مجرم من،
و درون شبیخی زود گذر
می نماید با من دلبر من.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

اردیبهشت ۱۳۲۷

آقا توکا

به روی در، به روی پنجره ها،
به روی تخته های بام، در هر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می کوید،

نه از او پیکری در راه پیدا.

نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

هم از آنگونه کان می بود،

زمردی در درون پنجره برمی شود آوا:
«دو دوک! آقا توکا! چه کارت بود با من؟»
در این تاریک دل شب، نه زوبه جای خود چیزی قرارش.

«درون جاده کس نیست پیدا.

پریشان است افرا،» گفت توکا
«به رویم پنجره را باز بگذار

به دل دارم دمی با توبیمانم
به دل دارم برای توبخوانم.»

آقا توکا

زمردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه.
فتاده سایه اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بر دیوار؛
وز او هر حرف می ماند صدای موج را، از موج،
ولیک از هیبت دریا.

«چگونه دستان من گریزان اند از من!» گفت توکا.
«شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی است!»
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا:
«به چشم انداشک ریزانند طفلان.
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود،
کون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک.
به رویم پنجره را باز بگذار،
به دل دارم دمی با توبیمانم.
به دل دارم برای توبخوانم.»

زمردی در درون پنجره آو از راه دور می آید:
«دو دوک! آقا توکا!

همه رفه اند، روی از ما بپوشیده،
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان بر ما.

نشانده بارها گل شاخه‌ی ترجسته از سرما.
اگر خوب این، و گر ناخوب
سفراش های مرگند این خطوطه نشسته؛
به چهره هنگار مردم که پیری می نهدشان دل شکسته.

دلت نگرفت از خواندن؟
از آن جانت نیامد سیر؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می خواند.
ومردی، در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت:
«به آن شیوه که در میل تو آن بود

پی ات بگرفته نوخیزان به راه دور می خوانند،
براندازه که می دانند.

به جا در بستر خارت، که بر اقید تر دامن گل روز بهارانی،
فسرده غنچه ای حتی نخواهی دید و این دانی.

به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن؟»

ولی توکاست خوانا.

هم از آنگونه کاول برمی آید باز
زمردی در درون پنجه آوا.

به روی در، به روی پنجه ها،
به روی تخته های بام، در هر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می کوید
نه از او پیکری در راه پیدا.

نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

۱۳۲۷ ۲۰

جوی می گرید

جوی می گرید و مه خندان است
واوبه میل دل من می خندد.

بر خرابی که بر آن تپه بچاست
جغد هم با من می پیوندد.

وز درون شب تاریک سرشت

چشم از من به نهان
سوی من می نگرد.

زهره اش نیست که دارد به زبان
گریه از بهر چه می دارد ساز.
با وفای من غمناک مباش
رفته از گریه نمی آید باز.

از غم آلوده‌ی این خانه به در
گریهی گم شده‌ات
راه خود می سپرد.

...

۱۳۲۷ ۲۹

می خندد

به رخم می خندد، می خندد
می دهد خنده‌ی اوره به امید
همچوپای آبله‌ی راه دراز
در بیابان زدم صحیح سپید.

*

خنده‌اش با دل دارد پیمان
با دل خود دل من می بندد
چویه روی من می خندد او
هر چه ام می خندد، می خندد.

*

همچو ماہی به شبی بر مرداب
 بشکافیده زابری پیکر
نه چنان خنده‌ی طفلی لیکن
(گرسنه مانده) به روی مادر.

اردیبهشت ۱۳۲۷

آنکه می گرید

آنکه می گرید با گردش شب
گفتگو دارد با من به نهان.
از برای من خندان است،
آنکه می آید خندان، خندان.

از غم آلوده‌ی این خانه به در
گریهی گم شده‌ات
راه خود می سپرد.

...

۱۳۲۷ ۲۹

می خندد

به رخم می خندد، می خندد
می دهد خنده‌ی اوره به امید
همچوپای آبله‌ی راه دراز
در بیابان زدم صحیح سپید.

*

خنده‌اش با دل دارد پیمان
با دل خود دل من می بندد
چویه روی من می خندد او
هر چه ام می خندد، می خندد.

*

همچو ماہی به شبی بر مرداب
 بشکافیده زابری پیکر
نه چنان خنده‌ی طفلی لیکن
(گرسنه مانده) به روی مادر.

اردیبهشت ۱۳۲۷

مردم چشمم، در حلقه‌ی چشم من اسیر،
می‌شتابد از پیش.
رفته است از من، از آنگونه که هوش من از قالب سر،
نگه دوراندیش.

تا بایم خندان چه کسی،
و آنکه می‌گردید با او چه کسیست.
رفته هر محروم از خانه‌ی من،
با من غمزده یک محروم نیست.

آب می‌غزد در مخزن کوه،
کوه‌ها غمنا کند.
ابر می‌پیچد، داماش تر،
وز فراز دره، «اوجا»‌ی جوان،
بیم آورده برافراشته سر.

من بر آن خنده که او دارد می‌گریم.
وبر آن گریه که او راست به لب می‌خندم.
وطراز شب را، سرد و خموش،
بر خراب تن شب می‌بنم.

چه به خامی به ره آمد کودک!
چه نیاییده همه یافته دید!
گفت: راهم بنما.
گفتم اورا که: بر اندازه بگر،
پیش تر بایدت از راه شنید.

همچنان لیکن می‌غزد آب.
ز خدمارم به نهان می‌خندد.
خنده‌ناکی می‌گرید.

خنده با گریه بیامیخته شکل،
گل دوانده است بر آب.
هر چه می‌گردد از خانه بدر،
هر چه می‌غلند، مدھوش در آب.

کوهها غمنا کند.
ابر می‌پیچد.
وز فراز دره، او جای جوان،
بیم آورده برافراشته قد.

۱۳۲۷ خرداد ماه ۲۴

لعنت به هر چه هست
از (تا) ز (خ) ز (میم)
از (شین) گرامی آورم ازا او
از (یا) ز (ط)
از (راست ایستاده الف)
از (نون).

*

لعنت بر آن چه او بسرش است
ابجد، ز صبح دیر
داده خروس من
.... سفر
ابجد ز جای خیز
اینک از این مکاشفه بگذر.

شب ۲۵ خرداد ۱۳۲۷

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشش شتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از راه این سفرم می‌شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش یکشتم
وبه جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می‌شکند.

دستها می سایم
تا دری بگشایم
برعیت می پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم می‌شکند.

می تراود مهتاب
می درخشش شتاب؛
مانده پای آبله از راه دراز

بردم دهگده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

۱۳۲۷

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی
وندر آن دام دل افسایش را
دهد آهسته صفا
زیک وزیک. زیک زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا.

بال ازو خیسیده،
پای ازو پیچیده،
شده پر چینش دائمی و منش دام گشا
معرفت نیست، دریغا! در او
(آن دل هرزه درا)
که بجای آوردم؛
وانهد با خود، در راه مرا.
زیک وزیک. زیک زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا

۱۳۲۷

اویه رؤیايش

باد می گوید، می روید
جاده‌ی ترسان را.

در درون «کله» دیری است که آتش مرده
لیک در کومه (در اندوهه‌ی تاریکی بی ریخت در آن بس که بیفسرده‌اید)
پس زانویش بنشسته، زنی خاموش است.

در هماندم که در اندوهه‌ی تاریکی، زن خاموش است
زنده‌ای مرده به راه افتاده،
از بر جاده، نزدیک به او،
مرد اوستاده.

می نماید هر چیزی غمناک
وبه غمناکی در جنگل

ناتوان مانده بهم، ریخته‌ای داده تن از ریخته‌اش تکیه به خاک.
مثل آن مرد که اوستاده است

مثل آن زن که به کومه است خاموش

بی زبان است همه چیز و زیک سوی زبان است دراز
واوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند فرمان
از زمانی که قد افزاد روز
تا زمانی که فروریزد شب را ارکان.

تا زمانی که ازین پرده بدرافت افسون سخنه‌اش به کار
زن همانگونه خاموش است بجا
مرد او مانده پریشان، زهمه سویی دستش کوتاه
می روید، می آید.

ذره‌ای روزنه روشن نه به چشمش که به دل از دل دارد پیغام؛
سوی ره می پاید.
با قدمهایش تردید بیفکنده به ره می بیند

روز طولانی را مهلکه‌ای
شب کوتاهش را زندانی
وندرین مهلکه، زندان تن او، اورا
بهره ویرانی ای از ویرانی.

همچنان لیکن او می‌پاید
با نگاهش، که به هر نقطه‌ی مسحور به تاریکی و منکوب از آن، می‌ساید.
اندرین عالم (این عالم تسخیر شده)
او در آن همچوبه تیشا شده‌ای پاره کلخ
مانده‌ی ماند و تحقیر شده،
اویه رؤیايش غرق است و فرو.

پس بهمپائی اندیشه‌ی امیدافرای
که در اورخنه نیستست بدانگونه که فکر شب دوش،
می درخشند نگهش
وبه ره می جوید
مردمی می گذرد
او بخود می گوید:
زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد.
همچو مردش می گوید با خود:
«یک نفر آمده است
وبه ما می نگرد!»...

در دل خامشی این رؤیا،
می روید حیران مرد.
آنکه می جوید نزدیک شده یا نشده،
زن بسر دست نهاده است چومی بیند او
از جین شب دلتگ (در او زندگی او فلچ و هیچ گره وانشه).
چه خیالی به عبث!

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

او مزه‌ی لذت دستی را گرم
می‌چشد در شب با لذت تاریک که چون روز برا او وقتی روشن می‌بود،
وین زمان تیره شده، رنگ به او داده شب تیره زخود،
می‌گریزاند از خود هردم.
لیک اندیشه‌ی آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می‌گریزد کم کم.

از کران غمناک دریا،

کاب با ساحل خاموش بنجوای ملوان است و سخن می‌گوید،
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سربراه خود آورده به ره می‌پوید،
هرچه کاویده کنون می‌بیند باز
در تک روشنی روزی یا تیرگی یک شب گرم
شب با لذت کانگشت زمختی بفسرداش درست
روز کوتاهی کزیاد شبی بود دراز.

آنچه کردست بدادرست بعدهاش کنون می‌بیند؛
و چنان روشن می‌بیند کاودست بر آن می‌ساید

وزنشاطی (که از اندیشه‌ی یک طبع جوان زاید وزانروی جوان
سرسری دیده به هر چیز و بخود می‌پاید)

با هر آن چیز که می‌بیند نزدیکی می‌گیرد، لیکن آن چیز
زاوست در حال گریز

جز سگ او، در دیوار، بجای خود دل مرده چراغ،
همچو آن شادی رفته که در او خاطره‌اش مانده چنان کر او نام،
هست با او به ستیز.

پس آن فته (به این نام که بود)
خانه‌ی خالی تاریک شده
پیه سوزی در آن

او به رویايش

دود انگیخته، واکنون زن و مرد
از بسی حیرتشان
فکرهای غم آور باریک شده
آنکه می‌باید زن روشنی ایست
آنکه می‌بیند مرد
وبر آن چشمش مانده نگران
همچنان روشنی ای
در تکی تیره و لیکن که در او غرق شده است
راحتی دگران.

وقعه‌ای نیست ولیک
که بر آن، هیچکسی دارد گوش.

باد می‌کوید می‌روید
جاده‌ی ترسان را،
وزنی مانده خاموش
جلوه‌ی رویاشان
فکر می‌دارد مغشوش.
عقل ایشان رفتہ
همچنانی که پلاس خانه،
همچنانی که بغارت شده پشت ایشان؛
همچنان آن پسری کز آنان
برد روزان ظفرمند بکار
وینهمه امن و امان
پس آن فته از آن یافت قرار.

وقعه‌ای آری نیست.
باز از آنکونه که بود،
کار گشته است آغاز.

فریبه‌ی تا دهدش خواب تن یک زن چندش انگیز،

پای کرده است دراز.

با چنین امن و امان،
بن هر طاقی ویران، با چراغ دم و حشتزائی،
لا غری غمخوار است.

آنکه او بار همه طعن و ملاش بردوش،
در دل این شب، مردیست که او بیدار است.
مردمی کز بر دیوار به مردان وزنان می نگرند،
و به طفلان بسی خود که فرسوده‌ی کارند بدین خردی سال،
شادمان می گذرند.

— «حق بحق دار رسیده است؛ — بهم می گویند —
هر کسی راست هر آنچیز که بود!»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز،
در درون شب سود.

در درون شب سود
گنجها باز بجاست.

وز بردن شب سود
رنجهها بر پاست.

کس نمی پرسد از بهر که چیست
آنهمه زنده چنان مرده بجا.

آنهمه مرده چنان زنده بچشم از بی زیست.
آنهمه جام که می ترکدشان معده، زبس نوشیده
آنهمه تشنه که می میرد از تشنگی و نیست زکس پوشیده.
 فقط آنان که برین جانشان هست گذرا می دانند
خانه مانده‌ای آنجاست پا.

اندر آن مانده دوتون (گرچه نه دور)
دور از چشم بسی رهگذران
سگ و مرد وزنی آنجا هستند،
که نمی بینشان از پس آن فته (به این نام که بود)

شاه کوهان

هیچکس در کم و بیش گذران.

چشم مانده نگران آنان را.
باد می کوید، می روید
جاده‌ی ترسان را.

چالوس، شهریور ۱۳۲۷

شاه کوهان

با مه آلوده‌ی این تنگ غروب
بنشسته به چه آئین و وقار
شاه کوهان گران را بنگر
سوده عاجش بر سر به نثار.

خاسته گویی از گور سیاه
مرده واری بدیریده کفنه.
جقد بنشانده به دامان خاموش
با داشت حرف و نه بر لب سخنی.

لیک آنجاست که روزی شادان
آن دود لداده نشستند بجوش
وز پس رفن آنان دیگر
نامد آواتی از حرف بگوش.

هم در آنجاست که جنگ آوردند
تن بتن خود به سر مردانی.
لحظه‌ی دیگر هر چیز سپرد
قصه‌ی واقعه با ویرانی.

پس از آنکه بهار آمد باز
رنگ از رنگ خیالی بگشخت.
شاه کوهان گران بر دامن
طرحی از نقشه‌ی بگشخته ریخت.

ماندش از آهی طناز که بود
یاد آهی از هرسوئی.
همچنانیکه نیز ورد بر او
هم نکاهیدش از این ره موئی.

خنده سنگی شد و بستش بردل
نشد از خنده‌ی بیهوده ستوه.
دید هر چیز و نیازد به لب
آمد او با همه این کوهان، کوه.

شاه کوهان گران را بنگر
نقشه‌ی جندش خشکیده به سنگ.
پای پرجای نه آنگونه که دوش
همچو بربنگ فرود آمده رنگ.

مهرماه ۱۳۲۷

عیجم مبین که رشت و نکودیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وزی گناه دلشدگانی ثواب تلخ
در موسومی که خستگی ام می‌برد زجائی
با من بدار حوصله، بگشای در ز حرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ
چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا: «کنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری، شراب تلخ.»

آبان ۱۳۲۷

مانده از شب‌های دورادر
بر مسیر خامش جنگل
سنگچیانی از اجاقی خرد،
اندوخا کستر سردی.

همچنان کاندر غبار اندوده اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
دانستای حاصلش دردی.

روز شیرینم که با من آتشی داشت؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده؛
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی.

همچنانکه مانده از شب‌های دورادر
بر مسیر خامش جنگل

پای آبله زراه بیابان رسیده‌ام
 بشمرده دانه‌دانه کلخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان و آب تلخ.
در بر رخم مبند که غم بسته بر درم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام زهیست آباد خواب تلخ

مرگ کاکلی

در دنیج جای جنگل، مانند روز پیش،
هر گوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر.
وزخنده‌های تلخ دلش زنگ می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده با « مجر ». .

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، وردویده است،
بر روی سنگ خارا مرده است کاکلی،
چون نقشه‌ای که شبنم، ازاو کشیده است.

بیهوده مانده است ازاو چشم نیم باره
بیهوده تاخته است در او نور چون به سنگ،
با هرنوای خوش چودرنگی بکار داشت
اینک پس نواش تن آورده زو درنگ.

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش بر جای با هوا،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیک
« مازو » ی پیر کرده سر از رخنه‌ای به در،
مانند روز پیش، یک آرام « میم رز »
پر برگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

سنگچینی از اجاجقی خرد
اندوخاکستر سردی.

آبان ۱۳۲۷

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت ...
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت ...

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوہ ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان؟
خاموش شی است. هر چه تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید.
نهایی دگر منم که چشم
طوفان سرشک می‌گشاید.

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت.
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت.

۱۳۲۷

با قطار شب و روز

در نهانخانه‌ی روزان و شبان دلسرد
سخنانی بر جاست.
سخنان است آری
از نوای دل افسای تن بیماری
زیر دندانه‌ی فرتات شب تیره هنوز
با قطار شب و روز.

*
لخته‌ی دود بیابان گذری
همچنان می‌گذرد
وز در و بام و شکاف دیوار
راه بیرون شدن از خانه هر آن حرف نهان می‌سپرد.

*
با قطار شب و روز
که شبان کجع و روزان سید غافله را
می‌دهد با هم پیوند.
گوش من مدفن آن حرف نهان می‌ماند
نه به دل خوش آیند.

*
وبه منقار قوی پنجه‌اش آن حرف نهان
آشیان با رگ من می‌سازد

وز زبان دل من می‌آید
هر زمان قدرت اندوز.
گرچه از من بدراو
با قطار شب و روز.

*
من چه خواهم گفتن
که چه گفتند دو بیمار به هم
گفت: «آن آهوری خوش» گفت: «رمید»
گفت: «آن نرگس تر» گفت: «فسردا».

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هردم
می‌جهاند تن، از سنگ به سنگ،
چون فراری شده‌ای
(که نمی‌جوید راه هموار)
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان؛
با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری است به راهی کاو راست،
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست - دیری است - بر او کس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ
و افتاده است ز چشم دگران
بر سر دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آیش
ز آشنا بی «ماخ اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف است.
می‌رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می‌گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.

می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هردم
تا کجاش آبشخور
همچو بیرون شد گان از خانه.

سوی شهر خاموش

شهر، دیری است که رفته است بخواب
 (شهر خاموشی پرورد
 شهر منکوب بجا)
 واژ او نیست که نیست
 نفسی نیز آوا.
 هانده با مقصد متوجهش او
 مرده را می‌ماند
 که در او نیست که نیست
 نه جلایی با جان،
 نه تکانی در تن.
 و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست
 بر تنش پراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو
 به نشان آمده و اندیشه بکار،
 و آمده تا بر شهر،
 همچنان نیست که نیست
 کاو بماند واپس
 و به راهش دارد
 نفس یهده ایست
 گر برآید از کس
 ورز کس برناشد.
 مرده حتی نفسی
 سوی شهر خاموش
 می‌سراید جرسی.
 تا سوی آن خاموش
 قافله جای برد،

بر فراز دشت

بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!
 ریزش باران، سر آن دارد از هر سوی وز هر جا،
 که خزنده، که جهنه، از ره آوردهش به دل یابد نصیبی.
 باد لیکن، این نمی‌خواهد.

گرم در میدان دویده، بر زمین می‌افکند پیکر.
 با دمش خشک نه عبوس و مرگ بارآور.
 از گیاهی تا نه دل سیراب آید،
 بر سیزت هیتش هردم می‌افزاید.
 زیر و رو می‌دارد از هر سو
 رسته‌های تشنه و تر را،
 هر نهال بارور را.

باد می‌غلند.
 غش در او، در مفصلش افتاده، می‌گرداند از غش روی.
 چه بناهنجام فرمانی،
 با دم سردی که می‌پاید!
 از زن واژ مرگ هم،
 با قدرت موفر؛
 این چنین فرمان نمی‌آید!
 باد می‌جوشد.
 باد می‌کوشد
 کاورد با نازک آرای تن هر ساقه‌ای در ره نهی.
 بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!

بفروشد کالا
و ازو باز خرد.
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چوپام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می‌گشاید بفراوان بخشی
در داش گنج امید.

نممه‌ی روز گشایش همه برمی دارد
پای کوب ره او پیش آهنگ
می برد پیکره‌ی رود نواش
مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ.
گربسی رفه ز شب
وز ترفه است بسی.
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

شهر را در بندان،
بر عیث در بسته.
پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
بر فراز بارو،
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فاتوش.
بیهده مشتی حیران.
بیهده پاری مایوس.
خبرانگیز نوای خوش او
برمی انگیزد تن

از هر آن خفته که هست،
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی

سوی شهر خاموش

طرح اندوهه‌ی دیگر در دست.
دم که می‌سازد بی گوشت تن فقر ردیف
وبه لبخند ظفر مندش مرگ
مانده در کار حریف؛
وشکجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)
دمبدم می‌فسردد دندها ش.
وطعم، هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق غیر خوری گوش کسان ساخته کر
و همه روی جهان کرده سیاه.
وتبه کاران مقیول،
(بی) سود خود با پیکر اشیاع شده
صف بیاراسته اند.
و مدد کاران مردود
(بی) سود دگران
با کفی نان به مدد خاسته اند.
و کج اندازان،
(به) گواهی خاموش
از بی وقت کشی خود و خواب دگران
مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب آور را گوش
وزنان، روسيان
پیکر آراسته از روی نهان،
يعنی از رزق کسانی که به تب‌های تعب می‌سوزند
بسته با مردانی،
که زغارط شده گرمی تنی لاغر چند،
چهره می‌افروزند.
و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتاهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می‌کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد

سفها می جوشند
که به عیسی تن دیواری آید معیوب،
وزبان کچ طعنه پرداز
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز.

در همه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است
وز امید وز سرود
از همه رخنه‌ی این دود اندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران.

سوی جان می آید
گرم می گردد
چهره می آراید
پیکر بیداران

(نه چنان کر هوسي)

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی است
همچو زندانی افسرده به زندان فرویسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرومی بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده است.
شهر هشیار شده است.
مزه می جنبش از جا رفته

سوی شهر خاموش

و جدای از هم آور نگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنیج تن اوست
و نفس در تشویش.
دستش آرام و سبک می گزرد
بر جیش مغورو.
از صدای پایی
لب او می شکد
بوسه‌ی دورادور.

خواب می بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته است
منجمد با تن او مانده، شبان سنگین؛
و افق می شکند.
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزوی که فلچ آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جسته در مسکن بیداران راه
وز بر راه، در اندوده‌ی لرزان غبار،
می گریزند روان‌ها دروغ
(پای تا سرشکمان)

که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده است، گران بار به تن، بر در شهر
کاروان ره دور.

قامت آرای نوایش (بشکوه
همچو دیوار سحر،
که در اوروشنی صبح برقص)
قد بیاراسته است

سوی شهر خاموش

در بد و خویش آید نگران؛
و پس خواب دل آکنده به افسون و فریب
(کز رگش هوش برد
وز جگر خونش خوره
و همه مردگی او را اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست.
وبه هر لحظه‌ی روش شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
بدواند با او.
وندر اندازد در مخزن رگهایش هوش.
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ زسنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چوتن او پابند)
گرم می پاید در کاروی از راه برون.
این چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست بر نبضش، می کاود در حال درون.
حال می پرسد.
راه می جوید.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

آنچه کاودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است.

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می دهد گوش فرا
به تواهای برون؛
و دگر بیداران
مانده با او خاموش،
و درویام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام.
هر که می گیرد از همچایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ،
ورچه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

می رسد قافله‌ی راه دراز.
شهر مفلوج (که خشک آمده رگهایش از خواب گران)
بر می آید زره خوابش باز.
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران

تند می آید.
حرف می گوید.
می دهد مرهم با زخم دلش
وبه ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر.
می گشاید هر در
نقشه‌ی منکسر دیواری،
نقرسی و فرتوت؛
می شکافد پیکر.
وندرین معركه در رستاخیز،
می رسد سوختگان را به مدد،
یار فریادرسی،
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

بهمن ۱۳۲۸

آنکه اوین قصه‌اش در گوش، اما

جاده خاموش است
جاده خاموش است، از هر گوشه‌ی شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی اش تازان)
رخنه‌ای بیهوده می گوید.
یک نفر پوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می گوید.

بر در شهر آخر کاروان ما ز راه دور— می گوید—
بالقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه‌اش هر لحظه می آراست)
مردمان شهر را فریاد بر می خاست.

خاسته افسرده‌وار از جا
شهر را نام و نشان هر لحظه می گوید
وبه او افسرده‌می گوید:
«مثل اینکه سالها بودم در آن شهر نهان مأوا
مثل اینکه یک زمان در کوچه‌ای از کوچه‌های او
داشتم یاری موافق. شاد بوم بال قای او»

جاده خاموش است اما همچنان شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی اش تازان)
رخنه می گوید.
یک نفر پوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می گوید.

۷ اسفند ۱۳۲۸

بر فراز دودهائی

بر فراز دودهائی که ز کشت سوخته بر پاست
وزخلال کوره‌ی شب
مرده‌گوی روز باران باز خواناست.
و آسمان ابراندود.

آسمان ابراندود
(همچنان بالا گرفته)

می برد، می آورد، دندان هر لخدش افسون زا
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود.

آسمان ابراندود

می ستاند، می دواند، می تپد او را به دل تصویر از رؤیای طوفان چه وقت ش
از شمار لحظه‌های خود نمی کاهد

بر شمار لحظه های خود نخواهد لحظه ای افرود.

اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را،
بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست،
مژده گوی روز باران باز خواناست.

باد می گردد

باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده اند.
بیمناک است به ره بار بدوشی که به پل
راه خود می سپرد
پای تا سر شکمان تا شبستان
شاد و آسان گزد.

بگسلیده است در انوده دود
پایه دیواری

از هر آن چیز که بگسیخته است
ناش مجروی

با جزعهای تن بیماری است
و آنکه بر پل گذرش بود به ره مشکلها

هر زمان می نگرد
پای تا سر شکمان تا شبستان
شاد و آسان گزد.

پای تا سر شکمان تا شبستان
شاد و آسان گزد

باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده اند.

رهسپاری که به پل داشت گذر می استد
زنی از چشم سرشگ
مردی از روی جین خون جین می ستد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

۱۳۴۸

نطفه بند دوران

۶۷۹

نطفه بند دوران

هر چه در کار خود است
یاسمن ساقش عریان می پیچد
به تن کهنه چدار
و چداری که شکافیده ز هم
می نماید دیوار
واهمن رؤی
تیرگی بر سر هر تیرگی ای
به هم آورده به هم می بندد.
پیاس می گوید راهی نیست
بیسم می گوید برخیز، اما
نطفه بند دوران
در نهان جاش نهان
به همه می خندد.

*
گرم در کار خود است
همچنانیکه کاھرمنی
و چدار کهنه
وبه ساقش عریان یاسمنی.

*
همه در هم می ریزد
می نهد آنکه به زیر است به رو
و آنکه بر روی می آرد سوی زیر
وبه هم ریخته ای را به نهان جای که هست
او به هم می آمیزد.

*
پیاس می گوید: راهی نیست
بیسم می گوید: برخیز

۱۳۴۸

۶۷۸

تارگ و پوست ز نور...
نه بهم پیوند
لیک در خنده چو صبح
دل چودریا ش به جوش
پای تا سر همه هوش
به همه می خندد
نطفه بند دوران
در نهان جاش نهان.

۱۳۲۹ اردیبهشت

هاد

طوفان زده است هیبت دریا
وانگیخته نهفت صدایی
در گوشها نهان
دریای بیکران.

اندیشه های گوش ات را
و گوشها پُرشده ز اندیشه های دور
می دار جفت
با آن صدا نهفت
می باش همنوا
با آن خبر که هیبت دریای تیره گفت.

دور آمدش ره و دیر آمدش سفر
و این است از او خبر
هردم، خیالی، خوابش می خورد
از لخته‌ی جگر
خواب خیالش می برد

هاد

زین تنگ ره بدر.

برداشته است ره ولی اکنون
(پیشی گرفته هر قدمش از قدم که هست)
با آنکه بسته اند
هر راهی و دری
او خواهد آمد با این خبر درست.
آمد شدن که دارد ناز است، عشه ایست
با آن نگار میست

(رقص نشاط حوصله‌ی دیر پای وصل
پیچانده است گر از پایش
پاهای او اگر از دست)
رمزی سنت تا به راه نماند
—و آویخته به سرکش هر موج —
اندیشه ایست اورا
تا بر نشانه راست نشاند.

معصوم من!

او خواهد آمد
با وی که بود شیطنت، گشته منجمد
در گور گوش هایش، مقهور ماند. مرد
حرفی که داشت با وی تهدید
تا لحظه‌ی ابد
کشتن رساند گانش به ساحل
خواهد هر جدار شکستن
گر بر سریر ساحل، حائل.

او خواهد آمد

اندر تک طلس بهم ریخته که بود
بزدوده است رنگ ز هر نقشه‌ای و نیست

در ره نهضت و فرازده

در ره نهضت و فرازده حرفی است:
 کی ساخته است?
 کی بردہ است?
 کی باخته است؟

و نارون خموش
 و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست
 بسته است گوش
 و هر چه دلگراست.

از ساحل شکسته که تسلیم گشته است
 تا دره های خفته به جنگل که کرده اند
 میدان برای ظلمت شب باز؛
 و اینجا به زنگ بسته کلنجی
 با لحن نامراقب می کوید.
 آورده است تنگی هر چیز
 و آن حرفها، بجاست.

چرکین چراست صورت مهتاب؟
 کی مانده چشمش بیدار
 خواب آشنا که هست و چرا خواب؟
 کی ساخته است?
 کی بردہ است?
 کی باخته است؟

از چیست در شکسته و بگسته پنجره؟
 دیگر چرا که اطاقی

از هیچ نقشه سود
 و آن نگاه ها که بمردن
 در یأس حبسخانه تاریک چشمها
 خواهند زنده ازدم او خاست
 و شانه های بر هنر (باز خم پوشش)
 اینک پذیرش قدمش را
 از جای خاست خواهند
 آن رهسپار دیر سفر را
 نادیده پیکرش آرایش،
 آراست خواهند.

او خواهد آمد
 بی دشمنان که ذره نیارند
 با او چودوست بود،
 با دوستان که حیله‌ی بدجوی
 چون دشمنان
 می دادشان نمود.
 با کوششی به نشانه
 با جوششی کامان ببریده است
 از هر فسون و فسانه
 با نوبتی که زخم شکستش
 بر سخم استخوان پفزوده است
 با آن صدا که از رگ دریا شکافته
 همچون خیال ناگه بیدار محramان.

طوفان زده است هیبت دریا
 و انگیخته نهضت صدایی
 در گوشها نهان
 دریای بیکران.

روشن نمی شود به چراغی؟
یک لحظه از رفیق رفیقی
جویا نمانده، نمی پرسد
از سرگذشته ای و سراغی؟

اما ملوی می چکد آبی
با گوشه ای ملوش نجوا
دوک اوفناده، پیره زن افسرده، در اجاق
بگرفهست آتش، سردی
ونارون خموش
و باع دیده غارت، بر حرفها که هست
بسته است گوش!

۱۳۲۹ خرداد ۲۰

یک نامه به یک زندانی

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده است به من،
وز هر آن دوست که می پرسمت از حال درون
نگریده است به من.

از برای این است
شب و روز تور آن تنگ حصار
وشب و روز من اندر دل این باز حصاری (که به ظاهر نه چنان زندانی است)
همه با رنج و تعب می گذرد.
وشب تیره که اشیاع شده است،
بافسونی که در او،
سوی ما دارد رو
و فریب بدنخواه،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

یک نامه به یک زندانی

و فسونی که به گنده شده لاشی یک زندگی مرده چو گور
می نشاند همه را،
سوی ما بسته نگاه؛
ونگشان بیمار
پای بوس آمده دیواری را
مانده با آن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه بر سوی هدف،
با کجی هم آغوش!
و همه می ترسند
که تن این گنداب
نرساند زنگ آورده سیاهش به لب ایشان آب
یا گل آورده به تن ریخته دیواری،
بند هر خشتش از مایه زخم بچ نام (آنکه برادرشان بود)
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

همه شان می ترسند
که تن گنده عفریت زنی
به سفیدابش روپوش دروغ،
نکشدشان در بر.

همه شان می ترسند. آری.
نه در آن ریبی، حتی
از وفور مهتاب.
از تن سنگی اگر «میمرزا»
سردرآورده بر آن سنگ بخواب.
و اگر «توکا» بی،
به صدایی گردد،
به زمین می سایند،

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

وردرآید به نوا بوغی از حمام،
به خیالی که خبر از پیکاری است
همه این جمع حمام‌خوانان
جا تهی کرده به ره می‌پایند.

*
همه‌شان می‌ترسند
همچنان کرزندان،
که نگهشان ناگاه
درنیايد بسوی دربندان.

*
وندر این مدت پردغدغه با این همه رنج
کار مشکل شده است
وزپس هر مشکل سرگردانی؛
که به مقصد نرسد هیچکسی
همچویک نامه به یک زندانی!
چوغلاده در تاب
هرچه از این ناتو
تاب می‌گیرد و خواب.
چوغلاده سنگین
هرچه زین گردش می‌گیرد رنگ
تا نماید رنگین.

وبه دندان سفید و سیاه، قافله‌ی روز و شبان،
می‌جود پیکر ما.
شادمان آنانی
که نمی‌آیدشان برلب از بیم به دل
که چه‌ها می‌گذرد برسر ما.
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که به دل دارد با بعضی
در غم دیرینی دست.
(با فسوش چونه هرگز کاری

یک نامه به یک زندانی

با فریش چونه هرگز پیوست.)

*

من فقط گوشم، اما
با همه این احوال،

به صدایی است که می‌آید از راه دراز
و به چشممان پر از شیطنتم می‌گویم:
ـ «با صدای ره همپاست کسی.»
و به هر زمزه‌ام برلب ازین گوشواری است
که سوی شهر خموش
می‌سرايد جرسی.

*

می‌سرايد جرسی. آری. تنها
گوش می‌خواهد از ما.
گر در امید فراوان هشتم
یا به یأس بیمر.

حوصله‌ی نارس ماست
آنکه می‌گوید: «کس نیست به راه»
همچوراهی متروک،
کزمیان خس و خاشاک بیابان شده گم.
مرد زندانی تنهاست.

*

با وجودیکه نمی‌آید رو به تو کسی
چشم‌ها هست زراه پنهان
که بسوی تو گشاده‌ست بسی.

*

من در این دهکده، در بسته به روی
(همچوینی‌ای سرگشته به شهر کoran)
که اسفناکی اوaz همه سوت
بارها گفته‌ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با اوست.

اوست آیا دلتنگ

کامد از مقصد دور،

يا در این فکر که دوران گرفتاری او

مايه‌ی نام و نشان است و غرور؟

چه خیالی ساکن،

چه ملالی در راه

روز دیدار تو تنها با من

خواهد این راز گشود.

گو هرآن بد که گذشت

بگذرد باز و کند باز نمود.

سنگ بارد از مدخل کوه.

عدد افزاید حق نشانسان را.

من همه رنج بدل می بندم

و همه تیر ملامت به جگر.

به خیالی که می آید روزی

که به دیدار رخت می خندم.

وز هرآنکس که برآن شهر سفر دارد می پرسم:

— «داری از او خبری؟»

پیش از آنکه ازو باشم اول پرسش

که «بر او داری آیا گذری؟»

ای دلاویز من. ای همه. همفکر عزیزا!

همچنان صبح دل افروز خیال تو تمیزا!

وبرادر شده چون رشته‌ی دندان به لبم

یا فشرده ترا آن (با من آندم که تویی با بدان در کینه)

ومرا دوستی تو از امیدم در دل

بیشتر دیرینه.

با همه حوصله من داغم از حوصله‌ام.

فکر کاین حوصله آیا چه زمان

یک نامه به یک زندانی

بارور خواهد بودن؟

باور از من کن، باید

که بهمچایی این حوصله جان فرسودن:

گربسودا و شتابی شده‌ایم

وربه راه آمده‌ایم

یا گرفتار عذابی شده‌ایم.

کی به من می‌رسد آیا روزی؟

گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید

میوه کی خواهد ازین ساخه‌ی نوخاسته چید؟

با چرا غی که در این خانه‌ی تنگ

با دلم می‌سوزد

وبه هرسکشی اش دارد درخواست

کز برای همه آن همسفران افروزد.

چشم در راهم سینمای چه همدردی را من؟

در خطوط بهم آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات من و تو، و آنانی

که چو من یا چوتاند،

روزنزدیک خلاصی است اگر،

با کدام اسطر لاب

می‌توانیم در آن برد نظر؟

چند سال است که گشته سپری؟

چند ماه است؟... بگو.

سال و مه را به حساب

برده غارت از من.

یکه تاز شب و روز

همچنانکه خیال دم بیداری را

خوابهای شیرین.

وجوانی مرا

رنجهای دیرین.

آه! تزدیک شده است
کاوشود نقشه‌ی خاک.

بررسش ریخته‌ی فکرت او آواری است
کاوفرومانده در آن.
و همه این سخنان حرف دل است
که ندارد نظری هر که برآن.

حروف دل بهتر از هر حرفی است
آنچه می‌زاید بی وسوسه‌ای از ره دل،
شک و تردیدی اندر آن نیست
بد و خوبی که به ما می‌گذرد
با دل خسته بد و خوب کنیم.
گشت زاندیشه‌ی ما صورت هستی معیوب
اند کی نیز زری و انصاف
فکر خود را، که عنود است وزیان‌آور، معیوب کنیم.

آه! همفکر عزیز!

آدم برس این حرف چه خوب
من بگوییم به تو آنان که دگر بودند
از همه آن دگران،
یک نفر ز آنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران؟
باد توفته‌چو جنبید از جا،
برد آسان با خود
هر گیاهی که ضعیف
هر ضعیفی که گیاه
و آنچه بگذاشت بجا
با درست و نه درست
پنه ور دیواری است

توبگو، از چه در این مدت هر چیزی غماز شده؟
همچنانکه مهتاب،
در سخن چینی خود با مرداب.
و دلام سحر دیگر با من
قصه کم می‌کند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده،
صحنه‌ی این شب دیرین، که در او هر تعجب است،
راه سر منزل مقصود و ره روز خلاص
در کدامین سوی تاریک بیابان شب است؟
با زبان آوریش باد چرا

در نشیب دره می‌ماند خاموش؟
(همچنانیکه به شن زار بیانی گرم
جویی آواره بماند زخروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدرداد، بر او
آن دلام نیفکند نگاه؟
(چون بهاری که بخدید و شکفت
بی نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)

لیک بی هیچ جواب،
با همه زورش در کار، صدای دریا
در خود امرده است.
و دهاتی که خراب،
و خرابی که دهات،
چهره‌شان افسرده است!
و نمی‌داند ره را به کجا خواهد بردن مردی،
خانه گم کرده به راه،
که گرگش صد به نشان خانه دهند
به یکی نیست نگاه.
از تف گرم بیابان هلاک،

که پناه من و تو
و دل غم خواری است،
یا رفیقی است که او مانده ز پا
و به من می تازد،
در هر اندیشه که دارم با تو،
تا سخنهای پراز قوت و جانی به میان
نگذارم با تو،
یا شریکی است که رانده است زجا
و به من می گوید:
— «کوره راه شب را
بر عربت راه گذر می جوید.»

*
هیچکس نیست. بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می باید از خواب گرانش بیدار
وزره یأس عجیبی (که نه یأس من و توست)
چون من و توبه کنار.

*
در دل این شب کاین نامه مرا در دست است
مانده در جاده‌ی خاموش چراغ
هر کجا خاموشی است.
باد می کاود با رخنه‌ی راه
راه می پیچد در خلوت باغ.
آن زن بیوه، که می دانی کیست،
سر خود دارد در دست.

وسکش (کاش چوسگ آدمی ای داشت وفا)
پیش او خوابیده است.

نجلا روی حصیرش در اطاوش تنها
«هفت پیکر» می خواند.
گاهی او شعر مرا
که زیر دارد با من به زبان می راند.

یک نامه به یک زندانی

من به او می گویم:
— «نجلاء! گریه نکن.
صبح نزدیک شده است.
با دلاویری خود دل افزورز،
آن سفر کرده می آید یک روز.»
ولی او با همه فهمش که به هر رمزی در حرف من است
نیست یک لحظه خموش
می نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود وی از آن است) بگوش.

او و من، تنها ما
از توداریم سخن.

و من خسته‌ی ویرانه (که گرذرا م از شادی هست
حضرت و دردم از خانه‌ی دل می روبد)
می توانم که دوباره دیدن
که به افسون کدام و چه فریب
دستی از حلقه‌ی فرسوده قبایل بیرون
به درخانه‌ی همسایه‌ی من می کوبد.
و چه مهتابی (چرکین تراز راهی سرد و خموش)
می کند چهره‌ی مردی را روشن
که به ده می رسد اینائش خالی بردوش.

*
لیک ارابه‌چی پیری که رفیق من و توست:
«آیت بیک»،

پس زانویش سر
در ارابه برده است
خوابش از عالم دلخسته به در.
چون تو می دانی کاوراست چه درد
من نمی خواهم حرفی از او
به زبانم آید.

زنده باشی تو، به دل می طلب.
مطلوبی نیست دگر.
بچه ها سالم هستند،
(گرچه درمانده تمام).
من و آنها به تو، از این ره دور
می رسانیم سلام.

مرداد ماه ۱۳۲۹

درسته ام

درسته ام. شب است.
با من، شب من، تاریک همچو گور،
با آنکه دور ازونه چنانم،
واز من است دور.

خاموش می گذارم من با شبی چنین
هر لحظه ای چراغ.
می کاهمش زروغن،
می سایمیش زن،
تا در رهم نگیرد جزاو کسی سراغ.
تا از قطار رفتی تاریک لحظه ها،
روشن بدم آیدم آن لحظه کاندران
چون بوی در دماغ گل او جای برده است،
تن می فشارم از در و دیوار
و تنگنای خانه تن از من فشرده است.

درسته ام

دارم به گوش حرف وراء من.

و هرجدار خاموش،
زین حرف کاوچه وقت می آید
دارد به ما نگران گوش.

وشب، عبوس و سرد،
بر ما بکار می نگرد.
یک دلفرب، با قدمش لنگ،
در سایه گستته جداری،
پنهان براه می گذرد.

و سنگها به «کاسم» بسته تن کبود
سر بر سریر خار نشانده،
چشمی شده اند، می نگرندش
لنگ ایستاده در ره مانده.

و من به هر نشانی باریک
آنگاه مانده با شب، آری
خوسته ام به خانه تاریک.
چون آتشی به خرم خاکستوسیاه.

خاموش می گذارم
هر لحظه ای چراغ.
می کاهمش زروغن
می سایمیش به تن
تا در رهم نگیرد جزاو کسی سراغ.

تیر ماه ۱۳۲۹

آنم که دل نهاد در آتش
می دیدمش که می رود از من
چون جان من که از تن نابود.

اول نشست با من دلگرم
(در چه مکان؟ کدام زمانی؟)
آخر زیجای خاست چودودی
چون آرزوی روز جوانی.
این آتشم به پیکر، اندوخت و برفت
اواین زبان گرم آموخت و برفت.
مجلس چودید خالی از همزیان چنان
در آتشی چنین دل سوخت و برفت.
*

پیت پیت... ندیده صبح چراغ
کوروی آمده است تن او
آنگاه شب تینیده بر اورنگ
شب گشته برتش کفن او...
می سوزد آن چراغ ویکن،
دارد به دل به حوصله‌ی تنگ
طرح عنایتی.
با او هنوز هست به لب با شب دراز
هردم حکایتی...

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی سوزد.
و به مانند چراغ من

چراغ

پیت پیت... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هردم سماجتی است.
با او به گردش شب دیرین
پنهان شکایتی است.
او داستان یأس و امیدی است
چون لنگری ز ساعت با او به تن تکان.
تشیع می کند دم سوزان رفته را
و زسردی ای که بیم می افزاید
آن چیزهاش کاندر دل هست
هر لحظه بربانش می آید.

پیت پیت... درآی با من نزدیک
تا قصه گوییت زشی سرد
کامد چگونه با کفش آتش
از ناحیه‌ی همین ره تاریک.
اول درآمد ازدر
گرچه نگاه او نه هراسان.
خاموش وار دستش بگشاد
باشد که مشکلی کند آسان.
آخر نهاد با من باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد،
با ابری از شمال درآمد
و زیادی از جنوب بدر شد.

پیت پیت... نفس نگیردم از چه؟
از چه نخیزدم زجگر دود؟

هنوز از شب...

در خانه‌ی کور دید گانی
تا از تَف آتاب فردا
بنشانشان به سایانی.

افروخته‌ام چراغ از این رو
تا صبح دمان. در این شب گرم،
می‌خواهم برکشم بجا تر
دیواری در سرای کوران.

اسفندماه ۱۳۲۹

هنوز از شب...

هنوز از شب دمی باقی است، می‌خواند در او شبگیر
و شب تاب، از نهان جایش، به ساحل می‌زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجه‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی است در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می‌خواند

و مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجه‌ی من
نگاه چشم سوزانش — امید انگیز — با من
در این تاریک منزل می‌زند سوسو.

۱۳۲۹

من چراغم را درآمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود،
باد می‌پیچید با کاج،
در میان کوهه‌ها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.
و هنوز قصه بی‌باد است
وین سخن آویزه‌ی لب:
«که می‌افزوذ؟ که می‌سوزد؟
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوذ؟»

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

۱۳۲۹

تا صبح دمان...

تا صبح دمان، در این شب گرم،
افروخته‌ام چراغ. زیرا ک
می‌خواهم برکشم بجا تر
دیواری در سرای کوران.

بر ساخته‌ام نهاده کوری
انگشت که عیبهاست با آن،
دارد به عتاب کور دیگر
پرسش که چراست این، چرا آن؟

وینگونه به خشت می‌نهم خشت

نه می‌افزوذ چراغی هیچ،
نه فروبسته به بخ ماھی که از بالا می‌افزوذ.

مرغ شباویز

به شب آویخته مرغ شباویز
دمامش کار رنج افزاست، چرخیدن.
اگر بی سود می چرخد
و گر از دستکار شب، درین تاریکجا، مطروح می چرخد...

به چشمش هرچه می چرخد، چواوبرجای—
زمین، با جایگاهش تنگ.
و شب، سنگین و خونالود، برده از نگاهش رنگ
و جاده‌های خاموش ایستاده
که پاهای زنان و کودکان با آن گریزانند
چوفانوس نفس مرده
که در اور وشنایی از قنای دود می چرخد.
ولی در باغ می گویند:
«به شب آویخته مرغ شباویز
به پا، زاویخته ماندن، بر این بام کبود اندود می چرخد.»

۱۳۲۹

شب است

شب است،
شی بس تیرگی دمساز با آن.
به روی شاخ انجیر کهن «وگ‌دار» می خواند، به هردم
خبر می آورد طوفان و باران را. و من اندیشنا کم.

شب است،
جهان با آن، چنان چون مرده‌ای در گور،
و من اندیشنا کم باز:

مرغ آمین

— اگر باران کند سر ریز از هرجای؟
— اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را؟...

درین تاریکی آور شب
چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود با ما صبح؟
چو صبح از کوه سربر کرد، می پوشد از این طوفان رخ آیا صبح؟

۱۳۲۹

مرغ آمین

مرغ آمین دردآلودی است کاواره بمانده.
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتیش دیگر زرنجوری نه سوی آب و دانه.
نویت روز گشايش را
در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)
جور دیده مردمان را.
با صدای هردم آمین گفتیش، آن آشنا پرورد،
می دهد پیوندان درهم
می کند از یأس خسaran بار آنان کم
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلویش او
داستان مردمش را.
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاوارا برزبان گیرند)
بر سر منقار دارد رشته‌ی سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی است.

با نهان تیگنای زندگانی دست دارد.
از عروق زخمدار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.
از درون استغاثه های رنجوران.
در شبانگاهی چنین دلتگ، می آید نمایان.
وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه ای از آن رهایی
می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنازی.

رنگ می بندد
شكل می گیرد
گرم می خنندد
بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می گستراند.

چون نشان از آتشی در درد خاکستر
می دهد از روی فهم رمز درد خلق
با زبان رمز درد خود تکان درسر.
ونبی آنکه بگرد ناله های ناله پردازان ره در گوش
از کسان احوال می جوید.

چه گذشته است و چه نگذشته است
سرگذشته های خود را هر که با آن محروم هشیار می گوید.

دانستان از درد می رانند مردم.
در خیال استجابت های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم.

زیباران نواهایی که می گویند:
— «باد رنج ناروای خلق را پایان.»
(وبه رنج ناروای خلق هر لحظه می افرايد.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می گشاید.
بانگ برمی دارد:

— «آمین!

باد پایان رنجهای خلق را با جانشان درکین
وز جا بگسیخته شالوده های خلق افسای
وبه نام رستگاری دست اندرکار
وجهان سرگرم از حرفش در افسون فریش.»

خلق می گویند:

— «آمین!

در شبی اینگونه با بیداش آین.
رستگاری بخش — ای مرغ شاهنگام — مارا!
وبه ما بنمای راه ما بسوی عافینگاهی.
هر که را — ای آشناپور — بیخشا بهره از روزی که می جوید.»

— «رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می گوید.

خلق می گویند:

— «اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می گوید:

— «در دل او آرزوی او محلش باد.»

خلق می گویند:

— «اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

— «زواش باد!

باد با مرگش پسین درمان
ناخوشی آدمی خواری.
ونپس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!

خلق می گویند:

— «اما نادرستی گرگنارد
ایمنی گرجز خیال زندگی کردن
موجی از ما نخواهد دلیلی برندارد.
ورنایید ریخته های کچ دیوارشان
بر سر ما باز زندانی
واسیری را بود پایان.
ورسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

— « جدا شد نادرستی. »

خلق می گویند:

— «باشد تا جدا گردد. »

مرغ می گوید:

— « رها شد بنده از هر بند، زنجیری که بر پا بود. »

خلق می گویند:

— « باشد تارها گردد. »

مرغ می گوید:

— « به سامان باز آمد خلق بی سامان
و بیان شب هولی
که خیال روشنی می برد با غارت
وره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان،
و درون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،
این زمان با چشمته های روشنایی در گشوده است
و گریزانند گمراهان، کچ اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کتون پی گیر.
و خراب و جوع، آنان راز جا برده است
و بلای جوع آنان را جابه جا خورده است
این زمان مانند زندانهایشان ویران
باغشان را درشکسته.

و چو شمعی در تک گوری
کفر موزی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.
هر تئی زنان
از تحریر بر سکوی درنشسته.
وسرو مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی سود) اینک می کشد درگوش. »

خلق می گویند:

— « بادا باغشان را، درشکسته تر
هر تئی زنان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته تر.
وز سرو مرگ آنان، باد
بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش. »

— « بادا! » یک صدا از دور می گوید.
وصدایی از ره نزدیک،
اندر انبوه صدایهای به سوی ره دویده:

— « این، سزای سازگارشان
باد، در پایان دورانهای شادی
از پس دوران عشت بار ایشان. »

مرغ می گوید:

— « این چنین ویرانگیشان، باد هم خانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی.
— « بادشان! » (سر می دهد شوریده خاطر، خلق آوا)
و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا!
— « باد آمین!
— « باد آمین!

— «با کجی آورده هاشان زشت
که از آن پرهیزگاری بود مرده
واز آن رحم آوری و انحرافه.»

— «آمین!»

— «این به کیفر باد
با کجی آورده شان ننگ
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو گشاده در پی سودا.
واز آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش بر جا.
— «آمین! آمین!»

و به واریز طینی هردم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم)
مرغ آمین گوی
دور می گردد
از فراز بام
در بسیط خطه‌ی آرام، می خواند خروس از دور
می شکافد جرم دیوار سحرگاهان.
وزیر آن سرد دود اندود خاموش
هرچه، با رنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزاید.
می گریزد شب.
صیح می آید. »

تجربش. زمستان ۱۳۳۰

« این منظومه در روزنامه‌ی «اتومیک» چاپ شد و روزنامه مال نیروی سوم بود. نیما

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!».

— «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریب لعنت بیدار محروم
هر خیال کج که خلق خسته را با آن تخرها نیست.
و در زندان و زخم تازیانه‌های آنان می کشد فریاد:

«اینک درو اینک زخم»

(گرنه محرومی کجیشان را ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)»

— «آمین!

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویا

بسته لب بودند

و بدان مقبول

ونکویان در تعجب بودند.»

— «آمین!

در حساب روزگارانی

کر بر ره، زیرکان و پیشینان را به لبخند تمسخر دور می کردند

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشممه‌های روشنایی کور می کردند.»

— «آمین!»

— «با کجی آورده‌های آن بداندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد

این به کیفر باد!»

— «آمین!»

— «با کجی آورده هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید

واز آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

— «آمین!»

حکایت*

باجاهلی و فلسفی افتاد خلافی
چونانکه بس افتاد به سر لفظ کرانه
هر مشکل کان بود بر آن کرد جوابی
مرد ازره تعلیم و نه علم بچگانه
در کارش آورد دل ازبس شفقت برد
بر راهش افکند هم از روی نشانه
خندید به سخیره بر او جاهل و گفتش:
هر حرف که گوئی همه یاوه است و ترانه
در خاطرش افتاد از او مرد که پرسد:
تو منطق خواندستی بیش و کم یا نه؟
زین مبحث حرفی ز کسی هیچ شنیدی
با آنکه ترا مقصود حرف است و بهانه؟
رو بر سوی خانه ببرد کوراگراو
بر عادت پیشین بشناسد ره خانه

جوشید بر او جاهل: کاین ژاژ چه خائی؟
بخشید بر او مرد زهی منطقیانه
گویند: که بهتر ز خموشی نه جوابی است
با آنکه نه با معرفتش هست میانه
ما را گنهی نیست بجزره که نمودیم
پیداست و گر نیست در این راه کرانه.

۱۳۴۰

فایق

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی.

 با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می‌زنم:
«وامانده در عذاب اندخته است
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من.»
گل کرده است پوزخندشان اما
بر من،
بر قایقم که نه موزون
بر حرفهایم در چه ره و رسم
بر التهایم از حد بیرون.

 در التهایم از حد بیرون
فریاد برمی‌آید از من:
«در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیست و خطر نیست،
هزالی و جلافت و غوغای هست و نیست
سهواست و جز به پاس ضررنیست.»
با سهوشان
من سهوی خرم
از حرفهای کامشکن شان
من درد می‌ترم
خون از درون دردم سریز می‌کند!
من آب را چگونه کم خشک؟

ه در ضمن اصلاح و پاکنویس «من آین» در تنفس و رفع خستگی در ضمن چائی خوردن این را ساختم. چقدر اینطور کار کردن آسان و عاری از زحمت اند و فکر است.

در نخستین ساعت شب

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد
 (آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون)
 و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی‌رسد،
 زاستغاههای آنانی که در زنجیر
 او کلید قفلهای بسته‌ی زنجیر زنگ آلوده‌ای را می‌دهد تعمیر...
 ...

برسر آن ساخته کا و راست در دست،
 می‌گذارد او (آن آهنگر)
 دست مردم را به جای دستهای خود.

او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.
 ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،
 او، به دست کارهای بسیار بزرگ ابزار می‌بخشد.
 او، جهان زندگی را می‌دهد پرداخت!

۱۳۴۱

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

فریاد می‌زنم.
 من چهره‌ام گرفته
 من قایق نشسته به خشکی
 مقصود من زحر فرم معلوم بر شماست:
 یکدست بی صداست
 من، دست من کمک زدست شما می‌کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
 فریاد من رسا
 من از برای راه خلاصن خود و شما
 فریاد می‌زنم.
 فریاد می‌زنم!

۱۳۴۱

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره‌اش، آهنگر فرتوت
 دست او پرپتک
 و به فرمان عروقش دست
 دائم فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:
 «— کی به دست من
 آهن من گرم خواهد شد
 و من اورا نرم خواهم دید؟
 آهن سرخست!

قد برآور، باز شو، از هم دوتا شو، با خیال من یکی تر زندگانی کن!»

زندگانی چه هوسناک است، چه شیرین!
 چه برومندی، دمی با زندگی آزاد بودن،
 خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!

در نخستین ساعت شب

در نخستین ساعت شب، در اطاق چوبیش تنها، زن‌چینی
 در سرشن اندیشه‌های هولناکی دور می‌گیرد، می‌اندیشد:
 «بردگان ناتوانایی که می‌سازند دیوار بزرگ شهر را
 هریکی زانان که در زیر آوار زخم‌های آتش شلاق داده جان
 مرده‌اش در لای دیوار است پنهان»

آنی از این دلگزا اندیشه‌ها راه خلاصی را نمی‌داند زن‌چینی
 او، روانش خسته و رنجور مانده است
 با روان خسته‌اش رنجور می‌خواند زن‌چینی،
 در نخستین ساعت شب:

— «در نخستین ساعت شب هر کس از بالای ایوانش چراغ اوست
 آویزان

همسر هر کس به خانه باز گردیده است الا همسر من
که زمن دور است و در کار است
زیر دیوار بزرگ شهر.»

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا من نیز
در غم ناراحتیهای کسانم؛
همچنانی کان زن چینی
برزبان اندیشه‌های دلگزایی حرف می‌راند،
من سرودی آشنا را می‌کن در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه‌هاشان نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم التهاب من نمایانند نجلا!

در نخستین ساعت شب،
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من بسوی رخنه‌های شهرهای روشنایی
را بهبردم را بخوبی می‌شناسم، خوب می‌دانم
من خطوطی را که با ظلمت نوشته‌اند
وندر آن اندیشه‌ی دیوارسازان می‌دهد تصویر
دیرگاهی هست می‌خوانم.

در بطن عالم اعداد بیمر

در دل تاریکی بیمار

چند رفته سالهای دور واژ هم فاصله جسته
که بزور دستهای ما به گرد ما
می‌روند این بی زبان دیوارها بالا.

زمستان ۱۳۴۱

پا گرفته است زمانی است مددید
ناخوش احوالی در پیکر من
دostانم، رفتای محروم!
به هوایی که حکیمی برسر، مگدارید
این دلاشوب چراغ
روشنایی بدهد در بر من!

من به تن دردم نیست
یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته و دانم این را که چرا
و چرا هر رگ من از تن من سفت و سقط شلاقی است
که فرود آمده سوزان
دمبدم در تن من.
تن من یا تن مردم، همه را با تن من ساخته‌اند
و به یک جو و صفت می‌دانم
که درین معركه انداخته‌اند.

نبض می‌خواندمان با هم و می‌ریزد خون، لیک کنون
به دلم نیست که دریابم انگشت گذار
کز کدامین رگ من خونم می‌ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می‌برد نظر، گشت دچار
به تب ذات‌الجنب
و من اکنون در من
تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
«شرح اسباب» من تب زده در پیش من است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بعز آسودن درمانم نیست
من به از هر کس
سر بدر می برم از دردم آسان که زچیست
با تنم طوفان رفته است [از] نم خون فراوان رفته است
تیم از ضعف من است
تیم از خونریزی، [آ] سست []

بوش، تابستان ۱۳۳۱

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قادص روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کوههای تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اطاوم دارد از خشکیش می ترکد
— چون دل یاران که در هجران یاران —
قادص روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

«دری را»

باد می پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی زن که ترا آوای نی برده است دور از ره کجاشی؟

خانه ام ابری است اما
ابربارانش گرفه است.
در خیال روزهای روشتم کز دست رفتم،
من به روی آفتابم
می برم در ساحت دریا نظاره.
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
وبه ره، نی زن که دائم می نوازد نی، در این دنیا ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش.

«ری را»

«ری را»... صدا می آید امشب
از پشت «کاج» که بند آب
برق سیاه تابش تصویری از خراب
در چشم می کشاند.
گویا کسی است که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.
با نظم هوش ربایی من
آوازهای آدمیان را شنیده ام
در گردش شبانی سنگن؛
زانده های من
سنگین تر.
و آوازهای آدمیان را یکسر

خانه ام ابری است...

خانه ام ابری است
یکسره روی زمین ابری است با آن.
از فراز گردنه خرد و خراب و مست

من دارم از بر.

یکشنب درون قایق دلتگ
خواندن آنچنان؛
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می بینم.

ری را، ری را...
دارد هوا که بخواند.
درین شب سیا.
او نیست با خودش،
اور فته با صدایش اما
خواندن نمی تواند.

۱۳۳۱

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

در کنار رودخانه

بود پابرجا،
و آن زن هرجایی
کرده بود از من دیدار؛
گیسوان درازش — همچو خزه که براب —
دور زد به سرم
فکنید مرا
به زبونی و در تک و تاب.

هم از آن شیم آمد هر چه به چشم
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که می سوزد با من به وثاقم، پیچان.

۱۳۳۱

در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می پلکد سنگ پشت پیر.
روز، روز آفتابی است.
صحنه‌ی آیش گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می لمد، آسوده می خوابد
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته‌ی درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.
چشم من اما
لحظه‌ای اورانمی یابد.
آفتاب من
روی پوشیده است از من در میان آبهای دور.

در کنار رودخانه

بود پابرجا،
و آن زن هرجایی

کرده بود از من دیدار؛

گیسوان درازش — همچو خزه که براب —

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب.

هم از آن شیم آمد هر چه به چشم
همچنان سخنانم از او

همچنان شمع که می سوزد با من به وثاقم، پیچان.

همه شب

همه شب زن هرجایی
به سراغم می آمد.

به سراغ من خسته چومی آمد او
بود بر سر پنجه ام
یاسمين کبود فقط
همچنان او که می آید به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها
یک شب وحشت زا
که در آن هر تلخی

آفتابی گشته بر من هرچه از هرجا
از درنگ من،
یا شتاب من،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه.

۱۳۳۱

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را و نمذینم را
ومرا هرزه درا،
که خیالی سرکش
به درخانه کشانده است مرا.

رسم از خطه‌ی دوری، نه دلی شاد در آن.
سرزمینهای دور
جای آشوبگران

کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسد های کسان.

فکرمی کردم در ره چه عبث
که از این جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راهگزار
باشد اورا دل فولاد اگر
وبرد سهل نظر
در بد و خوب که هست
وبگیرد مشکلها آسان.
و جهان را داند

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

روی بندرگاه

جای کین و کشتار
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می‌باید، بازیزکی من که به کار،
خواب پرآهول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست و هنوز
چشم بیدارم و هر لحظه بر آن می‌دوزد،
هستیم را همه در آتش بر پاشده‌اش می‌سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجالی دمی استادن نیست
منم از هر که در این ساعت غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته به در
دل فولادم با من نیست
همه چیز دل من بود و کنون می‌بینم
دل فولادم مانده در راه.
دل فولادم را بی شکی انداخته است
دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون وزخم.

۱۳۳۲

روی بندرگاه

آسمان یکریز می‌بارد
روی بندرگاه.

روی دندنه‌های آویزان یک بام سفالین در کنار راه
روی «آیش»‌ها که «شاخک» خوش‌اش را می‌دوازد.
روی نوغانخانه، روی پل — که در سرتاسر ش امشب

مثل اینکه ضرب می گیرند— یا آنجا کسی غمناک می خواند.
همچنین بر روی بالاخانه‌ی همسایه‌ی من (مرد ما هیگر مسکینی
که اورا می شناسی)

خالی افتاده است اما خانه‌ی همسایه‌ی من دیرگاهی است.
ای رفیق من، که از این بندر دلتگ روى حرف من با تست
و عروق زخمدار من از این حرفم که با تودر میان می آید از درد درون
خالی است

و درون دردنگ من زدیگر گونه زخم من می آید پُر!
هیچ آوازی نمی آید از آن مردی که در آن پنجه هر روز
چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.
وه! چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه‌ها، زنهای،

مردهای، آنها که در آن خانه بودند،

دوست با من، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند.

شب پرهی ساحل نزدیک

چوک و چوک!... گم کرده راهش در شب تاریک
شب پرهی ساحل نزدیک
دمبدم می کویدم بر پشت شیشه.

شب پرهی ساحل نزدیک!
در تلاش تو چه مقصودی است?
از اطاق من چه می خواهی؟

شب پرهی ساحل نزدیک با من (روی حرفش گنگ) می گوید:

«چه فراوان روشنایی در اطاق توست!
باز کن در بر من
خستگی آورده شب در من.»
به خیالش شب پرهی ساحل نزدیک
هر تنی را می تواند برد هر راهی
راه سوی عافیتگاهی
وزیس هر روشنی ره بر مفری هست.

چوک و چوک!... در این دل شب کازو این رنج می زاید
پس چرا هر کس به راه من نمی آید...؟

هست شب

هست شب یک شبِ دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است.
باد، نوبادی ابر، از بیر کوه
سوی من تاخته است.

هست شب، همچوورم کرده تنی گرم در استاده هوا،
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

با تنش گرم، ببابانِ دراز
مُرده را ماند در گوش تنگ

| با دلی سوخته‌ی من ماند

به تنم خسته که می سوزد از هیبتِ تب!

هست شب. آری، شب.

فرق است *

بودم به کارگاه جوانی
دوران روزهای جوانی مرا گذشت
در عشتهای دلکش و شیرین
(شیرین چو وعده‌ها)
یا عشتهای تلخ کر آنم نبود کام.
فی الجمله گشت دور جوانی مرا تمام.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

وازنا پیدا نیست
من دام سخت گرفته است از این
میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک
که به جان هم نشانخته انداخته است:
چند تن خواب آلد
چند تن ناهموار
چند تن ناھشیار.

۱۳۳۴

سیولیشه

تی تیک تی تیک
در این کران ساحل و به نیمه شب
نک می زند
«سیولیشه»
روی شیشه.

خرداد ۱۳۳۴

به او هزار بارها
زروی پند گفته‌ام
که در اطاق من ترا
نه جا برای خوابگاست
من این اطاق را به دست
هزار بار رُفته‌ام.
چراغ سوخته
هزار بر لیم
سخن به مهر دوخته.

ولیک بر مراد خود
به من نه اعتناش او

برف

زردها بی خود قرمز نشده‌اند
قرمزی رنگ نیتدانخته است
بی خودی بر دیوار.
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما
«وازنا» پیدا نیست
گرته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه‌ی هر پنجه بگرفته قرار.

* گویا این قطعه را به مخصوص دادم که چاپ نشد.

سیولیشه

۵۱۳

وازنا پیدا نیست
من دام سخت گرفته است از این
میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک
که به جان هم نشانخته انداخته است:
چند تن خواب آلد
چند تن ناهموار
چند تن ناھشیار.

www.tabarestan.info

۱۳۳۴

فناهه است در تلاش او
به فکر روشی، کز آن
فریب دیده است و باز
فریب می خورد همین زمان.

به تنگنای نیمه شب
که خفته روزگار پیر
چنان جهان که در تعجب
کوبید سر
کوبید پا.

تی تیک، تی تیک.
سوسک سیا

سیولیشه
نک می زند
روی شیشه.

کی کی

بیخود دویده است
بیخود تنبیده است
«لم» در حواشی «آئیش»
باد از برابر جاده
کانجا چراغ روشن تا صبح
می سوزد از پی چه نشانه،
*
ای یاسمن تو بیخود پس
نzedیگی از چه نمی گیری
با این خرابم آمده خانه.

گک کی

دیری است نعره می کشد از بیشهی خموش
«کک کی» که مانده گم.

از چشم ها نهفته پری وار
زندان بر او شده است علف زار
بر او که او قرار ندارد
هیچ آشنا گذار ندارد.

اما به تن درست و برومند
«کک کی» که مانده گم
دیری است نعره می کشد از بیشهی خموش.

۱۳۳۵ فروردین

درپیش کومه‌ام

در پیش کومه‌ام
در صحنه‌ی تمشک
بیخود بیسته است
مهتاب بی طراوات، لانه.

* یک مرغ دل نهاده‌ی دریادوست
با نعمه‌هایش دریائی
بیخود سکوت خانه سرایم را
کرده است چون خیالش ویرانه.

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شاهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تلابجن» سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگان راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

شاهنگام. در آندم که بر جا دره‌ها چون مرده‌ماران خفتگاند؛
در آن نویت که بند دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من ازیادت نمی‌کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

شب همه شب *

شب همه شب شکسته خواب به چشم
گوش بر زنگ کار وانست
با صدای نیم زنده زدور
همعنان گشته همزبان هستم.

جاده اما زهمه کس خالی است
ریخته بر سر آوار آوار
این منم مانده به زیدان شب تیره که باز
شب همه شب
گوش بر زنگ کار وانستم.

تجربی، آبان ۱۳۳۷

* این شعر را مخصوصاً به دو وزن ساخته‌ام.

بر سر قایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق بان
دائمًا می‌زند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:
«اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد!»

سخت طوفان زده روی دریاست
ناشکی است به دل قایق بان
شب پر از حادثه، دهشت افزایست.

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق بان
ناشکی‌تر بر می‌شود از او فریاد:
«کاش بازم ره بر خطه‌ای دریای گران می‌افتد!»

پاسها از شب گذشته است

پاسها از شب گذشته است.
میهمانان جای را کرده‌اند خالی. دیرگاهی است
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته.
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می‌سوزد اجاق او
اوست مانده، اوست خسته.

مانده زندانی به لبها یش
بس فراوان حرفها، اما
با نوای نای خود در این شب تاریک پیوسته
چون سراغ از هیچ زندانی نمی‌گیرند
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته،

تبرستان
www.tabarestan.info

رباعیات

تا ندانندم بداندیشان طریق عاشقی
در لباس ناشناسان راه دیگرمی زنم

این رباعیات در سالات مختلف سروده شده‌اند. من این رباعیات را برای این ساخته‌ام که
نه فقط قلم اندازی کرده باشم بلکه به آسانی وصف حال و وضعیت خودم را در این
زندگانی تلخ بیان کرده باشم.

ابجد برای افتتاح کلامی است که به سرنوشت مردم مربوط است.
صدقای سرود اسمی است که من به خودم داده‌ام.

نیما

منقول از سرآغاز «دیوان رباعیات»

اگر رباعیات نبودند من شاید به مهلکه‌ای ورود می‌کردم. شاید زندگی برای من
بسیار ناشایست و تلخ‌می‌شد. در رباعیات بطور مجمل بیان احوال خود را کرده‌ام. حقیقت مسلک خود را که
طريقت است به اشاراتی گفته‌ام.

دوره‌ی ما دوره‌ی آزادی نیست. دوره‌ی از بین بردن آثار قدیم است (بدتر از
مغول)، دوره‌ی کشتار است (بدتر از مغول) دوره‌ایست که نمی‌گذارد فکری سر پا باشد
(ومغول اینطور نبود).

در رباعیات خیلی مطالب را گفته‌ام.

رباعیات یک رازنگهدار عجیبی برای من شده است. خودم نمی‌خواهم فکر کنم

چرا،

آیا چندهزار رباعی باشد.

نیما

منقول از «دفتر یادداشت‌های روزانه»

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات

آگاه نشد به دل زبیش و کم ما.
دیدم که ز دور خنده زد بِرْغم ما.

بشکست دلم بچشم چون خواب مرا.
چندان بگریستم که بُرد آب مرا.

در زیر قبا، چند قبانیست مرا.
صد شکر، که یک حرف، دو تا نیست مرا.

یک چند در انتظار بگذشت مرا.
بنگر که چه روزگار بگذشت مرا.

وز خویش شدم به موی بگرفت مرا
با دستش چون سبوی بگرفت مرا.

وز آن به جهان اگر نشان بود مرا
بستان زننم اگر که جان بود مرا.

آنگاه به میناثی بسپرد مرا.
دانستم باز نام منی برد مرا.

هیهات! ندانست کسی درد مرا
افروخت دمی که ناتوان کرد مرا.

کوچ آمد و در ربود گویی همه را.
راه کج و طوفان و بلای دمه را؟

گفتمن ولی از جفای تو گفت بیا.
اما نرسم به پای تو، گفت بیا.

برشاست، چنانکه ماه بنشسته برآب
القصه به هجران درازم بشهاد

دردا که نگشت هر کسی محروم ما
آنی که نشاندمش سخنها در گوش

بنهشت ری از من گل مهتاب مرا
بودم که به گریدام به من آید لیک

گر چند چوتپشت دولا نیست مرا.
یک لحظه زدost، دل جدا نیست مرا.

یک چند به گیرودار بگذشت مرا.
باقي همه صرف حسرت روی تو شد

آنینه شدم به روی بگرفت مرا
روی وی و موی وی چنان کرد که دوش

در راه تودادم آنچه کان بود مرا
گویی که کنون غبن تو باید چه دهم

شاداب گلی بودم و افسرد مرا
بنشت رها زمن ولی در همه حال

افسرده باغ من گل زرد مرا
دل مرده چراغ من در این تنگ رواق

نه ماند قبیله را نشان، نه رمه را.
من ماندم و او بجای، اما چه کنم،

گفتمن همه ام هوای تو، گفت بیا.
گفتمن نه بجز آمدنم رای بود

گفتا پس با؟ گفتم تا. گفتاتا.
مارا پس تا چه کار دیگر با یا!

دل برد زمن آن سر زلفین دوتسا.
افسوس! چواین هر دوزیاران تواند

وز بعدست خویش کرده غوغای برایا
ای غلتیان از درستیت اینهمه بیم

در قول و قرار تووفا نیست ترا
گفتا: که کجا به تو درآیم؟ گفتم:

تا دور جهان قبله‌ی دل ساخت ترا
در پرده نهانی که کست نشناشد

خون می خوری، این نه کامرانی است ترا.
نهاد زمانه با توازن هرچه که بود

میلت سوی دستان نهاده است چرا؟
گویی که ندارد سخنم گیرایی

در کوفتش. گفت: چنین زود چرا؟
فریادم از جفاش چون برشد گفت:

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ریاعیات

دریا صفت، زمن نمی کاهد آب،
هر دم سوی اوستم. خدایا دریاب.

بی وی به خراب جای دل رفت به خواب
دیدم دل را نشی و وی نقش بر آب.

آن تابد و این پاید و او جوید خواب.
از بس که به عشه است. یا رب دریاب!

وافکنده ترا کار جهان در تک و تاب
تو از بی دانه رفته ای یا پی آب!

می خندم با یاد تو چه روز و چه شب.
با فکر تو در این همه طوفان تعب.

می سوزدم استخوان، از این است تعب.
نه دوست مرا همتفس، این است عجب!

با راه دراز من و بسیار تعب
تحلیل زمن خواهد و توضیح سبب

وز سیل سرشک پا نهادم به تعب.
جان دادن اندر این میان نیست عجب.

بی نام تو روز من نماید چون شب
چون تسب زده ای فتاده در حال تعب

خیز ای پسر و خیمه زخاشاک بروب.
گفتا که نمی آید، کم کن آشوب.

آنقدر فریب است و فریب است و فریب!
جز لحظه‌ی کوتی نمانده است نصیب.

آتش زده‌ام، مرا نمی گیرد خواب،
خاک در دوستم، گرم باد برد،

با وی دل آبادم افتاد خراب
چندان سفری دیرم نگذشت ولیک

ماه است و شب و حرفی با جام شراب
خوش وقتی و خلوتی و با من قهش،

ای رفته زبس خیال بیهوده بخواب
در پرده همه جلوه او هست. افسوس!

می گریم بی تو همچو بیمار به تب.
باران و گل است و من بهاری دارم

بیم است مرا زرورز و هم بیم زشب
نه روز مرا همدم و نه شب محروم

افکنده به روز من شب و روز به شب
خامی بنگر پس هر اتفاف که کرد

در گیسوی وی را هم افتاد به شب
گر جان نرم در این میان، عیب مگیر،

می میرم اگر نام تو دارم بر لب
با نام توبی نام تو عمری دارم

باد آمد و گل آمد و وقت آمد خوب
پرسید چه کس آید؟ گفتم آن شوخ

گه سوی فراز و گاه بر سوی نشیب
در آخر کاردانی این، لیک افسوس!

شب بود و مه از تهیگه ابر برآب.
هر گز گله‌ام نیست که او آتشب نیز

رفسم بسوی نرگس و نرگس برآب.
آندم که رود دیده‌ی نرگس در خواب.

و آبادم از این دو خواهد آن در خوشاب.
اما من ببیچاره‌ام افتاده خراب.

با سینه‌ی آتشین و با چشم پرآب
 بشنو سخن نکهت گل رازگلاب
 گفتم دل افسرده چه گوید؟ گفتا

برناو مرا نشته شیطان به شتاب
من در پی کار خود و او در پی من

آنگه به نگاهی دل من برد زتاب.
خود رفت و مرا نهاد با چشم پرآب.

از عشق خراب، خانه‌اش باد خراب.
کس با دل خود به کینه نشست و عتاب.

بنگر چه معاملت که رفت و چه عذاب.
من روی درآب دارم اوروی برآب.

گفتم: تو چنان بخت منی، رفت به خواب.
تو عشق منی. خنده زد و گشت عذاب!

دریا به حباب گفت از روی عتاب:
(با) حکم تو ما پای نهادیم بر آب،

بیدار اگر تو بی و گر من در خواب.
با توهمه در روز حساب است، حساب.

چندین به عتابیم مکش و بیم عذاب
با ما تو هر آنچه می کنی، می کن، لیک

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات

چون ساختم، آب گشت و از بیش گریخت.
من رشته به هم بستم و او باز گشیخت.

پروانه از او خویش به رغبت می‌ریخت.
در ساعت هر که می، به نوبت می‌ریخت.

گفتم چه کنم زناوک دلدوست
با نیم دگر تا چه کند امروزت!

افزود به هر فزوده وز کاسته کاست
بنگر چه قیامت به چه توفیق آراست.

خنده دم صبح و گشاش با ماست.
بر ساحل از دور، چراغی پیداست.

با تو همه با هر سخن من تعب است.
در پیش تو گر نیک در آیم عجب است.

گفت: آری با دید تو هر چه دگر است.
گفت: مده آزارم نیما، سحر است.

آری سخن نیک همینش اثر است.
با دشمن خود زیست چو کردی هنراست.

گفت: به شبت رغبت با نور چراست؟
اما نظر تو بر ره دور چراست؟

جان گفت: مرا ناوک دلدوش خوش است.
در معركه هر که گشت فیروز خوش است.

یک خط نه چنان است که پنداری راست.
گرزانکه حقیقتی است در صحبت ماست.

چون سوختم، اشک شد به دامن آویخت.
از سوختن و ساختن خود باری

شمع از سر سوز اشک حسرت می‌ریخت
در دایره هر که داشت نوبت و آنجا

گفتا چه کنم زشکوهی جانسوزت
دیروز بُرد نیمی از جان مرا

آمد سحر و نوای موذن برخاست
یکسوی چراغ و مصحف و سویی دوست

ای ناو نگهدار، مگو فکر خطاست.
ما را نشکست ناو و طوفان بشکست

بی تو همه در پیکر من سوز تب است.
در چشم من ار نیک نمایی نه عجب

گفت: نه لب است، چشم‌های از شکر است
گفت: تو هم از دید خود آور سخنی.

گفتی که فلاں چودشمنی حیله گر است.
با دوست هنر نیست اگر زیست کنی

گفت: که دلم به عشق مجبور چراست؟
از هر طرفی روی، به من بازآیی

دل گفت که: شمع مجلس افروز خوش است
عقل آمد و خنده زد که: ای بی خبران

هر چند که افزود و به هر چند که کاست
بازآی در این دایره کاینک دم خوش

صدبار زیان دیدی و صدبار نهیب
بر جایت داشت باز تمکن و ثبات

برده بُر و پهلوی تو از لطمه نصیب
در گوشی اصطبلی ای اسب نجیب.

آنکس که نه با علی (ع) دل خوش بناخت
در ساخت دلم به هر بدی لیک دلم

چیزی نشناخت، گرچه بس چیز شناخت.
با آنکه بد علی به لب داشت نساخت.

با دانش هر کس از رهی کار بناخت
رانی اگرم و گر که خواهی بناخت

در دائره سرگشته چو پرگار بناخت.
نشناخته رفت آنکه علی (ع) را نشناخت.

پس با روش فلسفه، محکوم ساخت
آمد به میان و هر چه معلوم ساخت

اول، به ره سفطه مفهوم ساخت
فی الجمله بسی شید و گفتم، تا دل

آن حرف که خاطرم بدان می‌پرداخت
شد زیروزیز زخام چند و دیدم

بر پاس من او نشانی از من می‌ساخت
بیهوش زمانه حرف را هم نشناخت.

بنهاد به خانه پای و جان از من سوخت.
نگذاشت مرا، بس که نگه بر من دوخت.

گفتا دل تو آتش از من اندوخت
در سایه‌ی این ستم دلت حرف آموخت.

گفتم که ترا مجلس با من افروخت
گفتم ستمی رفت. بگفت آری لیک

باد آمد و روی دشت و گلزار بسوخت
می‌خواست نشان گذارد از خود برخاک

گفت: چه خوش آمدی. ز کف جام بریخت
گفت: بشین به می. ز جایش برجاست.

در خرم خندان گل آتش افروخت
آب همه برد و بار از اندوه اندوخت.

دم بست و غم آورید و تلخی انگیخت.
گفت: مرو اینگونه زمن، لیک گریخت.

دل آب شد و ز راه چشم همه ریخت.
دیدم که به دریابیم اندر در خواب

کاوای تو آمد و مرا خواب گشیخت.
دزدیده به هر کاسی دُردی آمیخت.

از بس به دلم خیالت آتش انگیخت.
یاران به من آورید او را که گریخت.

دل آب شد و ز راه چشم همه ریخت.
دیدم که به دریابیم اندر در خواب

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- گر بر سر کوی تو نپایم ستم است.
با خوش برآیم به فسونی، لیکن
گفت آنچه زمن داری؟ گفتم ستم است.
اندر دل تو هزارها رنگ فرب
دل از خم موبیت ار گشایم ستم است.
گر با دل خویشتن برآیم ستم است.
دل دادم و بدل شدم و این نه کم است.
واندر دل من هزارها رنگ غم است.
عشق، آفتش از نهاد دریابی ما است.
گفت آنچه که با سرشت دنیابی ما است.
شعر، آیتی از خیال صحرایی ما است.
گفتم به اجل؛ دراین میان حکم توجیست؟
گر با کم روزگار سازم چه غم است.
چندانکه بجویم از پی دوست، کم است.
رندی چه بود دل سوی او باختن است.
ناساختن است در کار وجود
پس دل زهمه غیری پرداختن است.
با نیک و بد وی همه در ساختن است.
بردامن، سیل اشک اندوختن است.
کز خنده و گریه آخرش سوختن است.
کارم هم بزم دوست افروختن است.
گر نیکم اگر بدم تو در شمع نگر
اسباب هنر یکسره بر گرد من است.
شادم که پس پنجه واندی با من
گفتم ستم؟ گفت که درویش من است.
خدید که دریست که در پیش من جان.
گفتم کرمت؟ گفت که درویش من است.
کاو مایه خندههای پنهان من است.
گل گفت به باغ ابر مهمان من است.
او خنده زد و گریست گل گفت هم اوست
گفتم چه شبی؟ گفت ز گیسوی من است.
گفتم چو تو با منی چه غم؟ گفت آری
گفتم که: جهان را سبک و سنگین است.
گفتم که: کسی اگر مخالف خواند؟

رباعیات

- گویند که این خواستن از اهل خطاست
با راستی و خطای مرا کاری نیست
از تو دل من حرف بیامونته است.
بازارت گرم از من دلسونته است.
صد خانه زروشنی بیندوخته است.
در خانه‌ی ما چرا نیفروخته است؟
با خوب و بد من همه درساخته است.
زان است که من دلم به توباخته است.
هر دم بر خلق سوی من تاخته است.
بین من و اوصاله انداخته است.
گفتا چه قیامتی که برخاسته است.
دل سوتگان را سوی خود خواسته است.
گفتا دلت از من چه مگر خواسته است.
زاندیشه بود که سهوها خامسته است.
دانی که چرا عربده برداشته است؟
می‌گفت دلش با چه غم انباشته است.
اندر تک رو آب از جوش شده است
تنها وی آنکه چشم او گوش شده است.
جا برد به گیسوی تو کانجاش پناست
بیچاره ندانست که آن دام بلاست
وز جمله‌ی آفریده مقصود علی است
بودی به میان نبود، وربود علی است.
- گویند که جز تو را نمی‌باید خواست
در خانه چرامم از تو افروخته است.
بیگانگی‌ای نیست من از تو و تو
بر روی خوش هرکه نظر دوخته است
داغم مه من بین جهان افزوزی
من معنی ام و هرکه به من باخته است
با اینهمام نه هرکه نشانخته است
هر دم به نگاهش دل من باخته است
خواهم که بدورسانم این قصه، زمان
گفتم به چه قاماتی که آراسته است.
گفتم چه مراد است از این کارش؟ گفت
گفتم چه قبا برنشت آراسته است.
گفتم تو خود این دانی. گفتا آری
چوپان که عصای دست بگذاشته است
بیچاره اگر زبانش می‌بود چوما
می‌تابد ماه و خیمه خاموش شده است
تنها منم آنکه گوش من چشم من است
دل دید چودر ناواک چشم توجه هاست
چندان که بدو گفتم بشنود از من
محمود علی (ع) عابد و معبد علی است
گفتی که علی که بود؟ فاشت گوییم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- خندید و مهم داد مرا چای به دست.
غافل که زسر پنجه‌ی بللورش مرا
- یعنی که: نه مستی آورد چای که هست.
هر چیز فرار سد چو می‌دارد مست.
- نمایم گوید: به گاو مانم چه درست،
نزدیک نهاده، رانده‌ام تا به کجا
- خواهی که نگردی از ره و رسم درست
ای هیچ نجسته از درستی به جهان
- صد مرده کنی زنده شناسیش درست
ای عیسی عهد! لیک نشاسی باز
- گر ز آنکه زروی تونگ‌گاهم بگست
چشم ز توبگست و دلم از توبترست
- گفتم چوز تو مهر دل من بگست
گفتا همه هست لیک از قهر و صفا
- گشتا دل من رشته‌ی مهر تو گست.
خندید و به خیمه گاه خود گشت چراغ
- گفتم شب دوش. گفت طوفان که گست
گفتم که بر آن بام چه افاداش؟ گفت:
- تو کابه تنگی به سر شاخ نشست
با اینهمه، غم نمی‌کشد از من پای
- گفتم دلم از دو چشم مست تو شکست.
گفت چه دل بدadam. گفتا
- چندین دل و جان بهر تو آمد به شکست
اکون که توان خواهی این رشته گست
- ریاعیات
- می خواست دلم آورد از مهر به دست.
جز فکر منت مگر به سرفکری هست؟
- جز خواب من از غمت که لبریز شکست.
بوسید مرا و گفت: پرهیز شکست.
- چشم‌چویه من فتاد در پرده نشست.
با وعده‌ی فرداش، دل من بشکست.
- هر غم که بیندیشی و هر گونه شکست.
با جمله دلم شکست وز او دل نگست.
- آری شده‌جان و تن من یکسره دوست.
بازایی و بینیم، نیم جزرگ و پوست.
- چون جوجه‌ی ماکیان جهان تو در اوست.
با دوست کسی رود که آید سوی دوست.
- از تن به در اندازم جان و رگ و پوست.
جان گربنه‌ی ورننه‌ی جانست اوست.
- آنی که غم برد و هم افزود نکوست.
لب بر لب جام، در دلم قصه‌ی اوست.
- جان سخنیم از غم می‌گیرد پوست.
شادم من از غم که مرا هم غم اوست.
- سرخی دهمت که جلوه گیرد رگ و پوست.
من جامه‌ی عاریت نمی‌دارم دوست.
- غم گفت: مرا سیه چلپیاش نکوست
دل گفت: هر آنچه هست گوباش، نکوست
- آمد ز درم دوش مهم سرکش و مست
گفتم: اگرم فکر رها دارد. گفت:
- گفتم: به صدا شکست هر چیز شکست
گفتا: مشکن. گفتم پرهیزم و وی
- بنشست به در زیرده، می خورد و مست
با من نشکست عهدش از مستی، لیک
- آمد به تن من و به دل کرد نشست
زان روی که من به دوست می دادم دست
- گویند که: می گوییم هر چیز من اوست.
می گویی بدou: فراقت آن کرد که گر
- تا در خود جا داری و بیرون نه زیوست
بی دوست کسی بود که در بست به روی
- گفتمن: اگرم دست دهد صحبت دوست
خندید که این منت با خویش گذار
- گویند می لعل چرا داری دوست?
می رنگ لبس دارد و تا هست مرا
- گویند چرا من غم دل دارم دوست.
غم زان زمان من و من زان زمان
- گل با گل زرد گفت: زرد ارچه نکوست،
گفتش گل زرد: راست گفتی، اما
- گفتمن: به خرامیدن، بالاش نکوست.
عقل آمد و گفت: این چه غوغاست که هست

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ریاعیات

من راهت بنمایم ای مرد که چیست:
بیدار به هر چیز که گویند که نیست.

باشناختم آنرا که ندانستم چیست،
می خواهد گویدم که این هست، آن نیست!

هر رنگ نهاد، کس ندانست که چیست.
در دیده ای اهل دل ولی خواهد زیست.

آیا چه در این بزمش آموختگی است؟
آنی که نکویزیست. در سوختگی است.

آن عهد که بود در نهانم باقی است.
آغاز چگونه داستانم باقی است.

اندیشه که روزگار چونم بشکست.
تو دانی و من که باز دل نز تو گوست.

گفتم که به خون من بباید نگریست.
در خنده شدم من، او ولی سخت گریست.

آن ره که منش کوفته ام جویا نیست.
با اینهمه، گویی: سخنم گیرا نیست؟

دردی است مرا که هیچ درمانش نیست
دل هست که تاب زجر زندانش نیست.

جز مرغ سحر با من هشیاری نیست.
با هیچ کسی عاشق را کاری نیست.

گفتم دل من؟ گفت علاجیش چونیست؟
خنده و به من گفت: رواجیش چونیست؟

در دایره‌ی ممکن ناممکن زیست
هشیار به هر چیز که گویند که هست،

عمری به سر آمدم به هنگامه‌ی زیست
اکنون لب از شیر نشسته طفلى

گویند کشش به حرف نشاخت که کیست
صفای سرود، آن حکیم استاد،

گفت: زچه در رخ گل افروختگی است؟
گل این بشنید و خنده زد بر من و گفت:

دل خام تو شد ولیک جانم باقی است.
گامی به من آی تا به پایان گویم

سر در پی زانویم و دل بر سر دست،
من دانم و تو، نه خانه با من نه اجاق،

گفتا: به شب سیه، شفق پیدا نیست.
گفتا چه سبک به عاشقی عمر گذشت.

کس نیست که با زبان من گویا نیست،
حرف خود باز بسان مردم شنوم

راهی است مرا که هیچ سامانش نیست
آگه نه زیس که دل به زندان دارد

گفتم همه خفته‌اند و بیداری نیست
گفتا مگر کار نباشد؟ گفتم

گفتم رخ تو؟ گفت خراجیش چونیست?
گفتم سخن من آمد از توبه کمال

هر بد که زما گفت حسودی، نیکوست.
در نایدش ار چشم به ما، عیبی نیست

صدبار شکست و بست و درهم پیوست
من بگسلم از توبا جفای تولیک

گفتم چه کنی دلت چوبما من بیوست
خنده که آماده‌ام از بهر شکست.

شونخی که بهم کرده بسی ایسم بس ایست
چون مرده بود کلام او: در تن او

باز آمدنت چه بود و رفتن پی چیست?
می رفتم و می دیدم کاو می نگریست.

خون می خورم و کسی ندانست زچیست
هر لحظه صدای پا می آید، اما

گفت: آنکه زا هل خرد دانی چیست؟
از بی خردی است، گر گرانجانی نیست.

رازی است که روزگار می داند چیست.
من دانم و شهریار می داند چیست.

چون مست در آید همه‌اش دلداری است
آنی که چوغنجه در گلو خونم از اوست

بی مهر شود وقت که در هشیاری است.
با سوختگانش سرافسون کاری است.

هر چند که بر نشست، می خواست گریست
گفتا: ندهد دلم که از توبروم.

گفتم: زچه ات به زیر این باران ایست?
گفت: چوت خود روی، بگو گرید زچیست؟

ابر آمد و بر کشته‌ی من زار گریست.
بر من دل شمع سوخت اما او نیز

تهمت نه بر او کنیم، کابن خصلت اوست.
او در پی خود باشد و ما در پی دوست.

تا نام علی (ع) مرا در آئینه ببست
از مهر علی دلم نخواهد بگست.

گفتا چه کنی با من ای روی پرست.
خنده که آماده‌ام از بهر شکست.

بی معنی و خود نداند از کیست زچیست.
هر عضو بحاجت لکن اورا جان نیست.

باز آمدنت چه بود و رفتن پی چیست?
می رفتم و می دیدم کاو می نگریست.

می خواهم در خانه بداند کس کیست.
یک پا که نشانیم از او دارد، نیست.

گفت: نظر اهل خرد دانی چیست؟
گفتم: به یقین رسیده‌ای؟ گفت: این خود

گفتم نگهی، گفت هواروشن نیست.
گفتم دردا که فرصت از دست بشد.

شب نیست کزان همیه‌ی ترددی نیست.
نابوده چوبودشان به چشم آید لیک

مسکین دل من که پای بر کوی توداشت
آمد که در آن شب سیه جای برد

دیدم که به خواب غولی افتاده به پشت،
اولی غزلی خواند و پس آنگاه رثاء

آمد به برم اگرچه چون خواب گذشت.
نا در نگرم که بود و چه گفت و شنید
خرداد ۱۳۲۵

گفتم: همه‌ام عشق، غم آلود گذشت.
گفتم زیس سخنمن؟ با من گفت:

ابجد کس رو به حرف شیطان ندهشت.
در راهت شو که دیهقانان گفته‌اند:

گفتا بنگر ولی به چشم گوشت.
گفتم شنود چشم من و بینند گوش.

خوش آمد و خانه‌ام گر آراست، برفت.
تا درنگرم کدام مرغ است به بام

هیهات که آنچه بود برباد برفت.
با روی چنان آمد و با خوی چنین

دل کاو همه شاد بود و ناشاد برفت
می خواستمش نشانه‌ای داد به من

مجموعهٔ کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات

و آنی که به من آمد، چون رنگ برفت.
کاندره سیل هم دلم تنگ برفت.

دوشیته به من رویی بنمود و برفت.
شب بود وزپیش ابر مه بود و برفت.

ناشد نهادمان و خود شاد برفت.
هیهات! که آن نیزش از یاد برفت.

با من شب دوشش گذر افتاد، برفت.
حرفی که به یاد داشتم از یاد برفت.

با تشنه لب من نفسی آمد و رفت.
دیدم که به یاریم کسی آمد و رفت.

او برد تو در باختی و آمد و رفت.
آمد به تو، نشاختی و آمد و رفت.

بنیادم داد و خود زبنیادم رفت.
اما سخنی گفتی کز یادم رفت.

در پیکرم آرزو و به تب آمد و رفت.
جانم به غمش ولی به لب آمد و رفت.

از خلقه‌ی دوستان جدا رفت که رفت.
افسوس که جمله با صبا رفت که رفت.

گفتم خفه‌ام هر نفسی، باشد گفت.
حالی ست زهر دادرسی، باشد گفت.

و آن ذقم درساز که داری به نهفت.
من ذره به طبع خود نخواهم آشفت.

آنی که فکند بر رهم، لشگ برفت.
چندان پی رفتگان مرا چشم گزیست

آمد که فراید به غم افراد و برفت.
گویند: نماید رخ، بنمود، اما

با آتش پیدا شد و با باد برفت.
مقصودش از این کار من و توبودیم

آنی که چو آب آمد و چون باد برفت
چندان سخنان به شکوه‌ام رفت کرو

خوابیدم و با من هوی آمد و رفت
دانی که چه کردم؟ همه شب اندر خواب

بر روی به خطاطختی و آمد و رفت.
آن پیک نهفت را که نامش دل بود

شاد آمد و با خاطر ناشادم رفت
گفتا: سخن منت خوش آمد؟ گفتم

آمد به من او، لیک به شب آمد و رفت.
می گفت سفر خواهم کردن سوی تو

اثین محبت و وفا رفت که رفت.
حسن هنر و صفا به هم آمده بود

گفتم که نماندم هوی. باشد گفت.
گفتم که در این سفر بیابان غمت

آن نعت بگردان که مرا خواهی گفت.
خواهی علم برکش و خواهی قلم

تا چشم بر آن دو چشم مستم افتاد.
از کوش بیشتر شکستم افتاد.

از دست غمت دست به دستم افتاد
بر پای شدم که دست در کارشوم

درها بشکست و ره به ویرانی داد.
دیوی شد و جای خود به شیطانی داد.

وز کار خراب من تومانی آباد.
طبع من با طبع تویکسان نفتاد.

عمری دل من راهم در پیش گشاد.
شاگردم بر سر من آمد استاد!

آشوب زده است باد و می آشوبد.
بیرون شده تا هر بد و نیکی روید.

هر چیز به فرجام دگرمی گردد.
چشمش به گیا فتاده خرمی گردد.

هر ساخته‌ای زیر وزیر می گردد.
بر حال نخست کار برمی گردد.

بشنید دلم، دیدم کاوی خنند.
ذربست اگر به خلق، خود می گند.

گفتم رخ تو؟ گفت چه کس تا دارد.
گفت آنکه مرا با خود تنها دارد.

از بهر دلم زلب علاجی دارد.
روئی به چنان صفت خراجی دارد.

در جای نهفت، دل به خود بگمارد؛
با زخم دلم خلق چه می پندارد؟

گفتم بود ارشبی دلی با دل گفت.
خواهی توبهشت را هم از خود آشافت.

چون آتشم از توتار تا پود گرفت؟
گفتم: چه کنم کاینه را دود گرفت؟

گفتم: دلم از کوی توچه سود گرفت
گفتنا: دلت از سر شک من بی خبر است.

ابر آمد و روی کوه و صحراب گرفت.
دنیای غمی ساخت دلم را آنگاه

با من که دلم گرفت دنیا بگرفت
اندر طلب تودر کجا جا بگرفت.

جز از پی سود خلق نشنت و نگفت
گفت آری و روزگیر بنهft و نخفت

با دل چه بسی پند بدام، نشنت
دیدم چو گل از چشم خوش که شکفت

هر شکل برآیی که تماشا کنم.
زین حرف دل خویش، که پیدا کنم.

پرسیدی از دلم؟ همه رفت به باد
با آنکه غمینم زغمت هست شاد.

آن ماہ که آتشش نه خاموشم باد
سوداش دل سوخت به من دوش که گفت:

در هر نفس آویش در گوشم باد
چندانش دل سوخت به من دوش که گفت:

آنگاه فتاده در کف آن استاد.
داند که چه می برد چه خواهد کنهاد.

مائیم در این دائره چون گرد به باد
استادم ولیک اوستاد من و تو

این زاو گله کرد و این گله زاو بگشاد.
مسکین دل من که راه بر کوی توداشت

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات
صبح آمد و بیدار کن از خواب نکرد. آن طشت مسینه را زرناب نکرد.
با طعن بدان زراحت ای مرد، مگردد. گاهی سوی مرد و گاه بر سایه‌ی مرد.
یا جان به غمی راه دلم می‌سپرد در دهکده‌ای نگرچه‌ها می‌گذرد.
با صبح سفید من سیه می‌شمرد. دانستی این که از چه ره می‌شمرد.
یک خشت نهاده سربه سامان گیرد. تا شوق تواین چون نهد و آن گیرد.
یا آنکه نه جز من اونگاری گیرد. دل نیست که فرمان به قراری گیرد.
ما هیچ نگوییم چه او می‌سازد. واوغافل از این است که خود می‌بازد.
شیطان پلید را در او اندازد. کافزون تر بر مردم عالم تازد.
ابر آبش در سینه همی اندازد. من منتظرم بهار کی آغازد.
آموخت که آموختننم آموزد. تا در غم خود سوختننم آموزد.
با او نستیزیده، به من بستیزد. هر خاک به پا کرد به سر می‌ریزد.
آب آمد و کشتگاه سیراب نکرد. هیهات! که کیمیای فکر من و تو
برخاسته باد و قامت آراسته گرد. سگ را بود این به طبع، کاوومی تازد
یا دل به قفای رفتگان می‌نگرد گرخنده و گرگریه مرا تعزیت است
ناکرده گنه مرا گنه می‌شمرد دانم که چه اینم شمرد، کاش که او
باور مکن اینکه رنگ پایان گیرد سامان هر آنچه هست و پایانش تویی
گفتی زچه بر دلت غباری گیرد من نیز در این حرفم، اما افسوس
آن شوخ همه به کار ما می‌تازد. پنداشته است بُرد خود را در این،
چون خواهد حق به ظالمنی پردازد روز و شب آنقدر بخواند در گوش
گل آتش دل به چهره می‌پردازد. باد از زیر خاک به گل می‌تازد
افروخت که افروختننم آموزد. چون اینهمه کرد روی بیهفت و برفت
می خواست که با من به جدل برخیزد بسیچاره ندانست که من غ نادان

بی حد بود آنچه ره به نسبت دارد. تو حاصل دور خودی ارنیک اربد
گویند که عاشقی جهانی دارد. دل می‌رود هنوز با یاد رخش
نام از که بری که از تونامی نبرد آن به که خردمند چواز روی صواب
گوی از من کس هیچ نه نامی ببرد من کوهشم و دامن به در انداخته ام
آن را که رهی است ره به کویی نبرد. من دست زدامان توبرمی دارم
دیری است خیالی به سرم می‌گذرد خام آنکه خبر نیستش از قصه‌ی من
آن کشت که بود از آن من سیل فرسد صدقای سرود دیدی آن نورس را
گفتم: به شب مستی چون خواهد کرد؟ پس خون غرابه را زسر خواهد ریخت
گفتم: عشقت عمر فزون خواهد کرد گفت: این سخنی است، عشق من لیک ترا
اندیشه‌اش از خانه برون باید کرد با در پی سود چند و چون خود بود
آبم دل هیچ آتش، خاموش نکرد. افسوس که هر حرف زدیم از بد و نیک
کوشیدن توست کاین علامت دارد. تا دور دگر چه‌ها قضاوت دارد.
روزش خبر از شب نهانی دارد. آگه نه که هر کار زمانی دارد.
با کس چه خروشی که نه کالات خرد. دانست کجاست، راه خود در سپرد.
یا با من راه برخلافی سپرد. هر جانوری به دامنم می‌گذرد.
آبی که رود ملت جویی نبرد. اما دل من پای به سویی نبرد.
تاسوی کدام منزلم در سپرد واخواهد در پرده‌ی من راه برد.
بادش بتکاند و جانور پاک بخورد طوفان خزانش چه همه رنگ ببرد؟
گفت: از در، نااهل برون خواهد کرد. آنگه دل هر پیاله خون خواهد کرد.
یک بوسه‌ات از غم برون خواهد کرد. راهی به بیابان جنون خواهد کرد.
یا در غم او غسل به خون باید کرد یا دل به سر کار جنون باید کرد
جامم کس را خراب و مدهوش نکرد. خلقش بشنید، لیک در گوش نکرد.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

بی تو غم توبه گرد نم آویزد
با روی تو بی روی تو باری در شهر

خون از ره دیده ام به در می ریزد
می جویم چون به کوی جانان سفری

گفتم گرهی موی تو؟ گفتا باشد.
گفتم همه ام باشد، اما چه کنم

بنماید هر سو که نیازم باشد
فی الجمله چودرمی نگرم قله ام اوست

گفتم ز تو کی کار بسامان باشد؟
گفتم دل خویش، گفت از آنم که دهی

گفتم: نفس توراحت تن باشد.
گفتم گراز اوروزی بگستی؟ گفت:

گویندم با غمتم چه تمکین باشد
من لذت شیرین طرب را دانم

هر رنگ کاشارتی زحالی باشد.
هر روز به شیوه ای نماید شوخم

گوشم نه به هر حرف ریائی باشد
من کبر نمی کنم ولی باندان

گفت از منت ارهوای یاری باشد
گفتم: چوبه صبر بزیاید کارم؟

هر کس به رهی شد و رهی جویا شد
با من نظرش بود، مرا رخمنی زد

رباعیات

پروردی اگر کوه گران خواهد شد هر چیز همان که بود آن خواهد شد.	گویند که بید خیزان خواهد شد پروردی دست توام اما کم و بیش
افوس که با خرابیم آبادم شد. حرفي دو سه نامونته استادم شد.	دود از برخا کستربنیادم شد هر زیف وزنی که کرد شاگردی من
با آتش آمیخت مرادرخون شد. آبی شد و از دو چشم من بیرون شد.	چون باد درآمد وندانم چون شد طوفان غمی گشت به خاک دل من
بیدار هر آنکه بود درخواب تو شد افکند چنان ز پای کاو آب تو شد.	عقاب خجل از لب عناب تو شد گر آتش بود دلی هجر تواش
هر زخم زدی به خلق درمان تو شد با پای خود آمد و به فرمان تو شد.	هر چند به دام توبه میدان تو شد سرگشته به راه تا دلم دید ترا
از ما چو پری روی چرا می پوشد؟ تا آنکه دلت در طلب من کوشد.	آن شوخ پری روی که با ما جوشد بشنید به پرده گفت: ای عاشق خام
افروخت مرا به چشم او دودی شد. او هر چه زیان بر من زد، سودی شد.	کو بید مرا سینهی من عودی شد. پی جوی نیم در این که از بهر چه بود
دردفع ستمکاری، ابزاری شد کابزاری از بهر ستمکاری شد.	هر تیغ که بر کف علمداری شد دردا که نه روزی دو سه بگذشت از آن
آن دل که به کف بود چنان کاهی شد. از بهر به ره رسیده ای راهی شد.	هیهات که روز عمر چون آهی شد. هر جانشان که گام بنهادم من
بردم بخلاص دست غوغایی شد. افسانه ای از بهر تماشایی شد.	دادم پی گریه چشم دریایی شد. بی تابی من به دست و پا کردن من
آزاده ای از حرف تو آباد نشد. اما دلت از شکست ما شاد نشد.	یک خاطر از کار تو آزاد نشد. بشکستی دلها که مگر شاد شوی

فواره هیون و پل نگون ساخته‌اند،
هر چیز پی ریزش خون ساخته‌اند.

شد گرم اگر دلی و گرسد، نماند.
صد شکر که خامی پس ما فرد نماند.

گفتم: دل من. گفت: به تب می‌ماند.
گفتازره دور، تعجب می‌ماند.

گفتا: هم از این رو همه دل باخته‌اند.
گفت: از پس بر خلق خدا تاخته‌اند.

وزما و شما خشت در آن ساخته‌اند.
بنیاد همان است که پرداخته‌اند.

تا اینکه در آن مرا زمن ریخته‌اند.
تا گردد کس چو من گرانگیخته‌اند.

در گونه‌ی من رنگ وی آمیخته‌اند.
من آنم و آنچنان که انگیخته‌اند.

بر او چه فزوده زاوچه‌ها کاسته‌اند
قومی به هراس گرد برخاسته‌اند

آنگه سخن نهان به پادم دادند.
این گنج مراد بمرادم دادند.

در جوش چو گشتم همه در جوش شدند.
خاموش چو گشتم، همه خاموش شدند.

ما را چه که در فرنگ چول ساخته‌اند
زان خیل درند گان خبر بس کانان

رفتیم وزما به خاطری گرد نماند
در کار اگر بخواندمان خامی فرد

گفتم: زلفت. گفت: به شب می‌ماند.
گفت: به رهت چه چیز ماند با من؟

گفتم: چه رخ و موت بهم ساخته‌اند!
گفت: ز چه خسته می‌نمایند به چشم؟

دیوار چنانکه هست انداخته‌اند.
دعوای من و تو اش کند کج و راست

بسیار به هم کرده بیامیخته‌اند
بسیار دگر باید دارند به هم

چون آب به آوندم در ریخته‌اند
در من به گمان خام منگر به خطای

چه حرف که او را به چه آراسته‌اند
می‌بینم من که از پی مرد سوار

قوت من و تاب جان به بادم دادند
تا ظن نبری که بی سرشک سحری

جمعی به سخن تا سحرم گوش شدند
دیدی که حدیث من چه با دلها کرد

یک رود نرفت کاو گل آسود نشد.
هر چند به نابود کشد آخر بود

گفت: چه بس آزاد که دلشاد نشد.
جایی که نشد خراب، آباد نشد.

بر میلم هر کسی هماواز نشد.
یک در به رخم زروشنی باز نشد.

بر یک زصد دلیل وی گوش نشد.
چون شاعر گشت لیک خرگوش نشد!

فولاد من از زخمی من تیز نشد.
مانند دو چشمان تو خونریز نشد.

جز آنکه ترا دلیم هواخواه نشد.
و آنی که خودی بود هم آگاه نشد.

بی دل به سوی روی تو خواهیم آمد.
آخر به سرکوی تو خواهیم آمد.

از دست به دست رفته هر کس خواند،
بر ساخته از گل، آدمک را ماند.

وز لاله‌ی من رنگی در روی نماند.
افوس رگی هم آب در جوی نماند.

شبگیر که خواند به دل من ماند.
زان کوبد بال و دمیدم می‌خواند.

ما را به یکی می‌سیاوهیخته‌اند.
تا در نگریم، خون هاریخته‌اند.

در این شب سنگین که نه کس می‌داند
در راه گلوگاهش می‌خاید درد

در این تودر او چونیست، بیجا حرف است؟
در حیرتی این تعجبیه از بهر چراست؟

مجموعه کامل اشعار نیایوشیج

- خوبیان چمن به جوش از هوش شدند.
بار دگر از سردی آن چشم سپید.
- یاران نواگر، همه خاموش شدند.
یا گوش شدند یا کفن پوش شدند.
- یاران موافقی که از جوش شدند
در حیرتم و حرف توام واگویه است.
- آنانکه بدیدند و بگفتند و شدند
دیگر کس بوده اند اگر توبرسی
- آن وقت که گلها به چمن می خندند
این با که بگویم چوندانم خود نیز
- رفتند حریفان که پریشان بودند
مجلس تهی آمد زهمه تا دانیم
- بی داش از سترتنم می دزند
آن دم که به خانه ام نمی یابندم
- روزی که حساب من و تودرنگرند
آسوده که در رواج بازار چنان
- بودش همه با سوخته اش ناز و گزند
سوی وی قاصدی فرا کرم، لیک
- ابجد به توام پسdi خوش ای فرزند
چندانکه به گندابی دست اندازی
- گر چند دلم با تودارد پیوند
وردن چون عراقی این است به لب:
- فارخش که شنیده را فراموش کند
غارش که حدیث اهل دل گوش کند
- برگفته‌ی خام خویش سر پوش کند
افتاده به قیل وقال تاعجزش را
- دریا به دل هر صدفی، ڈرنکند.
تا پیش نیاوری تهی، پرنکند.
- تا آنکه کرا کشاند آسان دریند؟
چون خواهم کرد با چنان جور پسند؟
- گفتا: به ضرورتی ست تاسود کند.
تازد نبیندش، گه اندود کنند.
- بی تو شده نه روی به کوی تو کنند
سرگشتگی است روبسوی تو کنند.
- آن روز ولی چه وقت کی خواهد بود
آیا که در آن معركه وی خواهد بود؟
- گفت آن کن کاورانه دل آزار بود
یکسان بودش هرچه بر او بار بود.
- آیینه‌ی پاک تازه آرای وجود،
هم زآتش گرم خود فراخاست چودود.
- گویند بر او آمد دیوار فرود.
از دل نشدش، ای عجب! آئین سرود.
- با موی سیه، به شب در آمیخته بود.
وانگاه به ره خون چه کس ریخته بود.
- بس نقش که بستند و همه وامی بود.
اندره جستجوی چه کامی بود؟
- گفت: ارسدی زمان، بخواهد شنود.
گفتا: مگر بود از آن، این مقصد؟
- گر چند ترا زخویش دلخور نکند
در خدمت پیر، گوش می باش، که جام
- بگشاده کمان، کشیده بر دوش کمند
مسکین دل من، اگر حریفش نبود،
- گفتم زچه برآتش من دود کنند؟
محصول بجای مانده را رسم این است
- آنانکه عبت نه گفتگوی تو کنند
بر هرچه درآیند و به هرجا که روند
- گویند پس از ما گل و می خواهد بود
از هرچه اگر نپرسم این می پرسم
- گفتم چه کنم با گل اگر بار بود
یار آمد و آن کردم و دیدم کاورا
- صدفای سرود، آن اب الشعر که بود
برآتش خود اگر فروتافت چوباد؛
- صدفای سرود آنکه یکتایی بود
بر سرش هر حکایتی اورا، لیک
- از گونه چوصیع، سرخی انگیخته بود؛
دانستم روز از چه کسی کرده سیه
- گرنگ بجا ماند و گر نامی بود
دیدی نیما که فارغ از هر که دلت
- گفتم: نشینند پیامیم که بود.
گفتم: نه پس آنکه زمن نیست نشان؟

ریایات

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ما راست گنه از تو چه مکتوم بود
پندار که از ما نرود هیچ گناه

پرسیدم از رود: کت آن نفمه چه بود
گفتا به میان سیل و من رفت جدل

گل گفت بنفسه را به بازار که بود
گفتا هم از این است به بازار رواج

اول به سرعتاب رفتم که چه بود
هیهات که بر هدر چوشد مایه‌ی عمر

آنی که شکست، خود ندانم که چه بود.
در حیرتم از هیبت استادی خود

گفتم: صنما کجا تراخانه بود؟
گفت: آنکه خراب نیست، بیگانه بود.

صد کشت به آب و دانه انباشته بود
در آخر کار بین به فضل شیطان

از روز مرا کنایت از روی توبود.
شیطان نه شب گذاشت آسوده نه روز

گفتی زمخالف که چه‌ها خواهد بود
آسوده که در روز قیامت فرمود:

گفتم: چه سبک دست شب از ماش ریود.
فریاد برآمد زخربات: اگر

یک راه ندیدیم که خود باز نبود
رفتیم پسی ره به بیابان. افسوس!

بس از پس پرده، پرده بر ما بگشود
نه هیچ از آن کاست نه بر آن افزواد.

در خونمن آتش زده اش دود اندود.
از ما، پس ما، نیز همین خواهد بود.

دیدم که به دریام موجم بر بود.
گفتا که: بلای چشم، این بود که بود.

باد آمد و بار او بیفکند و گشود.
چون روی تودر حلقه‌ی زلفین کبود.

صدقای سرود گرم آمد به سرود.
برخاست زخم‌منگه دلسخته دود.

و اندیشه نبودم که چه خواهد بسند.
آهی زد و کاهی شد و دریاش ربود.

افروخت چوآتش وزجا رفت چودود.
و آغاز فسون وی همان بود که بود.

من بی خبر از گردش پرگار وجود.
بی دوست دلم، که در پی سودش بود.

ورزانکه فلک به پایت افتاد به سجود،
بنشین که هنر ترا نمی دارد سود،

چشم دل من نه هیچ یکدم آسود.
باز آمدم آخر به همان راه که بود.

بوده است چونابوده و نابوده چه بود.
این هیمه چومی سوزد، می دارد دود.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- در بود و نبود اگر زیان و همه سود
این رشتہ سر دراز دارد، یعنی:
- بگذار گل اندام بشوید، چه شود؟
من قصه‌ای او به محترمان خواهم گفت
- یکدم نه به مهر آمده دادم بدهد،
گفتی سبکی گیرم و در روی برسم
- دارد همه‌ام درد که درمان بدهد،
او جان مرا بهانه دارد، ترسم
- بیدار نشته‌ام که او باز آید.
من می‌شکتم شب همه شب خواب به چشم
- هر حرف که از دلم به لب می‌آید
مهربی که مراست بر لب از داده‌ی تست
- گوشم همه کاوازه‌ی درمی‌آید.
کی چشمم با گوش بخواهد گفتن:
- با هر نفسم هزار غم می‌آید.
با اینهمه گرحساب غم برگیرم
- گفتم نگهم؟ گفت مرا می‌پاید.
گفتم بی تو قافله است از دل، گفت:
- گفتم همه ساختم، بگفت این شاید.
خندید که این خام چه ها می‌پاید.
- گفتم که نه این بود امیدم از تو
در کارم صد گره زسر بگشاید.
- گفتم گره از مویش اگر بگشاید
مویش بگشود، لیک غافل که در آن
- جز دائمه نیست در جهان موجود.
چندانکه بگردیم همان خواهد بود.
- پوشیده زچشم خلق روید، چه شود؟
او قصه‌ای من به کس نگوید، چه شود؟
- یکدم نه جواب بر مرادم بدهد.
ترسم سبک آیم و به بادم بدهد.
- هر چند در این میانه هجران بدهد.
چندان ندهد زمان، که تن جات بدهد.
- زاهاز برآید از شیراز آید.
بوکز درم آن محروم همراز آید.
- با فکر تو افزاید اگر افزاید.
با حکم توبگشاید اگر بگشاید.
- چشمم همه کان دیر سفر می‌آید.
بر من شب هجرتوب سر می‌آید.
- غمهای جهان همه به هم می‌آید.
چربی کند و حساب کم می‌آید.
- گفتم دل من؟ گفت مرا می‌شاید.
با این همه دل، دل توام می‌باید.
- گفتم همه ساختم، بگفت این شاید.
خندید که این خام چه ها می‌پاید.
- گفتم که نه این بود امیدم از تو
باشد گرهی کاونه دگربگشاید.

رباعیات

- می‌باش که بر دل از زبان ناید
نه زاید و نه پاید و نه افزاید.
- گفت: به غمی شوکه غم افزاید.
گفتا بشکیب عاشق! او می‌آید.
- افوس کنان که موی گشتت چه سپید!
کاید به صفا، دستش بر موی رسید.
- چون غنچه‌ی دلنشگ گربان بدرید.
از هیچ گلی نیز متاعی نخرید.
- نه نیز به روی یاسمن می‌گرید.
بر حاصل کار خویشتن، می‌گرید.
- دم بر سرو شاخش به میان رنگ کشید?
نقشیست نکو که دست ارتنگ کشید.
- یک حال سیه نیز نه در اوست پدید.
جز من که رسید صبح و یارم نرسید.
- دستی نه که زنها رزا می‌جوید.
نه نیز زبانی که پیامی گوید.
- دل بر سرکار من خاموش دهید.
آبی به من تشنی مدهوش دهید.
- گفت: الحذر از نگاه آن افسونکار!
بارب توب پر هیزم از خلق آزار!
- ای همنفسم چراغ من خامش دار.
کاوره به شب الداخه باشد، هشدار!
- علمی که نه بر زبان ترا می‌شاید
دل خیره مپرداز بدان علم آن به
- گفتم: سخنی ساز که غم بزداید.
گفتم کی آن دیر سفر باز آید؟
- آمد زدم دوست، زمانی چه مديدة،
گفتم: چو سیه کار زمان با من خواست
- از شور که داشت خوابش از سر پرید
هر چند متاع زشت خوبی نفر وخت
- این ابر نه بر تونه به من می‌گرید
بر شوره‌ی بی حاصل از بس که گریست
- گفتم: چه کس این نقش برین رنگ کشید
گفت: اهرمنی سست شاید، اما گویند
- تاریک شب است و روی صحراست سفید
تاریک شب است و هر که یارش در بر
- پایی نه که در راه تمامی پوید.
بنگر به چه حالم، نه پیامیم از دوست
- یاران بنشینید و به من گوش دهید
از راه بسیارسان دراز آمده‌ام
- گفتم: چه کنم بر زیر موج دچار؟
گفتم: مفری؟ گفت: دعا کن نیما
- ناخوش به تنم من از شب ناخوش دار.
می‌آید او، می‌آید آری، باشد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- گفتم: سنت؟ گفت: شکیایی دار.
گفتم: بهم این هر دو مرآ باشد. گفت:
- دل دادم و نابکامم اینگونه مدار،
آن مایه که بگذاشت از بهرتواش
 - در دیده خلق کرده کارم دشوار،
من مارنویسم او کشد صورت مار.
 - با روی چوصیج و موی همچون شب تار،
دارد شب او هنوز صبحی به کنار
 - بر خاربنان بهرچه بگشایی بار؟
در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار.
 - ابر از ره «کالچرود» می گیرد بار،
گر نشکفم آنچنان، مرا عذر بدار.
 - وز شعرم نابرده سراز جهل به در،
یا باید چندین مخوری زانچه بتر.
 - احوال بگشت وز او بگشیم دگر
هر چند در احوال زمانه دیدیم
 - گفتم سخن از تو؟ گفت پنهان بهتر،
گفتم که کشم یا نکشم دست از کار؟
 - جان گفت دو چشم جادوی او خوشن
گفتا که زهر چه خوی نیکو خوشن.
 - دل گفت که آن قامت دلجو خوشن
عقل آمد و خنده دید به بحث دل و جان
 - گفتا چه به غم در شدم از یاد سحر،
گفتا که به جام بین، بدیدم خورشید
- گفتم: چه فراوانش شادی است مگر
باشد به دمی خنده‌ای آن نیلوفر.
- دیدم گل را به خنده در وقت سحر
گل گفت مگو، خنده‌ام اریشور است
- آمد چه زمان؟ شی، چه وقتی؟ به سحر
چون دید مرا چراغ و مصحف در پیش
- افروخت چراغ خانه‌ام تا به سحر
صد قافله بگذشت و بیاسود و بخت
- با من همه می نشیند و گوش به در
بنگر به چهسان می گذرد قصه‌ی دل:
- بگذر که از این دایره جا نیست به در،
مانند مگس مکوب با دست به سر
- گفتم: اگر آفتاب بردارد سر.
گفت: چو چنین است برآور سر. گفت:
- گاوی است زمانه تیز شاخش بر پسر
آزاده چه می کند گرش سگ نگرد،
- شب، شب پره‌ام از پس شیشه مضطر
در خانه کسی نیست، چراغی است ولیک
- تا زاد سفرداری و سودای سفر
تن از قفس آن مرغ به در اندازد
- دانی گل زرد از چه بر نیلوفر
می بیند عشق صاف اوراست که رفت
- خنیاگریست گذار و دریا بنگر
یا دار نسوانی نایست از دریا دور
- رباعیات

رباعیات

رباعیات

- با کار فرویسته‌ی من کرد آغاز.
می خواست گره گشاید از زلف دراز
گفتم که از این شیوه چه می جویی؟ گفت
- افکنده من به بیابان دراز.
دور است ره و میرد در راه، آواز.
می خواست زجور او سخن بدhem ساز
فریاد من اربگوش او ناید باز
- پاسخ مده ار چند دهنده آواز.
کوتاه نظری دست در آن کرده دراز.
می پوش رخ از مردم و با گوشه باز
غولی ست نشته صد طعامش در پیش
- گفتا که کند عشق ز هجران، آغاز.
تا جمع کند زهم گیا دارد باز.
گفتم که به هجران توتاکی دمساز
گفتم چه پریشانم. گفتا دهقان
- گفتا: بنه از دل آرزوهای دراز.
با او که سراسرم بدو هست نیاز؟
گفتم: دل من گشت به هرغم دمساز.
من اینهمه بنهاده ام، اما چه کنم
- در خواب شدی، دیده نمی داری باز؟
بودم زچه در خفتمن و با خود دمساز؟
با نرگس گفت: زچه ای چشمی ناز
فردا چورسید، گفت با من: دانی
- بپریده بیابان به در، از راه دراز.
کاوا دهشم، بشنودم یا آواز.
پای آبله مردی ام بر در به نیاز
در زمرة خفتگان، دریغا، کس نیست
- خواهی کی آمد به سر کویم باز
شب رفت فرو، راه ولی ماند دراز
گفت ای به منت هرنفسی روی نیاز
گفتم به دم پسین. بمن گفت آری
- روزی نه که از شبم نه تلخی آموز.
نه شب به شبم ماند و نه روز به روز.
شب نیست که آه من نینگیزد سوز،
می پرسی از روز و شبم؟ خود دانی
- توهیج نخفتی و نخختم من نیز
چون میل مرا دیدی بودت پرهیز؟
بازارت گرم کردی و آتش تیز
گرمیل دلت بود به من بهر چرا
- زین دائرهات نیست رهی سوی گریز
چون با خود برنائی با کس مستیز.
ابجد اگر اهل دلی و اهل تمیز
از کس چونهای برتر بر خود مفزای

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- گفتم: چه کنم؟ گفت: به جانانه نگر.
با حکمش گردیدم ویرانه نشین.
- گفتم: چه شی. گفت: به راهیش چودور.
گفتم: مددی. گفت: چه آسان خواهش.
- ابر آمد و باغ شد از او در زیور
ما همنفانیم در این باغ، چرا
آشته بر او شدند گلهای کسر:
یک صبح نه بیشتر زید نیلوفر؟
- بچاره دلم که جابجای است اسیر
دل بود دگرسالم در خطه‌ی نیل
- گفتا: خس گیسوی سیاه و طنار
خندید و به من گفت: زهی راه درازا
- در خاطر ام افتاد که می آیی باز
آوایی از خانه شنیدم لیکن
- نادانی من نمود و فاش آمد راز
کاین قصه زمن می طلب عمر دراز.
- بر من در هر امید از هرسویاز
من ماندم و راه این بیابان دراز.
- برداشتی از قفس چه شادان پرواز
دیدی که به عاقبت پس از این همه راه
- گفتا: به بد نیک در این راه بساز.
گفتا: به همانگونه که بوده است آغاز.
- آمد گره اندر گرهش موى دراز
کای عائق دلخسته به من آی. اقا
- ابر است و شب است و ره بیابان دراز
در جامه‌ی دیگران مرا غیر مگیر

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

- گفتم که شده است راه طی؟ گفت میرس.
باز آید سوی خانه، کی؟ گفت میرس.
- در زلف سیاهش دل من باز میرس.
گویند که: سوی صبح، ره دارد شب.
- آنی که تودیدی نیم، آنم که میرس،
گفتی نه مرا کاری با اوست که رفت،
- از دیده روانه است خونم که میرس
می خواستی از حال درونم پرسی
- بودم مرغی رها چوآوای جرس،
با من نفسی ست تا در این تنگی جای
- گفتم به دل: ای گوش برآوای جرس
گفت: نشنیدی که در امید خلاص
- خواهم بگریزم، درسته است قفس.
خواهم به تودردهم ندادی از دور
- بودم چوتومن نیز در آزار قفس
ای مرغ چومن تن به دراندازی اگر
- با مردم بی داش بسیار نویس
من مار نویس او کشد نقشه‌ی مار،
- گفتم: چه کنم؟ گفت: به دل با ما باش.
چون سیل سرشک من در این پیمان دید
- بالای خوش و چهره‌ی دل‌جورا باش
از ما همه آشتی و با وی همه قهر

رباعیات

- هر چند که خامشی، سروی می‌باش!
رود ارشدی، شبیه رودی می‌باش!
- چون زلف بتان به خود گره گیر مباش.
اندیشه مبر، به فکر تدبیر مباش.
- گفتم چشم؟ گفت که جیحون دارش.
سامحر را زخانه بیرون دارش.
- اما زره بمنظر بنشمود سرش.
تا کس سوی دیگری نیفتند نظرش.
- در ناحیه‌ی بهشت با آب زرش
بوده است به راه خیر مردم نظرش.
- گفتا چه باید که دل داری خوش؟
گفتم لب تو، گفت حذر از آتش.
- آورد نظر سوی گریبان شدمش.
چون طره‌ی گیوش پریشان شدمش.
- با من بسپرد گاو و استاد خموش.
از روی همه دم به دم تمنا که بدوش.
- گفتم شب دوش؟ گفت اگر داری هوش.
آن غم به که آورم؟ به من گفت خموش.
- واندیشه در این کایدم آواش به گوش.
ای عاشق اگر مقدرت نیست مکوش.
- چون مست فتاد، شمع را کرد خموش.
واو گشت زپای تا به سر، یکسر گوش.

بر من چو و حوش، آدم، آدم چو و حوش.
دردا که همین، شمع مرا کرد خموش.

برداشت ندا باد چرا ای گل جوش.
مرگ از پس پرده زد غریوی که خموش.

گفتم چه حکایت است؟ گفتا خاموش.
اما به همه کس این خریده مفروش.

تا آنکه بدو درنگرم دوش به دوش
جان گفت مروباوی با اینهمه جوش.

گفتا: به من آرتا گشایم گرهش.
گفتا: بدھش صبر خدایا به رهش.

رفتیم بر دل رامش دارم با خویش.
دانستم کاسوده نماند درویش.

مرد دگری آمد وارسته زخویش.
آزاده نداند ره خود از پس و پیش.

آنگاه چراغی چو چراغ دل خویش.
یازب توبپرهیزش از هر کم و پیش.

بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش.
او بود چو آب و منش آتش در پیش.

خون می خورم ارجمند مرا دانه به پیش.
خواهی همه دانه کم کن و خواهی پیش.

از رفتن نازک پسر جاہل خویش.
او دست تکان داد، من اما دل خویش.
یوش. مرداد ۱۳۳۶

گفتند که نای را چه جوش است و خروش.
من یک تن بنده باشم از جان شنوا

یاران زمن این حدیث گیرید به گوش
رفتیم خبری گوییم، اما افسوس

می خواست که خلق آید از ما در جوش.
شب بود و چراغ مرده مردم خاموش.

مرغی سست دگر مگر بدودارد گوش.
می پاید و می گوید: اکنون خاموش.

می پوشم چشم، تا نبینم در روش.
پس لب زخن به مهر خواهم زد، لیک

وزرخنی شب خروس برداشت خروش.
بیدار هم اهربیمن از خوابش دوش.

گفتم به بهارگاه می باشد خوش
ما هم زحر مخانه مرا حرف شنید

حیف است که چون کوزه بمانی خاموش
چون رود روان بیاش به طبع رفتار

از گوشی طاق خانه ام شمع خموش
او قصه خود گفت و برفت، اما من

آمد به درم سرخوش و مست و مغشوش.
وجدی کن و جامی ده و آور سخنی.

شب می نهدم هزارها نکته به گوش
چون صبح همسی خواهد کز من برود

کاینگونه که می جوشی با دوست، مجوش.
ورزانکه سخن نگفت، میمان خاموش.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گفتم سخنی بگوی، گفتا: به چه شرط؟
اما دل من بجوى، گفتا: به چه شرط؟

باز از برگل، لاله برافروخت چراغ.
خرم دل آن کسی که چون لاله به داغ

گفت ابر بهار با گل ای شاهد باغ!
زینگونه برافروخت مرا همچو چراغ.

گفت: نفسی درآی با من سوی باغ.
دانستم از چه شرم بودش که به شب

می خدم از گریهی سنگین چو صدف
از خنده مرا گریه گشاده است از چشم

صدبار به سر بر زد و صدبار به دف
پوشیده ولی زهر که در گوشم گفت:

پیوست به من به موی چون مشگ به برف
القصه درآمد شدنش عمری بود

در شمع فسرده دوش دیدم چو دقیق
کو آن دل سوزان شب دوشت؟ گفت:

گل زد به گریبانش از شادی چاک.
گفتم که به وام شادی از او گیرم.

زیک زیک، به نهفت خود چه می خواند: «زیک»
زیک زیک، چه نهفته ها که می داند زیک

دیوی دیدم نشسته با دیوی تنگ.
درویشی در آرزوی صلح دو دیو

رباعیات

گفتا فشد به تنگنا، سنگ زنگ.
نیماد گرت نیست در این حتنا رنگ.

از بهر خراج آن لب مرجان زنگ؟
روزی به لبت، لیک چرا خواهی تنگ؟

توعمر منی عرصه مکن بر من تنگ.
در کار سفر قافله کم کرد درنگ.

با هرسه و ناسره اندر نیرنگ.
می بین و مگوی و می گذر با دل تنگ.

بر عرش بربین بقدر بنده اورنگ
این غرگی از دماغ و این تیغ زنگ.

کر من همه کاهی، به خ افزایی زنگ؟
گفتمن: چوشناسیش بپرهیز از سنگ.

ورچه به سخن آینه از صد فرسنگ.
دردا، که هزارم زنگ فتن دلتندگ.

می آی به جان خویش کافتداد به تنگ.
این کوه نماید به تو سنگ از پس سنگ.

با حرف که من چریدم؟ این گرگ آن گرگ؟
راهم زد و بر دریدم؟ این گرگ آن گرگ؟

می تافت چو آفتاب از جاه و جلال
تا توجه کنی با وی ای کان جمال.

با دل گفتمن زهرچه داری بگسل.
هم دل شد و هم نشان و هم سر منزل.

گفتم دلم از دهان تنگ شده تنگ.
گفت اگر آغوش توبگشاید، گفت:

جانا دلت از چه با دل من در جنگ
روزی مرا تنگ اگر خواهی، خواه،

گفتم مشتاب درره، ای صلاح نوجنگ
گفتا سخن بجای گفتی، اما

می باش در این زمانه با او همه رنگ
یا آنکه برای با خود اربستانی

گر از رخ خورشید بپردازی رنگ
راهی نبری بجای تانگداری

گفتم: چه بکار بست رنگ آن نیرنگ
گفت: از دل آبگینه نازک توست.

گرچه به زبان موی برآرم از سنگ،
افسوس که می ناید بر لب زهزار

چندین چه غم از زمانه ناهمرنگ
چندان که زمانه را زبر زیر کنی

گویدبره: کی خریدم؟ این گرگ آن گرگ؟
آنگاه کدام جانور خو به فریب

صدقای سرود کز بر عرش کمال
با جلوهی خورشید تواز ما رخ تافت

در کارتوبی دریخ آوردم دل
در راه بیابان غمت الحاصل،

بروی همه افزوده زخود کاسته‌ام
آزده بماند که چرا خواسته‌ام.

* از گفتن خود لاجرم اندر تعیم.
من نیز نگفتم به چه بگذشت شم.

* خطی نگذاشت، تا شانسی طلبم.
خود نیز نماند تازمانی طلبم.

* در دیدن، دیده را همسی مانته.
شایسته نبود آنچه می‌شایستم

* صد در به رخم گشود و من در بستم
زن‌هارم دادی و به ره بنشستم.

* یک حرف از آنچه بود، من ناگفتم.
و آخر به تن خسته به کنجی خفتم.

* زآن درد که بود از او به جان می‌گفتم.
از شرم یکی دورمیان می‌گفتم.

* روزی که به دل بی غم رویت، شادم
ویران تو از زد بـ هزار آبادم.

* هر در که زدم، سوز بجان بنهادم.
با خلق چه حرف درمیان بنهادم؟

* در حیرتم از هیکل در صورت خم.
در دهکده گویند که: گاوی شده گم.

* چندانم خواندی که من از کارشدم
کرتوبیم و بادگری پارشوم.

اورا به هزار گونه آراسته‌ام
چون نام لبی بر لب من می‌گذرد

* بس گفتم و حرف تونیامد به لبم
تولیک نگفتی به چه روزی آیی

* راهی ننمود، تا کرانی طلبم.
کوشیدن من زمان زمن کرد طلب،

* گرچند بدیدم آنچه کان دانستم
ای کاش نه خواندمی نه دانستم ایچ

* صد جام به دست آدم بشکستم
چون نام تو آمد به میان دانستم

* هر چند که گفتم و همه دُرفتم
حاصل که به یاد توبی آشتم،

* با وی سخن از حرف نهان می‌گفتم
گفتا چه سخن دراز داری، اما

* یک روز مباد و هر بلایی بادم
روزی که به رویت ای وطن می‌نگرم

* هر جا شدم از پای نشان بنهادم.
خود دانی و باز پرسی ای راحت جان

* با آنکه به سرنه شاخ و برپشت نه دم
با او نه کسی راست سروکار، ولیک

* چندانم کوفتی که هموارشدم
باور مکن افسون کسی آن سازد

گشتم من از تو مست، یعنی غافل.
افتداد دلم برآب. یعنی به سرشک.

دیدی که چه گشت کار آن گل اندام
طوفان شد و شب آمد، تشویش و گریز

آمد برم آن نگار چون ماهه تمام
پرسیدمش از حال گل، آورد عتاب:

چون نقطه زم معنی هر حرف تمام
خواهی همه نقطه خوان و خواهی حرف

یک جمع بر آن که بهره گردند بنام.
دانم که در این شبت کجا هست دهد

با دل به همه زیر و زبر تاخته‌ام.
گر شعر زمان است که من ساخته‌ام.

از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام.
خوب و بدشان به هم درآمیخته‌ام.

با یاد تو من به حرف آمیخته‌ام.
برگوشی دامن تو آویخته‌ام.

از هرکس گوشی کرده بگریخته‌ام.
چون هیچکس آزاده ندیدم چون وی

گفتم که چواتشی برانگیخته‌ام.
گفتم اگر آب چشم بنشاند. گفت

دل ندهم از تصوری تا برتابم
قلم به زبان است و حدیث توبه گوش

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات

- صد بوسه به مهر از لبانش گیرم.
شرم نگذاشت در میانش گیرم.
- * مهر دگری جویم و دلبر گیرم.
رنجروری خویش باید از سر گیرم.
- * گفتم که تورا همسفر آید نظرم.
بادت پی بدرقه دعای سحرم!
- * می آیم من، خواهی دیدن بازم.
من باز به او همیشه می پردازم.
- * گفتا: رخ خون نقش بر آن می سازم.
دینار بهای خون نمی پردازم.
- * آیم به علاج رخ زرد تو رسم
امید ندارم که به گرد تو رسم.
- * گر او کنند به خانه رو، می ترسم.
کاید اگرم به جستجو می ترسم.
- * دل رنجه که من نه خسته وارت بوسم
تا هرنفسی هزار بارت بوسم
- * جوشم بدھید تا نماید هوشم
آوای کسی نیاید اندر گوشم.
- * و آنگه زکم و کاست درافتند در غم.
نادان بفزایدش به سر براري هم.
- * با شاخش بر سر هوا بست رقم.
با من ده و سیرون شواز این جا که منم.
- گفتم چورسد به بر چو جانش گیرم
چون شد، بنگر، چودر کنارم بگرفت
- * گفتم: مگر از مهرش دل برگیرم
ختدید و به من گفت که: این نیز بگو
- * گفتا زتوای عاشق چون می گذرم.
گفتا من اگر عهد شکستم؟ گفتم:
- * می گفت: مده زسوی کوه، آوازم.
بر اسب نشست و رفت، عمری ست بین
- * گفتم: نگهی اگر بر آب اندازم.
گفتم: دل زد خواهم بر دریا. گفت:
- * دوشم همه گفتی که به درد تو رسم
امروز بدين صفت که بگریخته ای
- * آتش زده در خانه ام او، می ترسم
چندان زده است آتش در خانه
- * تن خسته که من نه بیشمارت بوسم
ای کاش دل و تنم چنان بود بکار
- * یک جرعه به من که آن فزاید جوشم
تا آنکه چنان شوم که جز آوایش
- * نادان ترسد کجا چه اش باشد کم
دانان ترسد که اندر این معمرکه کی
- * دست از هم برگشاد ودم کرد علم
گاوی شدونعره برم آورد که: جای

- سر کرد نوایی که همه گوش شدم
القصه در آن سحر که من بدم واو
- * دل سنگ شد و سنگ چوفولاد شدم.
خواهی بشکن خواهی آنرا مشکن
- * هر نیک و بدی همه فراموش شدم
چون دور سخن رسید با من، بر من
- * از راه برون سوی درون می کشدم.
تا آنکه زمن حساب برگیرد نیک
- * هردم که هوای کار کمتر دارم
اشکال رباءعی و غزل یا قطعات
- * روز خود در راهش شب می دارم
هر چند به صد گونه تمام دهد
- * خواهم به هزار عیب در پیوندم.
جامی که دهد غیرم از کف بدhem
- * گفتم زسفیدی و سیاهی دارم
من اینهمه ام داشتن با دل بود
- * در چشم تو گرزنگ ناچیزترم
من تیغم، اگر بیشترم ساید خلق،
- * گفتی که چرا به خویش باشد نظرم
دل آینه شد مرا و روی تو در آن
- * چشم نه بدو که من در او می نگرم.
بنگر به نهان زچشم بدخواهان چون
- وز خود شام و خودی فراموش شدم.
حرفی به من آموخت که خاموش شدم.
- * با اینهمه از غمت زینیاد شدم.
بر باد شدم، تورا چوازیاد شدم.
- * هر وصفی را به وصف تو گوش شدم.
بردی نگهی چنان که از هوش شدم.
- * در خانه‌ی من به سیل خون می کشدم.
این راهزن از خانه برون می کشدم.
- * طبع از پی کار سهل تربگمارم
ماننده‌ی آب بر ورق می بارم.
- * شب با غم او دل به تعجب می دارم
بنگر زچه کس من چه طلب می دارم
- * هر طعن زبیگانه به دل بپسندم.
زهri که رسد از توبه جان بربندم.
- * ورزانکه زمن هزار کاهی دارم
لیکن چور بودیم چه خواهی دارم.
- * در چشم تو گرزنگ ناچیزترم
در کار خود آماده تر و تیزترم.
- * با دل همه بسته ام نه ازاوبه درم
در آینه بر روی تو من می نگرم.
- * راهم نه براو که من بر او می گذرم.
در این شب تیره راه در می سپرم.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

می میرم صد بار پس مرگ تنم
ای مهوش من، ای وطنم، ای وطنم!

گرزود سخن کنم و گردیدر کنم
من شرح غمت به صد زبان خواهم گفت

گفتم که به دانش دل آگاه کنم
بنگر که به پایان چه مرا گشت آغاز

دل گفت که: شمع مجلس افروز منم.
دلدار نگاریشم آوا در داد

در عشق تولد بخون نشتم که منم
از خستن من ذره نخست آنکه توئی

گرزانکه خطاب خواه شدم من که منم
از کار من آگه نشدی تو که تویی

خواهم که تن از دل و دل از تن بکنم.
انصاف در این، نمی نمایی که تویی.

بر روی تو گرنظر نبازم چه کنم؟
تازی تویه من بر، ای جهان تاب به تیغ

گفتم سخنم. گفت: به غم می بینم.
گفتم اگرم به غم بیفزاید؟ گفت:

صد رشت به چشم بینم ودم نزینم
گر در پی شان روم غسم را چه کنم

چون چنگ گرم به گوش مالی دانم
بر قدر کفاف من تومی گردیدم من

رباعیات

دیریست که من با توزخود بیرونم.
وقت است که آیی و بیانی چونم.

شب نیست که از دیده نرانی خونم
گفتشی به فراق نازنینیان چونی؟

تاراه به تو برم، همه هوش شوم.
سرتابه قدم بهرت تو آغوش شوم.

تا بشنومت ندا، همه گوش شوم.
باز آی که گر شبی مرا باشی تو

خوش تعییه ایست پیش آن درگاهم
این می بروانم ده کان می خواهم

پر تو همه افزایم و از خود کاهم
گفتشی که به عشقم کنی آواه بلند

گفتم دل من؟ گفت خرابش خواهم.
هم روزی آید که حسابش خواهم.

گفتم چه شگفت ماجرا؟ گفت: خموش

اکنون نرحم تا که زوی کی برهم.
از من چونزست، چون من ازوی برهم؟

صدباره خود گفتم ازمی برهم.
می خنده برآورد که: ای مردم! وی

ذره نگریخته زشیطان رجیم
باید که دهی به اوستادت تعلیم.

توفیر ندادهای الف را از جیم
بادت به جگر زهرت این حرف ترا

روزد گر از امان نشانی جستیم.
نامیش به کهنه داستانی جستیم.

یک روز زمردمی امانی جستیم.
دانی چه به کف آمدمان آخر از آن؟

آنگه به غم خویش بیندوختیم.
جز حرف خود اما چه بیاموختیم؟

صد گونه ستم کردی و دل سوختیم
من هیچ نگوییم زچه افروختیم

لختی نه امان که دست از جان شویم.
از من که چرا سخن پریشان گویم.

یکدم نه زمان دهد که درمان جویم
چون می رود ازوی سخنم، می رنجد

عمری به هر آنچه بود بیگانه شدیم.
رو از همه درکشیده افسانه شدیم.

عمری زپی حریف و پیمانه شدیم
تا وقت برآید که چه کردیم و چه شد

گفتم نفسی بمان که حرفی گویم.
چون دانستی که همسفرمی جویم؟

گفتم دل من نیز بری با خود؟ گفت

رباعیات

گفتا که در آینه به خود دل شونگران.
داد آینه ام به دست آن جهان جهان
بنگر که چهام جهان داد نشان.

*
گفتا که: خوشا جوانی و عشق و گمان.
در راه سفر بهم بود سود وزیان.

*
هر قصه ای از برای کمتر خفتان.
دیوانه به دیوانه چه خواهد گفت؟

*
گفت آید این سهل ولی با گفتن.
ای عاشق باید که به عشق آشتن.

*
رنجی که نه مردمش تواند راند،
تسا چند به زندان توباید ماند؟

*
بنهادم حرف حرف، حرفش به دهن.
اول سخنی که گفت، بودش بد من.

*
ای شوخ پری چهره‌ی چون پسته دهن
تو خفته چو گل به دامن زاغ وزغن.

*
با حکم من است هر گره بگشودن
گفت نروم. گفت چرا این بودن؟

*
خود را به ره نرفته نابود مکن.
چون گنده به چشم مردمی دود مکن!

*
گفتم چه میان گفت فراموش مکن
گفتا به سخنان هر کسی گوش مکن.

*
گفتی که زجان باش و چنان گشتم من.
چون آنچه بگفتی به من، آن گشتم من.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

با این شب و راه کاندران حیرانیم
چون کس نه بسوی خویش ما را خواند

*
در دست که ما آینه می گردانیم
ما در غم خود که را به خود می خوانیم

*
هر چند که بریاد کسان کم آئیم.
بریادت باشد که به یادت مائیم.

گل خنده زنان گفت: جهان آراییم
بگریست گلاب و گفت: لیک ای گل من

*
یک دست بر این بسته و یک دست بر آن
آقای رباعی است که می جوشد زود

*
آویخته پای و باز یک دست در آن
می خسبد و خلق مانده بروی نگران.

*
در کله همه شوره ها ای جهان.
آزاده چی می کشد؟ خود این حال بخوان.

*
و آنگه مزه ای خورده و ناخورده در آن.
از بهر دریدنیم بر هم نگران.

*
جامی است نهاده کله ای مرده در آن
ما گرسنگانیم و چو گرگ از همه سو

*
گویند که مار را به دست دگران
گر زانکه چو آن شوخم دل سنگین بود

*
می خواند مرغ شب به زیر باران
می سوزد هر خرمن اما دل من

*
ابجد چوتوبا منی مروبا دگران
دانی که قرار خوبی و زشتی چیست؟

*
مویند اگر و گر نمویند بخوان
و آنگاه چو جویند و نجویند بخوان.

*
آوای تو نیست آنکه گویند بخوان
با خلق زمانه دل یکی دار نخست

*
گرگان و سگان چند درهم نگران
آنی که به ما بود و نه او بادگران.

*
سرتاسر این جهان همه جانوران
خواهی که بدانی چه کس آزاده بزیست

*
نقش از همه تاروپود می ریزدشان.
چون غل به سرگردانم آویزدشان.

*
سیل سختم به جان می انگیزدشان
از ره بدر اندازدشان، لیکن باز

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

رباعیات	آمد سحر و هنوز هشیار من گیرنده هر صداستم من اما بنگر هر زخم مرا رسید زجوشیدن من او رنج مرا خواهد و من راحت او بنگر چه دل مراست حاصل از من من بر نر آنکه دل کنم رام از او گفتم غم آن؟ گفت علاجت از من بازار سخن چنین رواجت از من از بس که بگفتم دلم آزرد زمن دل برد و چوبس نبود جان برد زمن. گفتم که به غم؟ دلم برآشت که من قد کرد علم کوه و به من گفت که من. می گیر و رها شودمی از چند وزچون، و برکشیدت مباش ایمن زنیون. گفتم به خیال روز هجرت همه خون! پای طلبم نه از رهت هست برون. آمین! نه ددی بجای ماند، آمین! این نیز زما جدای ماند، آمین! گوشم همه شب که چه خراب است زمین. مرغی سست که می گوید بر بام؛ آمین! شیطان به در تو کوفت، بگریز از او! گوش خود و چشم خود بپرهیز از او! من راه سلامت به توبنایم چیست:
<p>می خواست که ره برد به ویرانه‌ی او بنگریخت از او که بود بیگانه‌ی او.</p> <p>* چون دارمش آشکار با خیل عدو گوهر به نهان دارد و خاشاک به رو.</p> <p>* خود حرف شدم، زبان گشادم با تو. اینک بنگر چه او فتادم با تو.</p> <p>* امروز سلام هر فونکار به تو. افتد نگه مردم بیدار به تو.</p> <p>* واين بود بهانه‌ام زيس مست از تو باشد که رسید به روی من دست از تو.</p> <p>* گفتا به من از دور نظردار و برو. گفتا همه اين حساب بردار و برو.</p> <p>* داسم به کف است و دست پوشم به گرو. خواهی بشمار گير با من جو جو.</p> <p>* گفتا سخنی به خلق گورو يارو. بي واهمه می گوي که او گفت بگو.</p> <p>* از خود سخنی بيار و حرفی بشنو. يک جام تهی دارم و صد جا به گرو.</p> <p>* گفتم به برم گر آمدی زود مرو گفتا سخن بجاست، اما چه کنم</p> <p>* جوش خم می نشاني از چیست بگو؟ چندان دل من فشد زندانگه او</p> <p>* اسباب سخن تانه مهیا است مگو باید که تورا حرف تونیک آراید</p>	<p>پی برپی من آمد تا خانه‌ی او بنگر که چه شد چودید اورا با من</p> <p>* گویند به پرده‌ام چرا حرف از او دریاست مرا سخن به وضعش، آری</p> <p>* بدل گنج توبرد و آن نهادم با تو بی توهنه خون دل به لب می بردم</p> <p>* دیروز قبول هر که بیمار به تو اندر عجبم به رستخیز آیا چون</p> <p>* در گریه دلم نه یک نفس رست از تو گفتم چومرا سرشک از رخ ستری</p> <p>* گفتم نفسی به من گذر دار و برو. گفتم به حساب عمر کان با تو گذشت؟</p> <p>* «نور و زمه» است و کشته را وقت درو خواهی به حساب دار گندم گندم،</p> <p>* گفتم زحدیث رخ توابی دل جو. گفتم چوپنداش نباشد؟ گفتا:</p> <p>* گفتم به برم گر آمدی زود مرو گفتا سخن بجاست، اما چه کنم</p> <p>* جوش خم می نشاني از چیست بگو؟ چندان دل من فشد زندانگه او</p> <p>* اسباب سخن تانه مهیا است مگو باید که تورا حرف تونیک آراید</p>

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گفتم که مرا بپره ده از کشته‌ی نو.
گفت ارس خود به من سپاری به گرو.

گفت ارس خود به پیش انداز و برو.

گفتم چو شیم دراز آمد چون راه
گفتا تو به راه خویش می‌دار نگاد.

بستم نظری به سیر در صورت ماه
وافتادم در حلقه‌ی آن زلف سیاه.

گفتند به مرغ: ای اسیر خانه
مرغ آه برآورد: چو پرهازم نیست

روزی دو سه گم کردم راه خانه
روزی که به خانه راه بردم دیدم

گفتم زیرم رفت و منم چشم به راه
گفتا اگرت راه سفر دور نبود؟

واین گم شد و نامد خبر از او در راه
شخص سومین ماند به ره پای به قیر

چندین مکن آماجم از تیر نگاه
شب داند و اسب و زهره‌ی شیر که من

گفتم: هجرت؟ گفت شب و ابر سیاه.
گفتم به ره عشق تو چون سازم؟ گفت:

گفتم غم تو؟ گفت گران باشد به.
گفتم کس از این نهضت اگر پرسد حرف؟

گویند به دل غم نیندوخته به.
من حکمت این ندانم، اما دانم

رباعیات

پس سوخت مرا، که حرف با سوخته به.
من گریید بس! که چشم بر دوخته به.

در او غم و اندیشه‌ات انگیخته به
بر دامت اوفتد که بگیخته به.

دل گفت ولی سربه بیانش به.
گفت این به، یا بلای هجرانش به؟

گفتم به غم، گفت دمی خفشن بد.
گفتا: سخن بیهده ناگفتن به.

گفتی که بسازا ساختم، دیگر چه؟
من این زنخست باختم، دیگر چه؟

گفتی که بسازا ساختم، دیگر چه؟
من یکسره هرچه باختم، دیگر چه؟

بنمایی بر مردم دیدار، که چه؟
با سوتگان این همه آزار، که چه؟

هر بیش و کمی در آن بهم برخورد
دانی چه شده است؟ آسیابان مرده.

شمعم، همه جان خویش امی خورد.
چون من همه از خویشتم آزدیده.

آسوده‌ای از گنج خرابی در ده.
یا آنکه به بی تابی خوبی در ده.

بریاد کدام گفتگویند همه.
در میکده مست روی اویند همه.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

چون دانه‌ی انگورم بفشار و بنه
دانم چوتوباز آیی با تو چه کنم

ای دیر سفر که رفتی از من بازای
زین راه بیابان به چه سو باز روی

در کوفتمش گفت به سود آمده‌ای.
خندیدم گفت در زمستانی سرد

جوشی که چرا چشم به من دوخته‌ای
آموختم از تو این دو گویی، تولی

از آنچه فروبردی و انباشته‌ای
چون خود خوری و خود آکی شرم نیست

شب رفت و گذشت و در تن من چه تبی
با اینهمه ام مراد این است که باز

با هر نفسی، هزار دیدم تعی.
با بحث و جدل شبیه بودش شب عشق

اندازه مبر کز آسی بام افتادی
خسبیدن بهتر که ندانی رفت

گردید مرا شوق نخست استادی
من چون بدم و چون شدم اما بنگر

بسیار زکوی خود نشام دادی
از من همه چیز بردی و توان را

راحت بنمودم و به ره باز شدی
چون سازم اگر من به سمر قندت راه

رباعیات

نادیده هنوز اربعین، گوش شدی؟
یک بوسه ستانیدی و در جوش شدی.

گشتی زمن آنقدر که دلگیر شدی؟
عاشق تو را زین میان ولی پیر شدی!

و آمد به سوی میگده می پروردی.
هر دوز پسی خلاص جان از دردی.

گفتا چه به دل بیم از آتش داری؟
گفتا دل خود مگر براین خوش داری!

جز گشته‌ی استخوان نه ز او بداری.
چون درشکسی نه چیز دیگر داری.

گفتم عشقت؟ گفت جهانی داری.
گفتا که به هجر هم زبانی داری.

با آنکه نه بر دل کس از من باری.
یا للعجب این چه شیوه بود و کاری؟

گفتا به کدام دل به من راه بری؟
گفتا چه سفر خوش است با همسفری.

چندانکه مرا نمانده با خوشی سری.
زودام اگر بر لب دارم خبری.

از حکم تو سر چگونه پیچید کسی؟
اما به کدام فرصتی، کونفسی؟

گفتا بودت به دل مگر ملتمنی؟
دل‌ها برداز دور نسای جرسی.

با خم گفتم چیست که خاموش شدی،
خم گفت تورا دیدم کر من شب دوش

گفتم زمن ای مهوش چون سیر شدی
گفت از تونه سیر من و نه دلگیرم

آمد بسوی مسجد زاهد مردی
این جام همی گرفت و آن نوحه به کن

گفتم که چو آتش رخ بی غش داری!
گفتم که کمال قرب سوزان باشد.

گویی که: «چو سعنی از سخن برداری
مشکن که بجز شکسته از هر چیزی

گفتم غم من؟ گفت چه جانی داری.
گفتم همه را دارم، اما هجرت؟

هر روز مراست با هنر دشواری
حرفم باید به حرف هر طراری

گفتم به کدام دیده در من نگری?
گفتم که دل و دیده مرا گشت یکی

افتاده سروکارم با فتنه گری
بر نیک و بد حرف من اندیشه میر

گفتی که بپوی! دل بپویید بسی.
هم اینک می پوید و می آید باز

گفتم نفس رفت و نماندم نفسی.
گفتم دل من برد لب لعل تو، گفت:

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

می خواستم حرف نگویم به کسی
زخمی که به من بزرد آن با مردم گفت

در چشم چران کس نه دودی باشی
نایبودن توزبودنست به ابجد

بر مردم دانسی زچ، زد می جوشی
خون دل مردم است خال تو زان

یک جان غمی نشته یک جا هدفی،
در باز و تهی ساغر و تنها از اوست

می گفت ننوشم که زیان دارد می،
چون مت فنا و لب به لب با من، گفت:

سامد وقتی که هر چه خوانی، دانی،
تیفیق دهد چودست خواهی دانست

گفتم چه کنم؟ گفت اگر بتوانی
گفتم نروم از تودمی گفت خیال

با دل به سفر شدم پی درمانی
دل گفت چه می بینی؟ گفت به رهی

نه آن کنی ای مه، که دلم شاد کنی.
خواهم که بدانم که زویرانی من

گفتم چه شی. گفت اگر گوش کنی
گشتیم چو چنین کردم. گفت باید

گشتیم چه شود گرم در آغوش کنی؟
خواهم سخن دوش، فراموش کنی.

رباعیات

چون است که جز من نه کسی بگزینی گه تلخی بنماید و گه شیرینی.	گفتا چورمن هزار تلخی بینی گفتم که تو عمر منی و عمر به طبع
کافتادم آن مهوش را اندرسی. دریاقم اکون که چه شد عمری طی.	مهتاب شبی بود و سرود دف و نی زین حال شبی نه بیش بگذشت ولیک
حیف است زخلق در نهان بنشینی سر برکشی ارزه ره مرا می بینی.	گفتم که بدان دهان همه شیرینی گفتا نظر توبود کوتاه در راه
می خور به تمدنی بتی غالیه موی. باریک مشو، فکر مکن، بحث مجوي.	بشنین به غم خود نفسی بر لب جوی با همنفسی چند و به وقتی همه سعد
نز جور که می داری در شرم شوی مقصود من این است که سرگرم شوی.	نرم ابه دوانیدن مانرم شوی مقصود تو چیست؟ گفت ای عاشق من
پیچید و بد و گفت زهی کوتاهی. توبستی اویی و رهایی خواهی؟	از گیسوی تولدم چومی شد راهی من خسته ای اویم وزجا، می نروم
از طعن بدان نه در رهش پرواپی دیدم چوب را زهر طرف شیدایی	با رنگ گلم بود سرو سودایی دانی زچه برداشت دلم مهرا زاو
گفتا به کدام نقد این می پایی؟ گفت این سخن است بایدش بنمایی.	گفتم گرهی مراتست گر بگشایی گفتم دل من که هست پیش تو گرو
نه آتش من، که آتشم افزایی، با دودت و آتش، زچه رخ ننمایی؟	نه دود منی کز آتشم بگشایی ای دود من و آتش من هر دوز تو
گفت ره تو، گفت کجا می پویی. گفتا اگر این است چرا می گویی؟	گفتم دهنت، گفت چرا می جویی گفتم نه زمان دهی که حرفی گویم
آوای نوزی تو گوید آنی که تویی. تو غرّه به خویشی و ندانی که تویی.	صد عیب به کوه اگر بخوانی که تویی. من ذره به خویش می نبالم که منم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

در نیم ششم چرا به سرمی آتی
خواهی به کسان گوینم کز هر کاری

بگذشتم بر چشم‌های از صحرائی
بنگر چه مراشد به سر از یک نم آب

چند غزل، قطعه و قصیده

چنان به خاطر شوریده‌ام به دام قفس
که آنچه برسم آید بود به کام قفس
بهار آمد و گلین شکفت و مرغ به باع
صفیر بر زد از شوق و من به دام قفس
دگرز تنگ‌دلی لب دمی نجنبانم
زبیں خلییده مرابر بغل سهام قفس
پریدی از برم ای مرغ و این نپرسیدی
چگونه‌ام دل آزاده گشت رام قفس
دلم زتنگی جایش گرفت روز نخست
کنون گرفته‌ترم من بسی زبام قفس
دوم دوره‌ی هجران به هیچ نشمارم
که مست حیرتم از صولت دوم قفس
فرات نامه‌ی نیما به آب اگر شویند
کسی از آن نتواند زدود نام قفس.
۱۳۱۷

غزل

قرین هجم و آن ماه دلستان در پیش
تن شکسته چه سازد به یک جهان در پیش
به گوشی قفسم داغ از غمی که چرا
بهار روی نموده است و بستان در پیش

مرا به هیچ مخ رای نگاه مست که من
در این معامله دارم به نقد جان درپیش
چو عمر و نعمت با تواست شفقتی ای مه
که عمر و نعمت باشند بی ضمان درپیش
زجای رفتم از این حرف کان حریفم گفت
چه خوش بود که بود یاربی گمان درپیش
من از حکایت خود تنگ عرصه ام و زنه
چو دیگران همه بودم غزل روان درپیش
در این مقام دلم دوش گفت ای نیما
زره مپیچ که راه است بیکران درپیش
به هر زبان که سرائی به یاد او برای
ترا شناسد آن ماه مهریان درپیش.

غزل

همه شب در غم آنم که چه زاید روزم
روز آید چوز در از غم شب در سوزم
همچو صحم نه لب از خنده جدالیک چوش
تیرگیها به دل غمزده می اسدوزم
ماجرائی نبود گفتی از آشوب جهان
نکته سربسته نهادی که شود مرموزم
آتش افروز نبودم من بیمار توانم
سوختی خوش که نبینی زچه می افروزم
مُردُنی نیست کز آن زندگی ای راست نشد
خنده‌ی شمع از آن است که من می سوزم
هیچکس رانه به حالت بنهازند بجا
سخن راستی این است که می آموزم
فاش نیما مکن این نکت زکاربد و نیک
دست افshan نخ او گیر که می دوزم
نکته گیران بخیلنند نهان از پس و پیش
تا نبینند که گویند نه بد آمد روزم.

غزل

در خواب گفتم:
سالها تیر بلا داشت به قصد هدفم
دولت از گوشی پنهان چه خوش آمد به کفرم
باقی را بدارشده گفتم:
مرغ شادی نگران بود و به سامان آمد
غرقه در شوّق و بی خود به بساط شعفم
هزده آورده ام از روشنی صبح سفید
دستی اکون به لب ساغر و دستی به دفم
سیل اشکی که به شباهی غمش باریدم
جای شکر است که بنشست چوذر در صدم
از دل من سرود چون به دل آمد مژه را
خیره گویند زیش بصر از اشک صدم
در زمینی که ملک هم نه کج نگرفت
پاک دامان من افتاد دلیل شرفم
شاد از آنم که نرفتم زطعم بر در کس
گرپی شافعیم ورزپی بوحنفم
با جمال تو خزف گوهرم آید به نظر
بی جمال تو خزف گوهرم آید خزفم
چون زمین ساکن ام حرف تو ناید به میان
ور سخن از تورود با همه عالم طرفم
دوست نیما چور فیق است و موافق دولت
چه غم از خصم بداندیش بازد هدفم
شب ۴ مرداد ۱۳۱۷

غزل

گرچه شد عهده دلم با من و گفت این نکنم
نیست یکدم که به دل یاد تو سیمین نکنم
چون کنم با غم هجر توبه یاد رخ تو
گرتماشای گل واله و نرین نکنم
شاخی اربرشکند باد زعهد تو نشان
دهدم چون به دل اندیشه‌ی غمگین نکنم
به برآمد به من او دوش تواضع بینش
گرچه می‌گفت که من روی به مسکین نکنم
گفتم از تلخی غم گفت ولیکن بهتر
که براین موعظه‌ی بیهده تمکین نکنم
آسیانی است فلک ما چودر اوریختگان
یاد از این جوروچفارا به چه آئین نکنم
رسم بد عهدی عهدی است که با ما مستند
از چه من روی بر افسانه‌ی دیرین نکنم
گفتمش یاد رُخش عیش مرا شیرین کرد
گفت چون می‌کنم از عیش شیرین نکنم
عمر نیما بگذشت و تودریغا در خواب
وندر اندیشه‌ی این کان بکنم و این نکنم

۱۳۹۷

زياد تو نرود

دو سال رفت ز عمر تو قرة العينا
که کردست پدر روز و شام خشگ و ترت
پدر نه، مطبخی ای، مطبخی نه، حمالی
زياد من نرود بسی گناهی پسرم
اگر به زحمتی بود، بود از سر مهر
من آنچه خواهم از تو درستی است و صفا
گذار از ره فهم از پی عنایت خلق
زياد تو نرود، بود حرف من با دل
چو این بدانی با مطبخی سلام فرست
سلام باد مرانیز بر تو و شمرت.

۱۳۹۳ اسفند ۱۳

قطعه

ز خردگی است مرا مانده حرفها بریاد
چو بیر کنایش پشمی نبود، جولازن
به مایه ای که به پیش است اوچ خواهد ریشت؟
سخن به حوصله معنی است، گویان گفت:
«چوشیر باید دوشید، باید هم خویشت.»
مراب لهجه‌ی خود آمداین، اگر بخشی:

پدرم

روز بیست و نهم اردیبهشت
گرچه زین روز مرا در همه عمر
لیک از این روز نمی‌آم بیاد
سایه بگرفت زمن مردی کاو
پدر من! به کجا بی که مرا
نیست روزیش که شیداتر نیست
توبه من می‌گفتی بینا باش
کسی آسوده که بیناتر نیست.
گرچه از او کس داناتر نیست
که از آن رنجی بالاتر نیست
جز غم خوب و دل آراتر نیست.

قطعه

در این رواق مقرنس نمای روی کبود
بگوییم که چد بر سر شدم خیال به کشت
سخن برآمد وقت حصاد کشته درود
به فک آنکه مگر خلق از آن بود خشنود
مرا برفت همه عمر معلم از آهل صفا بزدود
چگونه هر عمل از آهل صفا آخر کار
یکی زدوم کاورا به کف رضا ننمود
دلم اگرچه بسی سود هادید به چشم
هر آنچه بود ظرافت زمن ربود سخن

حکایت

که من نیارم از بخل خود به جان آسود
بخیل گفت زیان خوبتر چه خواهد بود؟
به طیب خاطر توجان تو از آن فرسود.
گراین خطاست چرا برخطاست مقصد؟
شقافت است که کس از خطاش جوید سود
چوبد کنی به خود از کس مباش ناخنود.

شکایه برد به نزد حکیم مرد بخیل
حکیم گفت مگر جان خود نمی خواهی؟
حکیم گفت همان بخل خوبتر از آنک
بخیل گفت خطای گفتی این حکیم ش گفت
ملامت است که جان در سر خطای کردن
مرا زتریست پیر بر تورفت این پند

در جواب حسین طهرانی

نامه‌ای شهریار با من داد
که چه افتاد یا چه ناافتاد
یک‌گه تاز محل شاه‌آباد
سوی جسد آور دل ناشاد
مانده در انحصار آن جلا
دست غیبی است یا در این بیداد
خانه در رقص افتادش بنیاد
رود از یاد خلق فکر فساد
نوعروسی نشته با داماد
برکشیده است فتنه‌ای فریاد
آید از بس درشت و ریز بیاد
نره شیری است یا زیند آزاد
سیلش از پیش رفته وز پس باد
طمع از شاعران مفلس ولاد
که خراب است بنده را بغداد
ای همان وام گردنم بزناد
همچو کوه است پیش چشم زیاد
که تؤیی آنکه اش بباید داد
کاین بیاموخت باید از استاد
قول این مفلسان سست نهاد

دوش چون زهر در لفافه‌ی شهد
همه درخواست با وی و همه عنز
حرفه‌ای حسین طهرانی
آنکه با ضرب شست خود به هنر
چرب دستی و چابک انگیزی
هنرا او است کس نمی‌داند
چون سرانگشت او به رقص افتاد
در طربخانه‌ی نوای خوش
ریز گیرد چودرمیان درشت
چون درشتی به زیر پیوندد
باری از زیری درشتی او
گوئی از غیب قند می‌شکنند
یا برانگیخته‌اند طوفانی
با همه این هنر، هنر بنگر
ای برادر ندیدی از چه سبب
گرچه وامی به گردنم از توست
صدریالی و چارصد که مرا
من نگویم که داده‌ام آن را
هم نگویم نخواهم آن دادن
لیک پرآشکار خواهد بود

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ای تهی کیهات ز پول مباد
هنرمن همین که خواهم داد
کاین خیال خوشت به سرافتاد
از کف دست موبه در که نهاد
در همه شیوه می کنم بیداد
که زبیداد خود شده است آباد
به عیث ماندهام مرید مراد
گرچه با همت بلندم وراد
که کسی را گره بدان نگشاد
پی یک پول وبا من او به عناد
نقشهی پول آیدم چوبه یاد
بوکشان رفتدم بجسته چوباد
وین «صبا» داند آن بزرگ استاد
سیم من کاغذ از بیاض و سواد
گفتم این را و هرچه باداباد
سرد چون شدنکوبیدش حداد
ورنه می باش از این خیال آزاد!
طهران، ۴ اسفند ۱۳۲۳

آن بهتر

از بد و نیک این جهان، ای دوست
من ولی گوییم از ره دل خود
شمع را رقص در دل محراب
چون سحر دود در گلوبیشم
ماندم از پایی کاروانا ایست
گشت مجلس تهی ز همسفران
خدمتی را که مزد مزدوری است
چون زست رتابه پا زبان شدهام
دل از تنگی قفس بگرفت

قطعات

فکر آن دلگشای زودگذر
هوش کاین مرکب است تیزگذر
لذتی بود با گذشته عمر
بی نشانی به جمهه وار چه سود؟
با جهانی چنان به هر نفس
سوخت از غفلتی چراغ و کنون
از همه روزهای هفته مرا
شهریاری نشته بانیما
آنچه کس را نه تاب فهمیدن
گر اجل شان دمی دهد فرصت
چون همه این نکات دانستی

یاد از آن سروبوستان بهتر
نقش پائی که ماند از آن بهتر
آب از این شد اگر روان بهتر
خوب و ناخوب آن نشان بهتر
گوجهان از تو کان جهان بهتر
پیش چشم چراغدان بهتر
چارشنبه است بی گمان بهتر
دو بدو حرف هر دوان بهتر
بر زبان شان در آن مکان بهتر
روی از ناکسان نهان بهتر
یاد از ایشان به هر زمان خوشتر
۱۳۲۴

قطعه

به من گفتی از دوستداران خود
چوبه من گراید ولی هم زمن
همین کردم و مهریانم به دل
عیان بیشتر زد و گر خود نهان
نهان وی از هر عیان بیش اگر
مرا صحبت دوستان لاجرم

قطعه

به سرو دادم بالای دوست را نسبت
خبر نبود دلم را ولیک از این معنی
به لابه گفتم با کس نصیب کس ندهی
خیال رویم شیرین کند مدار حیات
بخاراند آنرا که اوزجان نرود
شریک روز عنا باش اگر که مرد رهی

بجوییم مگر حریز جان بیشتر
گراید به طبعم بدان بیشتر.
بسی رخم زد هر زمان بیشتر.
ندام چه گوییم چه سان بیشتر.
عیان وی از هر نهان بیشتر.
شد آخر به جانم چنان بیشتر.

قطعه

براستی چون دیدم چو سرو چیز دگر
وزاین میان نه غم هجر بود پیش نظر
بخنده گفت درینجا که سرو ندهد بر
بشرط آنکه زتلخیش بر متابی سر
زجا براند آنرا که جای خورد به ضر
به فکر خویش مشوار خیال دوست بدرا

در رثاء عشقی

عشقی که بود محروم اسرار ما به کار
بر جای تیغ تیز سر را گرفت پیش
با پای خود برفت به گوری که کنده بود
دل خواست آن...ه

در رثاء اعتصام الملک

ای دریغا رفت یوسف اعتصام
آن نکو مرد توانا، ای دریغ
کام افتادش در این ویرانه شهر

بود عنقا یای وسوی قاف شد
آن یگانه مرغ عنقا، ای دریغ

قاف تا قاف ارب گردی همچو او
کس نخواهی جست گویا، ای دریغ

آرزو را چون مجالی تنگ دید
گفت ترک آرزوها، ای دریغ

آن میانتها که بودش در قلم
پرداز خود سوی بالا، ای دریغ

در دلِ ما حسرت خود را گذاشت
بر لبِ ما ای دریغا، ای دریغ

به آن کسی که در نظر من است

چند پویی به راه های عناد
خیره بر نایم از درون غلاف
کمتر از تیغ نیستم لکن
در میان تانگ گیردم بادی

شعله آسازیان بدارم صاف
که برآم بلند سر چون نکنم
هیچ بر مایه ام زیان نکنم
به خموشانه گفتمت بشنین

شعر را گرزمن بگشت احوال
هنر من مراست زاده، نه من
چون توبا نفس خوش بر نایی
نه همه تیغ گشت جوهردار
مرد را دعویش نه سود کند
به قیاس ازوضوح واستشهاد
لا جرم گر خلاف از مارفت
ور خلاف از توزاد یا تساواز او
سر خود گیر بر میان دو دست
ورن ترسم چنین که توجوشی
هم بر آن گونه از میان بروی

نامه

باید که به وجود خط تو خوانم
کاندوه فسرده بود بنیانم
سر بود به فکر در گریبانم
چون طائر پر زده زجانانم
تعزیف کن دیکی زخویشانم
با خواهش داش لب بجنیانم
در خارجی نهان به بستانم
من یاد تواز دام نمی رانم
بر دامن ریشه ات همی داشم
دیگر شود از میان خویشانم
وانها که بگفتمی همی خوانم
 بشکفت و بخنده ان بخندانم
و این خاطر در دمند نالانم
این نکته به تجربه نکودانم
بیند اگرم از او گرسزانم
من ماده جهان همی داشم

مجموعه کامل اشعار نسایی پویشیج

از بھر علاج هر فساد خود
باید به اسان هر مرض پی برد
عاشق نشوم که هم عدو خواهد
این تفرقه را که خصم من افکند
عشق است و مواعظ و هراس و صبر
این کھنگی بیان که من دارم
این خیل دهان به گفتة موزون
دزند و رفیق قافله گشته
از وضعیت ارسخن همی زاید
چون این همه حس و گرمی خونز را
با سبک بیان و صنعت دزدان
مردی که رهاست قید نپذیرد
اکنون به بدیهه در جواب تو
بی هیچ قلم زدن زدی ریائی
اندر پس پرده ام کنون بنگر
آنها که به دل مراست پیدانیست
با آنکه همیشه این نمی گویم
در دوره خون و نهضت آتش
باید به قوای علمی عصری
منظور زمان خویش بشناسیم
از روی لجاج این قلوفی را
این است سخن اگر سخن سنجم
با این همه تازه کاندراین نظم است
من شاعر مردمی دگر هستم
شیرم که به بیشه جایگه دارم
میرون شده از دل کھستام
بزرانده ام و کنون جهان رانم
آن تیرم و بر سر است پیکانم
دشمن ترا از او منم که ترسانم
شمیر زبان قادر برانم
چون کوره آتش است قلب من

قطعات

باتیغ زبان زندش بتوانم
گوتا به ابد مباش خواهانم
من نیز نه مرده و نه آنانم
امروز منم که فرد می خوانم
زید نگرند اگر هراسانم
در صحبتم و به کار حیرانم
گوئی که سرابم و بیابانم
عالی جنبد سرار بجنبانم
با خواش دشمنان نمی خوانم
دیگر نشود خیال و بینیانم
در لفظ و به قافیه فرومیانم
تا خرد کند به چوب ستخوانم
آتش به دل سخن نگنجانم
واگه نشوم هر آنچه را خوانم
نتوانم مهد خود بجنبانم
با ساخته ای کند هراسانم
من مانم و اشک های سوزانم
با خصم محیل باز پیمانم
بر جهل و صداقت و به جولانم
عنوان دهدم که پور سلامانم
در شیوه هند و سبک تورانم
تا بار کشند هم چوحبانم
تا آنکه به بار او فرومیانم
پرتاپ شده به سوی جانانم
در قلب قصور شعر می خوانم
کز بھر گرسنه لب بجنبانم
نه نیز زبان قلب سوزانم
مطلوب کسان که تا بنوشانم
الناظر به یکدگر پیچانم
قویی که زبون کند بخندانم

نیوانم اگر عدو زدن باتیغ
این مشت فسرده را به قبرستان
آنان نه چنان منند و تن زنده
ویران کن هراساس فرسوده
فردم زانسان که از صدای خود
باعکس صدای خود در این وادی
اصوات جهان همه به من آیند
پرگشته سرم رصوت این عالم
با شناخته ام سرشت عهد خود
از زمرة مگس در این گلخان
خصم از ره شعبدہ همی خواهد
چونانکه حری به گل فرومیاند
کهنه بسرایم از برای آنک
آگه نکنم هر آنکه راشاید
چون کودک لب نشته از شیر
هردم که زمویه ام به تنگ آید
تا خود بکند هر آنچه می خواهد
با دعوی کودکانه ام باشد
تا آنکه زند به روی من خنده
در پیش بخوانید پی تحسین
گوید که بخوان به پیش ای استاد
بس ابلهی آنکه من کنم باور
من آن خردشمنم نه یک شاعر
من آلت دزد مردمم، چون تیر
من بھرتفنن ستم کاران
من دشمن بینوا کسان باشم
زیرا که زبان گرسنه این نیست
من ساخته ام عجیبی از خون
نشناخته از سخن سخن دانی
تا قوم زبون شده بگریانم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

گر لال شود زبان من بهتر
اسباب عدو است، ای عزیز من!
این مدرسه هاست آلت دزدان
واین خیل معلمین چوالاتی
این فلسفه و علوم اخلاقی
کهنه است و برای حفظ هر کهنه
جهل است هر آنچه نام آن علم است
طفلی که به شوق خادم دزد است
ننگی نه ازین بشر که یک کودک
از گردن خود فروگشل این بند
امروز منم که در همه ایران
تواز چه طرف به من ندا دادی
در دست من است خامه عصری
نه عنصریم من و نه فردوسی
دزدند تمام رفتگان و من
دزدان دگربه پشت آن دزدان
زیبا سخنی درست بنوشتی
زنده من این جهان پردد است
رنجه نشم ولی چورنجوری
چون مرگ فرارسد، به ناچاری
هر ماده ای دلیل مرگ آید
لیکن به جهان مادی چون من
باید که زتیغ عادت آهختن
دنیای کهن که لایق مرگ است
بازآید اگر به روی خوش ازکین
الفاظ نحسوت و سعادت را
در بین من و وطن بسی قهر است
شکوئی نه به روی خصم می آم
موهوم بود به پیش من طالع
نیمای قدیم نیستم. اکنون

قطعات

یک بار دگر گرم ببینی تو
گوئی که رفیق تازه‌ای جسم
اکنون بنگرمنی کز این گونه
صد عنصری و هزار فردوسی
از چیست که لب به روی هم بسته
مانند عقاب لانه‌ام بالا
از تیزگی درون پر آتش
جز رنگ به رنگ فکرت تازه
آن قدر مسوده نهاد است
ور زانکه زنوب شتن اش خواهم
خاکستر سردم این زمان، اما
کوید به سرم چوپتک بر سردنان
درمان بنهم هزارها بر دل
تو خوی مرا بین و غم مگزین

قطعه

عجزی نیاورد بکلف بیان من
کاگاه باشد دل از هر نهان من
و آسایم از غم من و تواز فغان من
 بشنویلیک نکته‌ی خوش ازدهان من
با روی او بهشت زتویا از آن من
کاودیده بدهان خود و هم جهان من
در کار روزگار خود ای دلستان من
از من اشارت است و راز دوستان من
تا در امان بمانی و بینی امان من
در کار رفته گر شنی از زبان من
حرفش توان رفته ببخشید به جان من
بی دوست تازه کی شود آری روان من

جانا مرast با تو حدیشی گراند آن
گفتم به شوخ خویشن از قهوه و آشی
خواهم که دل زمهرتوای شوخ بگسلم
گفتا بر آنچه حکم رود از توان مطاع
بی روی دوست روی جهان است دوزخی
آری سخن ز روی صواب آورید و دوست
بس سالها به تجربه باید نشست و دید
مصدق دوستی من و تواست این حدیث
گوید به ما زمانه زمان ندهم آنقدر
ما را همان به است که گیریم از او سبق
خوش گفت آنکه گفت اگر داریش قول
«از هر چه بگذری سخن دوست خوشتراست»

چو عنکبوت که در تارهای گردآوری
بسی اهل وطن، دوستان اهل تمیز
نه قوتی که توانم نهاد پایگریز
که طفل از پی شیرین بدانه های موزیز
چو پورین سلمان بودم بحکم قهرآمیز
اجل مرا همه گوید نشین، امل برخیز
مکمل بمکمال وستوده ام به تمیز
که زرد میکنم همچو برق از پائیز
هر آنکه گفت دگر گفت خالی از تمیز
که بی شکی منم استاد هر چه غم انگیز
یکی مراست غلام و یکی مراست کنیز
شفع شده است مرا آنچه می نمود سیز
که زرد گرسنه ای خیره چشم و دندان تیز
که می رهد زبر حادثات ذره ای ریز
نگرمیوی سپید و مگوی اشک مریز
همه ستاره بتابد بهر غمی نوخیز
مگر بود ز پس شب طلوع صبح تمیز
کس از مقدمه هرگز نرست با پرهیز
که مرگ آدمیان را فکنده حلق آویز
چنانکه داد و برد از من آن زمان عزیز
دو اسبه میروم این راه را بیک مهمیز
توئی که صالحی ای حائری زمن مگریز
هم آنچانکه زکلی قیاس بر همه چیز
که کس نخوانده و نشناشت بحق و تمیز
غريب شهر و دیار و غربیب خاکی نیز.

در قدر یکی از خوانین خسیس

چنانکه شاید و باید خدا کند کائی
هر آنچه بر سر این مرتبت بینفزا ای
اگر تورا نستائید خود تویستائی

بسی تنبیده زمعنی بخویش و مانده بجای
نمانده برکف من غیر نامه و اشعار
نه طاقتی که بمانم زروی جانان دور
بروزگار سیمه رو چنان همی نگرم
از این مرانه بتر بود اگر به نای و مرنج
جهان چوزندان امروز گشته است بنم
اگر بخیره برآنم که از فور خرد
خدای داند کاین نیز سهو و خرافت
زوال مردم آمد کمال مردم دهر
که اوستاد مرا خواند و من فرجیدم؟
خيال و خاطری از عشق تلخ مالامال
ستیز شد همه ام آنچه می فرود شف
زمانه بینی استاده در برم چونان
دگر ندانم چون شد که زنده ام دانم
همی نیارم گفتن که روزگار چه کرد
کهن نگشته فلک شد سرم که بر ره آن
سیاه شد دل من تا سپید کردم موی
بابام برف در آید زیهر فرسودن
طلایه است زمرگ این سپیده پنداری
یکی دهد بشتاب و یکی برد بعتاب
بکین آنچه بمن کرد روزگار بخیل
منم که طالع و درمانده ام در این فکرت
تونیک میکنی از حال جزء استقراء
ابونواس و غزالی و طوسی این سه توئی
مدارنامه ای خود از من غریب دریغ

گر بگسلی دل از من کردم مخیرت
بنهاده ام عنان دل اندر کف تو من
لکن تو سود خود چونخواهی در این میان

نامه به آیه الله محمد صالح علامه حائری

بعد فاصل آن دو دیوار «نائل» و «یوش»
در آن مکان که بهر بامداد جای رمه
به بیست سال از این پیش کود کی می زیست
شنیده دارندش دائم نشانه و احوال
زیان واقعه نادیده از حکایت دل
همی گذشت زماش به لعب های دگر
کنون چنان شد از بخت تیره کان کودک
زمی بسی به نهان اندر او خیر ندهد
چه سود یافت که سوی مقر ناید باز؟
بدین صفت که شتابان براند وی شدید
جوان و خوبی کج وی کس این چه می داند
زمانه شعبده است و خیال دشمن مرد
بهار عمر جوان را به گرم کاریها
به دیده خواب نیارم چویاد آرم ازاو
کجا بیا بیم کن کوپیامی از بر من
نشانه ایست مر او را اگر فرونگرند
بزرگ گشته بزرگ است رنجهاش بدل
عجب فرای سخنگوی بس نوین است او
بغربت اندر هردم بطوفه کاری خویش
بلای راحت جان است و رنج روز بهی
زخود هراس کند چون بخویش در نگرد
همه در این سخن است و همه در این شکوی
صفا هر آنچه پذیرفت باطن غمناک
چون سواعر و سان تا درد را کنم داماد
همه کتاب و همه دفتر است برگرد

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زیک قراصه نخیزی اگر چه خون ریزد
توئی چو حامله‌ی حرص آن کناد خدای
ولی چه سودت از این مرتب رسد که همان
سراب را همه در چشم تشنگان مانی
به احتمال توکس رانه احتما از هیچ
برادر اربیل خواست کز تو آساید
چو وام جوید درویش از توچای خیری
سرت درآید از بخل بر میان دودست
پسای آنکه زی از دیده سون پالاید
هرار زاره دهی سرزخویش تا رانیش
زفهر حرف کسی را بگرس نشانی
بزرگواری این نیست فانستر گویم
به یک تمثیل خلق نشگری چون تو
گدای کوی گدائی که پا بر جائی
بدست کرده همه آنچه روبدان آئی
کند چه سودت این امتیاز والائی
اگرچه دانم هم جان بدوبخشائی
چه حکم تا کند و اندر این چه فرعائی.

رؤیا

دوش در مستی رؤیای پریشان چومرا
دیده می خفت و دل امابه نهان می کاوید
سود بر لوح جبینم سرانگشتی گرم
از ره خواب جهانید مرا همچو امید
اندر آن مرحله کاوبا دل شب راهش بود
گفت شونخی: زچه می لرزدت اندام چوید؟
رنج می بیند آنکس که به راهی تنهاست
پس در این معركه هول فزا آرامید
زاده‌ی کیستی ای خسته در این راه دراز؟
از بی چیستی ای خفته براین جای پلید؟

من به پاسخ نگهی کرد و شیدا ماندم
همچنان ذره که در پیش جمالی خورشید
دست برکردم امانه پی معلومی
سر فروبردم در جیب ولیکن نومید.
برق را از من و از کرده‌ی من خنده گرفت.
گفتم آیا به خطای روم؟ از نو خنید.
آه از این شیوه‌ی بیهوده که کس فهم نکرد
آنچه از خون دل من به زبانم غلتید.
خدمت آن بود که از بهرنگارینی بود
ناله آن شد که کسی از من مسکین نشید.
دیگر از جلوه‌ی رویش چه سخن شاید کرد
لب بدگویی چه سان بستن و چشم‌مان سفید
مشکلی حل نشد از خواندن بسیار مرا
حرمت روی توانم بر سر این راه کشید.
گفت: چون است ترا حال؟ بگفتم: مستی
جامی اینگونه پُر از می به نگاهی بخرید.
طفل وحشی بدم و همسر جانان گشتم
از کرامات شبی آمدم این جمله پدید.
این چوبشنید زمن سربه گریبان آورد
اشک در دیده بغلاند و به کنجی بخزید
سر مکتوم که با هر که نبودش به میان
قطراه بود وزمزگان بلندش بچکید.
پیش رفتم که ببوسم لب شیرینش را
چه جسارت که بر آن ناحیه ام دست رسید.
دولت وصل چنین بر سر ره پنهان بود.
همت اینگونه براین گنج نهان بود کلید.
گفت: این پرده چه داری به رخ، آن را بگشای
تا همه خلق توانند رخ خوبت دید.
خون دل می خورم از دست تصنیع کاران
دعوی دیدن و اندیشه‌ی کوتاه و پلید.

حرف من آتشی افروخت ولیکن دروی
چنبشی کرد و فغانی زد و از جای پرید.

۱۳۰۸

قطعه

می توان بنا بریدن از همه خلق
ای خیال توام برابر جان
گرچه تورشت سست می داری
گفت نیما بجای گفتی لیک

شعر

چوزمانیک نقش بنند، به.
زندگیش اربه دل پسندد، به.
قوت جان باشد و تسلى دل
هم در انبیار تویگند به.
گربه ریش من و تو خنده، به.
باری ارنده از من و تو نشان

از پس پنجاه و...

نعره برمی آیدم از هرگزی
قادری و گوسفندی و سگی.
کاش بودم دور از هرگزی

دروصف بهار و منقبت مولای مقیان علی (ع)

زان گشت همه باغ پراز ساغر و دلبر
بس غنچه دمیده است به هر گوشه بدیر
این مائد بالاش به آن یارک لاغر
از بس که نشسته است بر لاله ای احمر
ورزانکه گشايم، بدر آیندم در سر
سوسن به صفت همچویکی مجرم آتش
نشکفت مگردیدش در گدت و بشکر
در تاخت سوی دیگر و پرداخت معسکر
بی خواسته چون سازد با مرد توانگر؟
کابلق شده بودش به هزیمت بروپیکر
برده است چوازیاد من اندیشه‌ی دیگر
چون باغ، گرت نیز جوانی ست بیاور
تا تو ننگاریش دگر نقش برابر
بر باطل نایی به چنین روز، مکدر
گر باده خور آیی به، تا مرد سخنور
چونانکه حساب می، در گردش ساغر
می دار لب از معنی لایق، به شکر تر
صد بارش برگیر و دو صد بارش بشمر
چستی و سبک خیزی مرگوب تکاور؟
کاوایه نیندازد در کاری در خور
ور چند نخورد ستم از خواهش بیسر

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

خواهم که بگردد سرم از باده‌ی دیگر
خواهی سخنم تلغی شنو، خواهی شیرین
من برسر اینم، چه سرایم که پسندی،
من دل همه در کار نگاریم دادم
گر خود نه بهار است ولی خیره مپندر
هردم که دراندیشه‌ی آن ماه جبینم
هر صبح برآرد سر مهر من از مهر
سوروزم باشد چوبید روز کنم تو
با یادش هر قوت رفتہ به من آید
دل برده و جان در دل واودر جانم
بردیده چو آن مه به تمنا بنشانم
حیرانیم افزاید و با حیرت چندین
اورا چه بستام که بود آتش درخور؟
ور مردم، چون دارم این گفته مصور؟
من هر صفتیش گویم از آن است فراز
چون یادش بر دل گزند، فکرش در سر
فکر وی، هرنیش گریزاند از بر
وندر بر استاده چنان ستد سکندر
رویش همه‌ام در دل و در دل شده مضمر
افشا شدنش خواهد، اگر صبح فونگر
ور خواهم گویم، سخنی نیست برابر
چون فکرش و یادش که به من ماند اندر
گر چند در این شهر، من مرد سخنور
باز آید سرگشته از این راه به من بر
بگذر تو هم ای دل، به دل گفتم، بگذر
هم بر سخن هست نه داماد پیغمبرِ
زینگونه می ناب و از آنگونه که دلبر
روزی نبود کاوفتدم از ره خاطر
گر زانکه نمرده است، به چشم منش آور.

ه کعب بن زهیر در مدح رسول اکرم (ص) گفت:
ما ان مدحت محمد بمحالتی

بر مرد، نه وقعي بنهاديم واز اين است
گو مرد كجا باشد، اگر من به خطایم
اين شعر، بر آن وزن نudem که نموده است
«ماه رمضان آمد، ای ترک سنتبر

سپيد ۵۵۰

دلم بساد گل روی دوست جان گيرد
امان نگيرد اگر از كجا امان گيرد
چو آرزوی که ره سوي خان و مان گيرد
چنانکه مانده بره راه گاروان گيرد
هزار آتش اكثرون در استخوان گيرد
بر آن سر است که او دست دوستان گيرد
مگر که جای بريار مهربان گيرد
زمان ندادم تاره بدان نهان گيرد
بود در آندم کاونگ داستان گيرد
خش آنکه داد خود از عمر خود چنان گيرد
و گرنه به دلت راه بوسستان گيرد
چگونه بر سر جلوه است تا جهان گيرد
که آن بگيرد از اين رنگ واين از آن گيرد
چو ما هم او رتند خوش از اين ميان گيرد
دلی ببیند و دل بسند و زبان گيرد
اگر چه طلعت باغ از جمال جان گريدي
چه او فتادش کاواره بیکران گيرد
چرا دلت زغم دوست هر زمان گيرد
که دل تواند در عشق تو توان گيرد
هوا که لطف توم نيز در رمضان گيرد
که ياري توبه جانم هم آنچنان گيرد
مباد کز سخنم يار مهربان گيرد
عنایت است اگر خسته سایبان گيرد
که دل به مرز توم راه خانمان گيرد
چو مرده‌ای زمیحه که بوي جای گيرد
چه روز دامن آن يار کارдан گيرد.

سپيد ۵۵۰

سپيده‌دم که هوانگ گلستان گيرد
به ياد دوست دلم باهه هر کسی دمسار
زجای خاستم از پيش مصحف واسپند
به ياد آدم از روزگار و عهد شباب
هزار دردش در استخوان از آب دوچشم
زپای سرشناسد و گرشناسد باز
شتاپ برم و دل بيشتر شتابش برد
چه بر هدر شدم آن روزگارها که به دل
حریف گفت بصحبت نشین و پس که بپاش
زياد رفته چو شهد است فرست امروز
حساب رفته از اينگونه به که برگيری
گل است و سبزه بهم باغ را نديستي
بروي سوسن باعی است جابجا رنگی
تذرو می پرداز بيشه در نشاط مگر
زبان گشاده پیای ایستاده خیری از آنک
ميان ببند و بپاغ اندر آی و جان بطلب
بجان دوست بزمی از اين خیال که دل
زمانه را نه درنگ است خیز و شادی کن
در اين خیال مگیر از من ای بهشتی روی
خیال رنج ترا شد دلم ضمان و مرا
چنین گرفتم آری حساب باري را
شب است و اين سخن چند مرجل آمد
پياده آمدم و آفتاب سوزان بود
هزار خيمه نهادم هزارها گله‌ها
بسه همی روم از شوق در خیال وصال
چه وقت تا دل من ره به دوست خواهد برد

الرثاء

امر و ز در رسیده زره از چه صبح دم
با گونه‌ی فسرده و با چهره‌ی دزم
شورش به دل چرا بشکت و بپاشست
روزش نفس چرا بگست و ببست دم
نقشی نزد که آن نه پیام آورد ز درد
رنگی نبست کان ننماید ره عدم
صبح از کران مشرق در گل کشید پای
تادید روزگار سیه می کشد عالم
شادی ز سوی دیگر بگریخت تا بدید
کس را به لب نماند بجز داستان غم
گویی به هر عیان رود این پرسش نهان
کان نامه با چه مضمون افتاد مختتم
بگسته است عقد ثریا به روی خاک
یا گشته آب دیده خلق است منظم
به ره چرا ب دامن گل می رود به باغ
به ره چرا به بالا آن مام بست خم
به ره چرا خواطر غم را پذیره شد
به ره چرا لذائذ از درد منهزم
سر کنده که اند انسان واقربا؟
سر گشته‌ی چه اند رفیقان همقدم؟
بی آنکه خنده باشد بگشته چاکران
بی آنکه حرف پرسد گرد آمده خدم
شور است در شوارع پولی چوب اکسان
سوگ است با محارم جوئی چودر حرم
از بس که خلق آمده: کوه است روی کوه
وز بس تراکم است: هرم بر سر هرم
باد از درون معرکه پر ناله می رود
چون ناله‌ی پسر به غم باب محترم
آری کشیده محتشمی رخت از این سرای
کز وی گروه‌ها به نوا بود و محتشم

آن کاوندید مردم با او پا دوچیز
در طبع وی رعنیت و در خوی اوستم
کو اوستاد راد ادیب پشاوری
وان پیر... که بدیدند آن نعم
دیگر نمود شعر و امل را مجال تنگ
کان بودش از حمایت و این بودش از کرم
دیگر بماند حسرت آنی که شاعری
اندر قبول طبع کسی بشنود نغم
دیگر براید از سخن از رونق هنر
باشد که پرسش افتاد کز آن چه گشت کم
قطع الرجال دانش گوید ز بعد او
ضيق وضع آری نوبت گرفت هم
با مردم چنین و نگهدارها چنان
پیداست قدر هر سخن از جلوه‌ی قلم
ای گل! بخنده لب مگشا کافی است باد
وای شمع! گریه‌ساز کن آمد شب و ظلم
هر خط که بود مرتسم اندر مثال شوق
هولش فکند طرح و غمش داشت مرتسم
عمة بزرگوار که عمه گروه بود
سوی سفر بشد، چه سفر بود کرد عمه
با آنکه زنده بود به تن زنده هم به جان
جان را نگرزتن چه به ناگه فتاد رم
خشتنی نبود بر سر جارت تانهد
دیوار شدن گون، که نگون باد این ستم
نقصان علم بین و عمل کاندرين حدیث
هرگز نه مرگ تیز رکابست متهم
کس با وی این نگفت چرا برد این شتاب
یا خواست جان رهاند و این بود ملتزم
تا پرسشی درآید، برسته بود لب
تا سازشی برآید، فرسوده زان الی
 بشکست پشت قوت باد و سپاهیان
از کوه تورو بهمن و از پور گسته‌یم

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

در کاروان مانده بجز شور غم نماند
وزغم چه شور خاست جز این داستان عم
در گوشہ ام به عزلت اگر این گمان نبود
آوردی این به ناگه و افزودیم به غم
با دل چگونه گویم پرسد اگر خبر؟
بر صفحه چون گشایم جوید اگر رقم؟
هنگام کاوم سخن از رفتنت چنان
رنج آیدم که به رثائت سخن کنم
من شهره ام به کار هنر، لیک از این رثاء
بر من مصیبت است اگر داد آن دهم
ست آیدم سخن همه در طبع و نادرست
تا دل در این ره است اگر چند منجم
تفضیل را به وجهی جویم کنایه به
دل گرچه ام نبود از این حرف برکنم
زین ماجرا نزند نشاید چنین نشت
تا حاکمت اجل نه جز نیست مختتم
بگست ابرو کشت ابد زونشد پر آب
 بشکفت گل به شاخ و نه دائم بجست نم
شكل غراب گون به سربام این سرا
یحتم بالفرق و یخنار الهدم
با این صنم کسی نه در آغوش برد دست
کاورا به زهرلب نشکست، آه از این صنم
هولیست بیگمان که دهد شربتش زنوش
جامی رساند آنکه مسحوق آن بست
با آنکه خنده بنهد بر لب نخست او
دارد به گریه همه قوم لاجرم
آن فرصتی که باشد، می آکنش به خیر
وان نوبتی که ماند، می دار مفتتن.
تهران. ۱۶ اسفند ۱۳۲۳

طوفان

چواب بر برکرد سر، ز کوه مازندران
سیاه کرد این جهان، همه کران تا کران
زمین صلاتت گرفت هوا مهابت فزود
از بر «لاویچ» کوه تا به سر «لووران»
برس چودیوبا هم به کین شدن از بیشه ها
پی چه اندیشه ها چه شکل های جهان
بکوفتند از نهان به نعره‌ی پر دلان
به دستهای وزین به کوسهای گران
هول برانگیختند بهم درآویختند
زیکد گریختند خون زن خونفشن
زهر شکسته گریخت جانوران عجب
که بودشان همچوشب در تن گیتی تکان
غريوها گشت راست، چنانکه گفتی شده است
بر سر این خاکدان، خراب یکسر جهان
زنجهای درون، فغان برآورد ابر
زدیده تاریختش سرشکهای نهان
تو گفتی آهیختند ز چاه آبی به دست
پس آنگهش ریختند به هرسوی چاهدان
رها شد از پیش کوه، هزار دریای آب
که از جهان بُرد تاب، زرهنوردان توان
رود مخوان، اژدها دهان پر از نعره ها
زهر نشیبی جدا به پشت کوه کلان
باد مگو، ناله‌ای زجان گیتی به در
شکسته بغض گلو، غمی کند تا بیان
مرغ نه یک نه دوتازموج آواره بود
بسیجها بود بر کرانه‌ی آسمان
یکی گریزان که تن برآرد از سیل گاه
یکی پریشان که تارهاند از باد، جان

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

زهول این معركه، من و نگارین من
بر اسبهای چوباد چوآب گشته روان

فکنده سرها به پیش، به زیر باران باد
که داند آن را کسی که دیده مازندران

به لای آلوه بود کلاه تا موزه ام
زیاد پیچیده بود از او همه گیسوان

نه در کف او قرار، نه در دل او شکیب
نه در سر او نشاط، نه در تن او توان

گهی زموج پلید، گهی زیاران سخت
گهی زآب و درخت، گهی زیادمان

بگفت: ای نازنین! مدار بجهوده بیم
بگفت: ای بی خبرا نگرچه برخاست، هان

فسادهای جهان ببین و آگاه باش
خیره نه در راه باش، به هر مکان و زمان

آنچه از او آشکار، ستیزه های چنین
و آنچه در او مستتر فریبهای چنان

دمی نجنبید باد که ابر پراکند
کون نخسبد دمی که ابر دارد زیان

سیه دل آموخته است سیاه کاری که تا
کند دل ما سیه چون دل اهریمنان

بگفت: از هر رهی هزار اهریمن است
در از روی و پلید گشاده موی و دمان

چوبا غم آمیختی به هر بد آویختی
که از غم آید به چشم دوزخ، باغ جنان

گربه تو پیچد جهان مپیچ برخویشن
تا نه زهر سوی بیش زیانت آید به جان

بر آن ستمها که رفت، مران کمیت خیال
در کف غمها که هست، عنان دل را ممان

بگفت: هر بد زیاست، جهان نکرده است هیچ
خیالی بیره مباف، حدیث باطل مخوان

بلای روز بدی کسی ببیند که نیست
ز خود پسندی مگر با خود همدستان
بترک هر چیز بود بگفتی ای خود پسند
چودر سرِ توفتاد شورِ سفر، ناگهان
کدام اندیشه ره سوی دل سوی جست
که هم نکرد اندران چنان که من آشیان
گاهی از جوکیان فسانه گفتی و گاه
کردی از «سوردار» به پیش من داستان
گاه بگفتی چمن ستبرق آورده است
گاه بگفتی دمن شده است پر ضیمران
به ترزبانی چوگرم آمد بازار تو
به خانه گفتی که چند مانم چوماکیان
نه رأی با کس زدی، نه کسر ترا یارشد
خطاب کردی که خیز! برفتی ای دلستان
آنگه کردی به تن، راست سلاح سفر
گله نهادی به سر، دشنه زدی بر میان
بر اسب جستی چوباد، چوآب رفتی زیر
چنان که دیگر مرا، دمی ندادی امان
فسون تو کرده است زره که بودم به در
جنون تو می برد مرا اسیر این زمان
بگفت: ای همنفس! عتاب از این گونه بس
کمیت خود را بران، سخن ولیکن مران
کسی بر نجد از این ستیز گردون که او
کمیت گردون صفت نیاشدش زیر ران
سیه دمی سرخ بال هیونی آهن کتف
که می رود زی هدف، چنان خدنگ از کمان
از حضرش رستگی با سفرش بستگی
در مقشر خستگی، بر خطرش پشتون
بگفت: اگر بگذرد بی خطر از معركه
و گر من و تو از این راه برآریم جان

جهان دگر از خوشی نمانده بهرش زیس

بر تن او گوفته است باید مان خیزان

یکی رود بیمناک، یکی دود در دناک،

یکی بمانده هلاک، یکی گشاده زبان

دویده پرناله تر، بر فته دیوانه تر

نشسته بیگانه تر، چرائی ای قهرمان؟

بگفتم: اما ببین به زیر وبالای ابر

که از سرایندگان، چه شور بر پاست هان

همی رود صف به صف، به رنگها مرغها

همی پرد هر طرف، قطارهای بطان

به کارگاه فلک، خورشید خنیاگران

گهی دلاویز گوی، گهی غم انگیز خوان

نداده دل سوی رنج در این تک و تابها

کشیده مضرابها به تارهای نهان

تو گوئی از ره به ما شده است نزدیک تر

به بانگ زنگ و جرس شتاب جو کاروان.

۱۳۱۹

واژه‌نامه‌ی طبری

نگاه کنید به توکا.
نام جنگلی است در کجور.
کشتار. مزرعه‌ی برنج.
آزاد کوه. نام کوهی است در مازندران.
جایگاه گوستنده.
نام نوعی ماهی است.
گلابی وحشی.
نام دره‌ایست در یوش.
نام دیهی است در البرز که مردم آن به سادگی شهره‌اند.
نام رودخانه‌ای که از زیر دهگده‌ی یوش می‌گذرد. به این اسم
ده و مرتعی هم هست.
نام درختی است جنگلی.
رنگ سیاهی است.
برشه.
نام جلگه‌ای است در نزدیکی یوش که در آنجا علف برای
زمستان می‌چینند.
کش. پای افزار.
نام گیاهی است.
نام درختی است جنگلی. درخت چوب ارزن.
تاب و رحمت.
نام درختی است جنگلی.
نام مرعی است شبیه سار.
نام طایله‌ای است از کولیان که گارشان فالگیری و
جادوگری و آهنگری است.
ظرف چوبی که در آن شیر می‌دوشد.

آقاتوکا
آلبو
آیش
ازاکو
استونگاه
اسلک
امروز
آفرناسر
انگاس
اوذ
اوزار
بقم
بویشت
بیشل
پاوزار
پلم
تلاجن
تو
توسکا
توکا
جوکیان
جوله

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

جیرز	نام گلی است جنگلی شبیه به آبالو.
چکاوا	نام نوعی ماهی است.
چبر	پرچین. حصار.
چرده	سبزه‌ی لطیف که از شاخ و برگ درخت برای گوساله تهیه می‌شود.
چماز	نام گیاهی مانند سرخس.
چوچا	لباس پشمین چوبانان.
خویشت	کمند کوچکی است که هنگام دوشیدن گاو، گوساله را با آن به دست مادرش می‌بندند.
دارچیج	گیاهی طفیلی که برتهی درختها می‌روید.
داروگ	قورباغه‌ی درختی. گویند چون داروگ بخواندن شان روز بارانی است.
دردرسی	دردرس.
دستپوش	پوشش دست برای بزرگران که در وقت درو خار به دست آنها نرود.
دیزنى	نام روستائی است در مازندران.
راش	نام قبیله‌ایست در مازندران.
ری را	نام زن است.
ریشن	ریشن.
رس	نام گیاهی است.
زیک	نام نوعی سوسک.
زیکزا	گنجشگ سیار کوچکی که در پرچینها آشیان می‌گیرد.
ساینا	سایه و شیخ.
ساینه	سایه.
ساخت سر	نام پیشین رامسر.
سفید ک	نام نوعی ماهی است.
سریها	نام کوهی است در مازندران.
سری	خانه. سرا.
سیولیشه	سوسک سیاه.
شماله	مشعلی که گالشها از چوب کراد می‌سازند و می‌سوزانند.
شکویه	شکاف.
کام	نام دره‌ایست در راه یوش.
کاج	قطمه‌ی کوچک جنگل در میان مزارع.

واژه‌نامه

مدخل جنگل کجور بسوی قشلاق.	کالچرود
نام کوهی است در یوش.	گچاچین
نام روستائی است در آمل که مردم آن به سادگی شهره‌اند.	کچب
کپل در زبان عراقی.	کپر
نام نوعی ماهی است.	کپور
کنده‌ی درخت. کت به معنی سخت و بن علامت نسبت است. فارسی آن را «نظامی» کدینه آورده.	کتین
درختی جنگلی که خارهای زهرآسود دارد و بوی گلهای آن در هنگام بهار سرد مرد می‌آورد.	کراد
گیاهی با برگهای ماهوتی سبزرنگ که گلهای زرد دارد.	مگرگوچ
قایق	کرجی
بغل.	گش
نام گاؤن است.	کک کی
نام قبیله‌ایست در مازندران.	گدار
نام روستائی است در مازندران.	گرجی
نام گیاهی است مانند تره.	گندنا
گاویان.	گوبان
نام کوه و چشم‌ایست در یوش.	فراکش
نام گیاهی درهم پیچیده و تیغدار از گونه‌ی تمشک وحشی.	لم
نام قبیله‌ایست در مازندران.	لوئیج
ماهیگر.	مala
ماهیگیر.	مولا
تنگه‌ایست سر راه «یوش»، بین نیکنامده و میناک، دیور سنگهایی در دو سوی راه دارد و غار ماندهایی در دل سنگها که گویند جایگاه پیر زالی است جادوگر. و نیز نام رودی است که در میان این تنگها و غار ماندها جاری است.	ماخ اولا
گویند هر که شب، تنها در این تنگه بماند دیوانه می‌شود.	مزار مقدس
اما مزاده ساریک.	نبار
خانه‌ی گالی یوش.	نائل
خرابه‌ی شهری قدیمی نزدیک آمل.	نی تل
نام روستائی در نور مازندران.	نوبن
نام کوهی است میان نور و کجور.	نوروزمه
درگاه شماری طبی ماه وسط تابستان است. برای تفصیل	

بیشتر نگاه کنید به کتاب «یوش» نوشته سیروس طاهbaz. از انتشارات نشر معاصر.

نام کوهی است در یوش، رودر روی خانه‌ی نیما. گویند هر گاه ابر آن را بپوشاند در قشلاق بارندگی است.

نام دهکده‌ایست در کجور.

نیمسوز.

گیاهی شبیه به گزنه.

نگاه کنید به داروگ.

درخت جنگلی شبیه به درخت آلوچه که میوه‌های آن خوارکی نیست.

نام دره‌ایست در یوش.

دھی است از دهستان «اوزرود» در بخش نور شهرستان آمل، مازندران. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به تک نگاری «یوش» نوشته سیروس طاهbaz، چاپ دوم از انتشارات نشر معاصر طهران.

وازا

وازانه

وسنی گرنا

وگ دار

هلی کالنگ

یاسل

بوش

واژه‌نامه

واژه‌نامه‌ی دوم

نوعی پارچه‌ی راه راه پشمی یا ابریشمی که با دست می‌باشد.

طرح و مانند.

بارکش.

جای اول.

بر عهده‌ی تو.

قلعه.

کاری و موثر.

تزوییک

خورش و خوراک.

مدد کار.

پیدا و قابل دیدن.

مخفف سایه‌های تخصیص است.

بی ثباتی.

سربرگریان.

دنیا.

نام کتابی در طب قدیم ایران.

مخفف شراگم نام تنها فرزند نیما یوشیج.

آرام شدن.

سرشته با جان.

تشمه‌ی حساب.

مرغی اساطیری است که به روایت افسانه، موسیقی از آواز او گرفته شده است.

کلاه دراز.

نام کوهی است در قفقاز.

قایق.

خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.

فتحه‌ها.

غیر مرثی.

(عربی) صدای دریا که از دور به گوش می‌بیند.

کاستی.

الجه

انگاره

بارگی

بازجای

برتو

برآورده

بکار

نتگ

خورد

دست گزار

دیداری

سای

سبک سایگی

سرکنده

سرابنگاه

شرح اسباب

شری

شکیفت

فرغره

قدله

دروج

قفنوس

فلنسوت

کازبک

کرجی

کنخ

ملاحم

نایبن

هاد

هنندبا

روجا

دفتر شعرهای طبری

ترجمه فارسی مجده از:
علی پاشا اسفندیاری و مجید اسدی

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

می اتا گپ:
(یک حرف من)

من شاعر زبان تاتی هستم.

قدیم‌ترین آوازی که مرغ خواند، یادش نیست. بعدها بادها او را از روی درخت‌ها عبور داده به سرزمین‌های دور دست برداشتند. من هم یاد ندارم که قدیم‌ترین شعر من کدام بود، ولی در مرگ «روجا»، گاو خودمان، شعری را در حضور پدرم خواندم. پدرم فقط به من گفت: آفرین. باید تیراندازی را هم یاد بگیری. و اشاره به تیر و کمان کهنه، که به دیوار آویزان بود، کرد. آقا او خودش با آلات دیگر تیراندازی می‌کرد. بعد داستان جنگ‌ها و زد و خورد دلاوران و کهنه‌ترین یادگارها در سیان قیله، شب‌هایی که به دور شماله می‌رسیدند. هزاران گوشه از زندگانی اقوام دیگر و سایه‌ی شتابزدگی‌های مردم کوهنشین، گرجی‌ها و دیگران، مرا تسخیر خود کرد. من نمی‌دانم از کدام دهلیز بیرون آمدم و چطور زنده ماندم. دویاره پهلوانان در جلوی من صفت کشیدند و زندگانی گذشته در عقب سرآنها. و حسرت‌های جوانی به من گفت: حرف بزن. اگر بتوانم از حرف خود به تو علاوه بر چیزهای دیگر، جوانمردی و مردانگی را نشان بدهم، هنری کرده‌ام و اگر بتوانم هم لااقل هنر خود را ضایع نکرده‌ام. مثل همه‌ی مردم، من حرف خود را می‌زنم. اگر آنها زبان خود را مخلوط کرده‌اند من هم مخلوط می‌کنم، اما حرص دارم با کلماتی مخلوط شود که قیله‌ی من دارد آنها را فراموش می‌کند. من مواظب بوده‌ام که مثل دلباختگان قدیم سرزمین سحرانگیز باشم. نه مثل آن

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

جادوگرها زیان برسانم، ولی مثل آن جادوگرها جذب کنم. سفر نوبه به نوبه، اگر فکر مرا عوض کرده باشد، چیزی را که قبیله‌ی من به تن من پوشانیده است از تن من دور نکند.

کارد را در زیر دامان خود نگاه می‌دارم و می‌گویم قوم من اینطور بوده‌اند. پس از آن لذت زندگانی‌های دیگران را به چشم تو می‌کشم. تیر حسد تو به من نخواهد نشست. مرد راستگو و ثابت قدم به راه خود می‌رود.

اگر تو شاعر نباشی، سیاری از حرف‌های من برای تو بی‌فایده خواهند بود.

اگر تو شاعر باشی، دست به روی سینه‌ی گرم من خواهی گذاشت. من از درون قلبم به تو مردانه سلام می‌فرستم و از زیر اعماق سال‌های دراز، روشی خود را اگر زیاد نکنم، کم نکرده و گوش‌های از اتاق ترا روش می‌کنم.

مرا مثل شمع روشنی بردار که می‌سوزم و به دیگران روشنای می‌دهم.

دوباره سلام من به تو ای جوان ناشناس که نمی‌دانم چه وقت متولد شده و مادر و پدر خود را می‌شناسی یا نه.

نیما یوشیج
بهمن ماه ۱۳۱۸

یادداشت مترجم:

ناقوس خون دنگ دنگ ویشار بواسین	دنگ دینگ ش اسپ سر سوار بواسین
فکر نیهون کار و بار بواسین	دنگ دینگ چیر زیون و خوار بواسین
ناقوس می خواند: دنگ دنگ بیدار شوید	دنگ دینگ بر استبان سوار شوید
فکر تهان کاروبار شوید	دنگ دینگ: برای چه زیون و خوار شوید (نیما)

اظهار فضل نکرده باشم، شاید تی، اس، الیوت باشد که می‌گوید: هر شاعری که در زمان خود طرفداران زیادی دارد، در شاعری او باید شک کرد زیرا چیزی که جدید و خلاف عادت و بحث برانگیز باشد، ارائه نکرده است. بدون شک این گفته در مورد نیما فرزانه صادق است زیرا او هر لحظه در پی نوآوری و کشف است و خود چه زیبا می‌گوید: «نو شدن ما مربوط به نو شدن رابطه‌ما با اشیا است» اما از آنجاییکه قصد بر آن است تا در این مجال، هرچند ناقص به بررسی مجموعه شعرهای طبری (روجا) پردازیم ناچارم به اوضاع اقتصادی اجتماعی و مناسبات و روابط اجتماعی جامعه‌ای که شاعر در آن می‌زیسته است توجه داشته باشیم زیرا آثار ادبی و هنری تحت تأثیر محیط اجتماعی - طبیعی قرار دارند و بعنوان ضرورت اجتماعی در آن مقطع زمانی خاص جامعه تلقی می‌شوند. بنابراین هرچند بصورت اجمال اوضاع فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و مناسبات در جامعه آن روز مازندران را برابر می‌رسیم:

مازندران در زمان زندگی نیما، یعنی حوالی سالهای ۱۳۰۰ به قبل و حتی بعد از ۱۳۰۰ تا سالهایی چند اصلاً زیبا نبوده است، براساس یک سیستم فنودالی اداره می‌شده

کوه و دشت و صحررا را ارش زد
(گوشایی) کاشت شده را برای خود و با تلاق راهه مداد

یا آنجائیکه پیامش را نتریا در لفاف و پوشیده می گوید:
تلخون: خوم مرتم بیم
شونگ دمالُن در پشت ایم
ویشار وای ش راز با تو دیم

خروس می خواند: می خوانم مردم رامی پایم
دانگم می گوید راز می گویم راز می زایم
(اگر) بیدار باشی رازم را به تو می دهم

بی شک این خروس رازدار و راز ده، جز نیما کسی دیگر نیست. از این نمونه ها در دیوان «روجا» بسیار می یابیم. و اتا اینکه شعرهایی تزلی نیز در دیوان روجا موجودند، این دلیل بر رد مطالب بالا نمی تواند باشد زیرا اولاً این شعرها در فرهنگ مردم مازندران رایج هستند و در ثانی اهداف همیشه در پشت ظواهر هستند و این شعرهای تزلی بمترله ظاهر سازیهای برای گنجاندن اهداف در پس آنهاست که قلاً گفته شد و بعداً نیز گفته خواهد شد، شاید یادآوری این مطلب خالی از لطف نباشد که در مازندران بخاطر موهبت طبیعی برتر، شاعران بومی سرای زیادی بودند که از آن جمله امیرپازواری و رضا خزاد در میان دیگران چشم گیرترند و شعر این بزرگان در سینه مردم مازندران رسوخ و رسوب کرده است ولی آنچه این شاعران و نیما را از یکدیگر متمایز می دارد اهداف و رویکرد نیما به مسائلی است که مربوط به زمان اوست، از آنجمله نکوشش مناسبات غلط اجتماعی است.

اما هدف بعدی نیما در مجموعه «روجا» زنده کردن زبان مازندرانی و دادن قاعده و دستور و برسی آن بوده است کما آنکه خود می خواسته است دستوری در این مورد بتویسد که عمر به او خیانت کرد، در مجموعه «روجا» ما به یافته های جدیدی از آداب و رسوم، داستانها، ضربالمثلها و واژه ها می رسیم. او عمداً کلمات را به شکل قبل از قلب خود می آورد و با ستانگرایی می کند. دو اسم را در کثار هم تکرار می کند و دستور جمع در زبان پهلوی را بدست می دهد. و از آنجائیکه زبان مازندرانی و فارسی از یک ریشه اند و تقریباً با تفاوتی، یکسان هستند بسیاری از واژه هایی که امروز در زبان فارسی وجود ندارند در زبان مازندرانی موجودند که رو به فراموشی می روند و زنده کردن چنین واژه هایی برای زبان فارسی نیز بی اهمیت نخواهد بود. واژه هایی چون بسودون یا سرود بند

است. روابط و مناسبات غلط اجتماعی حاکم بود، کشاورزان با رسم و راهی قرون وسطایی به همراه زمین از مالکی به مالکی دیگر منتقل می شدند، فقر و جهل و بیسادی و عدم وجود عدالت اجتماعی هرچند نسبی و سطحی در میان جامعه روستایی، که اکثریت جمیعت مازندران آن روز را تشکیل می دادند، بیداد می کرد. کشاورز زادگان زاده می شدند تا در مسیر از پیش تعیین شده اجتماعی زندگی کنند مسیری که توسط خوانین و فنودالها ایجاد شده بود و از طرف آنان حمایت می شد. شاید به صراحت بتوان گفت که در جامعه روستایی آن روز مازندران حتی مدرسه ای وجود نداشت و اگر هم مدرسه ای بود روستازادگان بی چیز وقتی برای صرف چنین کارهای تمنی انداشتند. در چنین جامعه ای مسؤولیت شاعر چیست؟ شاعر به آن معنی و مفهوم موردنظر که در ذهن داریم شاعری که بر کتف بلند گذشته ایستاده است و تا دور دسته های آینده را می کاود. بدین جهت است که نیما و روایش اتفاق می افتد و شاعر نام دیوانش را «روجا» می نامد. نام روجا بی مناسبت انتخاب نشده است: ستاره روجا راهنمای کاروانهای است که در شب می گذرند و پیدایش آن در آسمان نشانه صحیح است و در فرهنگ مردم مازندران روجا بصورتی عوام فهم جا افتاده است. نام «روجا» بانگ خروس و صدای اذان و زنگ کاروان را در ذهن زنده می کند و آنجائیکه شاعر می گوید (روجا) راهنمای راه است ایهامی زیاست که هم روایی آسمانی و هم روایی نیما راه را می نمایاند و مخاطب بر دوراهی قرار می گیرد که منظور کدام است. گرچه هر دو بطریقی راهنمای شب گرفتگان و آبله پایان ناند. نیما در «روجا» هم آب در خوابگاه مورچه گان و زرائدوزان می اندازد و نامردمیها و مناسبات غلط و حامیان آن را می نکوهد. اگر به این گفته بoven اعتقاد داشته باشیم که: «سبک خویشن خود آدمی است» از نیما انتظار دیگری نمی توان داشت که اریاب را به حلزونی مانند کند که هنگام با غ تاران شکگول بیرون می آید و یا با تأسف از دچار شدن شیری در مقابل شفالی بگوید. یا مانند:

آم پائیز ما و نر بهار بهی
آم شام شوم و نر نهار بهی
همین نی کو و آشکار بهی
آم و چون بیوی ون فدائی

غذای شام ما برای او نهار شد
همین قدر نیست که آشکار شد.
پائیز ما برای او بهار شد
بچه های ما برای او فدایی اند
آرش بزو رهار و کوه و کش
شیطون اندازه بایته آرش
د کاشت و نی امار ها دالش

(شاعر) گت (بزرگ) جوم - جام - (جام یا پاله) بیاویدن (بافن) مونک - مانگ اوستانی (ماه) تزن - تجن (تازان - تاختن) کل (بزرگ)، آتونس (آبنوس) شیر (مقدار)... و اما هنوز قاعده جمع در زیان پهلوی در زیان مازندرانی رعایت می شود که در مجموعه روجا عمدتاً رعایت شده است مانند دار، دار - (درختان) - وچه، وچه (بچه ها) کوه کوه - کوهها... و نکته جالب اینکه دیوان مازندران را مردمی آفتاب پرست دانسته و آنان را می سنايد و تصویر جدیدی از آنان بدست می دهد و گناه آنان را فقط عدم اطاعت آنان از زرتشت می داند که نامشان امروزه در فرهنگ فارسی تقریباً معادل اهریمن و زشتی بشمار می رود که این خود بحث و تحقیق جدا و دیگری می طبلد.

و نکته دیگر اینکه قسمهایی از «روجا» حکایت از رنجهای شخصی شاعر می کند، شاعری که با نوآوری و ارائه روشهای جدید، مورد خشم بسیاری از کسان هم زمان خود واقع شده بود و با این توجه که هر کس به زیان مادری خود می اندیشد بسیاری از دلتگی ها و شکایت و مُستی را بدین زیان یا زیان داشته است، اما کماندار به زاد بر آمده کوهساران برای بیان و ارسال پام و هدفش از چه ابزار و یا ابزارهایی بهره جسته است؟ نیما با داشتن امکان وسیع استادی خویش از صنایع و ابزارهای ادبی بهترین و بیشترین بهره را برده است، از آنجاییکه خود می گوید شعر ما باید برون حالی باشد از درون اشیاء بیرون را نگرد و از هر جاندار و بی جانی برای بیان منظور خود استفاده می کند بدین جهت است که تشخیص بیشترین و بالاترین بسامد را در شعر «روجا» داراست، همه اشیاء در شعر او جاندارند یا کننده کاری هستند یا مورد خطاب قرار می گیرند، داشت، کوه - صحرا، گل، باغ، سنگ، چشم، رود، آسمان، ابر، مه، ماه همه و همه جاندارند و نه تنها جاندار که با شعورند بدین جهت است که انسان در دیوان «روجا» انسانی تنها در کره خاکی نیست و با محیط باشурی روپرست، نگاه کنید؛ شو بورد ش جمهیر خون ها کرد شو رفت و پیراهنش را خونین کرد.

پیری بیمو و دس چو انجیله (زیان پیری) آمد و چو دش از چوبانجلی^۱ (است). در شه شو، پرده بایت روجگار، شب برگشت و روزگار را در پرده گرفت آفتاب طلا کوتني دس سر دریو شیون دی کشی و قر

تشیه - تشیه در مجموعه روجا بسیار بجا ساده و طبیعی نشسته است و از طرفی دیگر

۱ - انگلی درختی با برگهای طلایی.

ماننده و مانسته جدیدند و حکایت از افکار و دید خود نیما دارند و اکثرًا محسوس می باشد.

بدیم شواتی کواس گوو
روز را دیدم چون مشعلی روشن بود
دریا... ویشه شوی دوسته خرده بار
کوچک هیزم شکن خوار است. (مانند کردن دریا به توشه هیزم شکن)
بدیم روج اتی کوشوله سوو
شب را دیدم که چون گاو آبستن بود
دریا در مقابل چشتم همیشه چون توشه
کوچک هیزم شکن خوار است. (مانند کردن دریا به توشه هیزم شکن)
بدیم سنگ پا نیش
من گفته کیست که صورت چون سنگ باز آن اوست
حسود من کوشیر دقایل شال
حسود من شغال دنبال شیر است...

استعاره: خون میون پر کشن آتا کوترب
تشن اسپ سر جوکی سوار این
کولی سوار بر اسب آتشین می آید
ضرب المثل - از آنجاییکه ضرب المثل در هر قضاوتی بخصوص در تز مردم حرف آخر را
می زند و معمولاً برای صحت یاره ادعایی به آن مراجعه می شود نیما نیز از ضرب المثل
بهره فراوانی برده است که این ضرب المثلها در زیان مازندرانی کمتر وجود داشتند و این
خود می تواند بر وست زیان یافایزاید از آن جمله اند:

آغوز گر سرن شکن شن تور
پوست گردو سرت را نمی شکند
بسوس جلد تورن و وزور
بوغ سایده شده گاو (را در مسر شخم) نمی برد
کیجا خوار که تشن کا پرده کن | چینکا خوار که وی دوزرده کن | گالش خوار که گوک
چرده کن | آسیو خوار که سنگ خرده کن
و بسیاری از ضرب المثلهای دیگر، در دیوان روجا از تجاهل العارف نیز می توان سراغ
گرفت، از جمله ندومه چی شو چنی سو - ندقم کجه آبی گل دو خنس...

در یک دو بیتی که غم از دست دادن پسرخاله اش را بیان می کند از صنعت استهلال
استفاده می کند شاید جای تعجب باشد که این صنعت را شاعران قدیم در اوایل قصاید و
مراثی بلند می آورندند.

ابر کوه و کمر را (فرا) گرفت
مه بایت دشت و کوه و کمر
گل شکفت و سنی دل ها کرد پر
و شکوت و سنی دل ها کرد پر
یاران حال که غم (بال) و پرم را شکست
یارون اسا کوغم بشکش پر
اجل بوره خاله پسر کار دیر
که با خواندن مصراج اول در ذهن خواننده این زمینه بوجود می آید که پایان دویتی باید
حکایت غمگینی را بیان کند و چنین نیز هست اما دلستگی نیما به طبیعت تا آنجائی است

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

که با آن مأнос گشته و جدا شدن از آن را بمثابه از دست دادن جزئی از بدن خود یا جدا شدن از خود می‌داند و برایش بسیار دردناک است نه تنها چنگل بلکه دودی را که در چنگل به آسمان می‌رود، دوست دارد نه تنها چوپانان بلکه صدای بانگ آنها را نیز دوست دارد، در جایی به چنگل می‌گوید (چنگل جان) و در جایی دیگر خار درختان پیشه را حریر خود می‌داند و با دلتنگی از آنها یاد می‌کند از نظر زیبا بینی و زیباستدی، ایات بینظیری دارد و تصویرهایی چشم گیر و دلپسند از آن زیبایی‌ها را را ارائه می‌دهد. مانند:

مشت مل م یار سر خود دکرد رور | کرشمه یارم (دشت‌های) مقابل را قرمز کرد | که منظور از یار همان خورشید است || شوی میون دونون شورن ستاره || میان شب ستاره دندانش را می‌شوید || شیما دره کجور بهشت ... می دل به یاد وی ددار مشت | می یار شی شماله و رشت || شیما دره کجور بهشت است | دلم همیشه بیادش پر (از غم) است | یارم می‌رفت و شماله (مشعل چوبی) می‌سوخت | در شعری دیگر اینچین می‌گوید غرویگاهان که کوهها را غبار پوشاند | آفتاب برگشت و گوساله به مادر رسید که منتظر از گوساله همان آفتاب و منتظر از مادر مغرب است شاید در زبان فارسی چندان زیبا نباشد اما در مازندران غروب خورشید را به مادر رسیدن آن می‌دانند و می‌گویند (آفتاب مار بورد) یعنی آفتاب به مادر رسید و پیتها دیگر مانند این:

آندم که خورشید در ساحل دریا (از شرق آسمان) کنده می‌شود | کولی سوار بر اسب آتشین می‌آید | هر کس می‌گوید روز نمودار می‌شود | من می‌گویم روی آب دلدارم (خورشید) می‌آید ... اما تمام صنایع در خدمت شاعرند نه شاعر در چنگ آنان، شاعر هر جا که بخواهد آنان را بخدمت می‌گیرد و برای آسان و زیبا نمودن ذهنیات و یافه‌هایش از آنان استفاده می‌کند نه با این صنایع گفته‌های مبهم ارائه دهد تا نه عوام و نه خواص را در آن راه باشد مانند نئه المصدورهای معاصر که راه بردن به آنان کار هر کسی نیست و تازه پس از یافتن می‌فهمیم که به چیزی یا جایی نرسیده‌ایم.

و اما در مورد ترجمه شعر باید این نکته را در نظر داشت که شعر با ترجمه سقوط کرده است. و شاید یکی از معیارهای سنجش هر شعری در نسبت ترجمه پذیری آن باشد از آنجا که شعر «روجا» در بسیاری موارد ترجمه ناپذیر می‌باشد و همچنین برای یافتن معادل بعضی واژه‌ها در فارسی دچار مشکل بودیم از پاورقی برای ارسال تصویر، پیام و احساس استفاده کردیم. و مشکل دیگر اینکه نوع لهجه در مازندران باعث مشکلاتی نظری درست خواندن و درک مطلب می‌شود. پس سعی بر آن شده است از اعراب گذاری حتی الامکان خودداری شود و متأسفانه با در پیش داشتن مشکلاتی دیگر نتوانستیم آن را بصورت فونتیک بنویسیم. همچنین در این چاپ حدود ۲۷ دو بیتی جدید بر کتاب افزوده شده است

مجید اسدی
تهران ۷۱/۳/۲۷

-۱

روجا کورنگ باردنی شور پین
 روجا گم سخن سخن زین،
 روجانی که رنگ برگرداند شب را می‌پاید
 (از) روجا می‌گویم و (از) سخن، سخن می‌زاید.

-۲

نیماش اسپ سر سوار بسوی
 پرسین بپرسیم روجا ایار بسوی.
 نیما بر اسب خوبیش سوار شد
 برخیزید بپرسیم (ک) روجا آشکار شد.

-۳

اوندم کوشن و روح نشون
 شوی مییون م راه رهنه منون.
 آندم که اوی در خشد نشانه روز است
 مبان شب راهنمای راه من است.

-۴

بن بن و راز نبیس کور
 مشت مل^۱ یار سر خودد کرد رور.
 گراز دامنه به کوه گریخت
 کرشمه یارم (دشتهای) مقابل را فرمز کرد.

۱ - مثلمور از یار خورشید است که با گرشه ماش رو (دشتهای مقابل) را روشن کرده است.

-۵ ش اسب سر سوار و یم ش یار
در سه شو پرده بایت روجگار
بر بالای اسبش یارم را سوار می بینم
شب برگشت روزگار را در پرده گرفت

-۶ مَشَرِّ إِيْنِ بَلْبَ حَسَابَ كَنْ
بِينجگَرْ خَنَه سَرِّي رَخَرَابَ كَنْ
جَنَ مَى آَيَدَ وَبَالَبَ حَسَابَ مَى كَندَ
خَانَه وَسَرَاي شَالَى كَارَاخَرَابَ مَى كَندَ

-۷ رَمَضَونَ دَرَ مَى وَرَاجَارَ كَنْ
مَى فَكَرَ در دُنَى زَبَارَ كَنْ
رمضان در کنارم در حال هیزم کردن است
فَكَرْ مَنْ دَارَدَ دَنْبَا رَابَارَ مَى كَندَ

-۸ خَرَابَ دَيَهِ إِتَى قَلَهِ رَمَونَ
کَوْكَى^۱ نِيشَتَاكَ سَرَ سَوارَ وَونَ
دَه خَرَابَ انگارَقلَعَه رَامَى مَانَدَ
جَنَدَ بَرَبالَى نَاوَدَانَ سَوارَ مَى شَودَ

-۹ بُورَ دَمَ شَهَرَ بَدِيمَ شَيْخَ وَشَابَ
بِيَمَومَ دَيَهِ بَدِيمَ دَيَهِ خَرَابَ
رَفَتَمَ شَهَرَ شَيْخَ وَشَابَ (شَهَر) رَادِيدَمَ
آَمَدَمَ دَه دَيَدَمَ دَه خَرَابَستَ

۱ - کوکی همان مرغ خوشخوان یعنی کوکو است ولی نیما خود آن را جند معنی کرده است.

۲ - در صورتی که متن پش خوانده شود ممت صفتی برای چشم معنی می گردد؛ از خلون خلق ارباب میست چشم است.

-۱۰

بوم لو بورد بایت بوم سر پر
نتون بیه وی می ور بوم سر.
بر بام بالا رفت و از بام پر گرفت
نمی تواند بربالای بام تا کنارم بیابد!

-۱۱

دنی ی پهنو روی طول کن
انگیس شمارشمار پول کن.
پهناي دنيا را طول می کند(اندازه می گيرد)
با انگشت، پولش را می شمارد.

-۱۲

دريو وي فكر جولي و پنهنه
بلو به دست بفكري بلوء،
در باعق و گسترگي فكر اوست
بيلچه^۱ بذست، بفكري بيلچه اش است.

-۱۳

شوي دله رهگذر پين
اتا که سارو اتا خر پين.
راه گذر ميان شب را می پايد
بک بزغاله و بک خر را می پايد.

-۱۴

صبح سفيد ترزي قليکاء
دنبي رتیز پین چش بوشاء،
(با) بنات النعش سفيد صبح است
دنيا رتیز می پايد و چشم گشاده است.

-۱۵

بوثى ور کسو وي چى وي کورون
کم خورن وي خونوارن رنج آرن.
به او بگوشى که او چست؟ می خواهد چه کند؟
او کم می خورد و خواب ندارد و رنج می آورد.

۱ - بلو - بيلچه سر کچ که دهقاتان از آن در شيار زدن استفاده می کنند بخصوص شاليکاران.

آدم در کوی هلم مول
وی دیم اتی بیارد خیز غول
آدمی هست که جانور توی آب است
صررت او انگار غول باد آورده است

مازرون دیو اما گت نوم هست
دیو خوندون آفتتاب پرسن
اما دیو ما زندران بزرگ نام است (نامدار است)
خاندان دیو آفتتاب پرسند (پودن)

دیو نی هرچه بزرگ دین
این تی ور در دار پین
منی دبورا هر چند (نسبت) بزرگ می دهد
در کنار تو می آید او را دائم می پاید

گوی کله امی دو کلای
زنگ داشت دیو کوی بزرگ دین
کله گاو کلاه دیو مابود
دیروز نیگ داشت چون بزرگ و پادشاه بود

اسپید دو گنی کی و تی جد و
هزار وی اتا نوند سد و
دیو سپید می گویی که او جد تو بود
اهن گفته زرتشت است که او گفت صد بود

دیو دار می کو وند نوم سوات
دیو دارمی کو بایت وی ارارات
دیو (ی) داریم که او بد نام و سوات^۱ است
دیو^۲ (ی) داریم که او آرارات را فتح کرد

دیو سخن می جانپرس دراز
آنی گم کوتو گنی هراز
سخن دیو از من می برس که دراز است
آنقدر می گوییم که تو گویی رو دخانه است

کاوی ور کا گسن نون
گتی کو کوه نوی بن نون
بره نوجوان (مانند) گوشنده نمی شود
تبه تا کوه نش گردنه نمی شود

زنگی و چهش چش تونده تو
خیال منی ر راه رو نده تو
بچه زنگی، چشم راتاب مده تاب (قده)
خیال مرا توراه (تکاپو) مده تو

یارک این کتن تن در سر
در بوشنی اتی ایشن بوم و بر
یارک می آید و در تورا می کوید
در باز می کنی آنقدر به بام و بر می نگرد

۱ - سوات که اصل آن فرشوات یا فرشوات بمعنی شوات نورانی است و شوات که بعداً (سوات) شده است نام یکی از فرماندهان بومی ما زندران است (نیما)

۲ - دیوها قبیله‌ای یا قومی قبل آرایی و بومی ما زندران بودند که به گفته نیما یکی از همین سرداران آرارات را هم فتح کرده است و هنوز طایفه‌ای بنام دیوسالار در نور و کجور داریم و در شاهنامه نیز به آن پرداخته شده است.

۳ - تات بمعنی جاودان اسم علم شده برای تپریهای قدیم است (نیما)

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

خنه رتش ها دام ش دست جا
کلین سر اسادر کم کا
خانه را بادست خودم آتش زدم
حال ببروی خاکستر (ش) در حال بازی کردن هست
-۲۷-

دهل بایشن بژن ناقوس
سوار بیمو پنه بایت، مایوس
دهل گرفتند و ناقوس زند
سوار آمد و زمین خورد، مایوس
-۲۸-

مردی بیموش فانوس بکوشت
می بارش چملی تلم بنوشت
مرد آمد و فانوس را خاسوش کرد
بام گاو جوان زیباش را دوشه
-۲۹-

سیو هارش و اوی دست چنگلی
زن میرش در شون کنگلی
(مرد) سباء و ناخن دستش را بنگر
زنبور مرا (نبش) می زند و در می رود
-۳۰-

وهار کو این او تیلون وون
فیه زن دره ر سر جر شون
بهار که می آید آب گل آلد می شود
پارو می زند و دره را سرازیر می رود
-۳۱-

کر کوی کو این بال کشن اوی سر
جمن شی خوت اتی برایسر
(مرغ)^۲ کر کوی که می آید ویر آب بالعی کشد
خود را در برابر (ت) آنچنان می جنband

۱ - در اصل دستور شده کلمه‌ای جا افتاده است.

۲ - مرغ سفید دریابی

جام اسپ^۱، تو راه روز گذارن
مرد کودل نسوت اشک نیارن.
اسب جوان تو را در راه می گذارد
مرد کر دلو سخنه نیست اشک نمی آرد (نمی ریزد).
-۳۳-

وی کم وی ویش نر وی ویش وی کم
آغاز و نی شادی و آخر غم.
کمش، بیش، بیش و کمش (را دیدم)
آغاز شادی و آخر ش غم.
-۳۴-

پئیز مونا بکت پی و هار
می پیر کو وای بوینی م روز گار
دلیر شیر شال ور چار
پدرم کجاشی (تا) روز گارم را بیجی
شیر دلیر در نزد شنال دچار است
-۳۵-

تی گوگ و گور جانور بایت
جهون تی خشک و تر بایت.
گاو و گوسالهات را گرگ گرفت (دید)
آتش جهان (در) خشک و تر گرفت.
-۳۶-

وهار ها کردم دار اجار
دار پره بخوشت جونکار^۳
(در) بهار شاخه های درخت را زدم (هرس کردم)
وشاخه درخت را جوانه خوشتید

۱ - در همه جا از کلمه اسپ با تلفظ اسپ استفاده می کند که آن تلفظ قدبی و قبل از قلب کلمه است.
۲ - تیم جار - خزانه شالی که اول شالی را تسبی شدن در آن می کارند و بعد آن را می کنند و در زمین نشانی کنند.

۳ - جونکار - گاو نر جوان است ولی در این بیت معنی نمی دهد مگر آن را جوانه بگیریم.

گلم گلم^۱ می نازنین جونکا
دنی می تپ ون میون می لتكا
گلم گلم (ای) نازنین گاونر من
دنیا توب من و میانش باغچه‌ام است

زاکون، زاکون، امی گوگ بیارین
دهاج بورد اسا وی خواین بالین
بچه‌ها، بچه‌ها - گرساله‌ما را بیاورید
لحف را برد و اکشن بالین می خواهد

شوی میون دنوں شورون ستاره
اتا در ونیر دوجن دوباره
قابیت در کنار دریا کنار می گبرد
یکی دارد جایه (اش) را پازه می کند

سیومه بیمو می بوم و در بایت
می دل من یشت ش پربایت
ابر سیاه آمد (و) بام و درم را گرفت
دل مرا گذاشت و خودش پر گیرفت

شوی دله تیفون بایت در یور
کیجا دهیشت هراز دم افتور
میان شب دریا را توفان گرفت
دختر افسو^۲ را لب رو دخانه پر کرد

بخورد او بایت وا بیارد
گتی امی کیجا صفا بیارد
خورد و آبدارشد و باد آورد
منانکرده برای ما صفا آورد

^۱ اسم گاونر جنگلی

^۲ افتون - ظرفی است که در روستاها دختران با آن از رودخانه یا چشمه آب بر می داشتند.

لیخ‌ها دانن و گوشت تنگ بزونن
مرتم دل آنی چنگ بزونن.
سوراخ کردن و گوشت (رادر آن) سخت جازند
دل مردم را این‌نهمه چنگ زند.

«مُس»^۱ آدم چش تو بایت
بورد هاریش و چش خوب بایت.
چشم آدم قبیر را تپ گرفت (چارش)
خراست بنگرد چشش را خواب گرفت (برود)

او هادا داشت و رچی خوارک
بکنی دیم‌ها ون مارک.
آبش داده و چخوب آذرانگداری کرد (می کرد)
ساقه‌اش را کند و (به گوشه‌ای) انداخت.

اتا کر بایت راه سرچک
چمرها کرد شن دل پارک.
بری یکی صخرا رسراهی برخورد کرد
(از) دل پاره شده‌اش صدایی خاست.

کلین وون ش کلین وادین
اتا بشواسا آمار پین.
خاکستر می شود و خاکستر ش را بر باد می دهد
بکی جانور ایستاد و مارامی پاید.

الو مجش تاریک جهون روشن
پیتک پی کر کر خارک گلشن.
همچو برق، جهان تاریک روشن است
بعد خمسه و (هنگام) گلشن زیبای صخره‌ها.

بخوشت استکار رنگ بزونن
دلبر بروی کلار سنگ بزونن
استخوان خوشبده را رنگ زند
دلبر شد کوزه‌اش را سنگ زند

بخورد انسی چی او بایت
شوی میون روز گرو بایت
آنقدر چیز خورد (که) آبدارشد
میان شب روز را گرو گرفت

دینه مردی بکاشت تیم جارک
و شکت گل نخورد وی انسارک
دبوانه مردی تو مجازی کوچک کاشت
گلش شکفت و اناش رانخورد

گلیک‌هایت انا کینکا^۲ کک
بتسوس بیل بیزو اچنی خارک
قلوه سنگ کوچک غلتی بد
برخورد کرد و جرقه‌ای چه زیبا زد

شوی میون کوم کله و شابن
انا نیشه انا شون اتا این
میان شب که اجاقم شعله می کشد
بکی می نشیند، بکی می رود، بکی می آبد

لوسک^۳ سری تیم جار کم خرمن
اون ماه زیمار ایم شیون
برروری (لوسک) تو مجاز را خرم می کنم
فرور دینم و برای زستان شیون می کشم

۱ - مُس - برخلاف می‌یعنی بی جیز - قبیر

۲ - کینکا - یا گنکا - نخ پیچیده گله شده را گویند ولی اینجا یعنی سنگ گرد است

۳ - لوسک با لوشک و میله‌ای که دنیال گاو می‌بستند و با آن زمین را آب نخت می‌کردند و با در خرم کویند از آن استفاده می‌کردند.

شو هست کومن پیت کله موم
کت کت پی چی واج هست ندوم
شب است و من جند رامی مانم
درونش چه نوشته ای است، نمی خوانم (نمی دانم).

ها این باری بن گوشواری نشنو
آسمونون سرین دهای دریو
آی زیر این دیوار گوش (به پچ پچ) سپار
آسمان متکای او، دریاالحافش

زاکون هارشین دریو تیفون نمون
اتا مردی دراین اتکا شون
بچه ها نگاه کنید دریا توفانی می نماید
یکی مرد دارد می آید، یکی می رود

شو بونشو غم، بو دواش من ور
نی زن بخون طبری^۱ نیمای وستر
در شب به غم بگو مرو در کنارم باش
نی زن برای نبما طبری بخوان

م مار دریو من آهنگ ها دا^۲
دنی من یار دل سنگ ها دا^۲
سادرم دریاست به من آهنگ داد
منیا دل یارم را (از) سنگ داد

۱- ماسم دراین جا گرفتن با دست نیست بلکه گرفتن درخت با نظر بعنوان نشانه برای پیمودن چنگل است
مثل این ته را بگیر از این گردنه بالا رو - یا این راه را بگیر و برو

۲- طبری خواندن، خواندن شعر با صدای خاصی نظیر شروع خوانی جنوب است.

دربو گن ددار من خروشم
زمی ره چی او کو وین روشم
دربا می گوید دایم در خروشم
زمین را هر چه آب می باید، می فروشم

چل سرمه روشن اور دوشم
وای کپ کو من اشنوم جوشم.
آب روشن ابر کوه رامی دوشم
باد کوه کپ^۱ را که می شدم می جوشم.

سیو اجل ویشه دم چی پین
دنی ور هزار هزار دین،
(بنگر) اجل سیاه دم بیشه چگونه می باید؟
دنیابش هزار هزار (دندان) می دهد

ملا گت کجه بورد من خر
چتی ورن ویشه ور اسامر،
سلامی گفت خرم کجارت
حال چگونه در اطراف بیشه بسر می برد.

وا دکت تیفون بمو ویشه ور
من گتم اون مرغ کوهس بی پر
باد افتاد (آمد) کنار بیشه توفانی شد
من می گنتم (آه) آن مرغی که بی پراست

چنگل^۲ زم دو دوک کشم و چی کارم
انی من کارم هارش چی بیمارم.
چنگل می زنم شیار می کشم چه (چی) می کارم
اینهمه (باز) می کارم بنگر چه بیمارم.

بسی پرس و بال چی مرغ زار زارم
من دکاشت خان ورن ش نارم
بسی پرس و بال چه مرغ زار زار هستم
کاشته مرا اریاب می برد و خودم ندارم

هیچکس تو نوئی کوبی ریا^۱
پرده کن کو این من حیا^۱
هیچکس (را) مگو کوبی ریاست
پشت پرده او را هزار اداست.

دنی کار ددار بخوا نخوا^۱
پرده کن کو این من حیا^۱
کار دنیا همیشه خواسته ناخواسته است
(رخ) در پرده می نهد کین حیای من است

۱- کپ روتایی در ناجه کوهستانی نور پایین تر از هلو پشت است باد خنک و سرد آن در تابستان زیباتر است.

۲- چنگل وسیله چند شاخه آهنه با دسته چوبی که برای خرد کردن کلخ گل مورد استفاده برگ گران قرار می گیرد.

حسود منی کوشیر دمال شال
پرن گنن اشکن ش بال
حسود من کوشمال دنبال شیر است
می پرد، می گویند بالش را می شکند

کیجا نشت کوها رشم ون دیم
شوم بورم گن م دل دونیم
دختر نگذاشت که صورتش را بنگرم
می خواهم بروم می گوید دلم دونیم است

ریکا گن کیجا چش چی مت
ایشن خوابین و دس قفل و بست
پسر می گوید چشم دختر چه مت است
نگاه می کند، می خواهد (لوی) دستش در قفل بست است

بل میون بليچ کیجا رهارش
ختنه کن ون وهار هارش
میان (روستای) بل، دختر بليچ را بنگر
(گاه که) می خنده به بهارش بنگر

کیجا، کیجا، ت مت چش دا من
چی وون بوبینم آتا صفا کن
هر جا (که) بروی پشت سرت می آیم
چه می شود (که بیک بار) وفا کنم من.

بافت ویم بدیم شانه دشت
و چش چشم دمال دو گشت
خواب بودم، شاهان دشت را بدیم
چشانش داشت بدنبال من می گشت

الو مجش جریک بزو در بورد
وی گت مر من گتمن ور بورد
چون برق حرقه ای زد و گریخت
او می گفت برای من، من می گفتم برای او رفت

یارون یارم یارو یار نوون
نیماش چر کار سوار نوون
یاران، بارم (برایم) یار و یاور نمی شود
نیما خود چرا بر کار(ها) سوار نمی شود

م باغ سی او دارن او نخوایم
گتی بتشر اسام و دو نخوایم
ست باغ من آب هست، آب نمی خواهم
می گفتشی دورتر استاده ام و دو دیدن نمی خواهم

من خال^۱ شوم تیرنگ م خال گیرن
نیشت من ایشن م فال گیرن
به کمینگاه می روم، قرقاول کمین گاهه رامی فهید
می نشیند، مرا می نگرد فالم را می گیرد

^۱ - شماله چوی بوده که از بالا آن را خارخار می کردند و می نهادند تا خشک می شد و شها با روشن کردن آن بعنوان چراغ با راهنمای استفاده می کردند.

۲ - ترجمه نیما است

۳ - نو- همان ناو فارسی است که با چوب ناوی سبان قایق می ساختند و با پارو در آب تکاپو می کردند.

۴ - خال شاهجه ای درخت که قرار گاو هر شهه تیرنگ با قرقاول است و صیاد بناچار باید آن شاهجه آسایشگاه هر شب (قرقاوال) را کشف کند و در زیر آن کمین کند تا غربوگاهان که قرقاول یا تیرنگ برای گذران شب بداجا باز می گردد شکار شود.

م یار کیمه ور شماله^۱ وشت
کوه و دمن بهشت سر گذشت،
در کنار کومه بارم شماله روشن بود
(زیبایی) کوه و دمن از بهشت برتر بود.

اتی اتا چملی کوتور بورد
بوردم هارشم م عمر یکسر بورد.
انگار یکی کبوتر (وحشی) زیبا گریخت
رفتم نگاه کنم عمر من یکسر رفت.^۲

سومای دله م نو^۳ هدار نوون
هر چپی وون و کار خوار نوون.
میان گرداب نادم (قایق) مستین نمی شود (نمی رود)
هرچه می شود گارش درست (روپاه) نمی شود.

ش مونک دارم، مونک شو نخوایم
و یشارم من برو کو خون خوایم.
خود ماهه دارم، شب مهتابی نمی خواهم
بیدارم من بیا که خواب نمی خواهم.

غلاها کردم بار سوال گیرن
م غم هست م عمر و سال گیرن.
خلوت کردم (اما) بار (دست بر) پیشانی می گیرد
غم من هست و عمر و سال را (نیز) می گیرد.

۱ - شماله چوی بوده که از بالا آن را خارخار می کردند و می نهادند تا خشک می شد و شها با روشن کردن آن بعنوان چراغ با راهنمای استفاده می کردند.

۲ - ترجمه نیما است
۳ - نو- همان ناو فارسی است که با چوب ناوی سبان قایق می ساختند و با پارو در آب تکاپو می کردند.
۴ - خال شاهجه ای درخت که قرار گاو هر شهه تیرنگ با قرقاول است و صیاد بناچار باید آن شاهجه آسایشگاه هر شب (قرقاوال) را کشف کند و در زیر آن کمین کند تا غربوگاهان که قرقاول یا تیرنگ برای گذران شب بداجا باز می گردد شکار شود.

منجو کم من لو شوم دار دار
انا کچک میچکام ورم بار
کوچکم من بر بالای درختان می روم
بکی گنجشک کوچک در کنار بار من است

جونی^۱ در شون من وهار کو
گوان بیمونن گوگ زا اون گوگدار کو
گاونر (بارمه گاوها) دارد می رود بهار من کجاست
گاوان آمدند گوساله ها و گاو دار کجایند

تاریک شود هاج سر جمس
بال بزوم وبال پیر جمس
شب تاریک بر سر لحاف می جنبید
(دست زدم) بال و پرش نی جنبید

کیجا بورد بوشا اشن لار
بوت کی نین بوتم ورت مار
دختر رفت ولحافش را کنار زد (گشود)
گفت که هستید به او گفتم مادر توست

بیاویم ش دال بزه پا وزار
جانون نیمو ندیم ش دلدار
پای افزار پاره ام را بانتر
جانان نیامد و دلدارم راندیدم

بوری لینگ وی پاوزار نارن
خراب تیم^۲ جار پاکار نارن
پای بریده پای افزار ندارد
تو مجار خراب مراقب (لازم) ندارد

۱ - کی تحب یا تصیر - بارک - بار کوچک - بار محبوب
۲ - زهل - سایه زین که بروی ما می آمد در حال خسوف (نیما)
۳ - منتظر بین سلح و غره ماه است که در اینجا کتابه و تغیر از مرگ و زندگی است (نیما)
۴ - بونزده در اینجا بمعنی بکر است چون کاه با علف بوزده توسط حیوانی را حیوان دیگر نمی خورد.

ول باری شون تانو کینه کج
نادون چی اهل مازرون چی ساوج
دبوار کج تانوک (آخر) کج می رود
نادان چه اهل مازندران چه ساوه

هماسیم بال من یارک
زهل بیمو ها نیشت ماه تارک
دستم را بار کم^۱ گرفت
زهل^۲ آمد و بر تارک ماه ناشت

لیاز سر بدیم انا گل
مو در مه می باد بیموش بل
بر روی سیل بکی گل (را) بدیم
بین^۳ اول و آخر ماه راه تنگم به باد آمد

کیجات خوارک گرد روی دامن
دولت تنیت در سر گدامن
دختر فدای روی خوب (زیبا) و گرد تو شوم
دولت آن تو، گدای در گاه تو من

کلین بن جاب ها دام ش تشن
کیجا بیمو مشت ها کردش کشن
زیر خاکستر آتش را پنهان داشتم
دختر آمد و دامنش را پر کرد

۱ - کی تحب یا تصیر - بارک - بار کوچک - بار محبوب

۲ - زهل - سایه زین که بروی ما می آمد در حال خسوف (نیما)

۳ - منتظر بین سلح و غره ماه است که در اینجا کتابه و تغیر از مرگ و زندگی است (نیما)

۴ - بونزده در اینجا بمعنی بکر است چون کاه با علف بوزده توسط حیوانی را حیوان دیگر نمی خورد.

گلبن چشم‌هی او بارون چی خوار
من او خورم چش بن ایشم گلزار
بیان آب چشم‌ه گلبن^۱ چه خوب است
من آب می خورم و زیر چشمی (اورا) گلزار رامی نگرم.

سیو دریو جانور بهوشت
شیطون بیمو تشن سر بروشت
دریای سیاه جانور رانه بداد
درختان بعضی تر و بعضی خشک شدند

دالن^۲، دالن کووای دالن م همدم
گم اجل بیارد مز موتم
می گوید اجل آمد و سراهم گرفت
دالن، دالن، کجایی دالن، همدم من

اغوز گر سرن شکن ش تور
اووس چرخورنی اشناسم ش تور
بوغ سایده مده گاو شخ زن را (در میر شخم) آنسی برده
افوس چرامی خوری که تور امی شناسم

آندم ش خود وی سیوها کرد
شیطون بیموش رنگ نوها کرد
آندم که او خودش را سباء کرد
شبستان (بود) آمد و رنگش را نو کرد

۱ - نام چشم‌های است.

۲ - دالن - نام سگ است.

۳ - جد - چوبی که بر گردن گاو می انداختند و خیش را بدنبال آن می بستند همان بوغ است.

۴ - ورزو یا وزرا - گاو آخمه‌ای بود که برای شخم زدن با بار کشیدن استفاده می شد.

بخارد او بایت خیز بیارد
جانون بیو مرسیز بیارد
خورد و آب گرفت (آبدارشد) و باد آورد
(آنقدر) در کنارم خوابید (تا) خزه پوش شد.
-۸۶

من بورد تلاونگ دیرگا
من نیشتم وی در کن تپ کا.
مرا (هنگام) خروشوان^۳ به بیرون برد
من نشته ام او دارد توب بازی می کند.
-۸۷

و گنکا گلیک ها ایت و ور
گزلیم هس م کار و کرد یکسر.
گلوله نخش در کنارش غلتبد (قل خورد)
کار و کردم یکسر (چون لطف تر) در تاب و آنفه اس.
-۸۸

نوتی مر چرا بینی من ش ایم
هیچکس نازن م دل من تر دیم.
مرا نگفتی چرامی آیی، من خودم می آیم
دل هیچکس ندارد، من (دل را) به تو می دهم.
-۸۹

م دست بشکس کجلیس^۴ او بورد
بوت هارش من هارشیم شو بورد
اساکو خوایم با فسم خو بورد
آب کجلیس شکسته دستم رفت (ریخت)
اکنون که می خواهم بخوابم، خواب رفت

۱ - اووس - افسوس - گوجه در فرهنگ معین به معنی ریختند و افسوس آمده است ولی در این شعر بعضی افسوس است. نیما نیز چنین معنی کرده است.

۲ - تلاونگ - خروشوان - سحر

۳ - ویم - وی هست است

۴ - کجلیس - کلیز - ظرف چوبی بیضی شکل با دسته‌ای چوبی چون علامت سوال که چویانان در آن آب یا شیر می بینند.

-۹۰

بوت هارش، هارشیم ش دمال
کتی سر غرا بکوشت شال
گفت نگاه کن، پشت سرم رانگاه کردم
بالای تپه عزرا نبل شغالی را کشت

-۹۱

نیما پی رس، کوکاروون در شون
افتو چمر کن تلا در خون
نمیا، برخیز که کاروان در حال رفتن است
افتو^۱ صدامی کند خروس دارد می خواند
شب که رفت که نیک و بد خود را می داند

-۹۲

پیت مم نخوایم من بوارم
نیما گن چی رنگ وین بیارم
ب کنه ام، نی خواهم (باران) بیارم
نیامی گوید چه رنگ باید (ثابت است که) بیارم
گنم خوایم نخوایم من دکارم

-۹۳

نما شوم سر کو گوگ ها دانن مار
ایم اتی ایشم ش پش و پس که سار
هنگام عربوب که گوساله را به مادر می دادند
می آیم، هرجه کرهای پس و پیشم را می نگرم
م پر بوت هارش نیما دیر کار

-۹۴

بخوشت گنم وی ماززار^۲ کورن
خراب خنه اسپی^۳ تلار کورن
گندم خوشیده فرشته برکت را می خواهد چه کند
عاشق چون یار ندارد رقص را می خواهد چه کند

۱ - افو - ظرفی که با آن آب بر می داشتند گاهی شیردان هم گفته اند.

۲ - مازرار - راه ماه ایزد - فرشته نگهبان - عموما جاهای پر برکت و حاصل متصود است که در آتفاب گیرد
جای خشک واقع شده است و برای کشت گندم سزاوار است (نیما)

۳ - خروس سفید بعقیده بومیان برای آبادی خانه شگون دارد.

-۹۵

امیر^۱ گن م دل حاجی ار غم دارن
دنی اگر هزار آدم دارن
امیر می گوید دلم برای حاجی غم دارد
دنیا اگر هزار (ان) انسان دارد
(به) جان امیر (سوگند) مانند من و تو کم دارد.

-۹۶

ون دله اتا اسپی تلار
کلین بنه، کلین خنی هوار،
درونیش یک خروس سفید (بسود)
زین خاکستر، خانه خاکستر هوا را (خاکستر دیدم).

-۹۷

کومج گن م ملک من سامون
شیطون چی دیار یانیهون
کومج^۲ (اهل کام) می گوید ملک من سامان من است
شیطان چه آشکار بانهان (باشد)

-۹۸

نوئی ناکوم نوئی کامکار بمرد
مرد مردون روزگار بمرد.
نگوئی ناکام، نگوئی کامکار مرد
مرد مردان روزگار (ما) مرد.

-۹۹

خوایم دونم نامرد کجور ماسن
کدیم کس دست بلوور ماسن
می خواهم بدامن آبروی که را می گیرد (نمی برد)
خار درون کدام پای را می گیرد (در می آورد).

۱ - امیر پازواری یکی از شعرای بومی سرای مازندران است داستان عشق او و مشوفه اش گوهر مشهور است.

۲ - مازرا - مجازار در اینجا بمعنی مزرعه بکار رفته است.

۳ - کومج به اهالی کام می گویند - کام یا کوم روستایی در پیلانق نور مازندران است.

-۱۰۰-

تُور قاطر سود دارن، سود نارن
گوگ وون، چوخا، تار دارن، پودنارن
قاطر چموش سود دارد و سود ندارد (نمی دهد)
چوخا^۱ گوساله بان تار دارد و پود ندارد

-۱۰۱-

خوایم دونم کی آدمی گت وون
ات شیش نسی وی اتالت وون
می خواهم بدانم آدمی کی (چه زود) بزرگ می شود
(اول) به اندازه یکی تر که نیست (کی)، تخته می شود

-۱۰۲-

ش لینگ چرم من ش دال^۲ بزوم
اتی کوتسر کوشون بال بزوم
(پای افزار) چرمین پای خود را دوختم
بسان کبوتری که می رود بال کشیدم

-۱۰۳-

و چه کوشنا میرن کانخوابین
دل کوشون وی خون بها نخوابین
بچه ای که از گرستگی می برد بازی نمی خواهد
دل که می رود او خون بها نمی خواهد

-۱۰۴-

نامرد گن من هرچه هست دوم
الف هارش کوشنی خوم
نامرد می گوید من هرچه هست (را) می دانم
بنگرید چقدر الف را (می توانم بخوانم) می خوانم

۱ - چوتا پارچه ای از پشم گوشتند که زنان چوپان آن را می بافند و چوپان بعنوان لباس از آن استفاده می کنند.

۲ شاید معنی بود همان بودن باشد یعنی جوان بیدل راه بودن باسته است و هم بیودن

۳ مرتعمی بین نور و کجور

۴ - زیک - پرنده کوچکی است که در پرچینها بسر می برد.

-۱۰۵-

کله^۱ کن امار زن برنج
من گن کی کار نکرد ار گنج.
نامرد دست رنج مرا به نیمه می خورد
شب که می خوابید ترنج را در آغوش می گبرد
(آنگاه) بمن بیگرد کیست که برای گنج کار نکرد است (رنج بزده است)

-۱۰۶-

کچ^۲ گن وی نیک و بد چی دون!
هر لخ آله اتی کو مار شون.
اهل کپ می گوید او نیک و بدجه می داند
(که) درون هر سراخ چون مار می رود.

-۱۰۷-

راه روز له هزار مخ بخورد
او خ کن وی ایخ زن سخ بخورد.
دل نامرد هزار مبغ خورد
آخ می کند، ایخ می زند سبخ خورده است.

-۱۰۸-

او خورن می ور ور خسو ورن
من نشانس من آبرو ورن.
(آندر) در کنار آب می خورد که خوابش می برد
مرا نمی شناسد و آبرویم (را) می برد.

-۱۰۹-

اسپ خنسی راه باریک بموی
می یار خینی^۳ بموی، زیک بموی.
راه اسپ خنسی باریک شد
سنجکهایش بسان تگرگ شدند

۱ - کله - پیمانه ای چوین که گنجای ۱۲ کیلو برنج را دارد و معمولاً در دست متصدیان خراج بگیر یا مأمورین ارباب در خرم سراها بود.

۲ - اهالی کپ که به سادگی مشهورند

۳ مرتعمی بین نور و کجور

۴ - زیک - پرنده کوچکی است که در پرچینها بسر می برد.

-۱۱۰-

هیچ خام^۱ نامردار پاوزار نوون
رسن بیسری ور، هبدار نوون.
هیچ پوست (گاوی) برای نامردار پای افزار نمی‌شد
به رسماش بکشی قطار (ردیف) نمی‌شد.

-۱۱۱-

نامردار گپ تلی دارن کراد
آندم کو وین تر اسیر آزاد.
(در) حرف نامردار خار کراد^۲ است
آندم کو تو را اسیر می‌بیند دلشاد است.

-۱۱۲-

لوش کلمی گت دروازه نوون
بخوشت هسکا تازه نوون.
در چوبی طولانه دروازه بزرگ نمی‌شد
زمین پرخاکستر (هر چند سفید است بر این زمین سفید از گلهای) ینجه زار نمی‌شد.
همچو نامردار، خار، جارو نمی‌شد.

-۱۱۳-

نامردار نی او ندا کسوی یار دارن
نامردار اون کوش خود خوار دارن
نامردار نیست آنکه بسایر دارد
چاپلوس می‌شد، نمی‌داند چه کار دارد.

-۱۱۴-

نامردار این ش دوس ور چی خوار
ش کار وین و بار کن شن بار
نامردار (گاه که) به نزد دوستش می‌آید چه خوب است
می‌گویی بشنین می‌گوید دیگر کاری ندارم.

۱ - در شمال قدیم پایی افزار مردم از چرم یا پوست گاو بود.

۲ - در خنی است جنگلی که تیغهای بسیار دارد.

-۱۱۵-

دروزن نیما توش رنج خوابن
ش درد دا میرنی دیو سنج^۱ خوابنی
نیمای دروغگو تو خود رنج را می‌خواهی
برای درد خود می‌میری دیو سنج می‌خواهی

-۱۱۶-

م باع گل واش واش بسوت
پرده کرد ددار ناز روت
علفهای باع گلم سوخت
(رخ) در پرده می‌گرفت داش ناز می‌فروخت

-۱۱۷-

د بشوس کارم آشیون میون
و پر ماستم پی ای کن شون
کارم، در میان آشیانم آشته است
پرش را می‌گیرم به عقب بر می‌گردد، می‌رود

-۱۱۸-

ویشار نوی انسی خوها کرد
م عمر توم، م دل اوها کرد
بهدار نشد، اینه خوابید
عمرم راتسام، دلم را آب کرد

-۱۱۹-

بنمها صباحی سرش دیمک
کیمه‌ی در کو بو شاویم نیمک
سر صبح صورت ظریف و کوچکش را نشان داد
در کومه را چون تانیمه بگشودم

نخوابنی گنج، گنی گنج خوابنی
ترنج نو، نوم ترنج خوابنی.
گنج نمی‌خواهی، می‌گویی گنج می‌خواهی
از رنج مگو، نمی‌گوئیم ترنج می‌خواهی.

دکل وی می‌گپ پاسخ نوت
اسا کو پیر چش بمن بثوت.
بهیچ وجه پاسخ حرفم رانگفت
حال که پیر شد چشم بمن دوخت.

بسوت بالام مرغ اشیون
ورج گیرم اتا پاره خون.
بالام مرغ آشیانم سوخته است
جای پایش را می‌گیرم یک قطره خون است.

انی نیمو کوروج شوها کرد
م ساد خوار تن توها کرد.
آنقدر نیامد که روز را شب کرد
تن مالام و خوبیم را تسب (دار) کرد.

بیمو من کفا کیجا سایمک
در بورد و بوت نی ایم تی کیمک.
دختر کوچک سایمک بدنیال من آمد
گریخت و گفت به کومه کوچک تو نمی‌آیم.

۱ - دیو سنج - در میتوژی طبی است کسی که تسب می‌کند دیوی او را زده است مردم سبیخ بدست در پس سر آدمی که تسب می‌کند می‌ایستد و غفله مردی دیگر با چوب ته سیخ او (می‌کوید) در این حالت بواسطه هولی که برای تسب گر پیدا می‌شود تسب او می‌برد و دیو او گزیناند. میشود این را دیو سنج گویند (نیما)

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

-۱۲۰-

جوون کو هیچ نپرسی ای من کیم
م و داین او ندم کو من دنیم.
جوانی که هیچ نپرسیدی من کی هستم
هنگامی به نزد من می آیی که (دیگر) نیستم.

-۱۲۱-

صالح حائری ت سال عمر دراز وو
ت دوس نیما گن، گردن فراز وو
صالح حائری عمرت دراز بادا
دوست تو نیما می گوید، گردن فراز باشی

-۱۲۲-

خوبیدیم جهون اتا بهشت
گدای دل شادون و توره مشت
خواب دیدم که جهان یکی بهشت است
دل گداشاد و توبره او پراست

-۱۲۳-

نامرد گن اج کرد گار مژد ۱
ار باب گن کودر آزار مژد
نامرد می گوید بار بول، مژد من است
ار باب می گوید که در آزار، مژد است

-۱۲۴-

ام پیر میراث دونی چی و مردی و
صبح خراهون و آفتاب زردی و
میراث پدرم می دانی چه بود، مردی اش بود
خواهان صبح و زردی آفتابش بود

-۱۲۵-

شیطون بیمو هماسی م پار
نوتنم دار ورن من کلار
(هنگامی که در کناریشه، بر بالای درخت تو سکارتم
او (شیطان) هم قبای روزی زمینم را می برد.

۱ - مژد - مژد لفظ قدیم طبری است که پدرم از پدرش شنیده داشت و به من یاد داد. (نیما)

-۱۲۶-

دیم کو هادی ش پش وینی خدار
هماسی و نازنین گلنار قبار.
اگر رهایش کنی، خدا را در نزدت می بینی
خود قبای گلنار نازنین را گرفت.

-۱۲۷-

نوئی ونر آدم دوراز بهشت
شیطون اون کو مرد و شنا بشت
نگربی برای اوست که آدم دور از بهشت است
شیطان آنت که مرد (مردم) را گرسنه گهداشت.

-۱۲۸-

بوت پس رس بوین فراون
پارون این و امی سخن پایون.
گفت برخیز فراوانی (را) ببین
پاران این پایان سخن مابود.

-۱۲۹-

من ویم من اتا بار پردي
شو بوی بوت وین همدردی.
من می بینم، یکی بار دستک ۲ خود را
گفت شب شد و همدردی، می باید.

-۱۳۰-

او زیج ۱ گن کتی سر آفتاب زردی
هماتسی م بال اتا مردی
او زیج می گوید بالای تبه آفتاب زرد است
مردی دستم را گرفت

-۱۳۱-

آی کوچ بار ۳ کی نین کجه شونی نین؟
نومه هادم نومه رخونی نین?
نzed رستم آبدنگچی می مانید
نامه بدhem، نامه ام را می خوانید؟

۱ - اهل اوز - دهکده‌ای در نزدیکی یوش.

۲ - دستک نوعی تخته‌های نازک که بر روی تیرخانه میخ می کردن و بر روی آن سرپوش سقف می نهادند.

۳ - کوچ بار - کسانی که با اهل خانواده و اثایه بدبال مراتع کوچ می کردن.

-۱۳۱-

سفر بروم بز غم خوار وون
سفر نشوم غم بسیار وون
به سفر بروم بزم غم خوار (غمگین) می شود
سفر نروم غم من بسیار می شود

-۱۳۲-

لو آینه نیشت نماز کن
درو درو و گسو آواز کن
آشکارا (سان برق) نشته است و نماز می خواند
دروغ دروغ آواز گاو می دهد

-۱۳۳-

بوشم ایم بوت ها این راه
که هویل^۱ بزه، سم^۲، چنی م راه
گفتم چراغ (روشنایام) گفت نگاه من
باران، چگونه می روم؟ دل من گواه است

-۱۳۴-

بوت بپر بوتم کو نارم بال
بوت بسوج بوتم ها این م فال.
گفت بپر، گفت که بال ندارم
گفت بسوز گفتم ها این فال من (است).

-۱۳۵-

آن خون ت دمن چو عصا بسوج
شانگ زم من گم دنیا بسوج
آخون، عصای چوبی دست تو بسوزد
شانگ می زنم من می گویم دنیا بسوزد

۱ - که هویل در طبرستان نفرین است تقریباً معنی گل گرفته - خراب شده.

۲ - در مصرع تبدید نظر شد ولی دقیقاً کلمه سه جایگزین نشده است سه - همان سه حیوانات است.

۳ - کل مصرع خط خورده است و جایگزین هم نشده است

۴ - در مازندران کوچک زنا - به زن دوم هم می گویند

-۱۳۶-

و چه ویم آخون من چو زوا
کیجای دست سو من سوزوا
بچه بودم آخوند مرا چوب می زد
نور دست دختر مرانور می زد

-۱۳۷-

لیاز بکت، بدیم اتا گل
مر باد بیمو دنی دلهش بل
سیل (از کار) افتاد، بک گل دیدم
مرا در میان دنیا راه تنگ (مرگ) خودم بیاد آمد

-۱۳۸-

مه بیمو ویشه دم در آیت
دل بورد بسوت ش دلبر آیت
مه آمد ودم بیشه گرفت (زیاد شد)
دل رفت و سوت و (برای) خود دلبر گرفت

-۱۳۹-

گل بچیم می گل گل و هارو
پش بوردم هرچن کو اتا بارو
گل چیدم، گلم گل بهار بود
جلورفتم هرچند بکبار بود

-۱۴۰-

وهار بیمو و چم بیوم پرده
و شکت هر ده^۱ لتكای هر ده
بهار آمد ومه (بهاری) اش پرده ام شد
شگفت گل همیشه بهار با چه من

۱ - خنده زدن - کنایه از طعنه زدن - نیشختن.

۲ - هر ده - نام گلی است گل همیشه بهار.

۳ - چرده - شرده - شرده بوده که بر گهای درختان را می گویند و گاوان آن را می خورند بر شیر خود

می افزایند

۴ - واش - نوعی گیاه است که از درختان تقدیه می کند و از همه علفها برای حیوانات قوی تر است در فارسی شاید هم واش گویند. که بر بالای شاخه درختان تومند می روید (دارواش) معروف است

-۱۴۱

من کاچ ور قرمز^۱ جمه تلیم
اوندم کو من بخوشتیم شیرینم
من خار پیراهن قرمز کنار چنگل هستم
آندم که خوشبدم، شیرینم

-۱۴۲

شولس هاده ش اسب راهوار
نوبنیم چش ش خور دار
نهیب نزن (فشار مبار) سوار جلوی خود را
(تا) روزگار کبود چهره تو رانبینم.

-۱۴۳

جونی^۲ در شون ون وهار کو
گو بیموا گو گون بیمو گودار کو
چشم که اشک می ریزد لاله زار کو
(در) طوله کشودم، اسب آمد سوار کو

-۱۴۴

کیجا بورد کونن هادیش مبار
بورد بیمو بندی کار بار
دختر رفت تابه مادرش نان بددهد
رفت و آمد و کار و بار را دید

-۱۴۵

نیمام من، م نوم نوم نماور^۳
شیر شیرون^۴ رستم دار سرور
گرد گردان، تهمتن دلاور
پسرش (م) همچو من نام آور می شود.

۱ - دارای برگهای تبغیهای بسیار - معنی نم بیت - یعنی چون به تزدیک سبب زارم (یارم) می روم تبع زار
کراشد می بایم (یارم را)
خشک پارین آن لانه می سازند

۲ - گاوتر چنگی

۳ - یکی از پادشاهان رستمدار که جد من است (نیما).

-۱۴۶

اسا بیمو کو پی با بر گل کو
یارون نیمای تش بکوشت و فل کو
استاد آمد که پی (ساختمان) بیندازد، گل کو
یاران، آتش نیما خاموش و خلواره اش کو

-۱۴۷

کیجا خوار کو این دوشن گور
اشنی ور وی هیچ چی نون تور
دختر (ی) خوبیت که می آید و گاورا می دوشد
او را می نگری، چیزی به تونمی گوید

-۱۴۸

عاشق نی اون کو گن بار دارم
عاشق مم کو سیف جار دارم
عاشق نیست آنکه می گوید من بار دارم
عاشق منم که سبب زار دارم

-۱۴۹

کیجا ساره فرنگی ر مونس
گنی م دل درد وی چونس
دختر ساره فرنگی رامی مانست
می گویی او درد دل مرا چه می دانست

-۱۵۰

صباحی سر دریو ببوی طلاهی
بزونن تخت و بشتن صراحی
بساددان، دریا طلاهی شد
تخت زند و صراحی گذاشتند

اوی دله زنجیر^۱ بنست ماهی
خیال منی آنجه ها کرد شاهی،
میان آب ماهی زنجیر کشید
خبال من در آنجا پادشاهی کرد.

۱ - درختی چنگلی با تبغیهای بسیار - معنی نم بیت - یعنی چون به تزدیک سبب زارم (یارم) می روم تبع زار
کراشد می بایم (یارم را)

۲ - امیری - شعرهای امیر پازواری را به لهجه خاصی در طبری می خوانند که آن را امیر میگویند.

۳ - در اصل دستورشته بصورت نیس آمده است.

-۱۵۱-

م پس روز بوبن چتی کو این
دنن ونسی هزار هزار زین
روز پسین م (عاقبت) بنگر چگونه می آید
دندان او هزار هزار می زاید

-۱۵۲-

من خنه بایت، پتیز مون
 بشنو دار این کوشک چنگیز مون
 حانه من به پانیز گرفته می ماند
 گوش کن به قصر چنگیز می ماند

-۱۵۳-

زیک زا بیمو کو چک ند تلی ر
 هلی دار بیمو سیف ها کن هلی ر
 گجشک آمد که بخار تکه نکند (نشینید)
 درخت آلوچه آمد (که) آلو را سب کند

-۱۵۴-

ببا دو کل کرد تیم جار
 بزو خته بدی وی ریکار
 بابا داشت تخم زار را شرم می زد
 خنده زد، او (چون) پسر را دید

-۱۵۵-

کیجا چی و سرنین شرم دار
 نمونی توم جون ش چک پار
 دختر، نیابی، تورا با من چه کار است؟
 ای جان من، تو پرپایت را آشکار می کنی

۱ - در صورتی که نمایاندن باشد (ن) آخری باید مدد باشد.
 ۲ - هاله بار هر طرف اسب را هاله گویند چون که در ترازو و هر کنه را می توانیم یک هاله محسوب کنیم

سلماً یک هاله شدن با بک که شدن ترازو باعث یکروری و عدم موازنه است

-۱۵۶-

کیجای چک پام دل ورن
 و چش من جور وم جیر چرن
 پریوای دختر دلم رامی برد
 چشم او بالا و پابین مرا می چرد

-۱۵۷-

بتم انى بوينم وي چك پار
 اويندم کو ايشم نيشم هيچ جينگار.
(اما) نسي توانيم برو پايش را بنگرم
 آندم که مي بيم هيج جارانگاه نسي کنم (نمی بيم).

-۱۵۸-

صباحی سر آفتاب سر بزوا
 م يار بیموم ور و در بزوا
 بامدادان آفتاب سرزد
 بیارم بمه نزدم آمد و در زد

-۱۵۹-

زرين کتار دونا، نیکی نومه
(دیارش روجا) صبح نیشونه
 دانای زرين فک، نیکنام است
(که) آشکاری روجان شانه صبح است

-۱۶۰-

وا دکت بکوشتم شماليه
 م دوش توره بوي اتا هاله^۱
 با دافتاد و شماليه خاموش شد
 تو ببره بردوشم بکورشد

من انيشه و نيهون گذرن
 م دل و ناسات گپ رخرن.
 انديشه ام در نهانش می گذرد
 دلس حرف ناسالم او را می خرد.

ُنم بويشم وي چك پار
 اويندم کو ايشم نيشم هيچ جينگار.
(اما) نسي توانيم برو پايش را بنگرم
 آندم که مي بيم هيج جارانگاه نسي کنم (نمی بيم).

گتی تشن پرنه پر بزوا
 م دل بسورد راه ديسر بزوا.
 گفتی شعله هاي آتش پرزد
 دلس رفت و راه ديسگر زد.

دونی چی بوت گنن اسوه
 دیار هن م غم م گپ نمونه^۱
 می دانی چه می گویند، افسانه می گویند
 آشکار هست غم من، حرف نمونه آن است.

دریوی ور دو گیتم پیاله
 م بارکش م آه بوى و ناله.
(هنگامی که) در ساحل دریا داشتم پیاله می گرفتم
 بیارکش من آه و ناله ام شد.

۱ - در صورتی که نمایاندن باشد (ن) آخری باید مدد باشد.

۲ - هاله بار هر طرف اسب را هاله گویند چون که در ترازو و هر کنه را می توانیم یک هاله محسوب کنیم

سلماً یک هاله شدن با بک که شدن ترازو باعث یکروری و عدم موازنه است

۱ - کرکیل دیز - پستوی کوهی گاویانان، کرکیل دیز یا کرکیل دژ قلعه ایست که اسپهبد تورشید در آن با اعراب جنگ کرد (نیما)

۲ - تشار - محل آتش چوپانها - اجاق چوپانان.

-۱۶۱-

دیار نیشت و خود گیرن نیاری
م بورد پی خن خرن کتاری
(درجای) آشکار نشته است و خود را پنهان می گیرد
بعد رفتن من می خندد و آواز می خواند

-۱۶۲-

اون ۱ ماه سرمهو پین پین
اتا در چکاد سرتاش دین
اول آبان ماه آخرش رامی پاید
بکی دارد بالای چکاد را آب می زند

-۱۶۳-

قطار سروتیم اتا سوار
م بار سر این کو این م بار
بالای قطار (غم) بکی سوار می بینم
بر سر بارم می آید (می نشیند) که این بارم است.

-۱۶۴-

م استکاتر گن گم غم کو
م سر همتی ول گم ماتم کو
استخوانم می ترکد، می گویم زیر و بم کو
سر همچنان خم است می گویم ماتم کو

-۱۶۵-

بلبل خموش بسوی سود بورد
کار وون بنه بایت^۲ زود بورد
بلبل خاویش گشت و سرود (ش) رفت
کاروان (کمی) درنگ گرد و زود رفت

۱ - ماه آبان در اینجا (نیما).

۲ - در اینجا یعنی آند کی درنگ کرد.

۳ - تلیک سریکی از روستاهای نور و محمود تلیک سری رفیق پدر نیما بود.

-۱۶۶-

بسوت دل بار، نیهون خجیر
سخن بارون در ارج بارون خجیر.
دل سوخته بار (در) نهان زیباست
سخن باران از برای باران زیباست.

-۱۶۷-

کیمه که د بشوس پلور کورن
بلبل کو خون دار سر کورن.
کومه (ای) که آشته است تیر نمی خواهد
بلبل که می خواند بالای درخت را نمی خواهد.

-۱۶۸-

دو خونست همتی کو من خرم
وین بوتن من ها این دقم.
داشت (آواز) می خواند همچنانکه می خوانم
باید گفت این (را) من می دانم.

-۱۶۹-

می ر د بشوس شور هایت باج
کمون بایت م دل بتو و آماج.
موی را آشفت، شب را باج گرفت
کمان گرفت و دلم آماج او شد.

-۱۷۰-

لحت^۱ سر تو گنی آزو خسن
هزار هزار چنی شیطون خُسن.
من می گویی (ذکر می کنی؟) سر لحد آزو می خوابد
هزار هزار، چقدر شیطان می خوابد.

۱ - کایر - همکاری دسته جمعی کشاورزان در یک مزرعه را می گویند.

۲ - لحت - تخته مرده شور.

۳ - گو در این جا یعنی گاو نیست بمعنی که می باشد در غیر اینصورت معنی بدین شکل می شود (چقدر انسانها که چون گاو می خوابند)

غزل

در خواب گفتم:
سالها تیر بلا داشت به قصد هدفم
دولت از گوشی پنهان چه خوش آمد به کفرم
باقی را بیدار شده گفتم:
مرغ شادی نگران بود و به سامان آمد
غرقه در شوQM و بی خود به باط شعفم
مزده آورده ام از روشنی صبح سفید
دستی اکون به لب ساعر و دستی به دفم
سیل اشکی که به شباهی غمش باریدم
جای شکر است که بنشست چودُر در صدم
از دل من برود چون به دل آمد مرثه را
خیره گوبند زپیش بصر از اشک صنم
در زمینی که ملک هم نه کج نگرفت
پاک دامان من افتاد دلیل شرفم
شاد از آنم که نرفتم زطعم بر در کس
گرپی شافعیم ورزپی بو حنفم
با جمال تو خزف گوهرم آید به نظر
بی جمال تو گهر در نظر آید خزفم
چون زمین ساکنم از حرف تو ناید به میان
ورسخن از تورود با همه عالم طرفم
دوست نیما چور فیق است و موافق دولت
چه غم از خصم بداندیش بسازد هدفم
شب ۴ مرداد ۱۳۹۷

-۱۷۱-
م بز هوای سبز کوه دارن
شیر زم، غم ویم گروه دارن
بزمی هوای کوه سبز (را) دارد
شیر (سگ) رامی زنم می بینم غم گروه دارد

-۱۷۲-
آفتاب ها کرد دریوی دیم ایشم
بار کوشون و گزلیم ایشم
آفتاب در آمد، صورت دریا رامی نگرم
بار که می رود من به زلف در تابش می نگرم

-۱۷۳-
توکا^۱ منی خون صفا سرگیرن
یارون م تش کله در در گیرن
تو کای من می خواند صنا از سر می گیرد
یاران احاقم دارد در می گیرد (روشن می شود)

-۱۷۴-
مه با سایت دشت و کوه و کمر
یارون اسا کو غم بشکن پر
مه دشت و کوه و کمر را گرفت (پرشاند)
یاران حال که غم بال (م) راشکست

-۱۷۵-
خیز بهیت دمل چرک ها کردو سرنا کرد
دوم کو تو فساد چنی شنی
دل باد آور ده، چرک کرده و سریاز نکرده
می دانم که تو چقدر فساد خواهی ریخت

۱ - گویا نام سگ است.
۲ - مرغی وحشی در دشتها و جنگلهای مازندران کمی بزرگتر از سار.

غزل

گرچه شد عهده دلم با من و گفت این نکنم
نیست یکدم که به دل یاد تو سیمین نکنم
چون کنم با غم هجر توبه یادخ تو
گرتماشای گل واله و نسرين نکنم
شاخی اربرشکند باد زعهد تونشان
دهدم چون به دل اندیشه‌ی غمگین نکنم
به برآمد به من او دوش تواضع بیش
گرچه می‌گفت که من روی به مسکین نکنم
گفتم از تلخی غم گفت ولیکن بهتر
که براین موعظه‌ی بیهده تمکین نکنم
آسیائی است فلک ما چودر اوریختگان
یا راز این جو روجنا را به چه آثین نکنم
رسم بد عهدی عهدی است که با ما بستند
از چه من روی بر افسانه‌ی دیرین نکنم
گفتمش یاد رخش عیش مرا شیرین کرد
گفت چون می‌کنم از عیش شیرین نکنم
عمر نیما بگذشت و تودریغا در خواب
وندر اندیشه‌ی این کان بکنم و این نکنم

۱۳۱۷

زیاد تونرود

دو سال رفت ز عمر تو قرة العینا
که کرددست پدر روز و شام خشگ و ترت
که هیچ نگذرد این روزگار از نظرت
پدرنه، مطبخی ای، مطبخی نه، حمالی
زیاد من نرود بی گناهی پسرم
اگر به زحمتی بود، بود از سر مهر
من آنچه خواهم از تو، درستی است و صفا
گذار از ره فهم از پی عنایت خلق
زیاد تونرود، بود حرف من با دل
چو این بدانی با مطبخی سلام فرست
سلام باد مرا نیز بر تو و ثمرت.

۱۳۲۳ اسفند ۱۳

مدح مولای متقیان علی (ع)

است در روز عید غدیر گفته‌ام
بیرون زهر ستایش و حدثاً علی است.
گفتی ثنای شاه ولايت نکرده‌ام
چونش ثنا کنم که ثنا کرده‌ی خداست
هر چند چون غلات نگویم خدا علی است.
شاهان بسی به حوصله دارند مرتب
لیکن چونیک درنگری پادشا علی است.
گربگذری زمرتبه‌ی کبریای حق
بر صدر دور زود گذر کبریا علی است.
بسیار حکمها به خطامان رود ولی
در حق آنکه حکم رود بی خطأ علی است.
گربیخود و گربخود اینم ثناش بس
در هر مقام بر لبم آوی یاعلی است.

حکایت

که من نیارم از بخل خود به جان آسود
بخیل گفت زجان خوبتر چه خواهد بود؟
به طیب خاطر توجان تواز آن فرسود.
گراین خطاست چرا برخطاست مقصود؟
شقاوت است که کس از خطاش جویدسد
چوبد کنی به خود از کس مباش ناخشنود.

شکایه برد به نزد حکیم مرد بخیل
حکیم گفت مگر جان خود نمی خواهی؟
حکیم گفت همان بخل خوبتر از آنک
بخیل گفت خطای گفتی این حکیمش گفت
ملامت است که جان در سرخطا کردن
مرا زیربیت پیر بر تورفت این پند

در جواب حسین طهرانی

نامه‌ای شهریار با من داد
که چه افتاد یا چه ناافتاد
یک‌هزار محل شاه‌آباد
سوی وجود آورد دل ناشاد
مانده در انحصار آن جلا
دست غیبی است یا در این بیداد
خانه در رقص افتداش بنیاد
رود از یاد خلق فکر فساد
نوعروسی نشته با داماد
برکشیده است فتنه‌ای فریاد
آید از بس درشت و ریز بیاد
نره شیری است یا زین‌آزاد
سیلش از پیش رفته وزپس باد
طمع از شاعران مفلس ولاد
که خراب است بنده را بغداد
ای همان وام گردئم بزناد
همچو کوه است پیش چشم زیاد
که توفی آنکه اش بباید داد
کاین بیاموخت باید از استاد
قول این مفلسان سست نهاد

دوش چون زهر در لفافه‌ی شهد
همه درخواست با وی و همه عنز
حرفه‌ای حسین طهرانی
آنکه با ضرب شست خود به هنر
چرب‌دستی و چابک‌انگیزی
هنراز او است کس نمی‌داند
چون سرانگشت او به رقص افتاد
در طربخانه‌ی نسای خوش
ریز گیرد چودر میان درشت
چون درشتی به زیر پیوندد
باری از زیری و درشتی او
گوئی از غیب قند می‌شکنند
یا برانگیخته‌اند طوفانی
با همه این هنر، هنر بنگر
ای برادر ندیدی از چه سبب
گرچه وامی به گردئم از توست
صدریالی و چارصد که مرا
من نگوییم که داده‌ام آن را
هم نگوییم نخواهی آن دادن
لیک پرشکار خواهد بود

قطعه

ز خردگی است مرا مانده حرفها بریاد
چوبر کنافش پشمی نبود، جولازن
سخن به حوصله‌ی معنی است اوچه خواهدریشت؟
«چوشیر باید وشید، باید هم خوشست.»
مراب لهجه‌ی خودآمداین، اگربخشی:

پدرم

هیچ از این روزغم افزاتر نیست
گرچه زین روز مرا در همه عمر
لیک از این روزنمی آرم یاد
عمر من نیز به یک جاتر نیست
زاونگارینی زیباتر نیست
جز پلامینی تنها تر نیست
نیست روزیش که شیلاتر نیست
توبه من می‌گفتی بینا باش
کسی آسوده که بینا نیست.
گرچه از او کس داناتر نیست
که از آن رنجی بیاناتر نیست
نیست هیچش به کف و درنچ است
جز غمت خوب و دل آراتر نیست.
روز بیست و نهم اردیبهشت
گرچه زین روز مرا در همه عمر
لیک از این روزنمی آرم یاد
سایه بگرفت زمن مردی کاو
پدر من! به کجا بایی که مرا
توبه خواب آتیم و عمر مرا
کسی آسوده که بینا باش
پدرم! روحم! جانم! پسرت
که از آن رنجی بیاناتر نیست
جز غمت خوب و دل آراتر نیست.
او است درویشی و هیچش نه جز این

قطعه

برآن شدم که زکار هنر بگیرم سود
سخن برآمد وقت حصاد کشته درود
به فکر آنکه مگر خلق از آن بود خشنود
مرا برفت همه عمر در سر این کار
خیال باطل بین تا چه دیدم آخر کار
چگونه هر عمل از آتل صفا بزدود
یکی زسودم کاورا به کف رضا نمود
دلم اگرچه بسی سودها دید به چشم
هر آنچه بود ظرافت زمن زمانه ربود.

در این رواق مقرنس نمای روی کبود
بگوییت که چه برسرشدم خیال به کشت
سخن برآمد وقت حصاد کشته درود
به فکر آنکه مگر خلق از آن بود خشنود
مرا برفت همه عمر در سر این کار
خیال باطل بین تا چه دیدم آخر کار
چگونه هر عمل از آتل صفا بزدود
یکی زسودم کاورا به کف رضا نمود
دلم اگرچه بسی سودها دید به چشم
هر آنچه بود ظرافت زمن زمانه ربود.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

ای تهی کیسه ات ز پول مباد
هنر من همین که خواهم داد
کاین خیال خوشت به سرافتاد
از کف دست موبه در که نهاد
در همه شیوه می کنم بسیداد
که زبیداد خود شده است آباد
به عبت مانده ام مرید مراد
گرچه با همت بلندم وراد
که کسی را گره بدان نگشاد
پی یک پول وبا من او به عناد
نقشه‌ی پول آیدم چوبه یاد
بوکشان رفت‌های بجسته چوباد
وین «صبا» داند آن بزرگ استاد
سیم من کاغذ از بیاض وساد
گفتم این را و هرچه باداباد
سرد چون شدنکوبیدش حداد
ورنه می باش از این خیال آزاد!
طهران، ۴ اسفند ۱۳۲۲

آن بهتر

از بد و نیک این جهان، ای دوست
من ولی گوییم ازره دل خود
شمع را رقص در دل محراب
چون سحر دود در گلوبیستم
ماندم از پای کاروانا ایست
گشت مجلس تهی ز همسفران
خدمتی را که مزد مزدوری است
چون زست تابه پازیان شده ام
دل از تنگی قفس بگرفت

قطعات

فکر آن دلگشای زود گذر
هوش کاین مرکب است تیز گذر
لذتی بود با گذشته‌ی عمر
بی شایی بهیمه وارچه سود؟
با جهانی چنان به هر نفس
سوخت از غفلتی چراغ و کنون
از همه روزهای هفته مرا
شهریاری نشسته با نیما
آنچه کس رانه تاب فهمیدن
گر اجل شان دمی دهد فرصت
چون همه این نکات دانستی

قطعه

به من گفتی از دوستداران خود
چوبیر من گراید ولی هم زمن
همین کردم و مهریانم به دل
عیان بیشتر زد و گر خود نهان
نهان وی از هر عیان بیش اگر
مرا صحبت دوستان لاجرم

قطعه

به سرو دادم بالای دوست را نسبت
خبر نبود دلم را ولیک از این معنی
به لابه گفتم با کس نصیب کس ندهی
خیال رویم شیرین کند مدار حیات
بجا رساند آنرا که اوزجان رود
شیریک روز عنا باش اگر که مرد رهی

یاد از آن سرو بوسستان بهتر
نقش پائی که ماند از آن بهتر
آب از این شد اگر روان بهتر
خوب و ناخوب آن نشان بهتر
گوجهان از توکان جهان بهتر
پیش چشم چراغدان بهتر
چارشنبه است بی گمان بهتر
دو بدو حرف هر دوان بهتر
بر زبان شان در آن مکان بهتر
روی از ناکسان نهان بهتر
یاد از ایشان به هر زمان خوشتر
۱۳۲۴

قطعه

براستی چون دیدم چو سرو چیز دگر
وزاین میان نه غم هجر بود پیش نظر
بخنده گفت درینها که سرو ندهد بر
شرط آنکه زلخیش سرتایی سر
زجا براند آنرا که جای خود به ضر
به فکر خویش مشواز خیال دوست بدر

چه ترا؟ بوریای خویش توباف
هنرم را به حسرفهای گراف
چون برآیی در این بزرگ مصاف؟
نه هر آهون راست مشگ به ناف
به عمل کار به شود نه به لاف
یا طریق عتاب واستنکاف
بر سر صلح آی و رسّم مصاف
بر میفرزای بیشتر به خلاف
دم خود را به پیش سرچون قاف
برشود روغفت سوی اکناف
که نیابد کمت به استکاف.

شعر را گر زمن بگشت احوال
هنر من مراس است زاده، نه من
چون توبا نفس خویش بر نایی
نه همه تیغ گشت جوهه دار
مرد را دعویش نه سود کند
به قیاس ازوضوح واستشهاد
ل مجرم گر خلاف از مارفت
ور خلاف از تو زاد یا توازن او
سر خود گیر بر میان دودست
ور نه ترسم چنین که توجوشی
هم بر آن گونه از میان بروی

در رثاء عشقی

عشقی که بود محروم اسرار ما به کار
بسیار مرشت اب به کار آوریده بود
راه و صراط اهل نظر را گرفت پیش
آنگاه بی مسابقه سر را گرفت پیش،
دل خواسته اسست آن...ه

در رثاء اعتصام الملک

ای دریغا رفت یوسف اعتصام
آن نکو مرد توانا، ای دریغ
کام افتادش در این ویرانه شهر

بخ بپوشانید از ما، ای دریغ
بود عنقا یی و سوی قاف شد
آن بگانه مرغ عنقا، ای دریغ

قاف تا قاف ارب گردی همچواو
کس نخواهی بجست گویا، ای دریغ
آرزو را چون مجالی تنگ دید
گفت ترک آزو ها، ای دریغ

آن متان شها ک بودش در قلم
بُرد با خود سوی بالا، ای دریغ
در دل ما حسرت خود را گذاشت
بر لبِ ما ای دریغا، ای دریغ

به آن کسی که در نظر من است

چند پویی به راه های عناد
خیره بر نایم از درون خلاف
کمتر از تیغ نیستم لکن
در میان تانگ گیردم بادی
که برآزم بلند سرچون کاف
هیچ بر مایه ام زیان نکنم
به خموشانه گفتیم بنشین

نامه

باید که به وجود خط تو خوانم
کانده فسرده بود بنیانم
سر بود به فکر در گریبانم
چون طائر پر زده زجانانم
تعريف کند یکی زخویشانم
با خواهش دلش لب بجنبانم
در خاریسی نهان به بستانم
من یاد تو از دام نمی رانم
بردامن ریشه ات همی دانم
دیگر شود از میان خویشانم
و آنها که بگفتمی همی خوانم
 بشکفت و بخندان بخندانم
و این خاطر در دمند نالانم
این نکته به تجربه نکو دانم
بیند اگرم از او گزیریزانم
من ماده جهان همی دانم

مجموعه کامل اشعار نسایا پریش

از بهر علاج هر فساد خود
باید به اساس هر مرض پی برد
عاشق نشوم که هم عدو خواهد
این تفرقه را که خصم من افکند
عشق است و مواقع و هراس و صبر
این کهنگی بیان که من دارم
این خیل دزان به گفتة موزون
دزدند و رفیق قافله گشته
از وضعیت ارسخن همی زاید
چون این همه حس و گرمی خونرا
با سبک بیان و صنعت دزدان
مردی که رهاست قید نپذیرد
اکنون به بدیهه در جواب تو
بسی هیچ قلم زدن زدربائی
اندر پس پرده ام کنون ینگر
آنها که به دل مراست پیدانیست
با آنکه همیشه این نمی گویم
در دوره خون و نهضت آتش
باید به قوای علمی عصری
منظور زمان خویش بشناسم
از روی لجاج این قوافی را
این است سخن اگر سخن سنجم
با این همه تازه کاندراین نظم است
من شاعر مردمی دگر هستم
شیرم که به بیشه جایگه دارم
من آتش جسته از تن قرنیم
در معرکه حیات چوپانان
تیری که حدادش به زهرالود
چون کوره آتش است قلب من

قطعات

نتوانم اگر عدو زدن باتیغ
این مشت فسرده را به قبرستان
آنان نه چنان منند و تن زنده
ویران کن هراس اس فرسوده
فرد زانسان که از صدای خود
باعکس صدای خود در این وادی
اصوات جهان همه به من آیند
پرگشته سرم رصوت این عالم
شناخته ام سرشت عهد خود
از زمرة مگس در این گلخن
حصم از ره شعبده همی خواهد
چونانکه خری به گل فروماند
کهنه بسرايم از برای آنک
آگه نکنم هر آنکه راشاید
چون کودک لب نشسته از شیر
هردم که زمویه ام به تنگ آید
تا خود بکند هر آنچه می خواهد
با دعوی کودکانه ام باشد
تا آنکه زند به روی من خنده
در پیش بخوانم پی تحسین
گوید که بخوان به پیش ای استاد
بس ابلهی آنکه من کنم باور
من آن خردشمنم نه یک شاعر
من آلت دزد مردم، چون تیر
من بهر تفنن ستمکاران
من دشمن بینوا کسان باشم
زیرا که زبان گرسنه این نیست
من ساخته ام عجیزی از خون
شناخته از سخن سخن دانی
تا قوم زبون شده بگریام

گر لال شود زیان من بهتر
اسباب عدو است، ای عزیز من!
این مدرسه هاست آلت دردان
واین خیل معلمین چو آلاتی
این فلسفه و علوم اخلاقی
کهنه است و برای حفظ هر کهنه
جهل است هر آنچه نام آن علم است
طفلی که به شوق خادم دزد است
ننگی نه از این بتر که یک کودک
از گردن خود فروگشل این بند
امروز منم که در همه ایران
تواز چه طرف به من ندا دادی
در دست من است خامه عصری
نه عنصریم من و نه فردوسی
دزدند تمام رفتگان و من
دزدان دگربه پشت آن دزدان
زیبا سخنی درست بنشوشتی
زندان من این جهان پر دزد است
رنجه نشوم ولی چون جوری
چون مرگ فرارسد، به ناچاری
هر ماده ای دلیل مرگ آید
لیکن به جهان مادی چون من
باید که زتین عادت آهختن
دنیای کهن که لا یق مرگ است
بازآید اگر به روی خوش از کین
الفاظ نحوس و سعادت را
در بین من وطن بسی قهر است
شکوئی نه به روی خصم می آرم
موهوم بود به پیش من طالع
نیمای قدیم نیستم. اکنون

این واقعه را زیش می خوانم
کمباب تر و رهیمه تر زانم
بی کلفت طبع خویش بتوانم
مشتی خر عصر رانمایانم
زین معركه دور گشته، پنهانم؟
مردود پرندگان دگرسانم!
ناظر لیکن به کار کیهانم
هرگز به وثاق نیست مهمانم
کش بر سر دوش حمل نتوانم
قدرتی بنویسم و فرومیانم
در پرده شراره های سوزانم
مافات زمان و رنج دورانم
پیدانه هنوز اصل درمانم
پس با غم خویشتن منزجانم.
آستارا

۱۳۱۰ ۲۹

یکبار دگر گرم ببینی تو
گوئی که رفیق تازه ای جسم
اکنون بنگر منی کز این گونه
صد عنصری و هزار فردوسی
از چیست که لب به روی هم بسته
مانند عقاب لانه ام بالا
از تیگرگی درون پر آش
جز رنگ به رنگ فکرت تازه
آن قدر مسوده نهادستم
ورزانکه زنونوشن اش خواهم
خاکستر سردم این زمان، اما
کوید به سرم چویتک بر سردان
درمان بنهم هزارها بر دل
تو خوی مرا بین و غم میگزین

قطعه

عجزی نیاورد بستکلف بیان من
کاگاه باشد دل از هر نهان من
و آسایم از غم من و تواز فغان من
 بشنویلیکن کتکه خوش ازدهان من
 با روی او بھشت زتویا از آن من
 کاودیده بُدجهان خود و هم جهان من
 در کار روز گار خود ای دلستان من
 از من اشارت است و راز دوستان من
 تا در امان بمانی و بینی امان من
 در کار رفته گر شنی از زیان من
 حرفش توان رفته ببخشد به جان من
 بی دوست تازه کی شود آری روان من

چو عنکبوت که در تارهای گردآوری
بسی اهل وطن، دوستان اهل تمیز
نه قوتی که توام نهاد پابگریز
که طفل از پی شیرین بدانه های موزیز
چو پورین سلمان بودم بحکم قهرآمیز
اجل مرا همه گوید نشین، امل برخیز
مکملم بکمال وستوده ام به تمیز
که زرد میکنم همچو برگ از پائیز
هر آنکه گفت دگر گفت خالی از تمیز
که بی شکی منم استاد هر چه غم انگیز
یکی مراست غلام و یکی مراست کنیز
شفع شده است مرا آنچه می نمود سیز
که زرد گرسنه خیره چشم و دندان تیز
که می رهد زبر حادثات ذرهی ریز
نگرمی سپید و مگوی اشک مریز
همه ستاره بتا بد بهر غمی نوخیز
مگر بود ز پس شب طلوع صبح تمیز
کس از مقدمه هرگز نرسست با پرهیز
که مرگ آدمیان را فکنده حلق آویز
چنانکه داد و برد از من آن زمان عزیز
دو اسبه میروم این راه را بیک مهمیز
توئی که صالحی ای حائری زمن مگریز
هم آنچنانکه زکلی قیاس بر همه چیز
که کس نخوانده و نشاستد بحق و تمیز
غريب شهر و دیار و غریب خاکی نیز.

در قدح یکی از خوانین خسیس

چنانکه شاید و باید خدا کند کائی
هر آنچه بر سر این مرتبت بیفزایی
اگر تورا نستائید خود تو بستائی
بزرگوارا گر خود بزرگ نامده ای
شماره کرده همه داردت بقاعده دهر
شکم بداری فربی و عقل لاغر و خلق

گر بگسلی دل از من کردم مخیرت
بنهاده ام عنان دل اندر کف تو من
لکن تو سود خود چونخواهی در این میان

نامه به آیه الله محمد صالح علامه حائری

بعد فاصل آن دو دیوار «ناق» و «بوش»
در آن مکان که بهر بامداد جای رمه
به بست سال از این پیش کود کی می زیست
شنبیده دارندش داسم نشانه و احوال
زیان واقعه نادیده از حکایت دل
همی گذشت زماش به لعب های دگر
کنون چنان شد از بخت تیره کان کود ک
زمن بسی به نهان اندر او خبر ندهد
چه سود یافت که سوی مقر نیاید باز؟
به ره فستاد فرو مانده و شود رنجه
جوان و خوی کج وی کس این چدمی داند
زمانه شعبد است و خیال دشمن مرد
بهار عمر جوان را به گرم کاریها
به دیده خواب نیارم چو باد آم از او
کجا بیا بیام کس کوپیامی از بermen
نشانه ایست مرا او را اگر فرونگرند
بزرگ گشته بزرگ است رنجهاش بدل
عجب فرای سخنگوی پس نوین است او
بغربت اندر هردم بطرفة کاری خویش
بلای راحت جان است و رنج روزبهی
زخود هراس کند چون بخوش درنگرد
همه در این سخن است و همه در این شکوی
صفنا هر آنچه پذیرفت باطن غمناک
چون عروسان تا درد را کنم داماد
همه کتاب و همه دفتر است برگردم

بسی تبیده زمعنی بخوش و مانده بجای
نمانده برکف من غیر نامه و اشعار
نه طاقتی که بمانم زروی جانان دور
بروزگار سیه رو چنان همی نگرم
از این مرانه بتر بود اگر به نای و مرنج
جهان چوزندان امروز گشته است بن
اگر بخیره برآنم که از فور خرد
خدای داند کاین نیز سهو و خرافت
زوال مردم آمد کمال مردم دهر
که اوستاد مرا خواند و من ترجیدم؟
خيال و خاطری از عشق تلخ مالامال
ستیز شد همه ام آنچه می فرود شعف
زمانه بینی استاده در برم چونان
دگر ندانم چون شد که زنده ام دانم
همی نیارم گفتن که روزگار چه کرد
کهن نگشته فلک شد سرم که بر ره آن
سیاه شد دل من تا سپید کردم موی
ببام برف در آید ز بهر فرسودن
طلایه است زمرگ این سپیده پنداری
یکی دهد بستاب و یکی برد بعتاب
بکین آنچه بمن کرد روزگار بخیل
منم که طالع و درمانده ام در این فکرت
تونیک میکنی از حال جزء استقراء
ابونواس و غزالی و طوسی این سه توئی
مدار نامه خود از من غریب دریغ

زیک فراشه نخیری اگر چه خون ریزد
توئی چو حامله‌ی حرص آن کناد خدای
ولی چه سودت از این مرتبت رسد که همان
سراب را همه در چشم تشنگان مانی
به احتمال توکس رانه احتما از هیچ
برادر اریمش خواست کن تو آساید
چو وام جوید درویش از تجوای خوری
سرت درآید از بخل بر میان دودست
بجای آنکه وی از دیده خون بپالاید
هزار زاره دهی سرزخویش تا رانیش
زقهر حرف کسی را بگوش نشانی
بزرگواری این نیست فاشتر گویم
به یک تمنا بر خلق نشگری چون تو
گدای کوی کجای توای شکسته جدار
گرفته گیر همه سود کان بپای تو نیست
کند چه سودت این امتیاز و والائی
اگرچه دانم هم جان بدون بخشائی
چه حکم تا کند و اندر این چه فمائی.

رؤیا

دوش در مستی رؤیای پریشان چومرا

دیده می خفت و دل امابه نهان می کاوید

سود بر لوح جبینم سرانگشتی گرم

ازره خواب جهانید مرا همچو امید

اندر آن مرحله کاوبا دل شب راهش بود

گفت شوخي: زچه می لرزدت اندام چوید؟

رنج می بیند آنکس که به راهی تنهاست

پس در این معركه هول فزا آرامید

زاده‌ی کیستی ای خسته در این راه دراز؟

از پی چیستی ای خفته براین جای پلید؟

-۲۶۲

کجور میون هدار کویر^۱
کالچرو^۲ بش خجیر دیده کدیر^۳
میان کجور کویر سر راستی است
نژدیک کالچرو ده زیبای کدبر است

-۲۶۳

خجیر کیجا دارسن ش پی سور
می درسما هاکرد بورد دیروز
دختر زیبا چراغ کنارش را روشن کرد
دبیوز در کنارم رقص کرد و رفت

-۲۶۴

تیرماه^۴ بیمو وی سیزده شو می دمال
ویشه‌ی ور گالش در زن خال^۵
تیرماه طبری (آبان) آمد و سیزده شیش بدنیان من
میان بیشه چویان دارد (مرتعش را حدود می کند)

-۲۶۵

سیوه‌اکرد غم می دل سر
کی شون کی این کی من ور
غم روی دلم را سیاه کرد
که می رود که می آید، کی به نزد من است

ون ور ویشه ونر زنجیر
نیما گن وی تلی مر حریر،
بیشه در اطرافش زنجیر اوست
نبسامی گوید عارش حریر من است.

سرپالا بشت بوی دلدوز
نم چتنی می دل ورن امرزو،
سرپالا گذاشت دلدار شد (دل وزشد)
نمی دانم چگونه (است که) دلم را امروز می برد.

آی سبز علی برو بپرس من حال
کوه میون نیما در گیرن فال،
آی سبز علی بیا حالم را بپرس
میان کوه نبما دارد فال می گبرد.

کاشم^۶ بزو می چد بوم و بس
کی دون می دل دله چی در،
بام و برو دیوار (سنگی) ام را خزه پوشاند
که می داند، درون دلم چه هست.

۱ - خوب خوانده نمی شود
۲ - و - ۴ - نام مکان

۳ - شب سیزده آبان است که طبق یک رسم قدیمی بچه‌ها در خانه همسایه‌ها دستمال پرت می کردند و صاحب خانه وظیفه داشت در آن پول - کشیش - گردو یا چیزی بریزد و به بیرون پرتاپ کند در این شب همه به خانه دیگران شب نشینی می روند.

۴ - خال زدن - چویان دور مرتع را می بستند تا احشام دیگران در آنجا ورود نکنند این بستن با چوب یا سرخانه‌های درخت را خال زدن گردند.

۵ - نوعی خزه که بیشتر بر سنگها و تنه درختان جنگلی می روید و نشانه یک جا مابین زیاد میزان آن است در اینجا بمعنی زنگ هم هست.

-۲۶۶

ویشنیشون کوه و دره دار
امسال بهره تنی دکاشت پار
نیان بیشه درخت کوه و دره است
بهره امسال تو کاشته پار سال است

-۲۶۷

من چل پشت ش اسپ پشت سوارم
اما تی ور کو ایم اشک وارم
بر بالای کوه، بر پشت اسپم سوارم
اما به نزد تو چون می آیم اشک بارم

-۲۶۸

یارون هارشین چی جانور گذرن
جور شون مرغ تیز پر گذرن
باران بیگردید چه جانور (ی ایست که) می گذرد
بالای رود، مرغ تیز پر می گذرد

-۲۶۹

صالحون^۳ به از شاه^۴ ناجر و کدیر^۵
جور شونی ویشه وینی چی خجیر
(آنجا) مزار محمد کبای دلپذیر است
پایین می آمی دشت و صحراء دلپذیر است.

-۲۷۰

گدار^۶ بیمو که جانور بکوش
لوي بیمو که تش پش بجوشه
شکارچی آمد که گرگ را بکشد
ملآمد که بسادین بسفر وشد.

۱ - نار - چوب خطی که با روش دقیق روی چوب چهار گوش آن را می برنند و آن عیار یا نار آنهاست. و با آنها میزان شیر دوشیده در روز را می سنجند.

۲ - خوب خوانده نمی شود.

۳ و ۴ و ۵ - نام دهکده هایی در کجور.

۶ - ناید با گاودار اشتباه شود گداریه کسانی می گفتند که پول می گرفند و از مزرعه شالی با احشام با تنگ در برابر حیوانات مراقبت می کردند و بروم مازندران نیستند.

۷ - پا پلی نام گاو است

-۲۷۱

بوشم من سورشی دلبر
تی دل که اتسی جا در زن پر
سورا من دلبرم گفتتم
دلت که برای اینچنین مکانی دارد پر می زند

-۲۷۲

امی سامون کلا رزمی ای دو آب
مه بزه پی ویشه گنی شراب
سانان (حدود) مادر کلا رزمی دو آب است
بیشه بعد ازمه گرفتگی گویی شراب است

-۲۷۳

دره نی من نه یادگار وو
مه میان من ددار قرار وو
دره (ای) نیست که مرا با او کار نباشد (نبود)
میانه همیشه مرا قرار باشد (بود)

-۲۷۴

کیجا بروشت غیظ ها کرد ش مار
لو بورد بوم در بورد دیوار
دختر مادرش رازد و (با او) تهر کرد
بر بام بالارفت و از دیوار در رفت.

-۲۷۵

عراق^۱ گپ گنی چر من گپ زم
نیمای ز بون اتسی شمشیر دم
می گویی چرا به زبان عراقی صحبت می کنم
زبان نیما چون دم (لبه) یکی شمشیر است

-۲۷۶

شیطون گن نیشون دیم ش مشت
لو زم نیاری شی دس پشت
شیطان می گردید مشتم رانشان می دهم (باز می کنم)
پنهانی پشت دستم را لگد می زنم

۱ - عراق منظور قسمتهای مرکزی ایران بوده که در قدیم به آن عراق می گفتند و حتی مردم شمال به مردم لو اسات عراقی می گفتند.

بوته چه اسائی من برابر
ش چش اسر چه شنی م ور،
گفتی چرا در برابر ایستادی
چرا اشک چشم خود را در برم می ریزی.

دیوار اتسی قلعه که وی خراب
و سر بایته مه و من حباب.
دیوارش چون قلعه ای که وی خراب است
ابری که رویش را پوشانده، حباب من است.

کوه نی که منه باوی نه کار وو
فریاد من ز دست روزگار وو،
کوه (ای) نیست که مرا با او کار نباشد (نبود)
فریاد من ز دست روزگار باشد (بود).

نوت ایندا می پیر اوندا برار
چاره نیه وی خاین ریکار،
نگفت این پدرم من آن برادر من است
چاره نیست او پسر را می خواهد

ش خام چه گرم ش جمه چه کنم
آفتاب مونا هر جینگا نور شم،
چرا پای افزارم را در می آورم، جامه را می کنم.
همجو آفتاب هر جانی، را نور می ریزد.

نرم کنم هر کس کی وی درشت
ری ری کنم خورم دنی ر دشت.
نرم می کنم هر کس را که اورشت است (اخت است)
لی لی می کنم و تمام دنیا را می خورم.

-۲۸۲

ریکا گت لیم دله خی دارن
هیچکس نوت مرد مردون چی دارن.
پسر می گفت درون خار (ها) خوک دارد (هست)
بچیکن نگفته مردانچی دارد (باید داشت باشد).

با گت می دس پش می دارن
عجیزه گت اش لنه ور لی دارن
بابا می گفت پشت دستم موداره
عجزوه می گفت خرس کنار نی زار لانه دارد

-۲۸۳

نسات خنه سری کهن نوون
لال مردی همتی خوش سخن نوون.
خانه نساخته کهن نمی شود
مرد لال همینجوری خوش سخن نمی شود.

کاوی^۱ نوه ور کا گسن نوون
کوتی کو کوه نتوی بن نوون
بره نا کاوی (بروند) نشد گوسفند نمی شود
تپه تا کوه نشد گردن نمی شود

-۲۸۴

رژ نکت م کار و خوار نهی
گزلیم تا فرش گلدار نهی.
کارم ردیف و خوب (روبراه) نشد
نخ گره خورد هام فرش گلدار نشد.

نیما گن م حال چتی نزار بهی
سامرد دس م بار، بار نهی
نیما می گوید حالم جسان نزار شد
از دست نامرد بارم، بار نشد

-۲۸۵

گالشون وونگ ونگ چومور دراین
دیم گر درو م بار، پل به بور دراین.
صدای بانگ وزنگ چویانان دارد می آید
بار گرد چهره ام (از) آن سمت پل دارد می آید.

کوه کوه سرمه تا کجور دراین
سد سر کاروون رو به کجور دراین
مه از بالای کوهها تا کجور دارد می آید
صد جا کاروان رو به کجور دارد می آید

-۲۸۶

... راه آفتتاب دیار نوون
ش غم فاش بوتن م و سر کار نوون.
... آفتتاب در راه آشکار نمی شود
فاش گفتن غم هم برایم کار نمی شود.

نیما گن شو بوردو یار و یشار نوون
هلی دار منی اتا بهار نوون
نیما می گوید شب رفت و بار بیدار نمی شود
درخت هلویم (را) بهار نمی شود (شکوفه نمی کند)

^۱ - کاوی - جوان - برونده و به سلسله ای از پادشاهان طبرستان می گفتند کاوی باره - و چویانان کاوی را به مرحله ای از سن بره که جوان و قوی می شود نسبت می دهند.

^۲ - پاک شده است.

-۲۷۷

اتا گرواز^۱ م دس و اتابلو
درویش^۲ جور مردم ور کم رو
بکی دستم بیل دیگری بیلچه است
(باوضع درویش) همچو درویش نزد مردم می روم

-۲۷۸

بلبل میچکا، می ور خونس لیم
کیجای دیم نقره هی میون بدیم.
بلل، گنجشک، در کتارم بر تمشک می خواندند
جهه ره دختر را میان نقره دیدم.

-۲۷۹

خیال بیمو مهار بکشی شور
کیجا بشکشن ش دش سبور
خیال آمد و مهارشب را کشید
دختر سبوی دستش را شکست

-۲۸۰

خنه آباد و ده خسراپ دارن
ش دست ور دل کباب دارن،
خانه را آباد و ده را خسراپ دارد
کنار دستش، دل(ی) کباب دارد.

-۲۸۱

نوتی من ش اسر پاک چر کم
پر کو من دارم رو بخاک چر کم
نگفتشی چرا اشکم را پاک می کنم
پر که دارم چرا رو به خاک می کنم

^۱ - گرواز - نوعی پیل را گویند

^۲ - با سرو وضع درویش ظاهر می شوم (که صحیح ترا است).

^۳ - فرم کار - فریدون کار فلی

-۲۸۷

گم ها کردم دریوی میون شیار
دینه اوندا کون یار نیار
در میان دریا، بارم را گم کردم
دیوانه آنکه یارش نایپاداست

-۲۸۸

خوب دیم کوتیک بزو^۱ ستاره
سرول ها کرد اتا جوون سواره
خواب دیدم که ستاره جوانه زد (می شکخت)
سرش را خم کرد یکی جوان سواره

-۲۸۹

نیما گن بباتم زندگی چه رایگونی
اسا کو وین دونم آشکار و درونی
نیما می گوید زندگی را چه رایگان بباختم
حال که باید آشکار و درونی (پیدا نهان) را بدانم

-۲۹۰

آدم کو پیر بو ور لگ دارن
گسن کو دارن کرد خالک دارن
آم که پیر شد او را غذای متقوی نگه می دارد
چویانکه گوشنده دارد (خالک) گوشنده خاله هم دارد

-۲۹۱

مفتوونم من ت نگاه مفتونم
با غبونم من ت سيف جار با غبونم
مفتوونم، من مفتون نگاه توام
باغبانم، من باغبان سیب زار توام

-۲۹۲

وهار کونارن گلوار میرن
جوون کو میرن پیرو مار میرن
درخت که افتاد برگ و بارش می برد
جوان که می برد روزگار می برد

۱ - تک زدن یا جیک زدن کتابه از جوانه زدن و شگفتن است.

-۲۹۳

گل دیم ش بار من بخوبدم
بافت ویم هرو پرو بدیم.
بار گلچهرام را بخواب بدیم
خواب بودم و هرو پرو دیدم (خواب آنفه دیدم).

-۲۹۴

بوم چتی من ویم تو دوی ای وور
تیفون وشن و بال بسوتم وپر،
بگویم چگونه من می بینم تو پهلوی او هستی
ترفان بود بال و پرم سوخت.

-۲۹۵

وارش بوس من ار تیلوون بمونسی
اتی کوت بورد پی ت نوم بمونسی،
باران گیخت (بند آمد) برای من (آب) گل آلودماند
انگار بعد رفتن تو (مرگ) ناست ماند.

-۲۹۶

دو گیتی راه دلهی گزلیم
او ندم اینی من اینجه دینم،
داشتی خاشاک میان راه را بر می داشتی
آندم می آبی که من اینجا نیستم.

-۲۹۷

بمن هاداً وی م گت راه نیشون
تژم ونر کوراه نارن پاییون،
بزرگ راهم را به من نشان داد
می تازم (می گردم) برای او (اما) راه پایان ندارد.

۱ - نفرین است خراب شده.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

-۲۹۸-

خنده بزو آفتاب صبا حی ویشه‌ی ور
چرخ هایات اتا بی جفت کوترب
بامداد کنار بیشه آفتاب خنبد
یکی کبوتر بی جفت چرخ می‌زد (می‌گشت)

-۲۹۹-

یا رون خنه بن سور کی دکوشت
ابر ممور چنگ بزو بشوشت
پاران چراغ پایین خانه را کی خاموش کرد
پستان ابر را (که) چنگ زد و دوشید

-۳۰۰-

رمه کو وی بافت و کی بهوشت
مد سرانی کی بروشت.
رمای که خوابیده بود چه کسی آذر رماد
بر سر دلم کی اینهمه کرید.

-۳۰۱-

وارن ویشه نالش کشن ش نیهون
جهون راز کی دون همایون
بیشه (باران) می‌بارد، از نهانش ناله می‌کشد
راز جهان رانمایان که می‌داند

-۳۰۲-

م سرور ابر اوندم کو وارن
مد دل بایت م دس سوال خارن
هنگامی که ابر بالای سرم می‌بارد
دلم گرفته دستم پیشانی ام را می‌خارد

-۳۰۳-

ایتون کو من ش دل تشن دیم
ایتون کو من ت راه سر پیم
اینطور که من دلم را به آتش می‌زنم
دیوانه توام هر چند که دیوانه نبایم

روجا

-۳۰۳-

ش هسکا پیل کنم کم کم او
ای زنه وُم چش چش گیرن سو،
استخوانم رامی کرسی آب می‌کنم
دوباره زنده می‌شوم، چشم‌های من روشن می‌گردد.

-۳۰۴-

لینگ قد نارم ایسا کو توم
ش نخونست اسا هارش کو خوت،
در پاییم قوت ندارم، حالا که تمام است
من نخوانده حلال‌نگاه کن می‌خوانم.

-۳۰۵-

م پانیز دوم کو خشک دار داشت
با من ت ماه چی ار خود دیار داشت،
(باغ) پانیزم می‌دانم که درخت خشک داشت
ماه تو چرا خود را برای من آشکار می‌داشت.

-۳۰۶-

دار خورم ددار کم بهونه
کی گنی راست بوتم من زمونه
دانم می‌خورم و همیشه بهانه می‌کنم
کی می‌گربی که من در زمانه راست گفتم.

-۳۰۷-

بوت ت بورمه ور چتی کوشی زن
سر خون سوار زلف زلف خون شن
گفتم با آفتاب که پهن شده است چطور است که ریز ریز می‌بارد
گفت در جلوی گریه تو چطور او می‌خنند
آنکه بر اسب سرخ سوار است زلف هایش خون می‌ریزد

بنن بگو زنجیر گشاده چطور است که مردم را دریند می‌کند

۱ - دیده دریا کنم و صیر بصرها فکنم... حافظ

۲ - سناور - درختی با برگهای طلاتنی شاید هم تناور باشد.

۱ - اوجا - درختی جنگلی

۲ - سناور - درختی با برگهای طلاتنی شاید هم تناور باشد.

-۳۰۸

ندوم کجه شوکالم ور چرس
م سر چش بوسام دل دوس
شوكای کجا نمی دانم در پهلوی تمشگ می چرید
دیگر نمی دانم دل من در کجا می پرید.

-۳۰۹

پل مون تابوت کو هر کس رهوار
جهون گل آدمی و پل سوار
تابوت به گل می ماند که هر کس داغدار است
مانند جرقه اجاق من بک لحظه پیدا.

-۳۱۰

سامون نایت م دل بموس چی حساب
در مون دیم ش دل و بیشتر خراب.
دل من که سامان نگرفت چه حساب است
بدلم در مان درد دل تو شراب است.

-۳۱۱

از پای تا بسر من دس بویم
گل باع کو بوردم گل بچینم
برای خاطر گل من گل پرست شدم
به گل باع رفتم که گل بچینم

-۳۱۲

اسیر مرغ من ش پر هادام
دوم تلا جی ر گذر هادام.
مرغ اسیر را من خود پر دادم
دام تلا جی (ماهی) را برچیدم.

-۳۱۳

ونگ هادام اوی دلهی دار
بدیم پوس خن روزگار.
بار در دور دستم را بانگ زدم
پوزخنده روزگار را دیدم.

اتا دیر بسوت من شماله
میم و ددار من نگاه و ناله.
در (دست) دیگر یک شماله سخته (است)
من هستم و نگاه و ناله همیشگی من.

-۳۱۵

کیجاش اختیار نارن کیجا
هاله^۱ زن و ای بار نارن کیجا.
دختر اختیار خودش را ندارد
بار را میزان می کند (در صورتی که) بار ندارد.

دنی مردم خبر هادام
ش خود اتا جنگا پر هادام.
مردم دنبا را خبر دادم (با خبر کردم)
خودم را یک جا پر دادم (برباد دارم).

زمی گنج گنج بوشم در دیم
کشو بسات آسمون کرو فردیم.
گنجهای زمین را می گشایم و دارم می دهم
آسان کبود ساخته را کر و فرمی دهم.

بدیم یار، بار دس سر شراب
اساویم کو من چنی تاب.
دیدم بار را، برس دست بار شراب (بود)
حالا می بینم، هنوز راه دار منی (راه دارم)

^۱ - هاله - به بار هر طرف اسب یک هاله می گویند و هاله زدن موقنی لازم است که موازنۀ بار طرفین بهم بخورد بنابراین با بالا بردن باریک طرف با پایین آوردن طرف دیگر، بار دو طرف را میزان می کند و هاله زدن و بار نداشتن کنایه از ادعا کردن کاری که در اختیار نمایست.

-۳۱۹

نیمام من یگانه رستمدار
هنرمنی ون م نوم دار
نیما هستم من، بگانه رستمدار
هر من (باعث) نامداری من می شود خاکستر نیستم مادریزگ (آتش اصلی) آتش اجاق هستم.

-۳۲۰

نیما گن ش دن بار ایشم
تیسانون خورم روز گار ایشم
نیما می گوید بار (شمر) دستم را می نگرم
نان خالی می خورم روز گار را می نگرم.

-۳۲۱

بلبل گن من وهار کووی
نیما گن کاروون بیگمو بار کووی
بلبل می گوید بهار من کجاست
نیما می گوید کاروان آمد بار کجاست.

-۳۲۲

نیما گن توندونی من کیم
بافت وی ای دفسا کو دویشم
نیما می گوید تونمی دانی من کی هستم
خوابیده بودی تازه که من داشتم می رفتم.

-۳۲۳

بئی چتی من وهار بخوشت
من کر توک گسن کرد نشوت
دل رفت، ریخت، نایستاد
گوسفند قهوه‌ای مرا چوپان ندوشد

-۳۲۴

اونداد کی و کووی دریور پین
شوی میون من بوئین چی زین.
آن کبست که او در بیار امی پاید
میان شب به من بگویند چیست که می زاید.

-۳۲۵

صبح کو نیهون م چش چی رپین
م آزور چنی شور و شین.
صبح که نهان است چشم من چه را می پاید
آزویم را چقدر شور می گشاید.

-۳۲۶

شوم م پسی ^۲ راه میون مون
یاران نیمای درد کی دون.
می روم پایم میان راه می ماند
یاران درد نیما را کبست که بداند؟

-۳۲۷

درویش گن ش پیت قبار ایشم
نیما گن من بی حیاء را ایشم.
درویش می گوید من قبای کهنه‌رامی نگرم
نیما می گوید من بی حیاء را می نگرم.

-۳۲۸

دینگ دینگ ش اسب سو سوار بواشین
دینگ دینگ چیر زبون و خوار بواشین.
ناقوس می خواند: دنگ دنگ بیدار شوید
فکر نهان کار و بار شوید

۱ - کل ونگ - بانگ بلندی است که چوپانان در هنگام دیدن گرگ سر می دهند یا گاهی برای پیدا کردن همه یکگر در جنگل از این بانگ استفاده می کنند.

۲ - بی - بنظم می رسد کشاله ران را گویند که در اثر خستگی می گیرد و در زبان مازندرانی بی اردن یعنی خسته شدن است.

-۳۲۵

وای دمال اونداد کی کواین
کی اوند کوکل ونگ ^۱ دین
دنبال باد کبست آنکه می آید
آن کبست که بانگ بلند می دهد

سحر نو تلا چر وونگ دین
کن دمال م دل درشون این
سحر نشده خروس چرا بانگ می دهد
دنبال کی دلم دارد می رود و می آید

شوي میون م چش سیاه وون
ایم م بیار زارزار خون
میان شب چشم من سیاه می شود
می آیم بیارم زارزار می خواند

ملا گن من زیر پار ایشم
اریاب گن گنم کپار ایشم
ملا می گوید من زیر پایم رانگاه می کنم
اریاب می گوید من کویای (انبو) گدم رامی نگرم

-۳۲۹

ناقوس خون دنگ دنگ ویشار بواشین
فکر نیهون کار و بار بواشین
ناقوس می خواند: دنگ دنگ بیدار شوید
فکر نهان کار و بار شوید

۱ - در اجاق چوبی چوب کلفت اجاق را مادر می نایدند و کل مار می گفتند منتظر همان چوبی است که آتش اصلی از اوست و آتش او باعث سوزاندن چوبیای دیگر می شود.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

-۳۲۹

د بشوس او میون کل بس
وا دکت بورد هرچه هس
سد میان آب را باز کرد
باد دمید تمام هستی را بردا

-۳۳۰

تش میون بل زن چه نگارین
ول وون اتا یار نازنین
میان آتش چه شعله نگارینی می کشد
خم می شود بکی بار نازنین

-۳۳۱

بارون تشن سرخ بل بوینین
من گن م داستون^۱ دارین.
یاران شعله قرمز آتش را ببینند
به من می گوید داستانم را داشته باشید.

-۳۳۲

انا سیوبن^۲ بوشن دهن
نیای گیس کفن اتا رسن.
یک جانور سباء دهن می گشاید
بگردد نیما یک ریسمان می ترسد.

-۳۳۳

تلا جی گن جهم او ور
انا پری دتر خونس راه سر.
قزل آلا می گوید بر بالای درخت می خواندم
یکی دختر پری در راه می خواند.

-۳۳۴

من بدی با من یک ور هاکرد
بهیت و چشم برمه رسر هاکرد.
مرا دید در حالی که با من یک ور ایستاده بود
چشم او را که گریه سرداد بود گریه گرفت.

-۳۳۵

ویشه دم چشم^۳ گنی او شن
دیار بوه می اسب سر سمن.
... آب شهر بیخ می بندد
آشکارا شد سراب سمند من.

۱ - دنبال در اینجا به معنی دنباله و دم است.
۲ - گرچه به قرینه مصرع بعدی (ابرو)، مصرع اولی با مژگان مناسب دارد، ولی معنی ندارد در آن صورت ترجمه بدین شکل تغییر می کند - مژگان چون (مژگان) گوسلام ای باران.
۳ - «مار» در مازندران به - «مادر» و «مار» گزنه اطلاق می شود.

-۳۲۵

شیما دره او ون دنبال^۱
چل ور بکت مانک وی نال.
آب شیما دره دنباله اش (دم) است
ماه خفته در بر کوه نتعل اومت.

کوه ر میون کن گنی پلنگ
... سر خون اسب من قشنگ.
کوه را میان می کند می گویی پلنگ است
... اسب قرمز من قشنگ است.

بلفه ونی اتی مار کمون^۲
شون وینی ت دل شون بهامون.
ابروی او چون کمان (دست) مادرش
می رود می بینی دل تو بهامون می رود.

دینه گن اسب کولش ها دام
اتا پری دتر کش هادام.
دبونه می گوید اسب را کاه دادم
بکی دختر پری را در آغوش گرفتم.

م لینگ لینگ چک نهیت هیچ دار
سر بشتم ش تور ش پاوازار.
پاهایم به هیچ درختی گیرنکرد
پای افزار و تبرم را جا گذاشت.

می یار پنجه گنی کو وی یال
کلار زمی سی ون کوپال
پنجه یار من می گویی که بالا اوست
تپه کلار زمی کوپال اوست

اور رکش زن گنی نهنگ
ترمه کنی ور خود گنی سنگ
آب را در آغوش می کشد می گویی نهنگ است
اور اخرب می کنی می گویی منگ است

مژگون^۳ ونی اتی م گوگ ای یارون
اشن آهو ونی هس سر گردون
تنها گوسلام مژدگانی اوی باران
نگاه می کند، آهوی سر گردن می شوی

دینه بویم خود فش هادام
نیما گن شو گهن تشن هادام
دبونه شدم خودم را فحش دادم
نیما می گویید شب گون را آتش زدم

با غ بوردم ندیم رخ گلزار
دیر کا بیمه هارش م هاکرد کار
با غ رفتم رخ گلزار (را) ندیدم
دیر آمدم، کار کردم را بنگر

۱ - دنبال در اینجا به معنی دنباله و دم است.
۲ - گرچه به قرینه مصرع بعدی (ابرو)، مصرع اولی با مژگان مناسب دارد، ولی معنی ندارد در آن صورت ترجمه بدین شکل تغییر می کند - مژگان چون (مژگان) گوسلام ای باران.

۳ - «مار» در مازندران به - «مادر» و «مار» گزنه اطلاق می شود.

-۳۴۰

بمردم هیچ کس خبر نایت
دار دار سر پرنده پر نایت
مُردم و هبچکس خبردار نشد
روی درختان پرنده‌ای پر نگرفت.

-۳۴۱

دل بوردِ ای پشت سر ایشانی
ای مس چش وس دونم چراشانی
دل بردی و باز بدنبال نگاه می‌کنی
ای چشم مت می‌خواست بدانم چرا نگاه می‌کنی

-۳۴۲

اسب بکوه بدریو دارم لار
کوتیر پر قم ش خردہ ریکار
اسب را بکوه، لحافم را بدریا دارم
بچه کوچکم را کبوتر می‌پرانم

-۳۴۳

گو گم هاکرد مایه زم کلار
زیرک کوم ای پناه خدار،
گاو گم کرده بکوزه مایه ماست می‌زنم
چقدر من زیر کم ای پناه بخدا.

گنم نگاشت هپا دارم ش دیم
لینگ بوری ش گفت راه پیم
گندم نکاشته دیم خود را پانیده دارم
پای بریده راه بزرگم رامی پایم

-۳۴۴

کاروون کو بورد راه تیلوون بموی
بور دم هارشم چش ج نیهون بموی
کاروان که رفت راه گل آلدود شد
رفتم نگاه کنم از چشم نهان شد

-۳۴۵

امشو ندوم چی ای وونگ شال
ویشه بیمار مون ور نال
اش نمی‌دانم برای چه (اینه) بانگ شفال می‌آید
بیشه چون بیمار است بالله (هایش)

-۳۴۶

تارک نشین ش فکر سر هادام
اسا کو دل بخیر و شر هادام
تاریک نشته (ام) و فکرم را رها کردم
حالا که دل را به خبر و شر دادم

-۳۴۷

می‌چکاوی ور پر هادام
نی این من ور سفر هادام،
گنجشک بود و من پر واژش دادم.
نمی‌آید (زیرا) من او را به سفر دادم (فرستادم)

-۳۴۸

وارید^۲ تی چل^۳ و چو ورن
دنی، نامردمی گفت و گو ورن.
باران مهر می‌آید همه چیزت را می‌برد
می‌دانی؟ نامرد گفت و گروی ترا می‌برد.

-۳۴۸

کلاح این تن توتو^۱ ورن
پری این تی چش سو وون
کلاح می‌آید، تورا می‌برد
پری می‌آید نور چشم تورا می‌برد

-۳۴۹

سر جرایم گوم کوزیر غم
توم نوون^۵ امی انی شیر غم.
سر پانین می‌آیم می‌گویم کوزیر (ویم) غم؟
تمام نمی‌شود اینهمه اندازه غم من.

-۳۴۹

من ونی دریوی دم گیرن
می‌لینگ آسمون ور نم گیرن
دماغم جلوی دریا را می‌گیرد (نگه می‌دارد)
پایم نم کنار آسمان را می‌گیرد

-۳۵۰

دس دس منی همه عالم گیرن
می‌نوم شیطون همه... گیرن.
دستهایم همه عالم را می‌گیرد
نام من... همه شیطان (ها) را می‌گیرد.

-۳۵۰

ها این مت، کوهستان شاعر من هس
زمی باتا دس باتا آفتاب دس
این منم (که) شاعری کوهستان آن من است
زمین به یک دست و آفتاب را به یک دست دیگر دارم

۱ - خوب خوانده نمی‌شود

۲ - وارید - باران مهر

۳ - چل و چو گنایه از همه چیز

۴ - شیر - مقدار

۵ - بجای و او عطف است.

بخورد آفتاب چش منی مس مس
من هر کس یار و م یار نه هیچکس،
چشم آفتاب خورد و مست مست است
من یار هر کس و بار من هیچکس نیست.

¹ - خوب خوانده نمی‌شود

² - وارید - باران مهر

³ - چل و چو گنایه از همه چیز

⁴ - شیر - مقدار

⁵ - بجای و او عطف است.

نیما گن نامرد تی خار هسته
خوش این نامرد ادب ابار هسته.
نیما می گوید نامرد خارتوهست
این بدبختی نامرد هست.

آدم بسوته باع گل بسوته
نامرد گته می آته جل^۲ بسوته.
آدم سوخت، باع گل سوخت
نامرد می گفت تنها پارچه کهنهام سوخت.

وی کرک، تلار الله بخور
جانور ببیه ونه گله بخور.
(الله) مرغ و خروش را فرقی بخورد
(خداند) گرگ بباید و گلهاش را بخورد.

الله که وسی ور کر سر نیشه
فقیر آدم جهنم در نیشه
فرقی در کنار کوه روی صخره می نشیند.
آدم فقیر دم در جهنم می نشیند.

دریوی ور شیطون در شر کارنه
خبر می بیار هیچکس نیارن.
بر ساحل دریا شیطان دارد شر می کارد
خبر بارم راه هیچکس نمی آرد.

لتکار دارن ش باع کارن
هیچکس نشو وی ور، چش اشک وارن.
بیک کرت از بساغش را دارد می کارد
هیچکس نرود از چشم او اشک می بارد.

امیر گنہ گوهر^۱ م بیار هسته
نامرد دیم می روز شوی تار هسته
امیر می گوید گوهر بیار من هست
نامرد را می بیشم روزم شب تاریک هست

تشبار بو شهر بابل بسوته
هر کس گته همه می آمل بسوته
آتش باران شد شهر بابل سوخت
هر که می گفت همه می آمل سوخت

نامرد تلار کرکی دله بخوره
وی گو بمیره وره الله بخوره
نامرد، خروس را درون لاله بخورد (می خورد)
گاوش بسیرد ولاشخورش بخورد

دار بن که بزوئی بکور نیشه
ابر نوار دشت برابر نیشه
زبر درخت را که زدی (قطع کرده) بیک ورمی نشیند
ابر بی باران در برابر دشت می نشیند

بل بافسم می دل اتی غم دارن
روجا نیمو و دکت وشو وارنه
بگذار بخوابم دلم (اینقدر) خیلی غم دارد
روجا نیامد، باد افتاد، شب (باران) می بارد

گسته باع ور زهرا دارن
هر کس بور وی لتکاور نلا رن
باع بزرگ رازهرا دارد
هر کس به نزدیک با غچه اش برود نمی گذارد

۱ - امیر شاعر معروف مازندرانی و گوهر مشهود است.

۲ - جل به پارچه کهنه می گویند.

چمر کن دهیشت او افتوا
من بوئین چی شوا چنی سوا.
صدای افتوا از آب پرشده کیست?
به من بگویند چه شبی است، چقدر روش است.

کباب هادا شراب هاداء
خوی و سرنه لا نه خواب هاداء.
کباب داد و شراب داد
برای خوابیدن نه لحاف داد و نه (جای) خواب.

او کوم ور وون کلای او
هارش هنر کم کوم گفت و گوا.
آب در کنار من از کوزهای اوست
بنگر هنر می کنم گفتگوی من گجاست.

انی کو چرخ گیرنی یافتمن کو؟
اون کو دونی ها فرست بوتمن کو؟
ابنهایم می گردی بافتمن تو کجاست
آن را که می دانی فرست گفتن کو.

چه اسپر زم نوم در بایته
تر جان و من ثمر بایته
چرانمی گروم روز سفید را دریست
ترا جان و مرا شمر گرفت.

هیچ بwoo که دور از دیسار وو
اسیرم من وینی می بهره خار وو.
هیچ کس را مگو که اسیر روزگار است
من دورم می بینی بهره من خار است.

تلا خون کی بورد کی بیمدا
ها این کو خون کلیه بن اوا
خرس می خواند - کی رفت و کی آمد
هان این که می خواند آب نهر است

نامرد بیمو من شتاب هاداء
مست هاوه، پی نمه آب هاداء
نامرد آمد و مرا شتاب داد
مست شد نشیننگاه را آب داد

چو کوم دس و دس تیز نه چوا
من نی هش نوم سخن دروا
چوی که در دست من واوست چوب تیزی تیست
مرا نگاه نکن و نگو سخن دروغ است

نیما تی خورد کوو تی بافتمن کو
دل هماسی ای من بوتن کو
نیما خورد و خوابیدن تو کجاست
دل را گرفتی (چسبیده ای) به من بگوتن کو

سوات بورد رستم ور بایته
اجل بیمو تی گذر بایته
سوات رفت و رستم او را گرفت
اجل آمد و مرا شمر گرفت

هیچ بwoo که دور از دیسار وو
اسیرم من وینی می دوش باروو
هیچ شده باشد که دور از دیسار باشد
اسیر منم می بینی بر دوش بار است

تو وی ور اتی و چون مونی
سواد سرش خط مرگ خونی.
تو در نزدش بچه هارا مانندی
به سواد (آبادی رسیده) خط مرگ خود رامی خوانی.

کاج دله خی قرار بهی
دنی من و سر خیال یار بهی.
دون چنگل قرار (گاه) گراز شد
دنیا برابم خیال یارشد.

دنی کار انتظار ویمی
بئی می جان کو در چه کار ویمی.
در انتظار کار دنیا بودیم
جان من بدی در چه کاری بودیم؟

سامون بوتی من سامون کو وی
جهون تنی م خوندون کو وی.
(از) سامان گفتی سامان من کجاست
جهان آن تو، خاندان من کجاست.

چل نشی سرا بخوم نخونی
دیزک چال پیش شال تو مونی.
چرخ (نخ رسی) رانی نگری، سرانجام رانی خوانی
شمال پیش دیزک چال رامی مانی.

یالیی نردبون سر بمرد
هر کس بایت می دمال پی ارد.
(او) روی سنگ پله های پالرود مرده است
هر کس دنیالم را گرفت در راه ماند.

-۳۶۹

نامرد این شیطون وی ندوتی
گن بیرون تو و دمال شونی
نامرد می آید، شیطان است تونمی دانی
می گوید بجا تو بدن بالش می روی

-۳۷۰

نیما گن نما شوم ویشه کوتار بهی
دار دار ور اتا گذار بهی
نیما می گردید غریگاهان که بیشه تاریک شد
کنار درختان گذری (پیدا) شد

-۳۷۱

لا دبن و من دوتا برار ویمی
ها این دارسر، مرغ و هار ویمی
لا دبن و من دو برادر بودیم
روی این درخت (دنیا) مرغ بهار بودیم

-۳۷۲

تلا خون م غم پایسون کروی
وهار ون م اشیبون کروی
خرس می خواند پایان غم من کجاست
بهار می شود، آشبانم کجاست

-۳۷۳

تلا خون چی ار ویشار نسونی
بافت مردم چنی تو خشن شون
خرس می خواند برای چه بیدار نمی شوی
مردم در خواب، چقدر خوابید می روی

-۳۷۴

می جد کیومرث سالخورد
نیمام کی من پی بورد
نیای من کیومرث سالخورده است
نبما هستم، کی مرا شناخته است

-۳۶۳

شاعر نیه او ندا که خود وینه
غم دنی بیونه سر دینه
شاعر نسبت آن که خود را می بیند
برای غم دنبا بهانه آغاز می کند

-۳۶۴

بگذشت شونیما بررسی نیمه
تر ون تی کله سی تی کیمه
شب گذشت و نیما به نیمه (راه) رسید
تura کنار اجاق و کوهات بس است

-۳۶۵

نیشم من نیاری یک و جو
نده من شو منزل کجو.
که بک وج را پنهان گذاشت
نمی دانم شب منزل من کجاست.

-۳۶۶

داردار سر ناله سر بایتی
توش کلی ردیر خبر نایتی.
روی درختان ناله آغاز کردی
تو از لاهات بیگر خبر نگرفتی.

-۳۶۷

من تر خوایم خلق چه کار دارنی
من از خوت ناکوم ددار دارنی.
من تو را می خواهم با خلق چکار داری
همیشه مرا از خودت ناکام می داری

-۳۶۸

تیفون بورد من راه نوه نهونی
هادام ش نه بال وره نشوونی
توفان رفت و راهم پنهان نماند.
بال خسدم را بے اونشان دادم

مجموعه کامل اشعار نیایوشیج

-۳۷۵

دربوی شیطون شی شاخ نهون ها کرد
فانوس شنی ر واژگون ها کرد
شیطان دریا شاخص رانهان کرد
فانوس خود را بازیان کرد (ساخت).

-۳۷۶

شالک بیمودشت صفار بورد
اجل بیمود مرد بزرگوار بورد
عجب شنال (کوچک) آمد و خروس را برد
اجل آمد و مرد بزرگوار را برد

-۳۷۷

دیر گاکن دی زن بوم سرش دود
سبزه اتی نار و گل وی پود
دود کش پشت بام دوش را بیرون می دهد
سبزه چون تار و گل بزداشت

-۳۷۸

دستون بشنو م شی بم رد مار
کش بزوا و نم چه ویر دار
دانستان شوره مادر مردم را بشنو
در آغوشم گرفت با چه تزویر

-۳۷۹

آشکار گم خنده کم کوهان سر
وینی نیه سیدیم غم می ور
آشکار می گویم، بر سر کوه ها خنده می کنم
شاید غم سپاه چهره به کنارم نیابد

-۳۸۰

آفتتاب ور بدیم مرغ بی پر
ور هادام ش نخواسته جا پر
در کنار آفتتاب یک مرغ بی پر دیدم
کنار رفتم نخواست از جایش پر بگیرد

۱ - کجور را در قدیم کجه ورمی گفتند.

-۳۸۱

نا شوم کو کوه غبار بایت
م یارش اسب پشت بار بایت^۱
غروب گاهان که کوه را غبار پوشاند
یارم بر پشت اسبش بار نهاد

-۳۸۲

وافت ویم بدیم شون دشت
او ندم کومن جوون داشتم دیم
خوابیده بسود - شاهان دشت را دیدم
آنوقت که من صورتی جوان داشتم

-۳۸۳

م سود کوشت، آدم سود کوشت
م گور اتا ورگ بیمود کوشت
چراغ من خاموش، چراغ آدم خاموش شد
بکی گرگ آمد و گاوم را کشت

-۳۸۴

تلا خون م هسکا بخوشت
کی وی کر کی سر بروشت
خرس می خواند استخوان خوشید
کی بود که بر لانه میرغان کویید

-۳۸۵

نوئین نوئین نیمار خوبایت
شوی راه سراتا شو بایت
نگوئید نگوئید نیما را خواب (فرا) گرفت
سر راه شب را یکی شب (دبگر) گرفت

آفتتاب درس گوگ مار بایت
دل ناشتم بسورد یار بایت.
آفتتاب برگشت و گوساله به مادرش رسید
دلنداشتم رفت (برای خود) یار گرفت.

م یار کیمه پشن شماله وشت
ونگ هادانی بومنی ایم کشت^۲.
جلوی کوبه یارم شماله (مشعل) روشن بود
بانگ زدی و کشت مرا پاره کردی.

م کول پر روزگار بروشت
م پر بورد من م غم بهوشت.
روزگار سر و کول مرا کویید
پدرم رفت و غم من مرا گریزاند.

ت خو من بری هاداد بکوشت
ش خود نهشت کر کون بهوشت.
خوی تو سمرا آزار داد و کشت
خود تکان نخورد و مرغان رمبدند (ترسیدند).

م بیمونس دل تو بایت
زهل بیمود ماه نو بایت.
دل درماندهام راتب گرفته است
زهل آمد ماه نورا گرفت (پوشاند).

۱ - بار گرفتن در اینجا بار گذاشتن است نه بار برداشتن، چنانکه در مصرع بعدی رفتن یار صحبت این برداشت را تایید می کند.

۲ - کشت تنها کاشت نمی باشد رسماً نی است که چوپانان بر کمر می بستند و با آن هیزم می بستند و گاوهای را می دوشیدند.

-۳۸۶

گته که ش زلف تو هادا
بیوت بین و راه رو هادا
گفت که زلفش را تاب داد
گفت بسایید و راه را نشان داد

-۳۸۷

تشگر امی ماروک ریاب
و یشارم من گریزن وی شتاب
روشن کننده اجاق ما مادر کم ریاب است
بیدارم من، او با شتاب می گریزد

-۳۸۸

او دنگ شونی ملا وین سه تاء
این که کفن انداء سر هواء
آبدنگ که می روی سه تاملا می بینی
اینکه می افتد سر آذ بکی به هواست

-۳۸۹

کو چو من خا خور می نیکتاء
طبری منی می گپ من گواه
خواهر کرچکم نیکتای من است
(سرودهای) طبری من، حرفم، گواه من است

-۳۹۰

امی دشت دیده بون سوردار^۱
دریوتی چش همش بوه خار
دبده بدان دشت ماسوردار است
دریا در کنار چشم همیشه خوار است

-۳۹۱

حصل وز بدیم من سیکار
بوردم من همام منه بار
ارد کسی را در کنار برکه ای دیدم
رفتم که پایش را بگیرم

۱ - سوردار کوهی بلند است بالای لاویج نور که هم اکنون میکروبو روادیو تلویزیون مازندران آنجاست.

-۳۹۲

تلا خون تلا خون شو بورد
کلا بشکست ون تیل او بورد
خروس می خواند، خرس می خواند شب رفت
کوزه شکست آب گل آلودش رفت

-۳۹۳

نامرد راست گپ تو دن که زور
خدا کن که بر سن سور
بدان که حرف راست نامرد زور است
خدائند که (برای او) تب بر ساند

-۳۹۴

کلار زمی و گپ کرد خجیر
دنی گپ گول نخورد خجیر
کلار زمی و گپ چوبانانش زیبات
گول حرف دنباران خورد زیبات

-۳۹۵

مه بیموا مونک بایت سال سر
بوردم هارشم بورد واج مر
ابر آمد و بر پیشانی ماه گرفت
رفنم نگاه کنم از نزدم رفت

-۳۹۶

دشمنت بوه اسیر مظفر
پر گت میرسون میر مظفر
دشمن تو اسیر شد، مظفر
پدرم می گفت امیر مانند است میر مظفر

-۳۹۷

گیج کیجا شرمنه وون م ور
تزن شون دور وون وی راه سر
دختر گیج نزدم شرمنده می شود
تازان می رو د از سر راه دور می شود

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

-۴۹۸

گل گن من خنسم مارین سر
انی کومن خوش هادام دلبر
خواهان من بکنی تو، تو ببیشتر^۱
گل می گوید من روی گلبن می خندیدم
اینقدر که من دلبرم را بوسیدم

-۴۹۹

کاوی گسن جانور بایت
دارون سر چه مرغ پر بایت
کاروان رفت و او را خطر گرفت (خطر کرد)
روی درختان چرا مرغ پر گرفت
-۴۱۰

بافت ویم بدیم شون دشت
جوون همتی ش اسب دم گست
خوابیده بودم (در خواب) شان دشت را دیدم
چشم را باز کردم بهشت را (از دست) دادم
-۴۱۱

مبار کیمه ور شماله وشت
چش بوشام هادام بهشت.
جلوی کومه بارم شماله روشن بود
چشم را باز کردم بهشت را (از دست) دادم
-۴۱۲

وافت ویم بدیم شانه دشت
 بشنوسم ش بار آواه دس طشت^۲
خوابیده بودم (در خواب) شان دشت را دیدم
یکی گاو پابه زا تپه را دور می زد.
-۴۱۳

-۴۰۳

توکا گن همسایه چی خون
اوئدا کو ویتم تیل ور گوتال
توکا می گوید همسایه ام چه می خواند
آنرا که می بینم گل کنار تپله^۱ است
-۴۰۴

تلخون گن م تاج م خون
تونی جهون او چنی تیلون
خرس می خواند می گوید تاج من خون من است
نمی گویی آب جهان چقدر گل آلد است
-۴۰۵

شیطون ویتم هیچکس رهمنون نو
لیاز نو و دس بن تیلون نو
شیطان را می بینم هیچکس را رهمنون نشد
کیبل نبود، زیر دستش (آب) گل آلد نبود.
-۴۰۶

م کوتلخ ارباب م چی شیرین
اون کو من ار تل و نر شیرین.
(آنچه) برای من تلخ است برای ارباب چه شیرین است
آن که برای من تلخ است برای ارباب شیرین است.
-۴۰۷

در بوشانن وچه رمار پین
نیاما بورد و در سوار این.
در گشودن و بچه را مادر می باید
نیاما رفت و دارد سوار می آید.
-۴۰۸

گم نهشتی هدار گرن گوش
چوله رمان گو خیش خواین کوشیریوش.
می گریم مستقم نگذاشتی گوش را (تیز می کند)
ظرف شیردوشی و رسان بر می دارد، می خواهد شیردوشد.
-۴۰۹

۱ - توکا معمولاً در کنار تپله‌های گاو در جستجوی کرم خاکی بسر می برد.

۲ - شاید توسر - سر تو باشد که در این صورت خواهان من (عاشقان من) از سر تو بیشترند.

۲ - در مازندران در عروسها زنان در خانه‌ای جمع می شوند و طشت را سرنگون می کنند و پشت آن را با دست می گویند و با صدای آن می رقصند.

مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج

تلا خون خرم مرتضی پیم
ش ونگ گن راز گم راز زیم
ویشار وای ش رازیا تو دیم.
خروس می خواند (می گوید) می خوانم و مردم رامی بایم
بانگ می گوید: راز می گوییم راز می زایم

تلا خون شیطون ماسن ت دس
واتی دس ت سینه سر هست
پندارنی خنه کن دوس پرس.
دنن نقون تن چش چش متن
دست دیگرش بر سینه تو هست
خروس می خواند: شیطان دستور اس گیرد (می چبید)
دندان می نمایاند چشم انداز مت تورا

بوشن دهن انجین ش اور
تلا خون ویشا ویم دریور
کلم ور دیر گا ها کرد گور.
دهن می گشاید آیش رامی جود (خرد می کند)
خروس می خواند در با رای بیدار می بینم
در کنار طوبیله گاویش را ببرون کرده

بخورد خز بیارد بسوی اوی
م کل بکل بسوی و من کن کوس.
خور دوباد آورد و آبستن شد
من که شبون می کنم او به من زور می گوید.
با من شاخ بشاخ شد و (بعد) دوست شد

خوش دین مردی ش کیجای دس
ار ماروی لینگ دهاج ور دوس
مردی دست دخترش رامی بوسد
آری پای مادرش در کنار لحاف بسته است

وهار کو بیمو لاله زار خجیر
یار گپ یار کنار خجیر
بهار که آمد لاله زار زیبات
نام بارم شهریار زیبات

تلا خون م وونگ کابین م مار
گوش دار چی خوم چنی خوار خوار
خروس می خواند بانگ من کابین مادر من است
گوش دارچه می خوانم و چقدر خوب خوب

گشی کی دیم سنگ پا و نیش
یختیم مال و هر گدا و نیش
می گوئی کیست که صورت منگ پایی از آن است
مال هر تیم و گدا مال اوست

کیجا نشته ئی بسوج می آش
بدیم وی درو درو خواش
دختر نگذاشتی آش من بسوزد
دبیم ظاهر سازی و دروغها بش را

کوهان سر سیو کم ش دلک
فلک گن کشو کم ش دلک
سر کوهها دلکم راسیاه می کنم
فلک می گوید دلکم را کبود می کنم

تلا خون چی گم چی سازم
هر چند بلن وون بلن آوازم
خروس می خواند: چه می کنم چه می سازم
هر چند (روجا) بلند می شود، آوازم بلند می شود

بر ار منی وینی من همسال
کینه کن پلنگ گرن م بال
برادرم رامی بینی همسال من است
پلنگ کینه می کند دستم رامی گبرد

-۴۲۱- نادون نیما تن شو منزل مرگ
دار حاصل پئیز زرد و رگ
(در) شب ابری، باران هست و تگرگ
نیمای نادان شب منزل تو مرگ است
حاصل درخت برگ زرد پانیز است

-۴۲۲- شوی ابر، وارش هس و تگرگ
حالی وون لوى هرچه بزرگ،
(در) شب ابری، باران هست و تگرگ
دیگ خالی می شود، هرچند بزرگ باشد.

-۴۲۳- تلاخون - خوم تا من شو دارم
نوئی تاریک جهون دله خو دارم
خروس می خواند: می خوانم من تا شب دارم
مگو میان جهان تاریک خواب دارم

-۴۲۴- چینگا خوار که متن کا پرده کن
گالش خوار که گوگ چرده کن
دختر (ی) خوبست که میست است و رخ در پرده می کند
چوپان (ای) خوبست که برای گوساله از (برگ درخت) علف نهیه میکند

-۴۲۵- آسیاب (ای) خوب است که سنگ را خرد میکند.
کلر بخورد چل^۱ هارش چی دارن
انا مچول مردی نم چی کارن
پرده های آسیاب (از آب) تو سری خورد، بنگرچه دارد
اهرم بدست (آسیاب را آزاد کرده) بنگر آب گل آسود چه می آورد

-۴۲۶- یکی مرد دیوانه نمی دانم چه می کارد
میان سنگریزه چه می کند و چه دارد

-۴۲۷- من گم من در چه کار کم
ش فکر غم روزگار کم
چسان زار زار گریه می کنم
در لاویج دارم شکار می کنم

۱ - چل - چرخ نخ رسی - پرهای آسیاب.

۲ - کلر - اهرمی که هنگام گل آسود بودن آب بوسیله همین اهرم پرده های آسیاب را از آب جدا می کنند.

۳ - کروچ به دیوار سنگی هم می گویند.

-۴۲۶-

ای کاش دونستم کوگم وین دونم
اون و سر کوه چر اتی خواه نخونم.
ای کاش می دانستم، که می گویم باید می دانستم
برای آنی که آنقدر اورا می خواهم نمی خوانم.

نیما گن بس کوه و دشت بدیم
م چش ور لاویج نو هیچ چینگا
نیما می گوید بس کوه و دشت بدیم
در نزد چشم لایح (چون) هیچ چشم جانبود

-۴۲۷-

-۴۲۸-

بی رنگ بیو گل بکار نشون
تلی بهتر که کس وی دار نشون
گل بی رنگ و بو بکار نمی رود
خوبیهتر (است) که هیچکس بر درختش نمی رود

-۴۲۹-

ویشه ای ور سیولیم من شرم
دنی هاده وی بال و سر نیرم
من شیر کار (میان) خارهای سبه بشتم
دنی را بدهد (در مقابل) آغوش نمی گیرم

-۴۳۰-

سور دار ور اتا کیجا بدیم
بوردم ویش ور نارضا بدیم
در سوردار بکی دختر بدیم
بنزدش رفته ام اور نارضا بدیم

-۴۳۱-

وارش شونیاری دکت صبح سفیدم
ناخوش خلق گنج دارور کلیدم.
(در) شب بارانی صبح سفیدم ناپدید افتاد
من کلید گنج داروی مردم ناخوش هستم.

۱ - دیوالش - دشتی در حومه لنگرود.

۴۳۲

چه خوش هست گسن ور بافت
کیجا دست چوخار بافت
چه خوش هست (است) در کنار گوستند (ان) خوابیدن
چوخاری دست دختر را بافت

۴۳۳

نامرد این تی خنه تی مهمن
دیم گردنی همتی نامرد مژون
نامرد به خانه تو می آید بمهمان تو می شود
رو برمی گردانی همچنان مانند نامرد است

۴۳۴

نامرد اون که وی بهمه دین
فیلسوف هس که ملای قرین
نامرد آذ است که به همه دین است
فیلسوف است که همد ملات

۴۳۵

نامرد کیں نیک و بدی یکون
ش پیش نایرن بهر گذار شون
برای نامرد نیکی و بدی یکسان است
جلوی خود را نمی گیرد، بهر گذار می رود

۴۳۶

کیجا هارش که ور خوار چی وین
گم بوریم وی منه گیس ندین
می ترسد و دنبالش را مراقب است
جان فرزندم توی بیشه کی می آید.

۴۳۷

من داغم کوم درد خلق چون
هر کس شون راه روزش راه شون.
داغ من اینکه دردم را خلق چه می داند
هر کس که در راه می رود راه خودش را می رود.

-۴۲۸-

تی راه راه هزار کاروون
تی ره پئیز کی وهار وون
راه توروه هزار کاروان است
پائیز راه تو کی بهار می شود

-۴۲۹-

وچش ذوس وتن بافت و گوش غول
باغ تارون ار دیر گا این زن وول
چشم بسته و تنفس خفته و گوشش کر
برای تاراج باغ بیرون می آید وول می خورد

-۴۴۰-

نیما گن دیز ک چال و راز روم نوون
اون مرد کو خونی مرد لوم نوون
نیما می گرید خوک دیز ک چال رام نمی شود
آن مرد که خون کرده است آرام نمی شود

-۴۴۱-

لادبن لادبن می دل قرار ناران
اروس ور دیر وهار ناران
لادبن، لا دبن دلم قرار ندارد
(او) نزد رو سهادیگر بهار ندارد

-۴۴۲-

اسا کوشومی ور توم نوون
فرشته آسمون شیطون نوون
حال که شب در کنار تمام نمی شود
فرشته آسمان شیطان نمی شود

-۴۴۳-

شاعرم تانی می زیون
گنج گنه نهون کس کی دون
شاعرم، زیانم نخ باریک نبست
می گویند (جای) گنج نهان است کی کیست که بداند

۱ - بظلم می رسد برگ باشد نه مرگ.

۲ - نام مکانی است.

اله مجش م اندیشه پر گیرن
سیومه این و کوه و کمر گیرن.
همچو قرقی اندیشم ام پرمی گیرد
ابر سیاه می آید و کوه و کمر می گیرد.

اندی کوشاب بزوم، دس بدس اور
و قیم کو من تازه در اشکم خورو.
آنمه کماز این سمت به آنست آب (جوی) پریدم
می بینم که تازه عادتم را دارم می شکنم (نمی توام بپرم).

دکردم زمی می سر آسمون
اتا مجیله در مه راه نمی‌تون.
زمیں را برآسمان بالای سرم بردم
یک مورچه دارد سرا راه نشان می دهد.

کر چکاد سرخ و کشو خجیر
پارکو دارم مانک شو خجیر.
سخره و چکاد سرخ و کبود زیبات
پار که داشته باشم شب مهتابی زیبات.

سیکلیم و لم و رها کرده نیهون
م نوم شون، دیر گاور، دیارون.
حارهای پر تیغ اور انها کردند
نام من از دیاران بسیرون می رود.

-۴۵۰

مجن^۱ مجن شرم چش ور گبرن
پار کونارم چش برمه سرگیرن
آرام آرام شرار (آتش) در کنار چشم من درمی گیرد
پار که ندارم چشم گریه آغاز می کند

-۴۵۱

اندی کو چرخ بایتم در یور
اسا کو و قیم اتی اتا وجور
آنمه که من دربارا گشتم
حالا که می بیشم مثل بک و جب (جوی) را

-۴۵۲

دهشتیم راه روز دله شن خون
اسا کو من درش راه شوئم
سبان راه خونیم را رسختیم
حالا که من دارم ببه راهم می روم

-۴۵۳

نیما گن نالش او خجیر
شوی دله خوشواش سو خجیر
نیما می گوید نالش آب زیبات
(در) دل شب چراغ خوشواش^۲ زیبات

-۴۵۴

نیهون بوه آته گل بهارون
نمردم خنه کتم وا پیارون
بکی گل بهاران نهان شد
پاران باز نمردم و می خنند

-۴۴۴

کیجا دیم هاکرد شرم دامن
وی پاواز نازک چرم دامن.
من فدای صورت شرم کرده دختر (گردم)
من فدای پای افزار نازک چرمش (گردم).
-۴۴۵

ش چش پش اتا سیو شو دارم
تا من دارم تیم جار پر او دارم.
جلوی چشمم بکی شب سیاه دارم
نا من تو مبار (مزرب) گوچک (دارم) هر آب (ش) می دارم.

او کو گیرن و دست پیمونه خجیر
ویشه کورخ کن کوه بنه خجیر.
آب که بر می دارد پیمانه دستش زیبات
بیشه که رخ می نمایاند در خانه چویان خوب است.

-۴۴۶

کال کیجا کو ونگ زن نه خجیر
نیما گن وافت گالش خنه خجیر
دختر نرسیده که بانگ می زند مادر زیبات
نیما می گوید خوابیدن در خانه چویان خوب است.
-۴۴۷

مرده موناتی لینگ دوک دارن
تی ونی هسکا، تی بال سوک دارن.
مانند مرده پایت خمبه است
دماغ تو استخوانی، بازوی تو کنج دارد.

-۴۴۸

بکت میژن گوشت گودم موئ
همتی شون همتی بدرد خون،
افتاده (خبده) می رود گوشت دم گاورا می گزند
همچنان می رود، همچنان بدرد می خواند.

-۴۴۹

بدیم چنی مرغون ور خونشون
می کیمه کو من هادین نشون،
دیدم چقدر مرغان کنار هم می خوانند
کلیام کجاست مرانشان بدھید.

اشون بدیم خو چنی پریشون
بارون بوئین ناله کی کرد اشون
دیشب خواب دیدم، چقدر پریشان
باران بگونید دیشب کی ناله می کرد

۱ - ظرفی که در آن آب می گرفند - آفابه

۱ - مجن، مجن: گام گام - آرام آرام
۲ - خوشواش نام آبادی در مازندران است.

انتشارات نگاه منتشر کرد

بابک نوشتۀ جلال برگشاد - ترجمه رحیم دیس نیا - رضا انزایی
زندگی و آثار رافائل ترجمه پرویز باباتی
فلکزدها نوشتۀ یانو آنوتلا - ترجمه فرشته مولوی
چکو نه از موسیقی لذت بیریم نوشتۀ کوبلنده - ترجمه دکتر مهدی فروغ
روزگار سخت نوشتۀ چارلز دیکنز - ترجمه حسین اعرابی
پیغمبر دزدان نوشتۀ باستانی پاریزی
فرهنگ پزشکی دکتر حسن مرندی
میراث و ضیافت نوشتۀ بهرام بیضائی
سه نمایشنامه عروسکی و شنیده بهرام بیضائی
آرش نوشتۀ بهرام بیضائی
شناخت جهان جلد ۱ تا ۵ - دکتر نورالدین فرهیخته
روشنایی‌ها نوشتۀ آنتوان چخوف - ترجمه عزیز الله سامان
حاکم جدید نوشتۀ آنتوان چخوف - ترجمه رضا همراه
عصبانیهای عصر ما نوشتۀ کارون هوذنای - ترجمه خواجه نوری
هنر در گذرگاه زمان نوشتۀ هلن گاردنر - ترجمه محمد تقی فرامرزی
تاریخ هنر نوین نوشتۀ آرناس - ترجمه محمد تقی فرامرزی
گلیات دیوان شهریار (۲ جلد) محمدحسین شهریار
فہم نوشتۀ احمد برانی - ترجمه کاظم پورسجادی
تاریخ کوبیسم دوگلاس کوپر - ترجمه محسن کرامی
فرهنگ فیلم سینمای ایران جمال امید
فرهنگ سینمای ایران جمال امید
جلد اول (۱۳۰۸-۱۳۵۰)
جلد دوم (۱۳۵۱-۱۳۶۶)
اسپارتاکوس نوشتۀ هوارد فاوست - ترجمه ابراهیم یونسی
قهدریا نوشتۀ یاشار کمال - ترجمه رحیم دیس نیا
فرزدان خورشید نوشتۀ ماکسیم گورکی - ترجمه مهین اسکوئی
بانزی نوشتۀ اصغر الهی

سفر نامه شارون قسم شهر اصفهان - ترجمه حسین عربیضی
فلسفه تاریخ هنر نوشتۀ آرنولد هاوزر - ترجمه محمد تقی فرامرزی
فلسفه هنر معاصر نوشتۀ هربرت رید - ترجمه محمد تقی فرامرزی
زندگی و آثار میکل آنر نوشتۀ رومن رولان - ترجمه اسماعیل سعادت
بارون درخت نشین نوشتۀ ایتالو کالونیو - ترجمه مهدی سحابی
بیان اندیشه در موسیقی نوشتۀ سیدنی فینگلشتاین - ترجمه تقی فرامرزی
سیل آهن نوشتۀ سر آفیموویچ - ترجمه م. سجودی
شکوفایی تون وجان نوشتۀ آ. ماکارنکو - ترجمه ب. کیوان
پهلوان اکبر میمیرود نوشتۀ بهرام بیضائی
دشمنان نوشتۀ ماکسیم گورکی - ترجمه کریم گناورز
زندگی چارلی چاپلین نوشتۀ چارلز چاپلین - ترجمه حسن مرندی
تاریخ نوین کره نوشتۀ دکتر کیم هان گیل - ترجمه حبیب الله تیموری
زوربای یونانی نوشتۀ نیکوس کازانتراکیس - ترجمه محمود مصاحب
شکست ناپذیر نوشتۀ هوارد فاوست - ترجمه حسن مرندی
دادگاه نورنبرگ نوشتۀ ایمان - ترجمه حسن مرندی
درستجوی فان نوشتۀ ماکسیم گورکی - ترجمه احمد صادق
دور از میهن ترجمه سعید بیلی
جهان هفت عنصری نوشتۀ واسیلیف و... - ترجمه فرهیخته
جهان فیزیکدانان نوشتۀ و. کلر - ترجمه فرمیخته
جهان بدون جنگ نوشتۀ جان برنان - ترجمه علی نوریان
فرانسه در عصر انقلابها ترجمه فریدون شایان
تسخیر شدگان نوشتۀ داستایوسکی - ترجمه علی اصغر خبره زاده
همگامی نقاشی با ادبیات نوشتۀ م. م. اشرفی - ترجمه روئین پاکیاز
مأموریت ژنرال گارهان در ایران ترجمه عباس اقبال
کوچه هفت پیج نوشتۀ باستانی پاریزی

ادبیات امریکا و دو انقلاب ترجمه محمد تقی فرامرزی
پیکاسو سخن می‌گوید نوشته دراشن - ترجمه محسن کرامتی
یعقوب لیث نوشته باستانی پاریزی

فن نمایشنامه‌نویسی نوشته لاچس اگری - ترجمه دکتر مهدی فروغ
تاریخ سینمای جهان نوشته دیوید راینسون - ترجمه همایون حبیپور

همسفرها نوشته علی محمد افغانی
شغم میوه بهشت نوشته علی محمد افغانی
دکتر بکتاش نوشته علی محمد افغانی
سیندخت نوشته علی محمد افغانی
بافتحهای رفج نوشته علی محمد افغانی

اگر مار را بکشند یاشار کمال - ترجمه رضا سیدحسینی، جلال خسروشاهی
قرآن نوشته لون تو لستوی - ترجمه مهدی مجاب
بیگانه نوشته آلب کامو - ترجمه جلال آل احمد و خبره زاده
خانم صاحبخانه نوشته کامستا بوسکی - ترجمه پرویز داریوش
شرح سودی بر حافظ (۴ جلدی) ترجمه عصمت ستارزاده
ستون خیمه یاشار کمال ترجمه رضا سیدحسینی جلال خسروشاهی
زمین آهن است و آسمان مس یاشار کمال
ترجمه رضا سیدحسینی - جلال خسروشاهی

گیاه بی‌زوال یاشار کمال ترجمه سیدحسینی، جلال خسروشاهی
مادران باید بدانند دکتر ایرج فرزانه
راهنمای مادران جوان ترجمه دکتر حسن مرندی
زندگی ون‌گوگ نوشته پیر کابان - ترجمه علی اکبر مقصوم بیگی
زندگی کوربه نوشته تی. جی. کلاڑک - ترجمه علی مقصومی
زندگی تو لستوی نوشته رومن رولان - ترجمه علی اصغر خبره زاده
فرهنگ نام گردآورنده فریده دانایی

تفذیه کودک نوشته لورنس برنو - ترجمه دکتر منیزه کیان و ش
مردان موسیقی نوشته والاس برالک وی - ترجمه دکتر مهدی فروغ
تاریخ تعلیم و تربیت در ایران و اروپا مرتضی راوندی
فویسندگان پیشو و محمد علی سبانلو
سینمای جنگی ابوالحسن علی طباطبائی

چهره نیما یوشیج در آستر بدرقه، کار بهرام خائف.
خط روی جلد و ؛ خط تزئینی از اسرافیل شیرچی.